

@BOOKESTUNN

ANA HUANG

KING

پادشاه OF خشم

WRATH

ROMAN



مترجم: میا کارا

LYX

LYX

کتاب پادشاه خشم

اثر آنا هوانگ

مترجم میا کارا

برای دیدن بقیه آثار مترجم به کانال تلگرامی زیر مراجعه کنید.

t.me/mia_translate

اون زنی بود که هیچ وقت نمی خواستش... و نقطه ضعفی که هیچ وقت انتظارشو نداشت.
بی رحم. دقیق. مغرور.

دانته روسو عاشق کنترل بود — چه تو زندگی شخصی، چه تو کار.

این مدیرعامل میلیاردر هیچ وقت قصد ازدواج نداشت... تا اینکه یه تهدید به باج گیری مجبورش کرد با زنی نامزد بشه که تقریباً هیچ شناختی ازش نداشت.

ویوین لائو، وارث یه برند جواهر و دختر دشمن جدیدش.

مهم نیست اون دختر چقدر خوشگل یا جذابه، دانته هر کاری از دستش بریاد می کنه تا اون مدرک و این نامزدی رو نابود کنه.

فقط یه مشکل بود: حالا که ویوین رو به دست آورده... نمی تونه بذاره بره.

باوقار. بلندپرواز. مودب.

ویوین لائو دختر نمونه و کلید ورود به بالاترین طبقه های جامعه اشرافی بود.

ازدواج با یه روسوی اصیل یعنی باز شدن درهایی که تا قبلش هیچ وقت به روی خانواده تازه پولدارش باز نمی شد.

دانته با اون اخلاق گند و رفتار سردش اصلاً پارتنر رویایی ویوین نبود، ولی به خاطر وظیفه قبول کرد باهاش ازدواج کنه.

اینکه دلش بخواد لمسش کنه اصلاً تو برنامه اش نبود...

عاشق شدنش که دیگه بدترین اتفاق ممکن بود. اونم عاشق شوهر آینده اش.

ویوین

« باورم نمی‌شه اون اینجاست. اون هیچ‌وقت تو این مراسم شرکت نمی‌کنه، مگه اینکه یکی از دوستاش بر گزارش کرده باشه...»

«دیدی تونست آرنو رینهارت رو یه رتبه بندازه پایین تو لیست میلیاردرهای فوربز؟ بیچاره آرنی نزدیک بود وسط رستوران ژان-ژرژ پس بیفته وقتی فهمید...»

پچ‌ها از نیمه‌های مراسم خیریه‌ی سالانه‌ی بنیاد «فردریک وایلدلایف تراست» برای حیوانات در حال انقراض شروع شد.

امسال، یه پرنده‌ی کوچولوی بامزه با پرهای شنی رنگ به اسم piping plover ستاره‌ی اعلام‌شده‌ی مراسم بود، ولی از بین اون دویست مهمون توی گالا، هیچ‌کس واقعاً در مورد وضعیت اون پرنده حرف نمی‌زد. همه با لیوان ویوو کلیکو و کانولی خاویاری دستشون فقط دنبال شایعه بودن.

«شنیدم ویلای خونوادگی‌شون تو لیک کومو داره با صد میلیون دلار بازسازی میشه. خب، ساختمونش مال قرن‌ها پیشه، وقتشه دیگه...»

هر پچ‌پچی صدای بیشتری پیدا می‌کرد، با یه سری نگاه دزدکی و گه‌گاهی یه آه کشدار شیفته‌وار.

من اما برنگشتم ببینم کی باعث شده اون کله‌گنده‌های همیشه‌خونسردِ جامعه‌ی اشرافی منهن این جووری جوگیر شن. اصلاً برام مهم نبود. تمرکز بیشتر روی یه وارث فروشگاه زنجیره‌ای بود که با پاشنه‌های بلندش تلوتلوخوران سمت میز هدیه‌ها می‌رفت. یه نگاه سریع به دوروبرش انداخت، بعد یکی از ساک‌های شخصی‌سازی‌شده‌ی هدیه رو کش رفت و تو کیفش انداخت.

همین که دور شد، توی هندزفری‌م گفتم: «شنن، وضعیت صورتی دم میز هدیه. ببین کدوم ساکو برداشت و یه دونه جاش بذار.»

هر کدوم از ساک‌های امشب بالای هشت هزار دلار جنس داشتن، ولی ترجیح می‌دادیم هزینه‌شو بدازیم تو بودجه‌ی مراسم تا اینکه بریم سراغ دختر خوشگل خاندان دنمن.

دستیارم اون ور خط ناله کرد: «بازم تیلی دنمن؟ اونقد پول داره که می‌تونه کل اون میز رو بخره، بازم میلیون‌ها دلار ته حسابش بمونه.»

«آره، ولی قضیه برای اون پول نیست. هیجانه که کیف می‌ده بهش.»

گفتم: «برو. فردا از مگنولیا بیکری برات نون پودینگ سفارش می‌دم که خستگی جابه‌جایی ساکو در کنه. راستی، ببین پنلوپه کجاست. قراره مسئول میز هدیه باشه.»

شنن با لحن پر از کنایه گفت: «ها ها. خیلی خنده‌دار بود.»

بعدم اضافه کرد: «باشه. هم ساک‌ها رو چک می‌کنم هم پنلوپه رو. ولی فردا یه دبه بزرگ از اون پودینگ‌ها می‌خواما.»

خندیدم و سرمو تگون دادم همزمان که تماس قطع شد.

تا اون درگیر قضیه‌ی ساک بود، من یه دور تو سالن زدم و چشمم دنبال هرچ‌ومرج بود، چه کوچیک چه بزرگ.

وقتی تازه وارد این کار شده بودم، برام عجیب بود که تو مراسم‌هایی کار کنم که در حالت عادی خودم به عنوان مهمون دعوت می‌شدم. ولی با گذشت زمان بهش عادت کردم، و درآمدش بهم یه جور استقلال کوچیک از پدر و مادرم داد.

نه از صندوق اعتماد بود، نه از ارث. این پولی بود که خودم با دستای خودم درآورده بودم، بی‌هیچ رانت و لطفی.

به عنوان یه پلنر مراسم‌های لوکس توی منهتن.

عاشق چالش ساختن یه مراسم زیبا از صفر بودم، و خب، آدمای پولدارم عاشق چیزای قشنگ بودن. یه معامله‌ی دو سر برد.

داشتم دوباره سیستم صدا رو برای سخنرانی اصلی شب چک می‌کردم که شنن با عجله سمت من اومد و با صدایی پر از هیجان گفت:

«ویوین! چرا نگفتی اون اینجاست؟!»

«کی؟»

«دانته روسو.»

همه‌ی فکرام در مورد ساک‌های هدیه و تست صدای مراسم از سرم پرید.

نگاهمو با یه حرکت تند دوختم به شنن، که چشماش برق می‌زد و گونه‌هاش گل انداخته بودن.

«دانته روسو؟» بی‌دلیل قلبم یه‌دفعه تند زد. «ولی کسی دعوتو تأیید نکرده بود.»

«خب، قانونای RSVP برا اون صدق نمی‌کنه.» صداش از شدت هیجان می‌لرزید. «باورم نمی‌شه

اومده. مردم تا هفته‌ها در موردش حرف می‌زنن.»

حالا دیگه اون پیچ‌های قبلی معنی پیدا کرده بودن.

دانته روسو، مدیرعامل مرموز گروه لوکس روسو، به‌ندرت تو مراسم عمومی شرکت می‌کرد — مگه

اینکه خودش برگزارکننده‌ش باشه یا یکی از دوستای نزدیک یا شرکای تجاری مهمش.

و خیریه‌ی «فردریک وایلدلایف تراست» جزو هیچ‌کدوم از اینا نبود.

اون نه‌تنها یکی از پولدارترین مردای نیویورک، بلکه جزو اون آدماییه که همیشه زیر ذره‌بینن.

شنن راست می‌گفت. حضورش تو این مراسم تا مدت‌ها خوراک حرف مردم می‌شد.

«خوبه.» گفتم، در حالی که سعی داشتم ضربان قلبم رو، کنترل کنم.

«شاید اینجوری توجه مردم به وضعیت اون پرنده‌ی کوچولو بیشتر جلب بشه.»

شنن چشماشو چرخوند : «ویوین، هیچ‌کس اهمیت نمی‌ده» — یه نگاه به دورش انداخت ، بعد

صداشو آورد پایین — «هیچ‌کس واقعاً برا اون پرنده‌ها دل نمی‌سوزونه. یعنی آره، منم ناراحتم که

در حال انقراضن، ولی بیا رو راست باشیم. مردم فقط به‌خاطر جو اومدن.»

بازم راست می‌گفت.

ولی هر دلیلی که واسه اومدن داشتن، بالاخره داشتن برای یه هدف درست پول درمی آوردن، و همین مراسم‌ها باعث می شد بیزینسم بچرخه.

شنن ادامه داد: «موضوع واقعی امشب اینه که دانتِه چقدر خوب توی تاکسیدو دیده می شه. تا حالا مردی رو ندیدم که انقدر عالی این لباس به تنش بشینه.»

«تو دوست پسر داری، شن.»

«خب که چی؟ اینکه از زیبایی یکی دیگه خوشمون بیاد که جرم نیست.»

«آره خب، ولی به نظرم دیگه بسه. ما اینجا ییم واسه کار، نه واسه زل زدن به مهمونا.»

با یه فشار کوچیک هلش دادم سمت میز دسر. «می تونی یه مقدار تارتلت وینی اضافه بیاری؟ داریم تموم می کنیم.»

با غرغر گفت: «تو همه چی رو خراب می کنی» ولی باز رفت که کارو انجام بده.

سعی کردم دوباره تمرکز رو بذارم رو سیستم صدا، ولی نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ناخودآگاه شروع کردم به چرخوندن نگاه تو سالن، دنبال مهمون غیرمنتظره‌ی شب.

نگاهم از کنار دی جی و ماکت سه بعدی اون پرنده‌ی کوچولو رد شد و روی جمعیتی که نزدیک در ورودی جمع شده بودن، وایساد.

اون قدر شلوغ بود که نتونستم ته جمعیتو ببینم، ولی حاضرم کل حساب بانکیمو شرط ببندم که دانتِه مرکز توجه همه شون بود.

شکم وقتی تبدیل به یقین شد که جمعیت یه لحظه کنار رفت و یه تیکه از موهای مشکی و شونه‌های پهنش معلوم شد.

یه موج از برق تو تمام ستون فقراتم دوید.

من و دانتِه تو دوتا دایره‌ی اجتماعی نیمه مشترک می چرخیدیم، ولی هیچ وقت به طور رسمی همو ندیده بودیم.

و با توجه به چیزایی که ازش شنیده بودم، خوشحال بودم که همین جوری بمونه.

ولی با این حال، حضورش یه جاذبه‌ی عجیب داشت و من اون حس کشش رو از اون سر سالن حس می‌کردم.

همین موقع یه لرزش ممتد کنار باسنم حواسمو پرت کرد و اون حس‌های توپو تا ته شست و برد. با دیدن اسم تماس گیرنده روی صفحه‌ی گوشی، دلم افتاد ته چاه.

واقعاً نباید توی وسط یه مراسم کاری تماس شخصی جواب می‌دادم، ولی وقتی پای فرانسیس لاو وسط باشه، نمی‌تونم بی‌محلی کنی.

یه‌بار دیگه چک کردم مطمئن شم چیزی فوری برای رسیدگی نیست، بعد رفتم توی نزدیک‌ترین دستشویی.

«سلام، پدر.»

این جمله‌ی رسمی خیلی راحت از زبونم بیرون اومد — بعد از تقریباً بیست سال تمرین.

یه زمانی بهش می‌گفتم "بابا"، ولی از وقتی برند جواهرسازی «لاو» ترکونده بود و ما از آپارتمان کوچیک‌مون با دو تا اتاق خواب نقل مکان کرده بودیم به یه عمارت تو بیکن هیل، اون دیگه اصرار داشت که بهش بگیم "پدر". به نظر خودش این جوری «با کلاس‌تر» و «اشرافی‌تر» بود.

«کجایی؟» صدای بم و جدی‌ش از اون‌ور خط پیچید تو گوشم. «چرا این قدر صدا می‌پیچه؟»

«سر کارم. یواشکی رفتم تو دستشویی که بتونم جوابتو بدم.»

باسنم رو تکیه دادم به لبه‌ی روشویی و حس کردم باید یه چیزی اضافه کنم: «یه مراسم خیریه‌ست برای یه پرنده‌ی در حال انقراض به اسم پایپینگ پلوور.»

با شنیدن آه سنگینش لبخند زدم.

بابام هیچ وقت حوصله‌ی این جور خیریه‌های عجیب و غریب که بهونه‌ای می‌شن واسه مهمونی گرفتن نداشت — با این حال، همیشه توشون شرکت می‌کرد یا پول می‌داد. چون خب، رسمش همین بود.

«هر روز می‌فهمم یه حیوان جدید در حال انقراضه.» با غرولند گفت.

«مادرت هم تو کمیت‌ه‌ی خیریه‌ای برای یه جور ماهیه، انگار نه انگار که خودمون هر هفته غذاهای دریایی می‌خوریم!»

مامانم، که قبلاً یه بیوتی‌تراپیست بود، حالا یه سلبریتی اجتماعی تمام‌عیار و عضو دائمی هر کمیت‌ه‌ی خیریه‌ای شده بود.

«چون سر کاری، خلاصه می‌گم.» بابام گفت: «می‌خوایم جمعه شب بیای شام پیشمون. خبر مهمی داریم.»

با اینکه جمله‌ش یه جور «دعوت» به نظر می‌رسید، ولی در واقع یه دستور بود.

لبخندم پرید. «همین جمعه شب؟»

الان سه‌شنبه بود و من تو نیویورک زندگی می‌کردم، در حالی که اونا تو بوستون بودن.

حتی واسه استانداردهای خودشون هم این درخواست خیلی دقیقه‌نودی بود.

«بله.» دیگه چیز دیگه ای توضیح نداد. «شام رأس ساعت هفته. دیر نکنی.»

تماس قطع شد.

یه لحظه گوشی همون جوری روی گوشم موند تا اینکه بالاخره گرفتمش پایین.

از دست عرق کرده‌م سر خورد و نزدیک بود بیفته زمین که سریع انداختمش تو کیفم.

عجیبه که چطور فقط یه جمله می‌تونه همچین اضطرابی بریزه به جون آدم:

ما یه خبر مهم داریم.

چی شده؟ شرکت مشکلی پیدا کرده؟ کسی مریضه؟ کسی قراره بمیره؟
نکنه واقعاً تصمیم گرفتن خونشونو بفروشن و همون تهدید قدیمیشونو عملی کنن که میخواستن
بیان نیویورک پیشم زندگی کنن؟
ذهنم با هزار تا سؤال و فرضیه‌ی بی جواب پر شد.
یه چیزی اما قطعی بود:
وقتی یه احضار اضطراری از طرف خاندان لاو میاد... یعنی قراره یه چیزی حسابی به گند کشیده
شه.

ویوین

خونه‌ی پدر و مادرم بیشتر شبیه عکسای مجله‌ی Architectural Digest بود تا یه جای واقعی واسه زندگی. مبلا‌ی مخملی کلاسیک با زاویه‌ی دقیق کنار میزای چوبی مثبت‌کاری‌شده چیده شده بودن؛ سرویس چای چینی با کلی خرت‌وپرت قیمتی واسه جا رقابت می‌کرد. حتی بوی هوا هم سرد و بی‌روح بود، مثل اون خوشبوکننده‌های گرون‌قلابی که فقط حس پول‌داری می‌دن، نه خونه‌بودن.

بعضیا خونه دارن، پدر و مادر من ویتترین دارن.

«پوستت کدر شده.»

مامانم با یه نگاه دقیق و منتقدانه براندازم کرد. «هنوز ماه به ماه برای فیشیالت می‌ری؟»

روبروی من نشسته بود، با پوستی که از شدت شفافیت برق می‌زد.

«بله، مادر.»

گونه‌هام از لبخند زورکی درد گرفته بودن.

فقط ده دقیقه بود پامو گذاشته بودم تو خونه‌ی بچگی‌م، ولی تا حالا سه بار نقد شدم: موهام خیلی به‌هم‌ریخته‌س، ناخن‌ام خیلی بلندن، و حالا هم که پوست صورتم افت کرده.

یه شب دیگه تو عمارت خاندان لاو، همین‌جوری کلیشه‌ای.

«خوبه. یادت باشه نباید خودتو ول کنی.» مامانم گفت. «هنوزم که ازدواج نکردی.»

آه عمیقو قورت دادم. باز شروع شد...

با اینکه تو نیویورک یه شغل پر رونق داشتم، تو بازاری که برنامه‌ریزی مراسم‌ها رقابتی‌تر از فروش ویژه‌ی لباسای دیزاینری بود، باز پدر و مادرم فقط گیر داده بودن به اینکه شوهر ندارم. یعنی، تو ذهن اونا چون پارتنر ندارم، پس عملاً بی‌عرضه‌م.

به شغلم احترام می‌داشتن چون دیگه مد نبود که دخترای پولدار بشینن هیچ کاری نکنن، ولی ته دلشون فقط دنبال یه داماد بودن؛ اونم نه هر دامادی — کسی که بتونه جای پای اونا رو تو حلقه‌ی پول‌دارای اصیل محکم‌تر کنه.

ما پول داشتیم، ولی «اولد مانی» نبودیم — نه تو این نسل، نه احتمالاً هیچ‌وقت دیگه.

با حوصله گفتم: «من هنوز جوونم. کلی وقت دارم که یکیو پیدا کنم.»

فقط بیست‌وهشت سالم بود، ولی تو ذهن مامان و بابام انگار وقتی ساعت تولد سی‌سالگی‌م زنگ بزنه، یهو به یه پیرزن مومیایی‌شده تبدیل می‌شم.

مامانم جواب داد: «تو تقریباً سی سالته. دیگه جوون تر نمی‌شی، باید به ازدواج و بچه فکر کنی. هرچی بیشتر صبر کنی، آدمای مناسب کمتر می‌شن.»

«دارم فکر می‌کنم.» — فکر به یه سال آزادیِ باقی‌مونده قبل از اینکه مجبور بشم با یه بانکدار که آخر اسمش عدد رومی داره ازدواج کنم.

«در مورد جوون موندنم هم... خب، بوتاکس و جراحی پلاستیک واسه همین کاره.»

اگه خواهرم اینجا بود، صد در صد می‌زد زیر خنده. ولی خب، نبود، و شوخی من خشک‌تر از یه سوفله‌ی خراب‌شده رو هوا موند.

لب‌های مامانم از حرص نازک شدن.

کنارش، ابروهای ضخیم بابام که نوکشون خاکستری شده بود، تبدیل به یه V اخمو بالای پل بینی‌ش شدن.

فرانسیس لاو، شصت ساله، سالم و ورزشکار، تصویر کامل یه مدیرعامل خودساخته بود.

توی این سه دهه، برند «لاو جواهرات» رو از یه مغازه‌ی کوچیک خانوادگی تبدیل کرده بود به یه غول چندملیتی. و فقط یه نگاه خیره‌ی ساکت از طرف اون کافی بود که منو تو صندلیم فرو ببره.

با لحن سرد و پر از سرزنش گفت:

«هر بار که بحث ازدواج پیش میاد، شوخی می کنی. ازدواج شوخی نیست، ویوین. یه مسئله‌ی مهم و جدیه برای خانواده‌مون. نگاه کن به خواهرت... به لطف اون، ما الان با خانواده سلطنتیِ الدورا فامیل شدیم.»

زبانمو اون قدر محکم گاز گرفتم که مزه‌ی مس تو دهنم پخش شد.

خواهرم با یه کُنت از کشور الدورا (یاد بریجت افتادم از کتاب بازی های پیچیده) ازدواج کرده بود؛ یکی از اقوام دور ملکه، مثلاً پسرخاله‌ی درجه‌دو از طرف ننه‌ی عموی بابای ملکه یا یه همچین چیزی (آندریاس نبوده باشه ☺). ارتباطمون با خاندان سلطنتی اون پادشاهی کوچیکِ اروپایی خیلی دور از ذهن بود، ولی تو چشم پدرم، عنوان اشرافی همون عنوان اشرافیه. مهم نبود از کجا اومده.

«می‌دونم که شوخی نیست،» گفتم و دستمو سمت چایی م دراز کردم. واقعاً نیاز داشتم یه کاری با دستام بکنم.

«ولی خب، الانم وقتش نیست که درگیرش بشم. دارم با آدمای مختلف قرار می‌ذارم. دنبال گزینه‌هام می‌گردم. تو نیویورک پر از مردهای مجرد خوبه. فقط باید اون درستشو پیدا کنم.» البته این قسمت رو نگفتم: مردای مجرد تو نیویورک زیاده، ولی تعداد اونایی که هم مجرد باشن، هم استریت، هم خاک‌برسری نباشن، هم رفتار عجیب‌غریب نداشته باشن... خیلی کمه.

آخرین قرارم سعی کرد منو بکشونه توی یه جلسه‌ی احضار روح، که با روح مادر مرده‌ش حرف بزنیم تا نظرشو راجع به من بگه و تأییدم کنه.

بدیهیه که دیگه هرگز ندیدمش.

ولی پدر و مادرم لازم نبود اینو بدونن. از نظر اونا، من داشتم هر روز با یه پسر خوش‌قیافه‌ی پولدار با اسم فامیل چندکلمه‌ای می‌رفتم سر قرار.

پدرم با لحنی که ذره‌ای از دفاعیات منو جدی نگرفته بود، گفت:

«تو این دو سال بهت کلی فرصت دادیم که یه همسر درست و حسابی پیدا کنی. ولی حتی یه رابطه‌ی جدی نداشتی از اون ... رابطه‌ی آخرت. واضحه که اون فوریتی که ما حس می‌کنیم تو حس نمی‌کنی، واسه همینم خودم دست به کار شدم.»

فنجون چایی‌م وسط راه به لبم خشک شد.

«یعنی چی؟»

فکر می‌کردم اون خبر مهمی که گفته بود، مربوط به خواهرم یا شرکت بود.

ولی اگه...

خونم یخ کرد.

نه... امکان نداره...

«یعنی اینکه برات یه همسر مناسب پیدا کردم.»

بابام این بمب خبری رو با کمترین مقدمه و تقریباً هیچ احساسی وسط حرفام انداخت.

«کلی وقت براش گذاشتم ، ولی بالاخره درنهایت توافق کردیم.»

برات یه همسر مناسب پیدا کردم.

تکه‌تکه‌های اون جمله تو قفسه‌ی سینه‌م منفجر شد و تقریباً پوسته‌ی خونسردی‌مو از وسط ترکوند.

فنجون چایی‌م با صدا برگشت سر جاش توی نعلبکی و مامان با اخم نگام کرد.

ولی برای یه بار هم که شده، اون اخمش اصلاً برام مهم نبود. داشتم تو شوک غرق می‌شدم.

ازدواجی از پیش تعیین‌شده تو دنیای ما — دنیای بیزنس‌های بزرگ و بازی‌های قدرت — چیز عجیبی نبود. اینجا کسی به عشق اهمیت نمی‌داد؛ ازدواج‌ها حکم اتحاد داشتن.

خواهرمو برای یه لقب شوهر دادن، و منم می‌دونستم نوبتم بالاخره می‌رسه.

فقط انتظار نداشتم انقدر زود برسه.

یه کوکتل تلخ از شوک، دلهره، و وحشت قورت دادم.

قراره یه تعهد مادام‌العمر بدم، اونم بعد از «کلی تلاش» بابام؟

چیزیه که هر دختری آرزوشه، نه؟

بابام ادامه داد: «خیلی طولش دادی. این ازدواج واسه ما یه فرصت فوق‌العاده‌ست. مطمئنم وقتی

ببینیش سر شام، باهام موافق می‌شی.»

اون کوکتل تلخ تبدیل شد به سم واقعی که شروع کرد از درون منو خوردن.

«شام؟ یعنی شام امشب؟»

صدام طوری شده بود که انگار از توی یه کابوس بد دارم می‌شنومش.

«چرا زودتر بهم نگفتی؟»

همین که خبر نامزدی اجباری رو اینجوری ناگهانی شنیدم خودش یه فاجعه بود. اینکه قراره

امشب نامزدمو ببینم، اونم بی هیچ آمادگی... صد برابر بدتر.

حالا می‌فهمیدم چرا مامانم امشب از همیشه نقدگرایانه‌تره.

اون داشت واسه ورود داماد آینده‌ش آماده می‌شد.

حالم داشت بد می‌شد. حس تهوع بالا اومده بود و فاصله‌ی بین دهنم و فرش گران‌قیمت مادرم هر

لحظه داشت کمتر می‌شد.

همه‌چی خیلی سریع اتفاق افتاد: دعوت ناگهانی به شام، اعلام نامزدی، قراری که داشت می‌رسید...

ذهنم از سرعت ماجرا در حال چرخیدن بود...

«تا امروز حضورشو تأیید نکرده بود، به خاطر... پیچیدگی‌هایی تو برنامه‌ش.»

بابام همین‌طور که با دست لباسش رو صاف می‌کرد، اینو گفت. «بالاخره باید ببینیش. چه امشب باشه، چه یه هفته یا یه ماه دیگه، فرقی نمی‌کنه.»

در واقع، خیلی هم فرق می‌کنه.

فرق هست بین اینکه ذهنم آماده‌ی دیدن نامزدم باشه، یا اینکه یه‌دفعه بدون هیچ هشدار و مقدمه‌ای بندازنش جلوی روم.

جواب نیش‌دارم تو ذهنم قل‌قل می‌کرد، ولی هیچ‌وقت به جوش کامل نمی‌رسید.

توی خونه‌ی لاو، حرف‌زدن بی‌اجازه ممنوع بود. حتی حالا که بزرگ شده بودم، هنوزم باید طبق قواعدشون عمل می‌کردم.

وگرنه، سریع‌ترین واکنش ممکن؟ یه تنبیه حسابی و یه مشت حرف تند.

مامانم پرید وسط: «ما می‌خوایم این روند رو هر چه زودتر جلو ببریم. یه مراسم عروسی درست و حسابی وقت می‌بره، و نامزدت هم، اممم، روی جزئیات خیلی حساسه.»

جالبه که داشت بهش می‌گفت "نامزدت" در حالی که من حتی اون مردو هنوز ندیده بودم.

«مجله‌ی Mode de Vie پارسال اسمشو تو لیست جذاب‌ترین مجردای زیر چهل سال جهان گذاشته بود. پولدار، خوش‌قیافه، قدرتمند. واقعاً پدرت سنگ‌تموم گذاشته.»

مامانم با لبخند دست گذاشت رو بازوی بابام و چشماش برق زد.

تا حالا ندیده بودم این‌قدر ذوق‌زده باشه — شاید از وقتی تونست عضویت توی کمیته‌ی برنامه‌ریزی مزایده‌ی شراب بوستون رو بگیره.

«خیلی... خوبه.» لبخندم داشت از فشار تلاش برای حفظ ظاهر، تیک می‌زد.

حداقل طرف احتمالاً دندون داره. از پدر و مادرم بعید نبود منو بدن به یه میلیاردر در حال مرگ، فقط برای پول و اعتبار.

واسه اونا، پول و موقعیت همیشه حرف اول رو میزد. بقیه چیزا... ته صف.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنم رو از مسیر سیاهی که گرفته بود، منحرف کنم.

جمع کن خودتو، ویو.

هر چقدر هم از دستشون عصبانی بودم که این جواری سورپرایزم کردن، باید فعلاً خودمو کنترل می کردم. بعداً برای شوکه شدن وقت داشتم.

الان فقط باید از امشب رد می شدم.

نه اینکه می تونستم به این وصلت "نه" بگم.

اگه این کارو می کردم، مطمئن بودم بدون ذره‌ای درنگ طردم می کردن.

بعلاوه، شوهر آینده‌م — بازم دلم یه جواری شد — هر لحظه ممکن بود از راه برسه. و من نمی تونستم جلوش داستان درست کنم.

کف دستم رو کشیدم روی رونم. سرم سبک شده بود، ولی هنوز اون ماسک همیشگی خونسردی و وقار رو نگه داشته بودم.

خونسرد. آروم. قابل احترام.

«خب،» بزور زهرم رو قورت دادم و با یه تُن سبک حرف زدم: «این آقای کامل و بی نقص اسم هم داره، یا فقط با دارایی‌ش شناخته می شه؟»

همه‌ی اسمای لیست **Mode de Vie** یادم نبود، ولی اونایی که یادم بودن امید زیادی بهشون نبود. اگه اونم یکی از اونا بود...

«دارایی‌ش برای غریبه‌هاست. اسمش برای دوستا و خانواده‌ست.»

ستون فقراتم با شنیدن صدای بم و غیرمنتظره‌ای که درست پشت سرم بود، صاف شد.

اون قدر نزدیک بود که لرزش کلماتشو توی پشتم حس کردم.

کلماتش مثل عسل گرم زیر آفتاب روی پوستم سُر خوردن — غنی، نرم، و با یه ته‌لهجه‌ی ایتالیایی که باعث شد تک‌تک سلول‌های تنم مور مور شن.

گرما زیر پوستم دوید.

«آه، اینجا یی.»

بابام بلند شد، با یه برق عجیب و پیروزمند تو نگاهش.

«مرسی که با این عجله خودتو رسوندی.»

«مگه می‌شد فرصت دیدن دختر زیبای شما رو از دست داد؟»

ته صدای تمسخر توی واژه‌ی "زیبا"، تمام کششِ اون صدای جذاب رو تو یه لحظه شست و برد.

یخ ریخت رو رگ‌هام.

اینم از آقای کامل بی‌نقص!

من یاد گرفته بودم به حس درونیم اعتماد کنم، و اون حس الان فریاد می‌زد که اون مرد، از دیدن من، به همون اندازه خوشحاله که من از دیدن اون.

«ویوین، به مهمون‌مون سلام کن.»

اگه مامانم بیشتر از این لبخند می‌زد، صورتش از وسط نصف می‌شد.

انتظار داشتم الان سرشو بذاره رو دستش و مثل یه دختر دبیرستانی عاشق‌پیشه آه بکشه.

تصویر آزاردهنده‌ی مامانم که داشت مثل یه دختر دبیرستانی عاشق‌پیشه واسه مهمون آه می‌کشید رو از ذهنم پرت کردم بیرون.

چونه‌مو بالا گرفتم.

بلند شدم.

برگشتم.

و تمام هوای ریه‌هام یه دفعه خالی شد.

موهای مشکی و ضخیم. پوست زیتونی. بینی‌ای که یکم کج بود اما به جای اینکه از جذابیتش کم کنه، دقیقاً همون چیزی بود که ظاهر مردونه‌ش رو کامل‌تر می‌کرد.

شوهر آینده‌م... یه فاجعه‌ی خوش تیپ بود تو یه کت و شلوار. نه از اون مدل خوش قیافه‌های کلاسیک، ولی انقدر قوی و چشم‌گیر که حضورش مثل یه سیاه‌چاله، هر ذره اکسیژنِ توی اتاقو می‌کشید تو خودش و نمی‌داشت هیچ ستاره‌ای بدرخشه.

یه سری مرد هستن که «خوشگل» حساب می‌شن. بعد، اون بود.

و بر خلاف صداش که برام ناشناس بود، چهره‌ش کاملاً آشنا بود.

قلبم زیر وزن شوک سنگین شد.

غیرممکن بود. هیچ جوهره نمی‌تونست اون نامزد از پیش تعیین‌شده‌ی من باشه. این یه شوخی بد بود. باید باشه.

«ویوین.»

مامانم اسممو مثل یه تذکر نرم صدا زد.

درسته... شام. نامزد. دیدار رسمی.

خودمو از شوک بیرون کشیدم و با لبخندی زورکی اما مؤدب گفتم:

«ویوین لاو. از آشنایی باهاتون خوشوقتم.»

دستم رو دراز کردم.

یه لحظه مکث کرد. بعد دستمو گرفت. گرمای دست قویش کف دستمو گرفت و یه شوک الکتریکی توی بازوم دوید.

«از چند باری که مادرت اسمتو گفت، این دستگیرم شده بود.»

لحن خواب‌آلود و تنبلش می‌خواست جمله‌شو شوخی جلوه بده، ولی برق سرد توی چشماش نشون می‌داد که اصلاً شوخی‌ای در کار نیست.

«دانته روسو. خوش‌وقتم.»

باز هم همون تمسخر ظریف ولی بُرنده.

دانته روسو.

مدیرعامل Russo Group، اسطوره‌ی فهرست Fortune 500، و همون مرد مرموزی که سه شب پیش تو مراسم حمایت از پرنده‌های در حال انقراض همه رو دیوونه کرده بود.

اون فقط یه مجرد پولدار نبود؛

اون مجرد پولدار بود — میلیاردر گریزپا، که همه‌ی زنا می‌خواستنش ولی هیچ‌کس بهش نمی‌رسید.

سی‌وشش ساله بود، معروف به ازدواج با کارش، و تا الان هم هیچ‌وقت نشونه‌ای از تمایل به زندگی متأهلی نشون نداده بود.

پس چرا باید دانته روسو، از بین این همه، راضی به یه ازدواج از پیش تعیین‌شده بشه؟

«می‌خواستم خودمو با دارایی‌م معرفی کنم،» گفت، «ولی خب بی‌احترامی بود اگه شما رو هنوز یه غریبه بدونم، با توجه به هدف امشب.»

لبخندش حتی یه ذره گرما نداشت.

گونه‌هام از شرمندگی داغ شدن. یادم افتاد شوخیمو شنیده بود. نیت بدی پشتش نبود، ولی خب... درباره‌ی پول دیگران حرف زدن، هرچند همه پشت‌سر هم انجامش می‌دن، جلوی رو، زشت حساب می‌شه.

با خونسردی و لحن نرم جواب دادم:

«درک تون رو میرسونه. نگران نباشین، آقای روسو. اگه دنبال فهمیدن دارایی تون بودم، فقط کافیه گوگلش کنم. اطلاعاتش احتمالاً به اندازه‌ی داستانای مربوط به جذابیت افسانه‌ایتون قابل دسترسه.»

چشماش یه لحظه برق زدن، ولی تو دمام نیفتاد.
در عوض، نگاهمو تو نگاهش گرفت، یه لحظه پر از کشش، بعد دستشو از دستم بیرون کشید و با نگاهی دقیق و بی‌احساس از سر تا پامو برانداز کرد.
کف دستم هنوز از گرمایش می‌سوخت، ولی بقیه‌ی بدنم احساس سرما می‌کرد؛ سرمای همون نگاه بی‌تفاوتی که خدایان به یه آدم فانی دارن.
دوباره بدنم سفت شد.

با اون نگاه تیز و بی‌رحمانه‌ی دانتِه، یهو احساس کردم دارم می‌لرزم از این همه آگاهی درباره‌ی ظاهر — کت‌دامن توئید رسمی که مامانم تأیید کرده بود، گوشواره‌های مرواریدی، کفش پاشنه‌کوتاه.

حتی رژ لب قرمز همیشگی‌مو پاک کرده بودم و یه رنگ خنثی زدم، همون رنگی که مامان دوست داشت.

این لباس فرم من بود برای اومدن به خونه‌ی پدر و مادرم. و اون فشردگی لب‌های دانتِه و قضاوتش، مشخصه هیچ‌جوره خوشش نیومده بود.

یه حس ناخوشایند و عصبی تو شکمم گره خورد وقتی اون نگاه تاریک و بی‌گذشت دوباره تو چشمام قفل شد.

ما فقط چند کلمه با هم حرف زده بودیم، ولی با اطمینان کامل از درون، دو چیزو فهمیده بودم:
۱. دانتِه قرار بود نامزد من بششه.

۲. ما احتمالاً قبل از اینکه به مراسم ازدواج برسیم، همدیگه رو می‌کشیم.

«عروسی شش ماه دیگه برگزار می‌شه.» فرانسیس گفت.

«کافیه که بتونیم یه جشن درست و حسابی رو برنامه‌ریزی کنیم بدون اینکه کار طولانی بشه. ولی خب، اعلام عمومی باید همین حالا زده بشه.»

لبخند زد، ولی اصلاً نمی‌شد نفهمید زیر این لبخند دوستانه، یه مار سمی لونه کرده باشه.

ما درست بعد از اینکه رسیدم رفتیم سالن غذاخوری، و سریعاً بحث رفت سمت برنامه‌ریزی عروسی.

حالم گرفته شد. البته که دوست داشت هر چه زودتر همه بفهمن دخترش داره با یه روسو ازدواج می‌کنه.

آدمایی مثل فرانسیس هر کاری می‌کنن تا جایگاه اجتماعیشون رو بالا ببرن، حتی اگه شده درست بعد از فوت پدر بزرگ، دو هفته پیش تو دفترم جرات کنن منو با یه مدارک باج‌گیری تهدید کنن. خشم دوباره تو دلم شعله‌ور شد. اگه دست خودم بود، اصلاً اجازه نمی‌دادم سالم از نیویورک بره بیرون.

ولی متأسفانه دستام بسته بود، به صورت مجازی، و تا وقتی راهی برای باز کردنشون پیدا نکنم، باید خوش‌برخورد باشم.

تا حد ممکن.

«نه، این کافی نیست.» انگشت‌هامو دور ساقه لیوان شرابم حلقه کردم و با تصور اینکه گردن فرانسیس رو فشار می‌دم.

«هیچ‌کس باور نمی‌کنه من یه دفعه‌ای ازدواج کنم، مگر اینکه یه مشکلی باشه.»

مثلاً اینکه دخترت بارداره و این یه ازدواج فوری و اجباریه.

این اشاره باعث شد همه تو صندلیا جابجا بشن، منم همچنان صورت بی‌احساس و صدای بی‌حالمو نگه داشتم.

خود طبیعیم نبودم. اگه کسی رو دوست نداشتم، حتماً بهش می‌فهموندم، اما شرایط خاص، تصمیمات خاص می‌طلبید.

لب‌های فرانسیس باریک شد. «خب، تو چی پیشنهاد می‌کنی؟»

«یک سال زمان معقول‌تریه.»

هیچ وقتی بهتر از این نبود، ولی متأسفانه این یه گزینه نبود. یک سال زمان مناسبی بود. هم کوتاه بود که فرانسیس قبول کنه، هم طولانی که بتونم مدارک باج‌گیری رو پیدا و نابود کنم. حداقل امیدوار بودم.

«اعلامیه‌ها هم بهتره دیرتر زده بشه.» گفتم. «یک ماه فرصت می‌ده تا یه داستان درست حسابی بسازیم، مخصوصاً که من و دختر شما قبلاً حتی یه بار هم با هم تو جمع دیده نشدیم.»

«ما یک ماه وقت نداریم برای داستان ساختن.» با تندی جواب داد.

اگرچه ازدواج‌های از پیش تعیین شده تو جامعه‌ی پولدارها معمول بود، ولی طرفین تا جایی که می‌شد دلیل واقعی ازدواج رو پنهان می‌کردن. قبول کردن اینکه یه خانواده فقط برای موقعیت اجتماعی با خانواده‌ای دیگه وصلت کنه، زشت و بی‌ادبانه حساب می‌شد.

«دو هفته.» گفت. «آخر هفته‌ای که ویوین می‌خواد بیاد خونه تو اعلام می‌کنیم.»

فکم قفل شد. کنارم ویوین هم خشکش زد، معلوم بود شوکه شده که باید قبل عروسی بیاد پیش من زندگی کنه.

این یکی از شرایط فرانسیس بود برای اینکه دهنش رو ببنده، و من از همین الان ازش بدم می‌اومد. از اینکه کسی تو حریم شخصی‌ام پا بذاره متنفرم.

«مطمئنم خانواده‌ات هم دوست دارن اعلامیه‌ها زودتر زده بشه تا دیرتر.» فرانسیس ادامه داد و روی کلمه‌ی «خانواده» تأکید کرد. «موافقی؟»

نگاهش کردم تا بالاخره چشم از من برگردوند.

«باشه، دو هفته.»

تاریخ اعلام مهم نبود. فقط می‌خواستم برنامه‌ریزی رو هر چی بیشتر براش سخت کنم.

اون چیزی که واقعاً اهمیت داشت، تاریخ عروسی بود.

یک سال.

یک سال فرصت داشتم عکس‌ها رو نابود کنم و نامزدی رو بهم بزنم. ممکن بود کلی جنجال درست بشه، اما نه اعتبار من می‌تونست این ضربه رو تحمل کنه، نه خانواده لاو.

برای اولین بار توی اون شب لبخند زدم.

فرانسیس دوباره جابجا شد و گلوشو صاف کرد.

«عالیه. با هم کار می‌کنیم تا پیش‌نویس رو آماده کنیم—»

«من پیش‌نویس رو آماده می‌کنم. بعد.»

نگاه تند و تیزش رو نادیده گرفتم و دوباره یه جرعه از شراب مرلو خوردم.

بحث به یک لیست خسته‌کننده از مهمونا، گل‌ها و کلی چیز دیگه‌ای که اصلاً برام مهم نبود کشیده شد.

عصبانیت بی‌قرار زیر پوستم می‌چرخید و فرانسیس و زنشم نادیده گرفتم.

به جای اینکه سر قرارداد سانتری کار کنم یا تو کلوب والهالا استراحت کنم، یه جمعه‌شب گیر این مزخرفات افتاده بودم.

کنارم، ویوین ساکت غذا می‌خورد و به نظر می‌رسید تو فکر خودش غرقه.

بعد از چند دقیقه سکوت سنگین، بالاخره حرف زد:

«پروازت چطور بود؟»

«خوب.»

«ممنون که وقتی نمی‌شد تو نیویورک همدیگه رو ببینیم، اومدی، می‌دونم سرت شلوغه.»

یه تیکه گوشت گوساله بریدم و گذاشتم تو دهنم.

نگاهش مثل آتیش چشماش رو گونه‌ام سوخت، وقتی با آرامش جویدم.

«شنیدم هر چی صفرهای حساب بانکی بیشتر باشه، آدم کمتر حرف می‌زنه.»

صدای شیرین و فریبنده‌اش می‌تونست کره رو هم بیره.

«تو این شایعه رو ثابت کردی.»

«فکر می‌کردم یه دختر پولدار مثل تو بهتر بدونه که با یه هم‌صحبت محترم نباید در مورد پول حرف زد.»

«کلمه کلیدی اینه: محترم.»

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

توی شرایط عادی شاید ویوین رو دوست داشتم.

اون زیبا و باهوش بود، چشمای قهوه‌ای هوشمند داشت و استخون‌بندی طبیعی و ظریفی که هیچ پولی نمی‌تونست بخردش. اما با اون مرواریدها و کت‌دامن توئیدی شبیه کپی مادرش و بقیه دخترای پولداری بود که فقط برا وضعیت اجتماعی‌شون اهمیت قائلن، شده بود.

ضمناً دختر فرانسیس هم بود. تقصیر خودش نبود که پدرش فرانسیس نامرد بود، ولی برای من فرقی نداشت. هیچ زیبایی نمی‌تونست لکه بدی که روی سوابقش بود رو پاک کنه.

«با مهمون این جوری حرف زدن درست نیست.» با نیشخند گفتم. دستم رو بردم سمت نمکدان. آستینم به بازوش خورد و واضح واکنش نشون داد.

«والدینت چی می گن؟»

تو کمتر از یه ساعت آشنایی، کلافگی هاش رو فهمیده بودم.

کمال گرایی، اجتناب از دعوا، نیاز شدید به تأیید والدینش.

خسته کننده، خسته کننده، خسته کننده.

چشمش تنگ شد.

«می گن مهمونا باید به آداب اجتماعی پایبند باشن، همونقدر که میزبان باید باشه، از جمله اینکه تلاش کنن مکالمه مودبانه‌ای داشته باشن.»

«آره؟ شامل پوشیدن مثل اینکه تازه از کارخانه خانم‌های استیپفورد خیابون پنجم اومدی هم می شه؟» نگاهی به کت و دامن و مرواریداش انداختم.

برای من مهم نبود کسایی مثل سسیلیا این لباسا رو می پوشیدن، ولی ویوین تو این لباس‌های کهنه و خشک مثل یه الماس تو یه کیسه کنفی بود.

بی دلیل اعصابم خورد شد.

«نه، اما قطعاً شامل خراب کردن یه شام خوب با بی ادبی نمی شه.» ویوین خونسرد گفت.

«آقای روسو، بهتره یه بسته‌ی مودب بودن هم واسه خودت بخری که با کت و شلوارت همخوانی داشته باشه. به عنوان مدیرعامل یه شرکت لوکس، بهتر از همه می دونی که یه اکسسوری زشت چطور می تونه کل تیپ رو خراب کنه.»

لبخند دیگه‌ای زد، باز هم کمرنگ اما این بار واقعی تر.

اونقدرها هم که فکر می کردم خسته کننده نبود.

ولی شعله‌های سرگرمی من وقتی که مادرش وسط حرف هامون پرید، کم رنگ و خاموش شد.

«دانت، درسته که همه‌ی عروسی‌های خانواده روسو توی خونه‌شون تو لیک کومو برگزار می‌شه؟ شنیدم بازسازی‌ها تا تابستون تموم می‌شه، درست قبل از عروسی.»

لبخندم پرید و عضلاتم با یادآوری این موضوع سفت شد.

چرخیدم سمت ویوین و به چهره مشتاق سسیلیا نگاه کردم.

«بله.» با لحنی کوتاه گفتم. «از قرن هجدهم همه عروسی‌های روسو توی ویلا سرافینا بوده.»

جد اجدادی ما این ویلا رو ساخته بود و به اسم همسرش نامگذاریش کرده بود. خانواده‌مون ریشه‌ش به سسیل برمی‌گشت، ولی بعدتر به ونیز مهاجرت کردند و با تجارت پارچه‌های لوکس ثروت زیادی به دست آوردند. تا وقتی که رونق تجارت ونیز تموم شد، اونقدر سرمایه‌شون رو متنوع کرده بودن که همچنان ثروتمند بمونن و از این پول برای خرید ملک تو اروپا استفاده کردند.

حالا، قرن‌ها بعد، خانواده‌های مدرن ما در سراسر دنیا پراکنده بودن—نیویورک، رم، سوئیس، پاریس—ولی ویلا سرافینا هنوز محبوب‌ترین دارایی خانواده بود.

من ترجیح می‌دادم خودمو تو مدیترانه غرق کنم تا اینکه این ویلا رو با یه عروسی مسخره لکه‌دار کنم.

عصبانیت دوباره زبانه کشید.

«عالیه!» سسیلیا با خوشحالی لبخند زد. «من خیلی خوشحالم که به زودی بخشی از خانواده خواهی بود. تو و ویوین خیلی به هم میان. می‌دونی، اون به شش زبان حرف می‌زنه، پیانو و ویولن هم می‌زنه و—»

«ببخشید.» صدایم رو عقب کشیدم و حرف سسیلیا رو وسط جمله قطع کردم.

پایه‌های صندلی روی زمین با صدای خشنی کشیده شد.

«معذرت می‌خوام.»

سکوت سنگینی بعد از بی‌ادبی ناگهانی من همه جا رو پر کرد.

منتظر نشدم کسی چیزی بگه، راه افتادم و گذاشتم فرانسیس عصبانی، سسیلیا گیج و ویوین سرخ‌رو، کنار میز غذاخوری بمونن.

عصبانیت توی پوست و پام هنوز می‌سوخت، ولی با هر قدم دور شدن ازشون، خنک‌تر می‌شد. قبلاً هر کسی بهم زور می‌گفت، فوری جوابش رو می‌دادم.

به جهنم با این‌که می‌گن انتقام باید سرد سرو شه؛ من همیشه اعتقاد داشتم باید سریع، محکم و دقیق ضربه زد.

دنیا اونقدر سریع حرکت می‌کنه که اگه من نرسم همونطور پیش می‌ره.

مشکلات رو محکم حل می‌کردم که دیگه پیش نیاد و می‌رفتم سراغ کار خودم.

ولی قضیه لاوها یه جور دیگه بود؛ باید صبور می‌بودم.

صبری که نمی‌دونستم چیه و مثل یه کت تنگ و نامناسب روی تنم فشار می‌آورد.

صدای قدم‌هام کم‌کم ناپدید شد وقتی از کف مرمر به فرش رسیدم.

خونه‌های بزرگی با چیدمان مشابه دیده بودم و می‌تونستم حدس بزنم دستشویی کجاست، اما رد شدم و رفتم سراغ در محکمی از چوب ماهون که آخر راهرو بود.

چرخوندن دستگیره مرا به اتاق کاری برد که شبیه کتابخانه انگلیسی طراحی شده بود.

دیوارهای چوبی، مبلمان چرمی پرپر، جزئیات به رنگ سبز جنگلی.

مقدس‌ترین جای فرانسیس.

حداقل برخلاف بقیه خونه پر از طلا و جواهر نبود.

چشم‌هام داشت از این زشتی دچار خونریزی می‌شد.

در رو باز گذاشتم و رفتم سمت میز، قدم‌های آرام و بی‌عجله.

اگه فرانسیس با بازرسی من تو اتاقش مشکلی داشت، میتونست اعتراض کنه.

اون انقدر احمق نبود که عکس‌ها رو پشت یه در باز ول کنه وقتی می‌دونست امشب اینجام.
حتی اگه عکس‌ها اینجا بودن، قطعاً نسخه پشتیبان رو جای دیگه‌ای مخفی کرده بود.
تو صندلی‌اش جا گرفتم، یه سیگار کوبایی از جعبه تو کشوی میز برداشتم و روشنش کردم در حالی که اطراف رو نگاه می‌کردم. عصبانیت کم‌کم جای خودش رو به حساب و کتاب داد.
صفحه خاموش کامپیوتر توی اتاق وسوسه‌ام می‌کرد، ولی گذاشتم این کارو کریستین انجام بده که داشت دنبال نسخه‌های دیجیتال عکس‌ها می‌گشت.

رفتم سراغ یه قاب عکس از فرانسیس و خانواده‌ش که تو هامپتون بودن. تحقیق کرده بودم که خونه تابستونی‌شون تو بریج‌همپتون هست، و مطمئن بودم حداقل یه سری از مدرک‌ها رو اونجا هم مخفی کرده.

کجا‌های دیگه می‌تونست باشه...

«داری چی کار می‌کنی؟»

دود سیگار صورتم رو پوشونده بود و نمی‌تونستم صورت ویوین رو خوب ببینم، اما ناخشنودی‌اش کاملاً واضح بود.

خیلی زود بود. انتظار داشتم حداقل پنج دقیقه دیگه طول بکشه تا والدینش مجبورش کنن بیاد دنبالم.

«دارم یه استراحت دود می‌کنم.» یه پُک دیگه کشیدم، آرام و بی‌حوصله.

سیگار نمی‌کشم، اما گهگاهی اینجوری می‌کشم. حداقل فرانسیس تو انتخاب تنباکو سلیقه خوبی داشت.

«تو دفتر پدرم؟»

«آره، معلومه.» وقتی دود کنار رفت و اخم ویوین رو دیدم کلی کیف کردم.

بالاخره یه حس و حال واقعی دیدم.

داشتم فکر می‌کردم باید بقیه این نامزدی مسخره رو با یه ربات سر کنم.

ویوین از اون طرف اتاق اومد، سیگار رو از دستم گرفت و تو لیوان نیمه پر آب روی میز انداخت، بدون این که از چشمام چشم برداره.

«می‌دونم احتمالاً عادت داری هر کاری دلت می‌خواد بکنی، اما خیلی بی‌ادبیه که وسط مهمونی فرار کنی بری تو دفتر صاحب خونه سیگار بکشی.» چهره‌اش پر از استرس شده بود. «لطفاً بیا پیش ما تو سالن غذاخوری. غذات سرد می‌شه.»

«مشکل من، نه تو.» تکیه دادم عقب. «چرا نمیای با هم یه استراحت کنیم؟ قول می‌دم از دست و دلبازی مادرت برای انتخاب گل بهتر باشه.»

«با توجه به رفتاری که تا حالا دیدم، شک دارم.» تند جواب داد.

با سرگرمی نگاه کردم که نفس عمیقی کشید و آرام و کنترل‌شده بیرون داد.

«نمی‌فهمم چرا اینجا.» صدای ویوین آروم‌تر شده بود. «واضح که از این قرار ناراحتی، نه به پول نیاز داری نه ارتباط با خانواده‌ام، و می‌تونی هر زنی که دلت می‌خواد رو داشته باشی.»

«میتونم؟» کش‌دار جواب دادم. «اگه بخوام تو رو داشته باشم چی؟»

انگشت‌های شُلش مشت شدن.

«تو نمی‌خوای.»

«خودتو دست کم گرفتی.» بلند شدم و دور میز چرخیدم تا نزدیکش باشم، جوری که بتونم نبض گردنش رو ببینم.

نبضش چقدر سریع‌تر می‌زد اگه موهایش رو می‌گرفتم و سرش رو عقب می‌کشیدم؟

اگه تا حد کبود شدن لب‌هایش بوسش می‌کردم و دامنش رو بالا می‌زدم تا ازم خواهش کنه که باهاش باشم؟

گرما زیر شکمم پیچید.

اصلاً دنبال سکس واقعی باهاش نبودم، ولی اونقدر رسمی و مرتب بود که انگار داره واسه فساد التماس می‌کنه.

سکوت غرش کنان بود وقتی دستم رو بالا بردم و انگشت شستم رو به آرومی روی لب پایینش کشیدم.

نفس کشیدنش کم عمق‌تر شد، اما عقب نکشید.

چشم‌اش پر از مقاومت به من خیره شده بود و من با آرامش زمان می‌داختم تا منحنی پر و نرم لب‌هاش رو لمس کنم.

لب‌های پر، نرم و وحشتناک و سوسه‌برانگیز، در تضاد کامل با رسمی و خشک بودن بقیه ظاهرش. «تو زن زیبایی هستی.» آروم گفتم. «شاید من تو یه مهمونی دیدمت و اونقدر مجذوبت شدم که از پدرت خواستم تو رو بهم بده.»

«به‌نظرم اصلاً اینطوری نبوده.» نفسش آروم روی پوستم می‌لغزید. «با بابام چه قراردادی بستنی؟» یادآوری اون قرارداد سریع تمام حس و حال اون لحظه رو کشت.

شستم روی وسط لب پایینش مکث کرد و بعد با یه نفرین بی‌صدا دستمو پایین کشیدم. هنوز پوست بدنم از یاد نرمی لب‌هاش داغ بود.

از فرانسیس به خاطر باج‌گیری‌ش متنفر بودم، اما از ویوین حتی بیشتر به خاطر اینکه مهره‌ی دست اون بود متنفر بودم. پس چرا من توی دفترش دارم باهاش بازی می‌کنم؟

«اون سوال رو باید از پدرت بپرسی.» لبخندم ظالمانه و بی‌هیچ شوخی‌ای کشیده شد وقتی خودمو جمع و جور کردم. «جزئیات مهم نیست. فقط بدون اگه انتخاب دیگه‌ای داشتم، اصلاً ازدواج نمی‌کردم. ولی کار، کاره، و تو...» شونه‌ای بالا انداختم، «تو فقط بخشی از معامله‌ای.»

ویوین از دستکاری‌های پدرش خبر نداشت. فرانسیس به من هشدار داده بود که بهش نگو، البته منم نمی‌خواستم بگم. هر چی کمتر آدم تو جریان باج‌گیری باشه، بهتره.

اون یکی از معدود نقطه‌ضعفی که داشتم رو پیدا کرده بود و من دیگه به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دادم دنیا بفهمه.

چشمای ویوین از عصبانیت برق می‌زد. «تو یه حیوونی.»

«آره، هستم. بهتره بهش عادت کنی، میا کارا، چون من همسر آینده‌ت هستم. حالا اگه اجازه بدی...» با دقت کت خودمو صاف کردم، «باید برگردم سر میز غذا. همونطور که گفتی، غذام سرد شده.»

از کنارش رد شدم و از طعم لذت‌بخش عصبانیتش کیف کردم.

یه روز، آرزوی نانوشته‌ش برآورده می‌شه و با یه نامزدی کنسل شده از خواب بیدار می‌شه.

تا اون موقع، من صبر می‌کنم و نقش بازی می‌کنم چون آخرین حرف فرانسیس واضح بود: با ویوین ازدواج کن، یا برادرت می‌میره.

نه فرانسیس چیزی گفت و نه سسیلیا در مورد غیبتم از سر میز شام جمعه شب. ویوین هم هیچ اشاره‌ای به اون حرف‌وحیدیتی که توی دفتر داشتیم نکرد، و من با کلی ناراحتی و عصبانیت برگشتم نیویورک.

می‌تونستم خونه‌ی لاوها رو با یه فندک آتیش بزنم و به خاکستر تبدیلش کنم.

ولی خب این کار باعث میشد مستقیم بره جلوی در خونه مامورهای قانون. آتیش‌سوزی واسه کار خوب نبود و من هیچ‌وقت به کشتن کسی فکر نکردم ... هنوز. ولی بعضیا هر روز وسوسه‌م می‌کنن و خط قرمز رو رد کنم، یکی‌شونم اتفاقاً برادرم بود.

«چه خبر فوری؟» لوکا با یه خمیازه خودش رو انداخت تو صندلی روبرویم. «همین الان از هواپیما پیاده شدم، بذار یکمی بخوابم.»

«طبق صفحه‌های اجتماعی، تو یه ماهه نخوابیدی.»

در واقع، اون مدام داشت دور دنیا پارتی می‌رفت. یه روز مایکنوس، یه روز ایبیزا. آخرین توقفش موناکو بود که پنجاه هزار دلار توی بازی پوکر باخته بود.

«دقیقاً. به‌خاطر همین به خواب نیاز دارم.» دوباره خمیازه کشید.

چونه‌ام سفت شد.

لوکا پنج سال از من کوچیک‌تر بود اما انگار بیست و یک سالشه، نه سی و یک.

اگه برادرم نبود، بی‌تردید پولشو قطعش می‌کردم، مخصوصاً با این آشفتگی که به خاطرش توش گیر کرده بودم.

«نکنه کنجکاوای چرا اینجا صدات زدم؟»

لوکا شونه بالا انداخت، بی‌خبر از طوفانی که زیر آرامشم داشت شکل می‌گرفت. «دلت برای داداش کوچولوت تنگ شده؟»

«نه دقیقاً.» یه پوشه‌ی کاهی‌رنگ از کشوی میز برداشتم و گذاشتم وسط میز بین مون. «بازش کن.»

نگاهش کرد، یه نگاه عجیب، ولی قبول کرد. من چشمم رو روی صورتش نگه داشتم وقتی عکس‌ها رو ورق زد، اول آهسته، بعد که ترسش زیاد شد تندتر.

وقتی بالاخره نگاهش کرد و صورتش رنگ پریده‌تر از موقعی بود که اومده بود، یه حس رضایت تلخ تو دلم پیچید.

حداقل فهمیده بود قضیه چیه.

«می‌دونی زن تو این عکس‌ها کیه؟» پرسیدم.

لوکا گلوشو رو با یه قورت سخت حرکت داد.

«ماریا رومانو.» عکس اول توی دسته رو نشون دادم. «دخترخاله‌ی دون گابریل رومانوی مافیا. بیست و هفت ساله، بیوه، و نور چشمی عموش. باید اسمش برات آشنا باشه، چون قبل از رفتنت به اروپا باهاش می‌خوابیدی، این عکس‌ها هم ثابتش می‌کنن.»

دستای برادرم مشت شد. «چطوری فهمیدی—»

«این سوال درستی نیست لوکا. سوال درست اینه که تو کدوم تابوت دوست داری دفن بشی، چون اگه رومانو بفهمه من باید برنامه‌ریزی‌ش رو بکنم!»

طوفان وسط حرفم شکست، پر از خشم و ناامیدی‌ای که هفته‌ها تو وجودم جمع شده بود.

لوکا توی صندلیش عقب رفت، وقتی من صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم، بدنم از حماقتش لرزید.

«پرنسس مافیا؟ شوخی می‌کنی؟» یه‌جا پوشه رو که با عصبانیت از روی میز برداشتم و یه وزنه شیشه‌ای هم برعکس شد..

شیشه با صدای مهیبی شکست و عکس‌ها روی زمین پخش شدن.

لوکا عقب‌نشینی کرد.

«تو زندگیت کارای احمقانه زیادی کردی، ولی این باید دیگه ته‌ش باشه.» با عصبانیت گفتم.
«می‌دونی اگه رومانو بفهمه چه بلایی سرت میاد؟ مثل یه ماهی آروم و دردناک پوستت رو می‌کنه.
هیچ پولی هم نجات نمی‌ده. جسدت رو می‌بندن و از بزرگراه آویزون می‌کنن به‌عنوان هشدار—
البته اگه بعدش جسدی ازت باقی بمونه!»

آخرین کسی که بدون اجازه رومانو با زنی از خانواده‌اش سر و کار داشت، آلتش رو قطع کردن و
مغزش رو توی تختش منفجر کردن.

اون فقط یه بوسه به گونه‌ی دخترخاله‌ی رومانو زده بود. شایعه شده بود که رومانو حتی
دخترخاله‌ش رو دوست نداشت.

اگر بفهمه لوکا با دخترخاله‌ش خوابیده، برادرم تا آخر عمرش دعا می‌کنه بمیره.

رنگ پوست لوکا به سبز مریضی تغییر کرد. «تو نمی‌فهمی—»

«چی فکر کردی لعنتی؟ چطوری باهاش آشنا شدی؟»

رومانوها آدم‌های خیلی بسته‌ای بودن. گابریل حسابی مراقب کاراش بود و خیلی کم کسی اجازه
داشت از دایره‌ی خانوادگی‌شون خارج بشه.

«تو یه بار باهاش آشنا شدم. زیاد حرف نزدیم ولی خوب کنار هم بودیم و شماره‌ها رو رد و بدل
کردیم.» لوکا با عجله حرف می‌زد، انگار می‌ترسید اگه حرف نزنه من حمله کنم. «الان که بیوه
شده، خیلی‌ها روش چشم ندارن، اما قسم می‌خورم تا قبل از اینکه باهاش بخوابم نمی‌دونستم کیه.
به‌هم گفته بود پدرش تو ساخت و ساز کار می‌کنه.»

سرم درد گرفت. «اون واقعاً تو ساخت و سازه.»

همراه با کلپ‌های شبانه، رستوران‌ها و چندین جبهه‌ی دیگه واسه کارهای کثیفش.

اگه هر کسی بجز رومانو بود، من می‌تونستم تهدید فرانسیس رو با رشوه دادن یا یه قرارداد دوطرفه حل کنم.

اما برخلاف بعضی از تاجرا که ساده‌لوحانه خودشون رو توی دنیای زیرزمینی گرفتار می‌کنن، من با مافیا کاری ندارم. وقتی واردش شدی، تنها راه خارج شدن، توی تابوته، و من ترجیح می‌دم خودم رو آتیش بزنم تا اینکه مجبور باشم جواب کسی رو بدم.

فرانسیس دنبال چیزی بود که نام خانوادگی من بهش می‌ده. رومانو؟ اون دنبال هر دلار و قطره خونی بود، حتی اگه بخواد گلوی برادرم رو هم بزنه.

«می‌دونم اوضاع بده، ولی تو نمی‌فهمی.» لوکا با حالتی رنجور گفت. «من عاشقشم.»

آرامش وحشتناکی رو احساس کردم. «تو عاشقشی.»

«آره.» صورتش نرم‌تر شد. «اون فوق‌العاده است. زیبا، باهوش —»

«تو عاشقشی ولی دو هفته‌ست داری با هر کس که راه می‌ره می‌خوابی.»

«نخیر.» لوکا قرمز شد. «این فقط یه نمایش بود واسه حفظ آبروش، می‌دونی؟ مجبور شدم یه مدت برم چون دخترخالش فرار کرده بود و عموش داشت کل خانواده رو تحت فشار می‌داشت، ولی ما مواظب بودیم.»

من هیچ وقت این‌قدر نزدیک به کشتن یه عضو خانواده نبودم.

«ظاهراً به اندازه کافی مواظب نبودین.» با خشم گفتم و دوباره دیدم که لوکا عقب می‌ره.

یه نفس عمیق کشیدم و منتظر موندم عصبانیتم آروم بشه، بعد آروم و با دقت نشستم که از میز رد نشم و برادرم رو خفه نکنم. «می‌خوای بدونی چطوری این عکس‌ها رو گیر آوردم، لوکا؟»

دهنش رو باز کرد، ولی دوباره بست و سرش رو تگون داد.

«دو هفته پیش فرانسیس لاو اومد دفترم و این عکس‌ها رو روی میز پرت کرد. تصادفاً اون روزها تو شهر بود و تو رو با ماریا دیده بود. و شما رو زیر نظر داشت. وقتی که فهمید چی شده...»

«وقتی که لازم بود، اومد سر قرارداد.» لبخندی کمرنگ روی لبم نشست. «می‌خوای حدس بزنی شرایط اون قرارداد چی بود؟»

لوکا دوباره سرش رو تکون داد.

«من باید با دخترش ازدواج کنم و اونم قراره مدارک رو پیش خودش نگه داره. اگه نکنم، عکس‌ها رو به رومانو می‌فرسته و تو می‌میری.»

من یه تیم امنیتی خصوصی عالی داشتم. حرفه‌ای، آموزش دیده و با انعطاف اخلاقی کافی برای برخورد با مزاحما به شکلی که دیگه کسی جرات نکنه به من نزدیک بشه. اما فرق بود بین امنیت و جنگیدن با مافیاهای لعنتی.

چشمای لوکا از تعجب باز شد.

«لعنتی.» دستش رو روی صورتش کشید. «دانته، من —»

«هیچی نگو.» نگاهمو محکم تو چشماش دوختم. «این کاریه که باید بکنی: فوراً همه ارتباطات رو با ماریا قطع کن. برام مهم نیست اگه اون تنها عشق واقعیته و دیگه هیچ وقت عاشق نمی‌شی. از الان به بعد، اون برای تو وجود نداره. نباید ببینی‌ش، حرف بزنی یا اصلاً بهش فکر کنی. اگه خلافش رو انجام بدی، همه حساب‌ها رو می‌بندم و هر کس که بهت کمک مالی کنه رو تحریم می‌کنم.»

پدربزرگمون از ولخرجی‌های دیوونه‌وار لوکا خبر داشت و تو وصیتش کنترل کامل شرکت و دارایی‌ها رو به من داده بود. تحریم شدن توسط من یعنی تحریم توسط همه توی جمعمون، و حتی دوستای احمق لوکا هم اون قدر دیوونه نبودن که ریسک کنن.

«علاوه بر این، خرجی ماهانه‌ات رو نصف می‌کنم تا وقتی که نشون بدی می‌تونی بهتر تصمیم بگیری.»

«چی؟» لوکا منفجر شد. «نمی‌تونم —»

«اگه دوباره حرفم رو قطع کنی، خرجی رو صفر می‌کنم.» با خونسردی گفتم. صورتش پر از ناراحتی شد. «باید نصف پول باقی‌مونده رو با گرفتن یه شغل تو یکی از فروشگاه‌هامون دربیاری، مثل هر کارمند دیگه. هیچ امتیاز خاصی نداری، نوشیدن و رابطه تو محل کار ممنوع، نه رفتن ناهار و برگشتن دو ساعت بعد. اگه کوتاهی کنی، کاملاً قطع می‌شی. فهمیدی؟»

بعد یه سکوت طولانی، لب‌هاشو باریک کرد و با یه سر تکون کوتاه موافقت کرد.

«خوبه. حالا زود از دفترم برو بیرون.»

اگه باید یه دقیقه دیگه نگاش می‌کردم، شاید کاری می‌کردم که پشیمون بشم.

حتماً خطر رو حس کرده بود چون بی هیچ کلمه‌ای بلند شد و سریع رفت سمت در.

«و لوکا؟» قبل از اینکه در رو باز کنه صداش کردم. «اگه بفهمم قوانین من رو شکستی و با ماریا دوباره تماس گرفتی، خودم می‌کشم ت.»

مشت محکمی به شکمش زدم، محکم و دقیق. اولین ضربه شب.

آدرنالین توی بدنم جریان داشت وقتی که کای زیر ضربه خرناس کشید. هر کس دیگه‌ای بود، زمین می‌خورد و نفسش بند می‌اومد، اما کای مثل همیشه فقط چند ثانیه مکث کرد و بعد خودش رو جمع و جور کرد.

«خیلی ناراحت به نظر می‌رسی.» گفت و با یه ضربه چپ جواب داد. با فاصله‌ی میلیمتری جاخالی دادم. «روز بدی سر کار داشتی؟»

یه کم شوخ‌طبعی تو صداش بود با اینکه ضربه رو دقیق زده بود.

«چیزی شبیه به اون.»

عرق از پیشونیم چکید و کمرم رو پوشوند وقتی که تو رینگ عصبانیت‌هام رو تخلیه می‌کردم.

بعد از کار مستقیم اومده بودم باشگاه والهالا. بیشتر اعضا ترجیح می‌دادن برن اسپا، رستوران‌ها یا کلوب مردونه، پس باشگاه بوکس به جز من و کای خیلی خلوت بود.

دفتر مرکزی باشگاه والهالا بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین بود، چهار طبقه و یک بلوک کامل از شهر رو در قسمت بالایی منهتن اشغال کرده بود.

«چند بار ویوین رو دیدم.» کای وقتی در آسانسور باز شد، با آرامش گفت. «زیبا، باهوش و جذابه. می‌تونستی خیلی بدتر انتخاب کنی.»

یه حالت عصبانیت توی سینه‌م زد بالا.

«شاید بهتره خودت باهاش ازدواج کنی.»

برام مهم نبود ویوین یه سوپرمدل مقدس باشه که تو وقت آزادش توله‌ها رو از ساختمان آتش گرفته نجات می‌ده. اون فقط کسی بود که باید تحملش می‌کردم تا وقتی همه عکس‌ها رو نابود کنم.

متأسفانه، آخرین خبرهای کریستین تأیید کرده بودن فرانسیس هم نسخه‌های دیجیتالی و هم فیزیکی عکس‌ها رو ذخیره کرده.

کریستین به راحتی می‌تونست مدارک دیجیتالی رو پاک کنه، اما نابود کردن مدارک فیزیکی کار سخت‌تری بود وقتی نمی‌دونستیم فرانسیس چند تا نسخه پشتیبان داره. نمی‌تونستم ریسک کنم قبل از اینکه صددرصد مطمئن بشم همه‌ی اون مدارک رو پیدا کردیم، کاری بکنم.

«اگه می‌تونستم، انجامش می‌دادم.» سایه‌ی غم تو چشمای کای به سرعت محو شد.

به عنوان وارث ثروت یانگ، آینده‌ش حتی بیشتر از من به نظر مصمم و ثابت شده بود.

«فقط دارم می‌گم، زیادی خودخواه نباش.» کای به یکی از اعضای باشگاه که رد می‌شد سر تکون داد و صبر کرد تا دور شن و بعد اضافه کرد:

«این تقصیر اون نیست که گیر یه آدم مثل تو افتاده.»

ای کاش می‌دونست.

«بیشتر به زندگی خودت برس تا زندگی من.» ابرو بالا انداختم و به دکمه‌های سرآستینش نگاه کردم. شیرهای طلایی با چشمای یاقوت، بخشی از نشان خانوادگی یانگ.

«لئونورا یانگ تا ابد منتظر نوه نمی‌مونه.»

«خوشبختانه دوتا نوه داره، به لطف خواهرم. و سعی نکن حرفو عوض کنی.»

از ورودی مرمر مشکی و براق رد شدیم و رفتیم سمت خروج.

«اون چیزی که درباره ویوین گفتم جدی بود. باهاش مهربون باش.»

دندون‌هام رو به هم فشار دادم.

فرقی نمی‌کرد ویوین رو دوست داشته باشم یا نه، اون نامزد من بود و داشتم از شنیدن اسمش از دهن کای خسته می‌شدم.

«نگران نباش.» گفتم.

«همون طور که لیاقتشو داره، باهاش رفتار می‌کنم.»

ویوین

«یعنی می‌گی که از وقتی نامزد شدی، حتی با نامزدت حرف نزدی؟» ایزابلا دست به سینه وایساد و به نگاه سرزنش‌آمیز انداخت سمتم. «این دیگه چه جور رابطه‌ایه؟»

«یه رابطه‌ی از پیش تعیین‌شده‌ست.» میز انگار یه لحظه کج شد بعد دوباره صاف وایساد. شاید نباید پشت سر هم دو تا نیمه مای‌تای می‌خوردم، ولی پنج‌شنبه‌های بعد از کار با ایزابلا و اسلون تنها وقتی بود که می‌تونستم یکم خودمو ول کنم.

نه کسی قضاوتم می‌کرد، نه مجبور بودم خانوم کامل و "درست‌وحسابی" باشم.

خب که چی اگه یه ذره گیج بودم؟ اسم بار "بز مست" بود، انتظار می‌رفت یکی یه ذره مست باشه دیگه.

«این که تا حالا باهاش حرف نزدم بهترم هست اتفاقاً.» لیوانمو یه ذره چرخوندم. «آدم خوش‌صحبتی نیست اصلاً.»

حتی الان هم، وقتی به اون اولین دیدارمون فکر می‌کردم، از شدت حرص لرزه توی بدنم می‌افتاد.

هیچ اهمیتی نداد که نصف وقت شاممون رو پیچوند رفت تو دفتر بابام سیگار کشید، تهش هم بدون یه خداحافظی یا حتی یه دستت درد نکنه ای گذاشت رفت.

میلیارد بود، ولی آداب معاشرتش در حد یه ترول بی‌تربیت بود.

اسلون یه ابروش رو انداخت بالا.

«خب حالا که این جوریه چرا داری باهاش ازدواج می‌کنی؟ به مامان و بابات بگو یکی بهتر از اون برات پیدا کنن.»

«مشکل اینه که از نظر اونا، بهتر از اون اصلاً وجود نداره. فکر می‌کنن طرف کامله.»

اسلون خندید.

«دانتۀ روسو، کامل؟ محافظاش یه بار یه دزد رو طوری لت و پار کردن که طرف چند ماه تو کما بود، دنده‌هاش خورد شده بود، زانوش له شده بود. خب کارش درسته، ولی کامل که نیست.»

فقط اسلون می‌تونست همچین چیز وحشتناکی رو "تأثیرگذار" بدونه.

زیر لب گفتم: «تو بیا به بابا و مامان من اینا رو بگو. اونا اگه ببینن دانتۀ وسط خیابون با کلت کسی رو بزنه، می‌گن اون بدبخت لابد حقش بوده.»

ایزابلا سرش رو تکون داد و اسلون گفت: «من نمی‌فهمم اصلاً چرا قبول کردی باهاش نامزد شی. تو که پول بابا مامانت رو نمی‌خوای. هر کیو بخوای می‌تونی داشته باشی، هیچ کاری هم نمی‌تونن بکنن.»

«بحث پول نیست.» حتی اگه پدر و مادرم ارثمو قطع کنن، خودم از کارم، سرمایه‌گذاری‌هام و اون صندوقی که از ۲۱ سالگی بهم رسیده، پول به اندازه‌ی کافی دارم. «بحث...» دنبال واژه‌ی درستش می‌گشتم. «خانواده‌ست.»

ایزابلا و اسلون یه نگاه با معنی به هم انداختن.

اولین باری نبود که راجع به نامزدیم یا رابطه‌م با خانواده‌م حرف می‌زدیم، ولی باز حس می‌کردم باید ازشون دفاع کنم.

گفتم: «ازدواج از پیش تعیین‌شده توی خانواده‌ی ما طبیعیه. خواهرم همین‌کارو کرد، نوبت منم هست. از وقتی نوجوون بودم می‌دونستم همچین چیزی در انتظارمه.»

ایزابلا پرسید: «خب اگه بگی نه، چی می‌گن؟ می‌خوان طردت کنن؟»

دلم ریخت. با خنده‌ای زورکی گفتم: «شاید.» نه، صد در صد.

یادمه وقتی دخترخاله‌م بورسیه‌ی پرینستون رو رد کرد تا یه فودتراک راه بندازه، کل فامیل کف زدن برای زن‌دایی‌م که طردش کرد. حالا فکر کن بخوام بگم نمی‌خوام با یه روسو ازدواج کنم...

اگه نامزدیم رو به هم می زدم، پدر و مادرم دیگه هیچ وقت نه منو می دیدن، نه باهام حرف می زدن. اونا بی نقص نبودن، ولی فکر این که از خانوادهم بریده بشم و تنها بمونم باعث شد اون مای تای ها تو دلم آشوب کنن.

البته ایزابلا هیچ وقت نمی تونست همچین چیزی رو بفهمه. از نظر فرهنگی خیلی بهم نزدیک بودیم، ولی اون فیلیپینی-چینی بود. با این حال، خانوادش بزرگ و صمیمی بود، و راحت با این کنار اومدن که دخترشون بره اون سر کشور که پشت بار وایسه و نویسنده بشه.

ولی اگه من بخوام همچین چیزی رو به پدر و مادرم بگم، یا تو اتاقم زندانیم میکردن و جن گیری راه می نداختن یا بیرونم میکردن با همون لباسایی که تنمه، البته به صورت استعاره.

گفتم: «نمی خوام ناامیدشون کنم. اونا بزرگم کردن، کلی از خودشون زدن تا من الان همچین زندگی ای داشته باشم. ازدواج با دانت به نفع هممونه.»

رابطه ی خانوادگی نباید حالت معامله ای داشته باشه، ولی حس بدهکاری خیلی عجیبی بهم چسبیده بود. انگار بابت همه چی مدیونشون بودم — از موقعیت هام گرفته تا تحصیلات و این که الان می تونم هر جا بخوام زندگی و کار کنم، بی اینکه نگران پول باشم. اینا نعمت هایی بودن که خیلیا ندارن، و من قدردانشون بودم.

پدر و مادر از بچه ها مراقبت می کنن. وقتی بچه ها بزرگ می شن، نوبت اوناست که از پدر و مادر مراقبت کنن. تو خانواده ی ما، این یعنی ازدواج درست و حسابی و بالا بردن ثروت و اعتبار خانوادگی.

همیشه همین طوری بوده.

ایزابلا یه آه کشید. از وقتی توی یه کلاس یوگا همو دیدیم و دوست شدیم، شش سالی می گذره. کلاس ها زود تموم شدن، ولی دوستی مون موندگار شد. اون خوب می دونست که بحث با من درباره ی خانوادم بی فایده ست.

گفت: «خب، ولی این تغییری توی این واقعیت نمی‌ده که تو هنوز با اون حرف نزدی، در حالی که هفته‌ی دیگه قراره بری باهاش زندگی کنی.»

شروع کردم با دستبند یا قوت‌آبی‌م و رفتن. می‌تونستم برای ترک آپارتمانم تو وست ویلیج و رفتن به پنت‌هاوس دانتی توی آپر ایست سایید مخالفت کنم، ولی فایده‌ای نداشت. فقط خودمو خسته می‌کردم از بس باید با بابام بحث می‌کردم.

با این‌که آدرس خونه‌ی دانتی رو داشتن، هیچ اطلاعات دیگه‌ای از اسباب‌کشی نداشتم. نه کلیدی، نه قوانین ساختمون، هیچی.

ایزابلا اضافه کرد: «آخرش باید با طرف حرف بزنی، نکنه ازش می‌ترسی؟»

گفتم: «من نمی‌ترسم!» و رو به اسلون کردم. «می‌ترسم؟»

سرش رو از گوشیش بلند کرد. به‌طور رسمی، هیچ‌کدوم از ما نباید وسط ساعت شادی گوش‌ی چک می‌کردیم. هر کی قانون رو می‌شکست باید کل صورتحساب رو پرداخت می‌کرد.

ولی واقعیت این بود که اسلون شش ماهه داره خرج همه‌چی رو می‌ده. یه‌پا معتاد به کار بود.

گفت: «با این‌که حدوداً هفتاد و هشت درصد مواقع با حرفای ایزابلا مخالفم، ولی این بار حق باهاشه. قبل اینکه بری باهاش زندگی کنی، باید باهاش حرف بزنی.» شونه بالا انداخت. «امشب یه نمایشگاه هنری تو خونه‌ی دانتی‌ست. برو ببین چی به چیه.»

مجموعه‌ی هنری دانتی واقعاً معروف بود و شایعه شده بود صدها میلیون دلار می‌ارزه. نمایشگاه خصوصی سالانه‌ش هم یکی از خاص‌ترین و باارزش‌ترین دعوت‌نامه‌های نیویورک بود.

از نظر رسمی ما نامزد بودیم، و اگه دعوت نمی‌شدم، یه جورایی خجالت‌آور بود... البته اگه از اینکه دعوت نشده بودم انقدر راحت نبودم.

بعد از اینکه برم اونجا زندگی کنم، باید هر شب کنارش باشم، پس فعلاً داشتم از آخرین ذره آزادی‌م لذت می‌بردم.

فکر این که باید با دانه روسو یه خونه، و یه تخت رو شریک بشم... خیلی سنگین بود.

یه تصویر تو ذهنم ظاهر شد: اون نشسته پشت میز پدرم، با چشمای تیره و حالت مغرور، در حالی که دود سیگار دور صورت پر جذبهش حلقه زده بود...

یه گرمای ناگهانی بین پاهام دوید.

فشار شستش روی لبم، برق دودآلود توی چشماش وقتی نگام می کرد... یه لحظه بود، فقط یه لحظه، که فکر کردم ممکنه منو ببوسه. نه از روی علاقه، بلکه واسه این که کثیفم کنه. برای این که بهم مسلط شه. و فاسدم کنه.

اون گرما پایین شکمم پیچید، تا وقتی که نگاههای منتظر دوستم باعث شد برگردم به لحظه‌ی حال.

من تو دفتر پدرم نبودم. توی بار بودم، و اونا منتظر یه جواب بودن.

نمایشگاه... آره.

یه موج سرد واقعیت، اون گرما رو شست و برد.

گفتم: «نمی‌تونم بی‌دعوت برم. بی‌ادبانه‌ست.» سعی می‌کردم قرمزی صورتمو بنده‌ایم گردن الکل، نه چیزی دیگه.

ایزابلا گفت: «تو مهمون ناخونک‌زن نیستی که. نامزدشی، حتی اگه هنوز حلقه‌ای دستت نباشه. قراره بری پیشش زندگی کنی. بهش به چشم یه پیش‌نمایش از خونه‌ی جدیدت نگاه کن — که تا باهاش حرف نزنی، نمی‌تونی بری اونجا.»

یه آه کشیدم. کاش می‌شد زمانو ببرم عقب، حداقل یه ماه، که خودمو واسه این وضعیت لعنتی آماده کنم.

«از اینکه منطقی حرف می‌زنی بدم میاد.»

گونه‌های ایزابلا با خنده چال افتادن.

«اکثر مردم همین حسو دارن. دلم می‌خواست باهات پیام چون عاشق ناخونک زدن به مهمونی‌ام، یا بهتر بگم، تور خونه، ولی امشب شیفته.»

ایزابلا روزا یه نویسنده‌ی در حال پیشرفت تو ژانر تریلرهای اروتیک بود و شبا پشت بار، یه بار داغون تو ایست ویلیج واسه یه مشت پسرای از دوران دانشگاه جا مونده، نوشیدنی گرون سرو می‌کرد.

از اون بار، مشتریاش، و مدیر ترسناکش متنفر بود و دنبال یه کار بهتر می‌گشت. ولی تا وقتی یکی پیدا کنه، مجبور همونو تحمل کنه.

امیدوارانه گفتم: «اسلون؟»

اگه قرار بود امشب با دانته روبه‌رو شم، به یه پشتیبان نیاز داشتم.

اسلون گفت: «نمی‌تونم. آشر دونوان فراری‌شو تو لندن کوبیده به در و دیوار. حالش خوبه.»

من و ایزابلا نفس‌زنان گفتیم: «وای!» البته علاقه‌ای به ورزش نداشتیم، ولی اون فوتبالیست خوش‌چهره زیادی خوشگل بود که بخواد بمیره.

اسلون گفت: «ولی من باید بحران رسانه‌ای رو جمع کنم. این دومین ماشینیه که تو دو ماه اخیر می‌کوبه.»

اون یه شرکت کوچیک روابط عمومی اداره می‌کرد که تعداد مشتریاش کم ولی خیلی مهم بودن، و همیشه در حال خاموش کردن آتیش یه بحران جدید بود.

به گارسون اشاره کرد، صورتحساب رو پرداخت، و ازم خواست اگه چیزی شد حتماً زنگ بزنم. بعد تو ابری از عطر جو مالون و موهای بلوند پلاتینی از بار بیرون رفت.

ایزابلا هم رفت سر شیفتش، ولی من هنوز توی صندلی مونده بودم و دو دل بودم که چیکار کنم.

اگه منطقی فکر می‌کردم، باید می‌رفتم خونه و بقایای وسایلمو جمع می‌کردم. سر زدن بی‌دعوت به مهمونی دانته کار جالبی نبود. اگه می‌خواستم، فردا می‌تونستم بهش زنگ بزنم.

برنامه‌م این بود: جمع‌وجور، دوش، خواب.

و می‌خواستم بهش پایبند بمونم.

«متأسفم خانم، ولی اسم شما تو لیست نیست. مهم نیست مادرش باشید، خواهرش یا نامزدش...»

هاستس یه نگاه انداخت به انگشت بدون حلقه‌م.

«تا دعوت‌نامه نداشته باشید، نمی‌تونم راهتون بدم.»

با لبخند گفتم: «اگه با دانتِه تماس بگیرید، هویت‌مو تأیید می‌کنه.» هرچند مطمئن نبودم این کارو بکنه، ولی بعداً به اون جا می‌رسیدم.

«حتماً یه اشتباهی شده.»

بعد از ساعت شادی، برگشتم خونه و دقیقاً بیست دقیقه دووم آوردم، تا اینکه تسلیم حرف‌های ایزابلا و اسلون شدم.

حق با اونا بود. نمی‌تونستم همین‌طوری بشینم و منتظر بمونم ببینم دانتِه کی بالاخره وقت می‌کنه باهام حرف بزنه، در حالی که قراره هفته‌ی بعد باهاش زندگی کنم. باید دندون رو جیگر می‌داشتم و می‌رفتم ببینمش، حتی اگه ازش بدم می‌اومد یا عصبی‌م می‌کرد.

خب، طبیعتاً اگه می‌خواستم دانتِه رو ببینم، اول باید وارد مهمونی می‌شدم.

هاستس کمی سرخ شد.

«اطمینان می‌دم که هیچ اشتباهی در کار نبوده. ما خیلی دقیقیم و—»

«ویوین، اینجا.»

یه لهجه‌ی بریتیش اشرافی، کشیده و نرم، سکوت بینمون رو شکست.

برگشتم و با دیدن یه مرد آسیایی خوش تیپ که بهم لبخند می‌زد، جا خوردم. صورتش انگار با ظرافت خاصی تراش خورده بود، چشم‌هاش تیره و عمیق بودن، و اگه اون فریم مشکی ساده‌ی عینکش نبود، احتمالاً زیادی بی‌نقص به نظر می‌رسید.

اومد کنارم و گفت: «دانته تازه پیام داد. دنبال تو می‌گشت ولی جواب گوشیتو نمی‌دادی.»

بعدم از جیب کت کرم‌رنگش یه دعوت‌نامه‌ی شیک درآورد و داد به هاستس. «کای یانگ

به‌علاوه‌ی همراه. می‌تونم خانم لاو رو ببرم داخل که مزاحم دانته تو شب مهمش نشیم.»

اون زن یه نگاه غضبناک بهم انداخت، ولی به کای یه لبخند زورکی تحویل داد.

«حتمأً، آقای یانگ. خوش بگذره.»

کنار رفت، مثل اون دوتا محافظ عبوس و کت‌شلواری پشت سرش.

تو همچین مهمونی‌های خاصی، معمولاً از مهمونا کارت شناسایی نمی‌خواستن. پرسنل موظف

بودن چهره‌ها رو با اسم‌ها از بر باشن.

وقتی از محدوده‌ی اون‌ها دور شدیم، با لبخندی از ته دل به کای گفتم: «ممنونم. لازم نبود این

کارو بکنی.»

دوست صمیمی نبودیم، ولی تو خیلی از مهمونی‌ها همدیگه رو می‌دیدیم و چند کلمه‌ای رد و بدل

می‌کردیم. اون با اون شخصیت موقر و فروتنش، تو جنگل خودشیفتگی نیویورک، یه نفس تازه به

حساب می‌اومد.

گفت: «خواهش می‌کنم.» لحن رسمیش باعث شد بیشتر لبخند بزنم.

کای که توی هنگ‌کنگ به دنیا اومده، تو لندن بزرگ شده بود و توی آکسفورد و کمبریج درس

خونده بود، کاملاً همون رفتاری رو داشت که از یه همچین پیش‌زمینه‌ای انتظار می‌رفت.

دو تا لیوان شامپاین از سینی یه گارسون برداشت و یکی‌شو بهم داد.

گفت: «مطمئنم نبود اسمت تو لیست، یه اشتباه از طرف دانت هست. راستی، تبریک بابت نامزدی...
یا شاید هم تسلیت؟»

خندیدم و گفتم: «هیئت منصفه هنوز تصمیم نگرفته.»

تا جایی که می‌دونستم، کای و دانت با هم دوست بودن. مطمئن نبودم دانت چیه بهش گفته، واسه
همین ترجیح دادم محتاط باشم.

تو چشم مردم، ما یه زوج عاشق و خوشحال بودیم که از نامزدی مون حسابی ذوق زده بودیم.

کای گفت: «آفرین. بیشتر آدم‌ها با دانت طوری رفتار می‌کنن انگار روی آب راه می‌ره.» چشم‌هاش
برق زد.

«یکی باید بهش یادآوری کنه که اونم مثل بقیه، یه آدمه.»

گفتم: «اوه، خیالت راحت. هیچ‌وقت فکر نکردم خدائه.»

بیشتر شبیه شیطانی بود که فرستاده شده بود تا با آخرین ذره اعصابم بازی کنه.

کای خندید. چند دقیقه‌ای گپ زدیم تا اینکه گفت باید بره با یه دوست قدیمی دانشگاهش حرف
بزنه.

تو ذهنم گفتم چرا با کسی مثل اون نامزد نشدم؟ مؤدب بود، خوش‌برخورد، و به اندازه‌ی کافی
پولدار که نظر خانواده‌م رو جلب کنه.

ولی نه، من باید با یه مرد بداخلاق ایتالیایی گیر بیفتم که اگه ادب از کنارش رد شه، حتی نگاهش
هم نمی‌کنه.

آهی کشیدم، لیوان خالیم رو گذاشتم روی یه سینی، و شروع کردم به گشتن تو پنت‌هاوس،
مجنوب معماری و دکور بی‌نظیرش.

دانت از اون سبک مینیمال و سردی که معمولاً پسرای مجرد دنبالشن، زده بود بیرون. مبلمان
دست‌ساز و رنگ‌های سنگین و اشرافی، همه جا رو پر کرده بودن.

فرش‌های ابریشمی ترکی و ایرانی کف زمین برق می‌زدن، و پرده‌های مخملی تیره، قاب پنجره‌هایی بودن که از کف تا سقف کشیده شده بودن و چشم‌انداز پانورامایی از سنترال پارک و خط آسمون نیویورک رو نشون می‌دادن.

از دو تا اتاق نشیمن، چهار تا دستشویی مهمون، یه سالن سینما و یه اتاق بازی رد شدم، تا اینکه رسیدم به یه راهرو بلند با سقف شیشه‌ای، جایی که نمایشگاه اصلی برگزار می‌شد.

ولی هنوز دانه رو ندیده بودم. ولی احتمالاً...

وقتی چشمم به اون موهای مشکی براق آشنا افتاد، قدم‌هام کند شد.

دانه اون طرف راهرو ایستاده بود، مشغول صحبت با یه زن مو قرمز زیبا و یه مرد آسیایی با گونه‌هایی به تیزی تیغ. داشت با لبخند به حرفاشون گوش می‌داد، صورتش گرم و صمیمی بود. پس بالاخره اونم می‌تونست یه ذره احساسات انسانی از خودش نشون بده. خوبه، یادداشت می‌کنم. خونم یه ذره داغ‌تر شد؛ شاید از مشروب بود، شاید از دیدن اون لبخند واقعی لعنتیش. ترجیح دادم باور کنم از مشروب بود.

دانه انگار حس کرد دارم نگاش می‌کنم، چون وسط حرف زدنش ایستاد و سرشو بلند کرد.

چشم‌هامون تو هم قفل شدن، و گرمای چهره‌ش درست مثل آفتاب قبل از غروب، محو شد.

قلبم تند زد، یکی پشت سر اون یکی.

یه راهرو به‌طول دو برابر بین‌مون فاصله بود، ولی اون اخمش انقدر سنگین بود که انگار توی هوا پخش شد و مثل یه سم آروم وارد تنم شد.

دانه از مهمونا عذرخواهی کرد و با قدم‌های محکم و نگاه قفل‌شده بهم سمت اومد، مثل یه شکارچی که دقیقاً می‌دونه شکارش کجاست.

حس هشدار توی ستون فقراتم دوید، ولی وادارش نکردم عقب برم. حتی اگه هر سلولم فریاد می‌زد: «فرار کن!»

خودمو قانع کردم که تو جمع، احتمالش کمه منو بکشه. احتمالاً. شاید.

گفتم: «مهمونی قشنگیه. فکر کنم دعوتم تو پست گم شده، ولی خب، رسیدم.»

یه لیوان از سینی برداشتم و به طرفش گرفتم. «شامپاین؟»

با اون لحن نرم و مخملی که اگه پشتش اون همه خشم پنهون نبود ممکن بود قلبمو بلرزونه،

گفت: «دعوت تو گم نشده، عزیزم...» ولی لیوانو نگرفت.

«اینجا چی کار می کنی؟»

با خونسردی گفتم: «دارم از خوراکی ها و آثار هنری لذت می برم.» لیوانو به لبم رسوندم و یه جرعه خوردم. هیچی مثل جرئت مایع، آدمو دل و جرات دار نمی کنه.

«سلیقه ت فوق العاده ست، فقط شاید لازم باشه یه کم رو ادب ت کار کنی.»

یه لبخند تیز نشست رو لبش.

«عجیبه که همیشه منو بابت بی ادب بودن سرزنش می کنی، در حالی که خودت بدون دعوت پاتو گذاشتی توی یه مهمونی خصوصی.»

نفس عمیقی کشیدم و دیگه نییچوندم. مستقیم رفتم سر اصل مطلب.

«ما نامزدیم.» صدای خودم محکم بود.

«از اون شب شام تا حالا یه کلمه هم با هم حرف نزدیم، در حالی که من قراره هفته ی بعد پیام تو خونه ت زندگی کنم. توقع ندارم عاشقونه حرف بزنی یا هر روز برام گل بیاری» — هرچند خوشحال می شدم — «ولی حداقل انتظار دارم انقدر شعور اجتماعی داشته باشی که یه تماس بگیری. وقتی نمی تونی، خب من خودم دست به کار شدم.»

لیوانو گذاشتم کنار.

«در ضمن، این رو نذار بی دعوت اومدن حساب شه. بذار این طور بینیش که من دعوتتو زودتر قبول کردم. بالاخره، خودت قبول کردی که من پیام اینجا زندگی کنم، نه؟ فقط خواستم قبل از اینکه وسایلمو بیارم، یه نگاهی به خونه‌ی جدیدم بندازم.»

نبضم تند می‌زد، ولی تونستم صدامو ثابت نگه دارم. نمی‌خواستم از همون اول بهم بچسبه که هروقت عصبی می‌شه من عقب می‌کشم. اگه بو ببره که ضعف دارم، تا ته میره.

لبخند دانته سرد بود، مثل یخ.

گفت: «چه نطق پر و پیمونی. تو شام اون شب انقدر حرف نداشتی که بزنی.»

لحنش یهو از فولاد سرد به ابریشم خشن تغییر کرد. نگاهی از سر تا پامو اسکن کرد، و هرچی پایین تر می‌رفت، گرمایش بیشتر می‌شد.

«نزدیک بود نشناختم.»

معنای دوپهلوش عین نبض توی تنم پیچید و پایین‌تنه‌مو داغ کرد.

اون لباس‌های توئیدی و مرواریدام حالا ته کمد بودن. امشب یه لباس مشکی کلاسیک پوشیده بودم با کفش پاشنه‌بلند و رژ قرمز محبوبم. دور گردنم هم الماس برق می‌زد...

الانگو هام ساده بودن و لباسم خیلی خاص نبود، ولی با عجله‌ای که برای آماده شدن داشتم، همینم از سرم زیادی بود.

با این حال، نگاه موشکافانه‌ی دانته باعث شد حس کنم با بیکینی توی یه مراسم رسمی کلیسا ظاهر شدم.

نفسم گرفت وقتی نگاهی از صورتم رد شد و روی سینه‌هام و انحنای لباسم روی بدنم موند. با یه تنبلی شهوت‌انگیز تا پایین پاهای برهنه‌م کشیده شد. اون نگاه، طوری که انگار داره با نگاهی نقشه‌ی بدنمو می‌کشه، بیشتر حس لمس داشت تا تماشا.

گلوله خشک شد. یه حرارت تو شکمم روشن شد، و یه لحظه آرزو کردم کاش امشب یه کت دامن خشک و رسمی پوشیده بودم.

اون لباس‌ها امن‌تر بودن. کمتر ذهنمو مشغول می‌کردن با صدای خش‌دار و کشنده‌ش یا اون کشش بی‌رحمانه‌ای که بینمون بود. داشتم چی می‌گفتم؟

«موقعیت‌های مختلف، برخوردهای مختلف می‌طلبه.» سعی کردم با کلمه‌ها یه جمله‌ی منطقی بسازم و امیدوار بودم حرفام مفهوم داشته باشه.

ابرو بالا انداختم، دعا می‌کردم صدای تپش‌های قلبمو نشنوه. می‌دونستم فیزیکی ممکن نیست، ولی یه حسی می‌گفت انگار می‌تونه ازم عبور کنه، انگار از جنس شیشه‌ی شکسته‌ام.

ادامه دادم: «شاید بد نباشه تو هم یه وقتایی این روشو امتحان کنی. شاید مردم یه کم بیشتر ازت خوششون بیاد.»

لبخندش کج شد.

«اگه نظر بقیه برام مهم بود، حتماً این کارو می‌کردم.» نگاهش دوباره به چشم‌هام برگشت؛ پر از طعنه و تیزی.

«برخلاف بعضی از مهمونای محترمم، من ارزش خودمو از تأیید بقیه نمی‌گیرم.»

طعنه‌ش صاف خورد وسط شکمم، و بدنم تو یه چشم‌به‌هم‌زدن از داغ داغ به یخ یخ رسید.

هیچ‌کس اندازه دانه روسو سریع از قابل تحمل به یه عوضی تبدیل نمی‌شد. با زور زیاد جلو خودمو گرفتم که لیوان شامپاین رو تو صورتش پرت نکنم.

پررو بود. ولی بدترین قسمتش این بود که... حق داشت.

حرف‌هایی که یه ذره واقعیت توشون باشه، همیشه عمیق‌تر می‌برن.

زیر لب گفتم: «خوبه. چون مطمئن باش نظرشون راجبت، بدتر از چیزیه که فکر می‌کنی.»

نه... زنش. داستان درست نکن.

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم حرف آخرمو بزنم قبل از اینکه خودمو لو بدم.

«همین قدر که از حرف زدن با تو لذت می‌برم، باید برم. جاهای دیگه کار دارم. ولی فردا تا ظهر انتظار دارم تمام اطلاعات مربوط به اسباب‌کشی‌م توی اینباکسم باشه. نمی‌خوام مجبور شم جلوی ساختمونت ظاهر شم و به همسایه‌ها ثابت کنم که تو از پس ساده‌ترین کار زندگی‌ت هم برنمیایی.»

دستمو به گردنبند الماسم زدم.

«فکر کن چقدر خجالت‌آور اگه بفهمن آقای بزرگ، دانتی روسو، حتی نمی‌تونه برنامه‌ریزی جابه‌جایی نامزدشو درست انجام بده.»

نگاه دانتی جوری بود که می‌تونست قاب‌های طلایی تابلوها رو ذوب کنه.

با خونسردی ادامه دادم: «تو ممکنه اهمیتی به نظر بقیه در مورد شخصیت ندی، ولی تو تجارت، اعتبار همه چیزه. وقتی نتونی زندگی خودتو مدیریت کنی، چطور می‌خوای یه دفتر رو اداره کنی؟»

یه کارت ویزیت از کیفم درآوردم و گذاشتم تو جیب کت‌ش. «احتمالاً اطلاعاتمو داری. اگه نداری، حالا دیگه داری. منتظر ایمیل هستم.»

قبل از اینکه بتونه جواب بده، پشت کردم و رفتم.

گرمای عصبانیتش پشت سرم حس می‌شد، ولی قبل از رفتن، یه لحظه تو چشماش چیزی دیدم... یه جرقه‌ی کوچیک از احترام.

پاهام تندتر حرکت کردن، انگار قلبم اومده بود تو گلوم. تا وقتی به نزدیک‌ترین سرویس بهداشتی رسیدم، همون‌طور ادامه دادم.

در که بسته شد، تکیه دادم به دیوار و دستامو گذاشتم رو صورتم.

نفس بکش...

آدرنالین داشت از بدنم خارج می شد و جاشو به خستگی و اضطراب می داد.

با دانتۀ درافتادم و فعلاً پیروز شدم... ولی خیلی خوب می دونستم این تازه اولشه. حتی اگه این حرکت باعث شده باشه یه ذره احترام تو نگاهش برام ایجاد شه، اون هیچ وقت اجازه نمی ده کفه ی ترازو به ضررش باشه.

انگار بی خبر وارد یه جنگ سرد با نامزدم شده بودم.

و امشب فقط افتتاحیه ی نبرد بود.

دقیقاً رأس ظهر یکشنبه اطلاعات مربوط به اسباب‌کشی رو برایش فرستادم.

نه به خاطر اینکه می‌ترسیدم بیاد جلوی ساختمونم و آبروریزی کنه، بلکه چون واقعاً از حرکت جسورانه‌ای که توی نمایشگاه زده بود، یه جورایی خوشم اومد.

آخرش این گل لطیف، یه ذره استحکام توی وجودش داشت.

آخر هفته‌ی بعد، ویوین دوباره پاشو گذاشت توی خونه‌م، این بار با یه لشکر کارگر باربری.

گرتا (خدمتکارم) و ادوارد (پیشخدمتم) مسئول راهنمایی کارگرا شدن، در حالی که من خود ویوینو تا اتاقش بردم.

هیچ‌کدوممون چیزی نگفتیم، و این سکوت همین‌جوری بین‌مون بزرگ‌تر و سنگین‌تر شد، انگار زنده بود و داشت نفس می‌کشید.

یه حس کلافگی آروم‌آروم تو سینم جا خوش کرد.

ویوین با گرتا، ادوارد و باقی کارکنام کاملاً گرم و خوش‌برخورد بود، با لبخندهای گرم و حتی کوکی‌های لوان هم براشون آورده بود لعنتی...

ولی وقتی رسید به من، یهو مثل دیوار شد.

انگار من اونم که با بی‌اجازه وارد مهمونیش شدم و زندگیشو به هم ریختم... نه اون.

یه هفته گذشته بود، ولی تصویر اون لباس مشکی چسبونش که رو بدنش نشسته بود، هنوز از ذهنم پاک نشده بود. همون‌طور که برق تو چشماش وقتی بهم توپید هم از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

اما الان هیچ‌کدوم از اون آتیش‌هه توش نبود. ویوین خونسرد و شق و رق راه می‌رفت کنارم، و نمی‌دونم چرا این قضیه انقدر حرصم رو درآورد.

یا شاید چون با همون بلوز و دامن ساده هم باعث شده بود یه حرارت ناخوشایند بیاد وسط شکمم.

بدن من هیچ وقت اینجوری به کسی واکنش نشون نداده بود، اونم کسی که حتی خوشم ازش
نمیاد!

جلویه در چوبی کنده کاری شده وایسادیم.

«این اتاق توئه.»

جایی که براش در نظر گرفته بودم تو دورترین نقطه از سوئیت خودم بود، ولی باز حس می کردم
زیادی نزدیکه.

صدای خودم تو اون سکوت کشنده عجیب بلند به نظر می رسید.

«گرتا بعداً وسایلتو باز می کنه.»

ابروش بالا پرید.

«اتاق جدا تا قبل از ازدواج؟ واقعاً؟ نمی دونستم انقدر سنتی ای.»

«نمی دونستم انقدر مشتاقی با من هم تخت شی.»

یه لبخند نصفه نیمه نشست گوشه ی لبم وقتی دیدم لپاش گل انداخت. اولین باری بود که از صبح
تا حالا از دستش در رفت.

با خونسردی گفت:

«من نگفتم می خوام باهات هم تخت شم. فقط به عقب موندگی فکری اشاره کردم. اتاق جدا برای
زن و شوهریه که با هم قهرن، نه نامزدایی که قراره عاشق هم باشن. همه می فهمن، حرف درمیاد.»
«نه، می فهمن. نه، حرف در نمیاد.»

کارکنای خونه م سال هاست باهام کار میکنن، و حسابی به رازداری معروفن.

«اگه هم کسی چیزی بگه، خودم درستش می کنم. اما حالا که حرف تصویر عمومی مون شد، بهتره
یه سری مرزها و قوانین بین خودمون مشخص کنیم.»

لبخند کنایه‌داری زد:

«اوهو، ارتباط! انگار بالاخره از دوران انسان اولیه فارغ‌التحصیل شدی.»

بی‌تفاوت از طعنه‌ش رد شدم و ادامه دادم:

«تو جمع، نقش یه زوج عاشقو بازی می‌کنیم. با هم تو مراسم‌ها می‌ریم، جلوی دوربینا لبخند می‌زنیم و تظاهر می‌کنیم از هم خوشمون میاد.»

علاوه بر اون، به کل برندهای گروه روسو دسترسی کامل داری. اگه از هر کدوم از کالکشنا چیزی خواستی با دستیارم، هلنا، تماس بگیر، اون همه چیزو برات ردیف می‌کنه. شماره‌ش، یه کارت مشکی امریکن اکسپرس، و حلقه‌ی نامزدیت روی پاتختیته. بیوشش.»

اون صبح خبر نامزدی‌مون رسماً منتشر شد. یعنی از این لحظه به بعد، رسماً به هم گره خورده بودیم، و خب این یعنی پای اعتبار من هم وسطه.

برام مهم نبود مردم ازم خوششون میاد یا نه، ولی تو کاری که من می‌کردم، تصویر عمومی خیلی مهم بود. اگه اختلاف‌هامون خیلی تابلو می‌شد، سوالای زیادی پیش می‌اومد، و آخرین چیزی که می‌خواستم، فضولی خبرنگارای ستون‌های اجتماعی بود.

ویوین نیش‌خندی زد و دستشو برد سمت دستبند یاقوت کبود دور مچش.

«یه حلقه روی پاتختی. واقعاً چقد عاشقونه‌س. تو واقعاً بلدی چجوری یه زن رو خاص کنی.»

«من اینجام واسه اینکه با بابات معامله کردم، نه واسه اینکه بهت حس خاص بودن بدم.»

خم شدم سمتش. بوی شیرین و کمی ترش سیب تو ریه‌هام پیچید. واژه‌هامو آروم ولی با دقت و وضوحی سرد ادا کردم.

ویوین یه قدم عقب نرفت، ولی تعجب و یه ذره تردید تو چشماش نشست وقتی بند زنجیر طلایی گردنشو با یه بند انگشتم لمس کردم.

حتی از این فاصله نزدیک هم، پوستش یه چیزی تو مایه‌های معجزه بود. انگار خامه رو ریخته باشی روی ابریشم. مژه‌های بلند، چشم‌های قهوه‌ای عمیق، و یه خال کوچیک بالای لبش که فقط اگه همین‌قدر نزدیک می‌بودی می‌دیدیش.

نگاهم سر خورد به سمت لباس. اون گرمای لعنتی از شکمم کشید به سمت معدهم.

همون رژ لبی که تو نمایشگاه زده بود هنوزم بود. قرمز، پررنگ، و وسوسه‌انگیز، درست مثل صدای آواز یه پری وسط دریا.

دلم می‌خواست انگشتمو بکشم روی لب پایینیش و رژشو پخش کنم تا از اون ظاهر بی‌نقصش فقط یه تصویر درهم‌برهم بمونه. دلم می‌خواست نقاب مرتب و کنترل‌شده‌شو از چهره‌ش بکنم تا ببینم پشتش چی قایم کرده.

ویوین شاید تو یه بسته‌بندی قشنگ پیچیده شده بود، ولی بالاخره یه "لاو" بود. و اونا همشون یه مدل بودن.

«انتظار قرار عاشقونه و حرفای شیرین تو خونه رو نداشته باش، میا کارا (به معنی عزیزمه در ایتالیایی).»

صدام آروم و کشیده بود، درست مثل لمس انگشتم که نرم از استخون ترقوه‌ش سر خورد، رفت روی شونه‌ش و بعد پایین اومد تا رسید به نبض دستش.

«اگه یه ذره رویاپردازی کردی در مورد اینکه قراره عاشق شیم و خوشبخت زندگی کنیم، همین الان از سرت بنداز بیرون. همچین چیزی قرار نیست اتفاق بیفته.»

یه فشار ناگهانی با شصتم رو نبضش وارد کردم. از جا پرید. لبخند زدم.

«این فقط یه معامله‌ست. هیچ چیز دیگه‌ای نیست. واضح شد؟»

لباشو با لجبازی به هم فشار داد.

هوا پر از برق تنش و کشش بود. مثل یه جریان الکتریکی که پوستمو می‌سوزوند و عضله‌هامو می‌کشید و اون حس گرسنگی عجیب تو شکمم رو بیشتر می‌کرد.

وقتی هیچ جوابی نداد، دستم رو بردم بالا و آروم دور گردنش حلقه کردم. فقط در حدی که نفس کشیدنشو حس کنم.

صدام پایین افتاد، مثل یه تهدید خطرناک: «واضح شد؟»

چشمای ویوین برق زد.

«مثل شیشه»

یه جواب سرد ولی پر از هشدار پنهان.

«عالی.»

دستم رو پس کشیدم و با یه لبخند تمسخرآمیز گفتم: «خوش اومدی به خونه، عزیزم.»

منتظر جوابش نمودم.

رفتم.

گرمای پوستش هنوز کف دستم بود تا وقتی که فندکم رو برداشتم و گذاشتم سرمای فلزش اون حس لعنتی رو از بین ببره.

وقتی از جلوی گرتا رد شدم که اخم کرده داشت تو نشیمن گردگیری می‌کرد، فقط گفتم: «شروع نکن.»

پل بینیمو فشار دادم. هنوز یه ساعت از اومدن ویوین به خونه نگذشته، ولی داشت همه‌چی رو بهم می‌ریخت.

دعوا با کارمندا فقط شروع ماجرا بود.

اون قراره همه چی رو جابه جا کنه. نظم و فضایی که با دقت چیده بودم رو به هم بزنه. یه روز
برگردم خونه و ندونم قراره چی ببینم یا چه فاجعه ای انتظارمو می کشه. حس عصبانیت توی قفسه
سینم پیچید.

از نشیمن بیرون زدم و رفتم تو دفتر کارم، جایی که سعی کردم بشینم و روی مطالب جلسه م
تمرکز کنم.

ولی حتی با در بسته، حتی با اینکه اون ته خونه ست و من تو این سر، باز اون بوی لعنتی سیب تو
هوا بود. کمرنگ... اما خفه کننده.
و اعصاب خُردکن.

ویوین

من یه شهروند قانونمدار بودم، اما اگه کسی می‌تونست باعث بشه قاتل بشم، اون کسی نبود جز شوهر آینده‌م.

از غرور بی‌جاش، از بی‌ادبی‌اش و از اون طرز مسخره‌ای که بهم می‌گفت «میا کارا» بدم می‌اومد. از اینکه نبضم وقتی دست زمختش دور گردنم حلقه می‌شد تند می‌زد متنفر بودم.

و از اینکه همیشه بزرگ‌تر از زندگی به نظر می‌رسید، انگار مولکول‌های هر جایی که می‌رفت مجبور بودن خودشون رو جمع کنن تا جا براش باز بشه، متنفر بودم.

«واضح شد؟» صدای عصبانی‌کننده‌ش توی سرم تکرار می‌شد.

آره، کاملاً واضح. کاملاً واضح بود که دانه روسو شیطان توی یه کت و شلوار شیک بود.

نفسم رو با زور از خشمم گذروندم. دم، یک، دو، سه. بازدم، یک، دو، سه.

فقط وقتی فشار خونم به حالت عادی برگشت بود که در اتاق جدیدم رو باز کردم به جای اینکه دنبال تیزترین چاقویی بگردم که بتونم پیدا کنم.

همون‌طور که قول داده بود، یه کارت ویزیت با شماره دستیار دانه و یه کارت آمکس مشکی کنار یه جعبه انگشتر قرمز رنگ خاص روی میز کنار تخت منتظر بود.

وقتی در جعبه رو باز کردم، یه الماس شش قیراطی بهم چشمک زد.

انگشت‌هام رو روی اون جواهر خیره‌کننده کشیدم. پنج قیراط، برش آشر نادر، با الماس‌های کوچک باگت که روی هر طرفش نشسته بودن.

باید خوشحال می‌شدم. انگشتر خیره‌کننده بود و با توجه به رنگ و وضوح الماس، حداقل صد هزار دلار ارزش داشت.

انگشتری که بیشتر زن‌ها حاضر بودن برای داشتنش جون بدن.

اما وقتی از جعبه بیرونش کشیدم و روی انگشتم گذاشتم، هیچی احساس نکردم.

هیچی جز لمس خنک پلاتین و یه وزن سنگینی که بیشتر شبیه زندان بود تا یه وعده.

بیشتر انگشترهای نامزدی نماد عشق و تعهدن. انگشتر من بیشتر شبیه امضای یه قرارداد ادغام شرکت بود.

یه تنگی عجیب تو گلوم چنگ انداخت.

نباید انتظار بیشتری از دانته داشتم.

بعضی ازدواج‌های ترتیب داده شده، مثل ازدواج خواهرم، به عشق واقعی تبدیل می‌شدن، اما احتمال‌شون زیاد نبود.

روی تخت فرو رفتم. تنگی از گلوم پخش شد به سینه‌م.

احمقانه بود که ناراحت باشم. خب چه فرقی می‌کرد که دانته به سردترین شکل ممکن پیشنهاد داده باشه؟ از اول هم می‌دونستم با هم جور نمی‌شیم.

حداقل راستش رو درباره قصد و حدودش گفته بود.

با این حال، یه قسمتی از من امیدوار بود که برخوردهای قبلی‌ش اتفاقی بودن و کم‌کم به هم نزدیک بشیم، اما نه. شوهر آینده فقط یه آدم به درد نخور بود.

وقتی داشتم غصه می‌خوردم، یه پیام جدید حواسم رو پرت کرد.

گوشتیم رو برداشتم، انتظار داشتم یه پیام تبریک دیگه یا یه یادآوری از ایزابل باشه که بعد از جافتادن من رو دعوت کنه.

اما پیام از کسی بود که اصلاً انتظار نداشتم ازش خبری بشه.

هیث: «روز شکلات داغ کدو حلوایی مبارک :)»

به کلمات خیره شدم، منتظر بودم ناپدید بشن انگار که تصادفی ظاهر شدن. اما ناپدید نشدن.

شکمم پیچ خورد.

از بین همه روزهایی که می‌تونست به پیام ناگهانی بده، باید امروز باشه، درست بعد از اینکه وارد خونه دانته شدم.

دنیا به حس شوخ‌طبعی بیمارگونه داشت.

میلیون‌ها چیز بود که می‌خواستم بگم، اما به چیز امن و بی‌خطر گفتم.

من: این چیزا تو کالیفرنیا هم هست؟

هیث: شکلات داغ کدو حلوایی؟ نه

هیث: اینجا فقط اجازه داری اسموتی و آب سبزیجات بخوری، وگرنه از جزیره بیرون می‌کنن

لبخند کوچیکم همون قدر سریع که ظاهر شد، محو شد.

نباید با هم حرف می‌زدیم، اما نمی‌تونستم خودم رو قانع کنم بلاکش کنم.

هیث: هر روز به بانی سو ایمیل می‌زنم که تو SF فروشگاه باز کنن، ولی تا الان خبری نشده

یه درد تو دلم نشست وقتی اسم بانی سو رو شنیدم.

یه کافه معروف نزدیک کلمبیا بود، جایی که من و هیث دوره کارشناسی رو گذروندیم. اونجا به

خاطر شکلات داغ فصلی کدو حلوایی‌ش معروف بود، و با اینکه من کدو دوست نداشتم و اونم

شکلات داغ، هر سال برای برگشتن این نوشیدنی وسط سپتامبر می‌رفتیم اونجا.

اعتدال پاییزی رو فراموش کن؛ اولین روز واقعی پاییز همون روزی بود که این نوشیدنی دوباره تو

منوی بانی سو ظاهر می‌شد.

من: میشه. پافشاری همیشه جواب میده

احساس گناه تو دلم بیشتر شد وقتی من و هیث حرف‌های بی‌ربط بیشتری رد و بدل کردیم.

اون درباره کارم و شهر پرسید؛ من درباره سگش و هوا تو سان فرانسیسکو.

طولانی‌ترین گفتگوی ما در سال‌ها بود. معمولاً فقط تو تعطیلات و تولدها به هم پیام می‌دادیم و هیچ وقت تلفنی حرف نمی‌زدیم. اینطوری راحت‌تر می‌شد که وانمود کنیم فقط آشنای معمولی هستیم، هرچند که واقعیت چیز دیگه‌ای بود.

هیث آرت.

بهترین دوست دانشگاهی‌م. دوست‌پسر سابقم. و اولین عشقم.

یه زمانی فکر می‌کردم ازدواج می‌کنیم. خودمو قانع کرده بودم که مخالفت‌های خانوادمون رو پشت سر می‌ذاریم و تا ابد خوشبخت می‌شیم، اما جدایی‌مون دو سال پیش نشون داد همه اون امیدها فقط امید بودن. بی‌پایه و ناپایدار در مقابل خشم خانواده‌ام.

یاد اون روز رو کنار گذاشتم و سعی کردم تمرکزم رو برگردونم.

من: شرکت چطوره؟

بعد از جدایی، هیث رفت کالیفرنیا و اپ یادگیری زبانش رو به یه شرکت قدرتمند تبدیل کرد. آخرین بار که چک کردم، جزو پانزده اپلیکیشن پر داندلود آمریکا بود.

هیث: خیلی عالیه. امسال آخر سال عمومی‌ش میکنم.

هیث: انتظار یه عرضه اولیه بزرگ رو داریم. شاید...

سه نقطه که نشون می‌داد داره تایپ می‌کنه، ظاهر شد، ناپدید شد، دوباره ظاهر شد.

هیث: بعدش می‌تونیم درباره همه چیز دوباره صحبت کنیم.

احساس گناهم تبدیل به ترس شد.

اون درباره نامزدی من خبر نداشت. من تو اینترنت چیزی نگفته بودم، دیگه دوست مشترک نداشتیم، و هیث صفحه‌های اجتماعی رو دنبال نمی‌کرد، یعنی باید خودم بهش می‌گفتم. نمی‌تونستم بهش دروغ نگم و بذارم فکر کنه هنوز شانس برگشتن هست.

هیث: اگه خواستی البته

تقریباً می‌تونستم ببینم که دستش رو مثل همیشه وقتی عصبی می‌شد، می‌کشه تو موهاش.
دندون‌هام رو لب پایینم فرو کردم.

می‌دونستم بخشی از دلیل اینکه انقدر برای استارتاپ زحمت کشیده، این بوده که ثابت کنه
خانوادم اشتباه می‌کنن. اون‌ها وقتی فهمیدن سال‌ها رابطه‌مون رو ازشون پنهان کردم خیلی
عصبانی شدن و وقتی فهمیدن هیث از یه خانواده «مناسب» نیست، حتی بیشتر.

اون موقع، هیث مهندس نرم‌افزاری بود که درآمد خوبی داشت و کنار کارش روی اپ کار می‌کرد،
اما از خانواده روسو یا یانگ نبود. پدرم تهدید کرده بود اگه رابطه‌م رو با هیث تموم نکنم منو از
خانواده طرد می‌کنه، و در نهایت من خانواده رو به عشق ترجیح دادم.

هیث احتمالاً فکر می‌کرد خانواده‌م بعد از اینکه شرکتش عمومی بشه و میلیونر بشه، نظرشون عوض
می‌شه. من نمی‌تونستم بهش بگم که این اتفاق نمی‌افته.

خانواده من پول زیادی داشت، اما تازه به دوران رسیده بودیم. هرچقدر هم به خیریه پول بدیم یا
صفرهای حساب بانکی‌مون زیاد باشه، بخش‌هایی از جامعه همیشه به رومون بسته می‌موند... مگر
اینکه با یه اولد مانی ازدواج کنیم.

هیث هرگز اولد مانی نبود، یعنی پدر و مادرم هیچ وقت اجازه نمی‌دادن به عنوان یه عشق واقعی
باهاش باشم.

باید بهش بگی.

نفسی عمیق کشیدم و آماده شدم تا حقیقت رو بگم.

من: من نامزد کردم

ترکوندن موضوع خیلی نرم نبود، ولی کوتاه، واضح و مستقیم بود.

با اینکه منتظر جواب بودم، از عادتم که ناخن‌هام رو گاز بگیرم جلوگیری کردم.

جوابی نیومد.

من: چند هفته پیش اتفاق افتاد. خانواده‌م ترتیبشو دادن.

من: قصد داشتم زودتر بهت بگم

باید دست نگه می‌داشتم، اما جلوی روده‌درازی متنی خودم رو نتونستم بگیرم.

من: عروسی یک سال دیگه‌ست.

سکوت.

پنج دقیقه گذشت اما گوشی‌ام خاموش و ساکت موند.

یه آه کوچیک کشیدم و گوشی رو کنار پرت کردم.

نباید احساس گناه کنم. هیث و من مدت‌ها پیش از هم جدا شدیم و راستش، تعجب کردم که

هنوز دنبال یه فرصت دوباره بود. فکر می‌کردم —

یه کوبش نرم به در، آشوب افکارم رو قطع کرد.

یه نفس عمیق کشیدم و صورتم رو با یه حالت مودبانه و بی‌طرف صاف کردم قبل از اینکه جواب

بدم: «بفرمایید.»

در باز شد و یه موهای نقره‌ای باوقار و کت و شلوار سیاه اتوکشیده ظاهر شد.

ادوارد، پیشخدمت دانته.

«خانم ویوین، آقای دانته خواسته من شما رو به یه تور کامل تو خونه ببرم،» با لهجه بریتیش

دقیقش گفت. «الان وقت مناسبه یا می‌خواید سر ساعتی که شما بگید بیام؟»

نگاهی به گوشیم انداختم، بعد به اتاق سرد و زیبا اطرافم.

دوست داشتم باشم یا نه، این حالا خونه من بود. می‌تونستم در سوئیت خودم قفل کنم، برای

خودم غصه بخورم و گذشته رو مرور کنم یا سعی کنم بهترین استفاده رو از شرایطم ببرم.

بلند شدم و لبخندی زدم که فقط کمی مصنوعی بود.

«الان عالیه.»

اون شب، من و دانتۀ اولین غذامون رو به عنوان یه زوج خوردیم.

یه جووری که معنی‌اش خیلی باز بود.

انگشترش رو دستم کرده بودم، و زیر یه سقف زندگی می‌کردیم، اما فاصله بین مون باعث می‌شد
گرند کانیون یه چاله معمولی تو زمین به نظر بیاد.

تلاش کردم این فاصله رو کم کنم.

«کلکسیون هنرت رو دوست دارم،» گفتم.

«تابلوها خیلی قشنگن.» جز اون یکی که شبیه بالا آوردن گربه بود.

اون تابلو که اسمش ماگدا بود، تو گالریش خیلی نامربوط بود و وقتی دیدمش چند بار نگاهش
کردم.

«کدوم تابلو رو بیشتر دوست داری؟»

موضوع خیلی خلاقانه‌ای نبود، اما داشتم دست و پا می‌زدم برای حرف. تا الان تونسته بودم شش
کلمه از دانتۀ بیرون بکشم که سه‌تاش فقط «نمکدان رو بده» بود. عملاً دو تا درجه عقب‌تر از یه
میم خوش‌لباس بود.

«من طرفداری نمی‌کنم.» گفت و استیکش رو برید .

دندونام رو به هم فشردم، عصبانیتم رو فرو دادم.

از وقتی تو نقل مکانم برخورد بدی داشتیم، از مرحله شوک و عصبانیت نامزدی مون گذشته بودم و
رسیده بودم به تسلیم.

فرقی نمی‌کرد دوست داشتم یا نه، گیر دانتۀ افتاده بودم. باید سعی می‌کردم از شرایط بهترین
استفاده رو ببرم. اگه نمی‌کردم...

تصاویر روزهای سرد، شب‌های تنهایی و لبخندهای مصنوعی تو سرم رژه می‌رفت.

شکمم از اضطراب سفت شد، یه جرعه آب خوردم و دوباره امتحان کردم: «انتظارات از زندگی خصوصی چیه؟»

چاقو و چنگالش رو روی بشقابش نگه داشت.

«ببخشید؟»

واکنش مشخصی بود. پیشرفت.

«قبل‌تر گفتمی که ما تو جمع نقش یه زوج عاشق رو بازی می‌کنیم و بهم گفتمی، به قول خودت، هر خیال رمانتیکی که از عاشق شدن مون دارم دور بریزم. ولی هیچ وقت نگفتمی زندگی خصوصی مون فراتر از اتاق‌های جدا چطوره،» گفتم. «شب‌ها با هم شام می‌خوریم؟ دوباره مشکلات کاری حرف می‌زنیم؟ می‌ریم خرید و دعوا می‌کنیم سر اینکه کدوم برند شراب رو بخریم؟»

«نه، نه و نه،» خشک گفت.

«من خرید نمی‌کنم.»

خب معلومه که نمی‌کنی.

«ما جدا زندگی می‌کنیم. من دوست، روانشناس یا کسی که بهش اعتماد کنی نیستم، ویوین. شام امشب فقط به خاطر اینکه اولین شبت اینجاست و من اتفاقی خونه‌ام.» چاقو و چنگالش دوباره حرکت کرد.

«راستی، یه سفر کاری تو اروپا دارم. دو روز دیگه می‌رم و یه ماه اونجا می‌مونم.»

انگار یه سیلی به صورتم زد.

بهش زل زدم و منتظر بودم بگه شوخی کرده، اما نگفت. عصبانیت موج زد و همه تلاشم برای مودب بودن رو پاک کرد.

«یه ماه؟ چه سفر کاری‌ای که باید یه ماه بری؟»

«یه سفری که برام پول درمیاره.»

عصبانیت شعله‌ور شد. حتی تلاش هم نمی‌کرد. شاید سفر واقعاً کاری بود، اما من تازه اومده بودم اونجا و اون یه ماه می‌ره؟ زمان‌بندی‌ش خیلی مشکوک بود که نادیده بگیرم.

«تو که پول به اندازه کافی داری،» با عصبانیت گفتم، حوصله نداشتم خیلی رعایت کنم.

«اما معلومه حتی حاضر نیستی با من رفتار دوستانه داشته باشی، پس چرا اینجاایی؟»

دانته ابرو بالا انداخت. «این خونه منه، ویوین.»

«منظورم اینجا، همین نامزدی‌ه.» دستم رو بین خودمون گرفتم.

«اول جواب سوالم رو ندادی، ولی دوباره می‌پرسم. چی می‌خوای از این رابطه به دست بیاری که نمی‌تونستی تنهایی به دست بیاری؟»

شرکت لائو جولز بزرگ بود، اما گروه روسو ده برابر بزرگ‌تر بود. منطقی نبود.

پدرم گفت قضیه به بازار آسیا ربط داره، که نقطه قوت لائو جولز بود و نقطه ضعف گروه روسو، اما آیا اینقدر مهم بود که دانته زندگی شخصیش رو به هم بزنه؟

صورتش سفت شد. «این مهم نیست.»

«با توجه به اینکه دلیل با هم بودن ما همینه، به نظرم مهمه.»

«نه، مهم نیست. چرا برات مهمه دلیل با هم بودن مون؟» صدایش سرد و مسخره‌کننده شد.

«تو به هر حال با من ازدواج می‌کنی. دختر مطیعی که هر کاری بابات می‌گه انجام می‌ده. من ممکنه تا سال دیگه تا روز عروسی نباشم، اما تو باز هم ازدواج رو ادامه می‌دی، مگه نه؟»

یه شوک سرد و یخ‌زده نفس رو از گلویم گرفت.

نفهمیدم چطوری این گفتگو اینقدر سریع بالا گرفت، اما به هر حال، بدون اینکه بخواد، دانته تو زشت‌ترین، بی‌ارزش‌ترین قسمت وجودم زد. همونی که ازش متنفرم اما نمی‌تونم رهانش کنم.

«حالا فهمیدم.» سعی کردم آرام باشم، اما لرزش عصبانیت تو حرفم بود. «ازدواج ترتیب داده شده تنها راهیه که می‌تونی کسی رو مجبور کنی باهات ازدواج کنه. تو خیلی... خیلی...» دنبال کلمه درست بودم.

«افتضاحی.»

بدترین انتخاب نبود، ولی خوب بود.

چیزی مثل تفریح تاریک تو چشم‌اش برق زد.

«اگه من انقدر افتضاحم، پس به خانوادت بگو عروسی کنسله.» به گوشی‌ام اشاره کرد.

«همین الان زنگ بزن بهشون. ما با وسایلت می‌ریم آپارتمان قبلیت مثل اینکه اصلاً این اتفاق نیفتاده.»

این هم تهدید بود هم اغوا. فکر نمی‌کردم انجام بدم، اما صدای گرم و اغواگرش تقریباً منو مجبور به اطاعت می‌کرد.

انگشتام دور چنگال پیچید. فلز سرد و بی‌رحم به پوستم فشار می‌آورد.

به گوشی‌ام دست نزدم.

دلم می‌خواست بیشتر از اینکه شرابمو تو صورت دانته پرت کنم، گوشی رو بردارم، اما نتونستم.

عصبانیت پدرم، انتقاد مادر. شکست اگه عروسی رو انجام ندم...

نمی‌تونستم.

لذت دانته تو فضا تیره و پرتنش محو شد. چیزی تو چشم‌هاش جرقه زد. ناامیدی؟ نارضایتی؟ قابل فهم نبود.

«دقیقاً.» با نرمی گفت.

قطعی بودن اون کلمه بیشتر از هر چاقوی تیزی، برش داد.

سکوت شام رو تموم کردیم، اما استیکم طعمش رو از دست داده بود.

با شراب بیشتر شستم و گذاشتم گرما شرمم رو از بین ببره.

با اینکه ویوین یه چیز دیگه فکر می‌کرد، ولی من سفرم به اروپا رو قبل از اینکه اون اسباب‌کشی کنه برنامه‌ریزی کرده بودم. بیشتر برندهای گروه روسو دفتر مرکزی‌شون تو اروپا بودن، و من هرسال یه ماه کنار می‌ذاشتم تا جلسات حضوری با مدیرای شعبه‌های اروپایی‌مون داشته باشم. امسال هم زمان‌بندی‌ش یهویی خیلی مناسب از آب دراومده بود.

ولی در تمام مدتی که نبودم، حواسم به لوکا و ویوین بود.

برای لوکا یه موقعیت فروش تو یکی از فروشگاه‌های خرده‌فروشی جواهراتمون در نظر گرفته بودم. اون آدم اجتماعی‌ای بود و گذاشتنش پشت میز یه دفتر، فقط یه فاجعه می‌ساخت، هم برای خودش هم برای اون فروشگاه.

مدیر فروشگاه گزارش داده بود که اولش براش سخت بوده — خب برادرم هیچ‌وقت آدم وقت‌شناسی نبوده — ولی وقتی برگشتم نیویورک، ظاهراً یه‌جوری با اکراه با نقش جدیدش کنار اومده بود.

ویوین ولی انگار از همون روز اول با شرایط جدید اخت گرفته بود. گرتا و ادوارد توی همه گزارش‌ها ازش تعریف کرده بودن و وقتی برگشتم خونه، یه تابلوی جدید تو گالری دیدم، حوله‌هایی که تو حموم با حروف D&V منقش شده بودن، و لعنتی گل‌هایی که همه‌جا بودن. «دانته، اخماتو باز کن،» وینونا گفت.

«یه لبخند بزن... آها! عالیه.»

شاطر دوربین یکی پشت‌سر اون یکی کلیک کرد.

من و ویوین کل صبح رو مشغول گرفتن عکس‌های نامزدی تو سنترال پارک بودیم. دقیقاً همون قدر زجرآور بود که تصورش رو می‌کردم، پر از لبخندهای مصنوعی و بغل‌های الکی، در حالی که وینونا مارو هدایت می‌کرد که چطور ژست بگیریم تا عاشق‌ترین زوج دنیا به نظر بیایم.

«ویوین، دستاتو بنداز دور گردنش و نزدیک‌تر شو.»

وقتی ویوین خواسته‌ش رو انجام داد و یه قدم به سمتم برداشت، بدنم سفت شد.

«نزدیک‌تر. الان یه تراکتور می‌تونه از بین تون رد شه،» وینونا شوخی کرد.

«هرچی می‌گه انجام بده که زودتر تموم شه،» با غیظ گفتم. هرچی زودتر بینمون فاصله بیفته، بهتر.

«هر روز جذاب‌تر از دیروز» صدای ویوین اون قدر شیرین بود که می‌شد روش شربت درست کرد.

«اروپا واقعاً روحیه تو متحول کرده.»

«نزدیک‌تر،» وینونا تشویق کرد. اگه متوجه تنش بینمون شده بود، نشونی ازش بروز نداد.

«فقط یه قدم دیگه...»

وقتی ویوین آخرین فاصله رو هم پر کرد، نوک سینه‌هاش به سینه‌م خورد.

ماهیچه‌هام به کل منقبض شدن.

«دانته، دست‌هاتو بنداز دور ویوین.»

لعنت به این وضع.

چون فقط می‌خواستم این شکنجه زودتر تموم شه، دندونامو رو هم فشار دادم و دست‌هامو گذاشتم روی پهلوهای ویوین. گرمای بدنش از لای پارچه‌ی ابریشمی لباسش مثل آتیش نفوذ کرد، و اون بوی سیب لعنتی دوباره افتاد به جونم.

هیچ‌کدوممون تکون نخوردیم، می‌ترسیدیم حتی یه حرکت کوچیک، باعث شه از اینم به هم نزدیک‌تر بشیم.

«وقتی پاریس بودم، یه تماس جالب از حسابدارم داشتم،» گفتم، فقط برای اینکه فکرم از این نزدیکی مسخره پرت شه.

«صد هزار دلار تو یه روز از کارت امکسم خرج شده، از جمله ده هزار دلار فقط برای گل. توضیحی داری؟»

«تو بهم یه کارت بلک امکس دادی، منم استفاده‌اش کردم،» ویوین با یه شونه بالا انداختن شیک جواب داد.

«چی بگم؟ من گل دوست دارم... و کفش.»

ترجمه‌ش: قبل رفتنت یه عوضی تموم‌عیار بودی، منم خشمم رو سر حسابت خالی کردم. یه حرکت ظریف اما بچگونه برای انتقام. دمش گرم.

هیچ‌چیزی اعصاب خوردکن‌تر از یه آدم نبود که از خودش دفاع نمی‌کرد.

«کاملاً مشخصه،» گفتم و سعی کردم خیلی عمیق نفس نکشم که بوش کل وجودم رو نگیره.
«و حوله‌ها چی؟»

«کادوی مامانم بودن.»

البته که بودن.

«دفعه بعد که خواستی یه ماه بری، لطف کن زودتر خبر بده،» گفت.

«می‌خوام فرصت داشته باشم یه مهمونی بچینم، دکوراسیون نشیمنو عوض کنم، شاید یه لیست خرید حسابی بچینم. آدم وقتی سقف خرید نداشته باشه، واقعاً می‌تونه کارای زیادی بکنه.»
چشمهامو باریک کردم.

راستش استفاده از کارت برام مهم نبود. لوکا یه بار یه میلیون دلار خرج یه وان حموم از طلای ۲۴ عیار کرد فقط برای یه مهمونی با تم لباس خواب. صد هزار دلار که چیزی نبود.

چیزی که خونمو به جوش آورد، این بود که ویوین همه چی رو بدون من تغییر داده بود. حوله و گل فقط نوک کوه یخ بودن.

تابلوهای جدید روی دیوار بود، رایحه‌درمانی از طریق دیفیوزرهای مخفی پخش می‌شد، و اونجایی که قبلاً اتاق کادوپچی بود، الان اتاق ماساژ شده بود.

یه ماه رفتم، برگشتم دیدم خونم تبدیل شده به یه کلاب مد لعنتی.

«خوش گذشت وقتی من نبودم، نه؟» یه تهدید پنهان تو لحنم پیچیده بود.

«عالی بود.» ویوین انگشتاشو تو موهام فرو کرد و اون قدر محکم کشید که درد گرفت. لبخند زد.

«خونه بدون اون همه اخم و ناله خیلی دلنشین شده بود.»

«من فکر می‌کردم دلت برام تنگ می‌شه.»

با لحن ساختگی گفتم: «خیلی ناراحتم.»

«می‌خواستم ازت عذر بخوام، ولی رسیدگی به احساسات جزو توافق‌مون نبود. فقط یه قرارداد کاریه. یادت هست؟»

یه لبخند نصفه‌نیمه نشست گوشه لبم.

زدی به هدف، خانم.

«این دوتارو نگاه کن. چقدر شیرین!» وینونا آه کشید.

«دانته، چرا یه بوس لب ازش نمی‌گیری؟ اینجوری عکس آخر شات کاملی می‌شه.»

لبخندم محو شد.

ویوین تو بغلم سفت شد. «نیازی نیست،» با عجله گفت.

«ما... ما اهل ابراز محبت تو جمع نیستیم.»

«اینجا کسی نیست جز ما،» وینونا یادآوری کرد.

من کلی رابط داشتم و بخش‌هایی از پارک رو برای این عکاسی رزرو کردم. از شلوغی جمعیت بدم می‌اومد. زیادی پر سر و صدا، زیادی غیرقابل پیش‌بینی، زیادی «حضور دار».

«آره، ولی...» ویوین مکث کرد. قیافه‌ش مثل یه خرگوش گیر افتاده تو نور چراغ ماشین بود.

از نگاه وحشت‌زده‌ش کفرم دراومد. خودمم نمی‌خواستم ببوسمش، ولی اینکه جوری رفتار می‌کرد انگار بوسیدن من مساوی با نیش یه مار سمیه، واقعاً بهم برخورد.

«ما واقعاً راحت نیستیم که جلوی نفر سوم همدیگه رو ببوسیم،» ویوین بالاخره حرفشو تموم کرد.

خواست یه قدم عقب بره، ولی دست‌هام که هنوز دور پهلوهاش بود، اجازه نداد.

کلافگی تو وجودم شدیدتر شد. قرار گذاشته بودیم نقش زوج عاشق رو تو جمع بازی کنیم، ولی اون انگار اصلاً نقش بازی نمی‌کرد.

«اگه نمی‌خواید مشکلی نیست، ولی عکس نامزدی بدون یه بوس درست حسابی که نمی‌شه،» وینونا با تعجب به تردیدمون نگاه کرد.

«آره، خب...» ویوین لب پایشو گاز گرفت.

خدایا. اگه بیشتر از این دو دل بود، می‌شد اسمشو گذاشت تو منوی برانچ ساربت، با شربت و همه چی.

به‌جای اینکه تا قرن بعد صبر کنم ویوین بالاخره تصمیم بگیره، سرمو خم کردم و لب‌هامو آروم روی لباش گذاشتم. خیلی نرم، فقط به اندازه‌ای که صدای شاتر دوربین دوباره بیاد.

بدنش از سفت به خشک و یخ‌زده تغییر کرد. لب‌هایش با یه نفس تیز از هم باز شدن، و طعم شیرینی با یه ته‌مزه‌ی ادویه‌ای روی زبونم نشست.

خون تو رگهام شروع کرد به زدن.

قراره بود فقط یه بوسه‌ی سریع برای دوربین باشه. باید عقب می‌کشیدم، ولی لباش اون‌قدر گرم و نرم بودن که نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

یه بار دیگه...

و بعدش یه بار دیگه.

تا به خودم اومدم، دستم خودبه خود بالا رفته بود. انگشت هام تو موهای فرو رفته بودن و یه وسوسه‌ی قوی تمام وجودمو گرفت که بوسه رو عمیق تر کنم. مشت مو دور اون موهای ابریشمی حلقه کنم و بکشم تا لباس کامل برام باز شه، تا بتونم هرطور که دلم می‌خواد کشفش کنم، تصاحبش کنم.

خونم تندتر تو رگ هام پیچید.

همه‌ی این کارای بی منطق رو انداختم گردن اون یه ماه دوری. همون مزخرف معروف که دوری دل رو تنگ می‌کنه.

تنها دلیل قابل قبولی که داشتم برای اینکه بوسیدن دختر فرانسیس لاو باعث نشد بخوام خودمو با وایتکس بسابم همین بود.

ویوین سرش رو یه ذره بالا آورد، یه کم دسترسی بیشتری بهم داد. من —

«گرفتمش!» صدای وینونا مثل شلیک گلوله پاره‌مون کرد.

یه لحظه داشتیم همدیگه رو می‌بوسیدیم، لحظه‌ی بعد دست هام از دور کمر و موهای ویوین عقب کشیدن، دستای اونم از دور گردنم افتادن پایین، و قلبم داشت می‌کوبید انگار تو مسابقه‌ی آبرون من شرکت کرده بودم.

من و ویوین یه لحظه با بهت تو چشمای هم زل زدیم، بعد سریع نگاه هامونو دزدیدیم.

کل بوسه کمتر از یه دقیقه طول کشیده بود، ولی لب هام هنوز مزه‌ی لبای اونو داشتن. یه حس سنگینی مثل یه پتوی کشمیر نشست رو پوستم، همزمان که وینونا از حالت نشسته بلند شد.

«شما دوتا شاید خوش‌عکس‌ترین زوجی باشین که باهاشون کار کردم.» لبخند زد.

«نمی‌تونم صبر کنم تا عکسای نهایی رو ببینید.»

«مرسی،» ویوین با صورت صورتی‌رنگش گفت. «مطمئنم عالی می‌شن.»

«تموم شد دیگه؟» کتمو درآوردم و بی‌محلش به لحن تندم رو نادیده گرفتم.

عکاسی لعنتی رو انجام داده بودیم. دیگه چی می‌خواست؟

و چرا وسط اکتبر این قدر گرم بود لعنتی؟

«آره، تا دو هفته دیگه لینک گالری رو براتون ایمیل می‌کنم،» وینونا گفت، بدون اینکه از لحنم به‌هم بریزه.

«بازم تبریک بابت نامزدی‌تون.»

ویوین یه بار دیگه ازش تشکر کرد، و من از کنارش رد شدم و رفتم سمت پله‌هایی که از تراس بشزدا دور می‌برد. باید هرچه زودتر بینمون فاصله می‌نداختم.

متأسفانه ویوین دوباره قدم به قدم هم‌قدمم شد، و ما دوتا تو سکوت به سمت یکی از خروجی‌های پارک راه افتادیم، در حالی که من زیر لب خودمو لعنت می‌کردم بابت این حماقت.

نه فقط بخاطر اون بوسه، بلکه بخاطر کل عکاسی.

باید یه نفر رو استخدام می‌کردم که ما رو با فتوشاپ بذاره وسط پارک. اون وقت دیگه نیازی نبود با این وضعیت سر و کله بزنم.

اون قلقلک زیر پوستم. اون انقباض عضلاتم وقتی بوش وارد بینیم می‌شد.

یاد اون لباس روی لب‌هام.

مسئله بوسه نبود.

ما باید این کارو می‌کردیم که شک وینونا رو از بین ببریم.

مسئله این بود که... من ادامه‌ش دادم.

وقتی از خروجی ۷۹ و فیفث رد شدیم، بالاخره ویوین دهن باز کرد.

«راجع به اون بوسه‌ی اون‌جا...»

«فقط برای عکس بود،» بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم.

«می‌دونم، ولی —»

«گرسنه‌ای؟» به سمت چرخ‌دستی غذا سر نبش خیابون اشاره کردم.

ترجیح می‌دادم تو اسید حموم کنم تا بخوام درباره‌ی اون اتفاق حرف بزنم.

ویوین یه آه کشید ولی بحثو ادامه نداد.

«آره، یه چیزی می‌تونم بخورم،» قبول کرد. ابروهاش رفت بالا وقتی جلو چرخ‌دستی ایستادم.

«داری چی کار می‌کنی؟»

«دارم صبحونه می‌خرم.» یه اسکناس بیست دلاری تمیز از کیف پولم درآوردم. «دو تا قهوه و بیگل

مخصوص. باقی‌ش هم مال خودت، مرسی عمر.»

درسته که می‌خواستم هرچه زودتر از ویوین فاصله بگیرم، ولی واقعاً گرسنه بودم.

خیلی زودتر از وقت صبحونه بیدار شده بودیم و نمی‌تونستم غذا بخرم و هیچی برای اون نگیرم.

من عوضی‌ام، ولی بی‌ادب نیستم.

برگشتم و دیدم ویوین جوری بهم زل زده انگار وسط خیابون فیفت اونیو شاخ و پر درآورده‌م.

«چی شده؟»

«با صاحب چرخ‌دستی رفیقی؟!»

«خب معلومه.» کیفمو دوباره گذاشتم توی جیبم.

«وقتی وقت داشته باشم، صبحا اینجا می‌دوم. همه چرخ‌دستی‌های اطراف پارک رو امتحان کردم.

عمر از همشون بهتره.»

«من فکر می‌کردم فقط خاویار و قلب انسان می‌خوری.»

«مسخره نباش. خاویار با قلب انسان مزه‌ش افتضاحه.»

خنده‌ی ویوین یه حس عجیب تو قفسه‌ی سینه‌م به‌جا گذاشت. سوزش معده؟ بعداً بررسی می‌کنم.

غذا رو گرفتم و یکی از لیوان‌های کاغذی و بیگل پیچیده‌شده رو بهش دادم.

«من برای کیفیت پول می‌دم، نه قیمت. گرون بودن همیشه به معنی خوب بودن نیست، مخصوصاً وقتی حرف غذا وسطه.»

«برای یه بار هم که شده، باهات موافقم.» دنبالم اومد سمت یه نیمکت نزدیک و قبل از نشستن، دامنش رو زیر خودش جمع کرد.

«باید دمای جهنم رو چک کنیم.»

گوشه‌ی لبم یه ذره بالا رفت، ولی قبل اینکه متوجه شه، صافش کردم.

«یکی از رستوران‌های مورد علاقه‌م قبل اینکه تعطیل شه، یه جای خیلی کوچولو تو محله چینی‌های بوستون بود،» ویوین با احتیاط گفت، انگار هنوز مطمئن نبود باید این حرفو بزنه یا نه.

«اگه دنبالش نمی‌گشتی، راحت از کنارش رد می‌شدی. دکورش شبیه دهه نود بود و کف زمینش یه جووری چسبناک که مشکوک می‌شی، ولی بهترین دامپلینگ‌هایی که تو عمرم خوردم مال همون جا بود.»

کنجکاوی برم داشت. «چرا تعطیل شد؟»

«صاحبش فوت کرد، پسرش هم علاقه‌ای به ادامه‌ش نداشت. فروختش به یه نفر که تبدیلیش کرد به تعمیرگاه لوازم الکترونیکی.» لحنش یه‌جور غمگین شد. «خانواده‌م هر هفته می‌بردنم اونجا، ولی فک کنم اگه باز هم می‌موند، دیگه نمی‌رفتیم. الان فقط جاهای میشلن‌استار می‌رن. اگه ببینم دارم از یه چرخ‌دستی غذا می‌گیرم، سخته می‌کنن.»

یه قلپ آروم از قهوه خوردم و داشتم حرفاشو هضم می‌کردم.

تا الان فکر می‌کردم ویوین کاملاً تحت سلطه‌ی پدر و مادرش، ولی با توجه به لحنش، اوضاع خانواده لاو اون قدرها هم بی‌نقص نبود.

«من و برادرم وقتی بچه بودیم، یه جا تو میدتاون می‌رفتیم،» گفتم. «رستوران مون‌داست. محله‌ش توریستی بود، ولی اون‌جا بهترین میلک‌شیک‌های شهر رو داشت. فقط دو دلار، توی لیوان‌هایی که تقریباً اندازه کله‌مون بودن. هر هفته بعد از مدرسه می‌رفتیم اونجا، تا اینکه پدر بزرگمون فهمید. عصبانی شد. گفت روسوها به رستوران ارزون نمی‌رن و یه نفر رو گذاشت که مستقیم ما رو از مدرسه بیاره خونه. بعد اون دیگه هیچ‌وقت نرفتیم.»

تا حالا به هیچ‌کس در مورد اون رستوران نگفته بودم، ولی چون اون راجع به مغازه دامپلینگ حرف زده بود، حس کردم باید منم یه چیزی بگم.

اون بوسه واقعاً مغزمو بهم ریخته بود.

«میلک‌شیک دو دلاری؟ من کابوس دندون‌پزشکا می‌شدم،» ویوین شوخی کرد.

«مال منم خیلی طرفدارم نبود.»

رستوران مون‌داست هنوزم وجود داشت، ولی من دیگه بچه نبودم.

علاقه‌م به شیرینی‌جات از بین رفته بود و وقتی برای برگشتن به خاطره‌ها نداشتم.

یه دقیقه‌ی دیگه در سکوت خوردیم، تا اینکه گفتم:

«بعد از اینکه کار پدرت گرفت، اوضاع باید خیلی عوض شده باشه، نه؟»

من همیشه دنبال اطلاعات بیشتر درباره‌ی خانواده‌ی لاو بودم، و اگه کسی فرانسیس رو خوب می‌شناخت، اون کسی نبود جز دخترش.

حداقل این چیزی بود که به خودم می‌گفتم تا توجیه کنم چرا هنوز سر جای خودم نشسته بودم، با اینکه غدام تموم شده بود.

«این که چیزی نیست،» ویوین با انگشتش لبه‌ی لیوان قهوه‌شو دنبال می‌کرد. «چهارده سالم که بود، مامانم منو نشوند تا یه حرف جدی بزنه. ولی نه راجع به سکس، راجع به اینکه باید با چه جور آدمایی وارد رابطه بشم و اجازه دارم با کی باشم.

آزاد بودم با هر کسی که دلم بخواد باشم... به شرطی که یه سری معیار خاص رو داشته باشه. همون روز هم فهمیدم که اگه تا یه زمانی کسی رو پیدا نکنم که “مناسب” باشه، باید ازدواج از پیش تعیین شده داشته باشم.»

همچین چیزی رو حدس زده بودم. خانواده‌های تازه به‌دوران رسیده مثل لاوها معمولاً سعی می‌کردن با ازدواج موقعیت اجتماعی‌شون رو ارتقا بدن. البته خانواده‌های قدیمی‌تر هم همین کارو می‌کردن، ولی یه کم زیرپوستی‌تر.

«پس یعنی پدر و مادرت از دوست‌پسرات خوششون نمی‌اومده.»

اگه خوششون می‌اومد که من و ویوین الان نامزد نبودیم.

«نه.» یه سایه از صورتش گذشت.

«تو چی؟ هیچ‌کدوم از دوست‌دخترات بودن که به ازدواج فکر کرده باشی؟»

«نه. من علاقه‌ای به ازدواج نداشتم.»

«هوم. تعجب نکردم.»

یه نیم‌نگاه بهش انداختم.

«یعنی چی؟»

«یعنی تو وسواس کنترل داری. احتمالاً از ایده‌ی اینکه یه نفر بیاد و زندگی تو به هم بزنه، متنفری — یا هنوزم هستی. هرچی آدم بیشتری تو خونه باشن، سخت‌تر می‌تونی همه‌چی رو تحت کنترل نگه‌داری.»

شوکم باید کاملاً توی صورتم پیدا بوده باشه، چون ویوین زد زیر خنده و با یه لبخند نصفه جدی نصفه شیطننت‌آمیز نگاهم کرد.

«از روی نحوه‌ی مدیریت خونه‌ت خیلی واضحه،» گفت.

«ضمن اینکه سر غذا خوردن، خیلی وسواس داری که غذاها به هم نچسبن. گوشتو همیشه می‌ذاری بالا سمت چپ بشقاب، سبزیجات بالا سمت راست، کربوهیدرات‌ها و غلاتم پایین. هم خونه‌ی پدر و مادرم این کارو کردی، هم شب اولی که اومدم خونه‌ت، قبل اینکه بری اروپا.»

یه قلپ قهوه خورد، ولی حتی با لیوان کاغذی هم یه جور باوقار به نظر می‌رسید.

«کنترل‌چی تمام‌عیار،» جمع‌بندی کرد.

یه حس تحسین ناخواسته از توی سینم رد شد.

«تأثیرگذار بود.»

از وقتی بچه بودم با مخلوط شدن غذاهام مشکل داشتم. نمی‌دونم چرا؛ فقط دیدن و حس کردن غذاهایی که با هم قاطی شده بودن، حالمو بد می‌کرد.

«شغل منم همینو می‌طلبه،» ویوین گفت.

«برنامه‌ریزی مراسم یعنی دقت بالا تو جزئیات، مخصوصاً وقتی طرف حساب آدمایی باشن که من باهاشون کار میکنم.»

پولدار. لوس. نیازمند.

لازم نبود بگه، منظورشو کامل فهمیدم.

«چرا برنامه‌ریزی مراسم؟ چرا کسب‌وکار خانوادگی تو ادامه ندادی؟» واقعاً کنجکاو شده بودم.

ویوین شونه بالا انداخت.

«من به جواهرات به عنوان مصرف‌کننده علاقه دارم، ولی از طرف بیزنسش خوشم نمیاد،» گفت.

«اداره‌ی "لاو جولز" برای من هیچ خلاقیتی نداره. همه‌ش مربوط به سهامدارها، گزارش‌های مالی و هزار تا چیزیه که برام بی‌اهمیه. از اعداد بدم میاد و اصلاً توشون خوب نیستم. خواهرم، اگنس، اون عاشق این چیزاست. الان مدیر فروش و بازاریابیه، و وقتی بابام بازنشسته شه، اون می‌شه مدیرعامل.»

البته اگه بعد از کاری که من باهاشون می‌کنم، شرکتی باقی بمونه.

یه دل‌درد کوچیک مثل هشدار از ته دلم بالا اومد، ولی سریع پش زدم.

پدرش اون چیزی رو که در انتظارشه، کاملاً لیاقتشو داره.

ویوین و خواهرش نه... ولی خراب‌کاری و آسیب‌جانبی همیشه با هم میان.

بخشی از بهای بیزنسه.

«و تو چی؟ هیچ‌وقت دلت خواست کار دیگه‌ای بکنی؟» ویوین پرسید.

«نه.»

من تمام عمرم رو صرف آماده شدن برای اداره‌ی گروه روسو کرده بودم.

هیچ‌وقت حتی به مسیر شغلی دیگه‌ای فکر هم نکرده بودم.

«پدرم قبول نکرد شرکتو بگیره، واسه همین افتاد گردن من که سنت روسو رو ادامه بدم،» گفتم.

«کنار کشیدن هیچ‌وقت یه گزینه نبوده.»

«اون می‌تونست کنار بره، ولی تو نه؟ یه جورایی بی‌انصافی نیست؟»

«تو دنیای بیزنس چیزی به اسم انصاف وجود نداره. تازه، بابام به‌درد مدیرعامل بودن نمی‌خورد. از

اون تیپ آدماست که بیشتر از نتیجه، براش مهمه که بقیه خوششون بیاد. اگه شرکتو بهش

می‌دادن، تو چند سال نابودش می‌کرد. پدربزرگم اینو می‌دونست، واسه همین مجبورش نکرد یه

نقش اجرایی بگیره.»

حرفا خود به خود از دهنم دراومدن.

نمی‌دونستم چرا داشتم راجع به خانوادم با ویوین حرف می‌زدم. یه ساعت پیش حاضر بودم از بالای امپایر استیت بیفتم پایین، ولی یه دقیقه‌ی دیگه باهاش مودبانه رفتار نکنم.

شاید اون بوسه مغزمو بهم ریخته بود، یا شاید چون این تنها لحظه‌ی نیمه‌آرومی بود که از وقتی پدربزرگم مرده بود، نصیبم شده بود.

چند ماه اخیر همش دردرس بود و خستگی. مراسم تدفین، باج‌خواهی فرانسیس، افتضاحای لوکا، نامزدی، سفر اروپا، بیزنس همیشگی و کارای اجتماعی که باید خودمو توشون نگه می‌داشتم.

این نشستن و یه لحظه نفس کشیدن، حس خوبی داشت.

«حالا که حرف از خانوادم شد، اونا می‌خوان باهات آشنا شن،» گفتم.

معرفی ویوین به پدر و مادرم یه دردرس بود که دلم نمی‌خواست بهش نزدیک شم، ولی می‌دونستم که شانس اینکه تا زمان به‌هم زدن نامزدی بتونم اونا رو دور نگه‌دارم، خیلی پایینه.

«قراره عید شکرگزاری رو با اونا بگذرونیم.»

طبق گزارشی که کریستین داده بود، خانواده‌ی لاو خیلی اهل شکرگزاری نبودن، پس احتمالاً ویوین خیلی ناراحت نمی‌شد که تعطیلاتو با خانوادش نباشه.

نه اینکه اصلاً برام مهم بود.

«باشه.» یه مکث کرد، منتظر بود بیشتر توضیح بدم. وقتی چیزی نگفتم، پرسید:

«پدر مادرت تو نیویورک زندگی می‌کنن؟»

«یه کم دورتر.» لیوان خالیمو انداختم توی سطل آشغال کنار نیمکت. «بالی.»

فعلاً اون جان. پدر مادرم تو چند دهه‌ی اخیر، هیچ‌وقت بیشتر از سه ماه پشت سر هم یه‌جا نموندن.

دهن ویوین باز موند.

«می‌خواهی برای شکرگزاری بریم بالی، فقط واسه دیدن پدر مادرت؟!»

«یه هفته اون‌جا می‌مونیم. یکشنبه‌ی قبلش می‌ریم و دوشنبه‌ی بعدش برمی‌گردیم.»

«دانته...» لحنش جوری بود انگار داشت تمام تلاشو می‌کرد آروم بمونه.

«من نمی‌تونم با کمتر از دو ماه فاصله، یه هفته برم بالی. کار دارم، برنامه دارم—»

«آخر هفته‌ی تعطیلاته،» با بی‌حوصلگی گفت.

«چه برنامه‌ای داری؟ رژه‌ی شکرگزاری مکیز؟»

با انگشتای گره‌کرده، کاغذ بیگلش رو مچاله کرد.

«دوشنبه صبحش یه جلسه‌ی مهم با مشتری دارم. خسته‌م، دچار اختلاف ساعت می‌شم—»

«خب پس شنبه حرکت می‌کنیم.»

پدر و مادرم بودن که اصرار داشتن یه هفته بمونیم. برنامه‌ی کاری و یوین، بهونه‌ی خوبی بود واسه اینکه زودتر بزنیم بیرون.

«با جت من می‌ریم و تو ویلای پدر مادرم می‌مونیم. چیز خاصی نیست. داریم می‌ریم بالی لعنتی. همه دوست دارن برن بالی.»

«بحث این نیست. باید راجع به این جور چیزا با هم مشورت کنیم. تو نامزدی، نه رئیس‌م.

نمی‌تونی همین‌جوری بگی بپر و توقع داشته باشی بپر.»

خدایا، چه خسته‌کننده.

«با توجه به اینکه کفشات و گل‌هات رو من خریدم، فکر کنم دقیقاً می‌تونم همین کارو بکنم.»

همین که جمله از دهنم دراومد، فهمیدم حرف اشتباهی زدم.

ولی دیگه دیر شده بود.

ویوین ناگهانی بلند شد. یه نسیم دامنشو دور رونهاش پیچوند و یه دونده که از کنارمون رد می‌شد زل زد بهش، که با یه نگاه خشن از طرف من فراری شد.

«خداروشکر دوباره چهره‌ی واقعیتو نشون دادی،» با لپ‌های گل‌انداخته گفت. «داشتم کم‌کم فکر می‌کردم شاید واقعاً آدم شده باشی.»

لیوان و بسته‌بندیشو پرت کرد زمین.

«مرسی برای صبحونه. بهتره دیگه هیچ‌وقت این کارو نکنیم.»

با شونه‌های کشیده و خشک برگشت و رفت.

اون پشت چرخ‌دستی، عمر سرش رو تگون داد و با اخم نگام کرد.

من بهش توجهی نکردم. اصلاً مهم نبود که حرفم چقدر ممکنه عوضی به نظر برسه.

اون صبح بیشتر از حد معمول حواسم رو جمع نکرده بودم.

ویوین دختر دشمنم بود و خوبه همیشه اینو به یاد داشته باشم.

یه مدت روی نیمکت موندم، تلاش کردم همون حس خوب قبلی رو دوباره به دست بیارم، ولی آرامش رفته بود.

وقتی رسیدم خونه، یه چک روی میز کنار تخت دیدم به مبلغ دقیق صد هزار دلار.

ویوین

بازار دست‌دوم پر بود از صداهاى چونه‌زدن و بوق‌هاى ضعیف تاکسى‌هاى که از خیابون‌هاى کنار می‌اومدن. بوی چوروس تو هوا می‌چرخید و هر جا که نگاه می‌کردم، انفجاری از رنگ‌ها، بافت‌ها و پارچه‌های مختلف می‌دیدم.

سال‌ها بود هر شبیه همون بازار رو می‌رفتم. پر بود از چیزای خاص و الهام‌بخش که تو مغازه‌های لوکس و گردآوری‌شده پیدا نمی‌شدن، و همیشه کمکم می‌کرد از اون دوره‌های بی‌خلاقیتی بیرون پیام.

همچنین اونجا بهترین جایی بود که وقتی نیاز داشتم سرم رو خلوت کنم، بهش پناه ببرم. اما امروز هیچ‌کدوم از این‌ها نبود.

هر چقدر تلاش کردم، نتونستم خاطره‌ی بوسه‌ی دانته رو از ذهنم بیرون کنم.

صلابت لب‌هاش، گرمای بدنش، بوی ظریف و گرون عطری که زده بود و وزن مطمئن دستاش روی کمرم.

چند روز بعد هم هنوز اون لحظه رو واضح و زنده مثل اینکه همین الان اتفاق افتاده بود، حس می‌کردم.

این خیلی عصبانیم می‌کرد.

تقریباً به اندازه‌ی وقتی که سر صبحونه براش باز شده بودم، ولی اون دوباره بعد از یه لحظه کوتاه و شوکه‌کننده‌ی انسانیت، رفت تو حالت عوضی بودنش.

یه زمانی دانته رو دوست داشتم، اما شاید فقط تنهایی‌ام بود که حرف می‌زد.

بر خلاف چیزی که تو عکاسی بهش گفته بودم، برگشتن هر روز به خونه‌ی ساکت و تمیز، برام یه حس ناآرام‌کننده داشت. یه ماه دور بودن از هم، درد حرفاش قبل از رفتنش به اروپا رو کمی کم کرده بود و نمی‌دونستم حضور دانه‌چقدر فضا رو برق می‌انداخته تا وقتی نبود.

«ما همین غرفه رو قبلاً رفتیم»، ایزابلا گفت.

«هوم؟» با ریشه‌ی روسری بنفش و طرحدار بازی کردم.

«این غرفه. قبلاً اومدیم اینجا»، تکرار کرد.

«پشمینه رو خریدی؟»

چشم‌ام رو بستم و محتویات غرفه رو دقیق‌تر دیدم. حق با اون بود. یکی از اولین غرفه‌هایی بود که رسیدیم.

«بخشید.» با آه روسری رو رها کردم.

«امروز یه کم حواسم پرت شده.»

خیلی مشغول فکر کردن به نامزد احمقم بودم.

«واقعاً؟ نمی‌تونستم بفهمم.» لبخند شوخ طبعانه‌ی ایزابلا وقتی لبخند ندادم محو شد.

«چی شده؟ معمولاً اینجا یه جوری می‌پیچی مثل اینکه یه دسته سگ شکاری دنبالمون باشن.»

ایزابلا عاشق بازار دست‌دوم بود و هر وقت می‌تونست با من شنبه‌ها همراه میشد. یه بار سعی کردم اسلون رو راضی کنم بیاد، اما احتمال اینکه اون پا تو یه بازار دست‌دوم بذاره کمتر از پاشنه‌ی جیمی چو بود.

«خیلی چیزها تو ذهنمه.»

دلم می‌خواست به ایزابلا درباره‌ی عکاسی بگم، اما چیزی برای گفتن نبود. دانه و من فقط سی‌ثانیه برای عکس لب‌هامون رو به هم زدیم. هر چیزی بیشتر از اون، نتیجه‌ی هورمون‌ها و کمبود رابطه‌ی عاطفیم بود.

ضمن اینکه دروغ نمی‌گفتم. بین کارم، رابطه‌ی پرتنش با دانت، مسئولیت‌های اجتماعی جدیدم به عنوان خانم آینده‌ی روسو، و لیست بلندبالای کارای عروسی، داشتم از آخرین انرژی‌ام می‌زدم.

«تقریباً تموم شده،» گفتم.

«فقط باید یه آینه طلایی پیدا کنم برای مهمونی تولد شیرین‌شونزده‌ی نوه‌ی بافی دارلینگتون.»

«باورم همیشه تو دنیا آدم‌هایی هستن به اسم بافی دارلینگتون.» ایزابلا یه جور لرزید.

«والدینش لابد از دستش کلافه بودن.»

«دقیق‌ترش: بافی دارلینگتون سوم. یه اسم خانوادگیه.»

«بازم بدتره.»

خندیدم.

«خب، اسمش که به کنار، بافی بانوی بزرگ جامعه‌ی نیویورک و رئیس کمیته‌ی بال لگسیه. باید روش تاثیر بذارم، وگرنه باید با کسب و کارم خداحافظی کنم.»

بال لگسی، مهمون‌ترین و انحصاری‌ترین رویداد توی محافل بین‌المللی بود. هر سال تو یه شهر برگزار می‌شد و قرار بود امسال تو ماه مه همین جا تو نیویورک برگزار بشه.

میزبانی از این رویداد یه افتخار بزرگ بود. منم امیدوار بودم شانس گرفتن اون جایگاه رو داشته باشم، ولی این فرصت به زن یه سرمایه‌دار صندوق سرمایه‌گذاری رسید.

«راستی، کار جدیدت چطوره؟» پرسیدم.

ایزابلا هفته‌ی پیش از بار پایین شهر استعفا داد چون یه کار خیلی خوب تو کلوب والهالا پیدا کرده بود، یه جمعیت فقط عضو دار که ثروتمندترین و قدرتمندترین آدم‌های دنیا اونجا بودن. بابام سال‌ها بود که تلاش می‌کرد عضو بشه، ولی شعبه‌ی بوستون متقاضی جدید قبول نمی‌کرد و خانواده‌مون اونقدرها نفوذ نداشت که از در پشت وارد بشیم.

صورت ایزابلا روشن شد.

«عالیه. حقوق بیشتر، مزایای بهتر و ساعت کاری کمتر از هر کاری که تو شهر پیدا کنم. خیلی بهتر از بارداری با اون کالین ترسناکه که دمم نفس می‌کشه. شاید بالاخره وقت کنم کتابم رو تموم کنم...»

با این حرف، چشمش رو پشت شونه‌ام دوخت. «ام... ویوین؟»

«هوم؟»

یه آینه طلایی روی یه میز نزدیک دیدم. مهمونی نوه بافی با تم «دیو و دلبر» بود و در حالی که دکور رو نهایی کرده بودم، دنبال یه قطعه‌ی خاص برای کامل کردن همه چیز بودم.

«شاید بهتره پشت سرتو نگاه کنی.» صدای ایزابلا یکم عجیب و سرد بود.

کنجکاو شدم و برگشتم ببینم چی باعث این واکنش شده. چیز زیادی معمولاً ایزابلا رو نمی‌ترسوند.

اول فقط آدمایی رو دیدم که چوروس تو دست داشتن و فروشنده‌ها که اجناس شون رو می‌فروختن. بعد آدم پشت سرمون رو دیدم.

موهای بلوند روشن. چشم‌های آبی. بدنی که قبلاً لاغر بود ولی با گذشت سال‌ها عضلانی شده بود.

کیسه‌های خریدم افتادن زمین، و نفس‌ام گرفت از شدت شوک.

هیث.

«ببخشید که یهویی اومدم. داشتم رد می‌شدم و یادم اومد که هر شبه دوست داری بیای اینجا.» هیث یه خنده‌ی کوتاه کرد.

«ظاهراً هنوزم می‌ای.»

لبخند محتاطانه‌ای بهش زدم.

«عادت‌های قدیمی سخت می‌میرن.»

بعد از اینکه شوکم فروکش کرد و ایزابلا به بهونه‌ی «چرت زدن و نوشتن» خداحافظی کرد، من و هیث از بازار رفتیم یه کافه‌ی کوچیک برای خوردن یه قهوه.

مشتری دیگه‌ای نبود، پس فقط ما دو نفر بودیم که داشتیم مثل دو تا دوست قدیمی حرف می‌زدیم، انگار دو سال از آخرین دیدارمون نگذشته باشه.

احساس عجیبی بود.

«اومدی اینجا تعطیلات؟» پرسیدم.

چند روز پیش هیث یه عکس از شکلات داغ کدو تنبل تو بانی سو برای من فرستاده بود، پس می‌دونستم اینجاست. اولین پیامی بود که از وقتی بهش گفتم نامزد کردم، بهم داده بود.

هیچ اشاره‌ای به نامزدی نکرد و منم برنامه‌ای برای دیدنش نداشتم.

«کار. دوشنبه یه جلسه با سرمایه‌گذارا دارم و فکر کردم زودتر پیام شهر رو یه کم ببینم. مدتی نیومده بودم.» دستش رو پشت گردنش کشید.

«می‌خواستم زنگ بزنم، ولی...»

«لازم نیست توضیح بدی.»

امروز یه حالت استثنایی بود. معمولاً به هم نمی‌گفتیم کی تو شهر هستیم یا نمی‌رفتیم بیرون برای یه نوشیدنی. دیگه اون نوع رابطه رو نداشتم.

«آره.» هیث گلوشو صاف کرد.

«خوب به نظر می‌رسی، ویوین. واقعاً خوب.»

صورت‌ام نرم‌تر شد.

«تو هم همینطور.»

هیتثای که من دوست داشتم، مثل یه پسر بچه‌ی مدل خوش تیپ نیوانگلند بود. کسی که الان روبه‌روم نشسته بود، بیشتر شبیه پوستر فیلم‌های موج‌سواری کالیفرنیا بود. برنزه‌تر، سالم‌تر، عضلانی‌تر.

خیلی وقت‌ها فکر کرده بودم اگر دوباره هیث رو ببینم، چه احساسی خواهم داشت. انتظار داشتم غم، پشیمونی یا شاید دلتنگی باشه. ما سال‌ها دوست پسر و دوست‌دختر بودیم؛ احساسات یه‌شبه از بین نمی‌رن فقط چون راه‌ها جدا می‌شه. اما مرور زمان اون‌ها رو کم‌رنگ می‌کنه، چون الان فقط باد سرد روی پوستام حس می‌کردم و یه حس ناراحتی عجیب توی ته دلم بود.

«کارهای آماده‌سازی عرضه اولیه سهام چطوره؟» چون حرف بهتری نداشتم پرسیدم.

قبلاً درباره‌ی همه چیز صحبت می‌کردیم، اما حالا بیشتر مثل غریبه‌هایی بودیم که مجبور شدن تو یه رستوران شلوغ کنار هم بشینن.

«خیلی خوبه. استرس داره، ولی داریم خوب پیش می‌ریم.» عرضه اولیه سهام شرکت‌ها نیاز به آماده‌سازی زیادی داره، پس احتمالاً هیث تا تکمیل کار، شب‌ها کم می‌خوابید.

«برنامه‌ریزی رویداد چطوره؟»

«خوبه. چند ماه پیش کسی رو گرفتم که شبکه‌های اجتماعی مون رو اداره کنه، الان تیم‌مون چهار نفره شده.»

«خوبه.»

باید این کلمه‌ی «خوبه» رو دیگه کنار بذاریم.

سکوت ناخوشایندی بینمون بود.

هیث و من یک دقیقه‌ی دیگه به شکلی ناآرام به هم نگاه کردیم تا اینکه چشمش به انگشتر نامزدی‌ام افتاد.

طوفانی از احساسات توی چشم‌هاش موج می‌زد و من تلاش کردم دستم رو از روی میز بردارم و توی بغلم بذارم.

«درباره‌ی نامزدی جدی بودی.»

یه درد توی سینه‌ام پیچید وقتی اولین بار بود که به طور مستقیم وضعیت رابطه‌ی جدیدم رو تایید می‌کرد.

«چنین چیزی رو شوخی نمی‌کنم.» آروم گفتم.

«می‌دونم. فقط فکر می‌کردم...» سرش رو عقب برد و نفس بلندی بیرون داد. «عروسی کیه؟»

«سال بعد. اوایل آگوست.» انگشترم رو با شستام که کمی عصبی بود مالیدم. سرد و سفت بود.

«تو عمارت روسوها کنار دریاچه کومو؟»

حتماً اخبار رو بعد از اینکه بهش گفته بودم چک کرده بود.

«آره.»

«تو و دانته روسو. والدینت باید خیلی خوشحال باشن.» هیث با یه لبخند طعنه‌آمیز دوباره به چشم‌هام نگاه کرد.

«چقدر می‌ارزه؟ حدود یه میلیارد دلار؟»

«دو میلیارد؟»

«چیزی تو همین مایه‌ها.»

«چطور با هم آشنا شدین؟»

«تو یه مراسم.» جواب دادم مبهم. نمی‌خواستم به هیث دروغ بگم ولی نمی‌خواستم بگم این یه ازدواج ترتیب‌داده شده‌ست. تایید والدینمون موضوع حساسی برای هر دوی ما بود.

متأسفانه اون منو خوب می‌شناخت و نکات جواب ندادن من رو فهمید.

چشم‌هاش تنگ شد. حس ناراحتی توی دلم سریع‌تر چرخید وقتی آهسته فهمید که واقعاً قضیه چیه و ترس توی صورتش ظاهر شد.

«صبر کن. تو داری باهش ازدواج می‌کنی چون خودت می‌خوای یا چون والدینت می‌خوان؟»

تو صندلی‌ام جابجا شدم، یهو دلم خواست امروز بازار رو کلاً نمیومدم.

جوابی ندادم، اما سکوت‌م همه چیز رو بهش گفت.

«لعنتی، ویوین.» صدای ناامیدی توش بود.

«می‌دونستم هیچ وقت داوطلبانه کسی مثل دانتِه رو انتخاب نمی‌کنی. بعد از پیام‌ات رفتم درباره‌ش سرچ کردم. همه‌ی شایعات درباره‌ش و اینکه چه آدمیه... هیچ پولی تو دنیا ارزشش رو نداره. والدینت به چی فکر می‌کردن؟ به جز اینکه یه میلیاردره.» یه تلخی غیرمعمول تو حرفاش بود.

«اون خیلی هم بد نیست.» به شکلی عجیب از دانتِه دفاع کردم، با اینکه تو نود درصد برخوردهاش پخته بود.

ولی... بوسه. صبحونه. داستان رستوران مون داست.

این‌ها چیزهای کوچیکی بودن تو کلیت رابطه‌مون، ولی به من امید می‌دادن.

دانتِه روسو یه طرف انسانی داشت. فقط خیلی کم نشونش می‌داد.

«این چیزیه که می‌خواد تو فکر کنی. حتی اگه اون به بدی شایعات نباشه، می‌خوای با کسی ازدواج کنی که از قبل با کارش ازدواج کرده؟»

ذهنم رفت سمت سفر یک ماهه دانتِه به اروپا.

دوباره انگشترم رو مالیدم و از درون پیچ‌وتاب خوردم. احساس می‌کردم مثل یه پرنده‌م که تو قفس شرایطش گیر افتاده، هیچ کاری از دستم برنمیاد جز اینکه بخونم و زیبا به نظر بیام.

هیث خم شد جلو، چهره‌اش جدی بود. «لازم نیست باهش ازدواج کنی، ویوین.»

«هیث—»

«من جدی‌ام.» لحن جدی‌اش منو شوکه کرد.

«همیشه کاری که والدینت می‌گفتن کردی، اما این موضوع درباره‌ی یه شغل یا دانشگاه رفتن نیست. این درباره‌ی بقیه‌ی زندگیت هست. دیگه نوجوان نیستی، پول خودتو داری. می‌تونی مخالفت کنی.»

این حرفو قبلاً زده بودیم و همیشه هم یه جور تموم می‌شد.

«مسئله مخالفت نیست.» گفتم.

«اونا خانواده‌م هستن، هیث. نمی‌تونم بهشون پشت کنم.»

خندش بی‌مزه بود.

«باید می‌دونستم همینو می‌گی.» برگشت عقب و چشم‌هاش سنگین رو چشم‌هام موند.

«بعد از اینکه جدا شدیم با هیچ‌کی جدی نبودم، می‌دونی؟. طولانی‌ترین رابطه‌ام بعد از تو یه ماه بود.»

دردی دوباره توی سینه‌ام پیچید با اعتراف کم‌صداش.

«منم.» آروم گفتم.

«ولی الان نامزد کردم و این گفتگو نامناسبیه.»

من دانته رو دوست نداشتم، ولی هرگز بهش خیانت نمی‌کردم یا قول ضمنی‌ای که با قبول انگشترش دادم رو زیر پا نمی‌ذاشتم.

هیث دنیایی وسوسه‌انگیز رو تصویر می‌کرد که توش آزادم هرکاری دلم بخواد بکنم، اما این فقط یه تصویر بود. خیال، نه واقعیت.

تو دنیای واقعی، وظایف و مسئولیت‌هایی داشتم که باید انجام‌شون می‌دادم. مهم نبود دانته چقدر بی‌ادب یا سلطه‌جو بود، باید نامزدی‌مون رو به هر قیمتی حفظ می‌کردم.

چارهی دیگهای نبود.

«باید بری.» گفتم.

«مطمئنم کلی کار داری قبل از جلسه‌ات انجام بدی.»

هیث برای یه لحظه نگاهم کرد و بعد سر تگون داد.

«آره.» صدلی‌اش رو عقب کشید و ایستاد. چهرهی تلخش برگشت ولی وقتی رفت صداش نرم بود.

«دیدنت خوب بود، ویوین. اگه یه روز نظرت عوض شد، می‌دونی کجا پیدام کنی.»

نگاهش کردم که دور شد، قلبم سنگین بود و ذهنم تو دوازده جهت مخالف می‌دوید.

خیلی چیزها تو یه هفته‌ی گذشته اتفاق افتاده بود که انگار خواب تبار بود.

دانتی برگشت از اروپا.

بوسه و اولین گفتگوی واقعی‌مون با هم.

هیث که یهویی سر رسید و ازم خواست نامزدی‌ام رو بشکنم.

دانتی و من هیچ وقت درباره‌ی گذشته‌ی روابط عاشقانه‌مون حرف نزده بودیم، اما اگه می‌فهمید

امروز با هیث چه اتفاقی افتاده چی می‌گفت؟

فرقی نمی‌کرد نسبت به من چه احساسی داشته باشه، به نظر نمی‌رسید آدمی باشه که دیگران تو

روابطش دخالت کنن و خوب واکنش نشون بده.

تیم امنیتیش یه بار یه نفر رو که سعی کرده بود وارد خونه‌ش بشه، به بیمارستان فرستادن. اون

مرد چند ماه تو کما بود، دنده‌هاش شکسته بود و کاسه‌ی زانوش خرد شده بود.

صدای اسلون تو سرم تکرار شد، بعد تصویر چشمای زغالی و دست‌های زبرش اومد جلو چشمم.

یه لرزه‌ی سرد از ستون فقراتم رد شد.

یهو خوشحال شدم که دانتی اصلاً به رفت‌وآمدهای من توجهی نداره.

اگه داشت... حس ششم میگفت که هیث ممکن بود نبینه شرکتش چطوری وارد بورس می‌شه.

یکی دیگه هم از صحنه حذف شد. باید چیزی تو آب باشه که همه اطرافم اینطوری یهویی دارن نامزد می‌کنن، کریستین با لهجه‌ی کش‌دار گفت: «اوضاع با عروسِ سرخ‌روی تو چطوره؟ امیدوارم که خوشبخت باشین.»

«حرف مفت نزن، هارپر، وگرنه خودم میندازمت بیرون.» با غرور جواب دادم. مهمونی نامزدی‌م به اندازه‌ی کافی عذاب‌آور بود که حالا باید با اون هم دست و پنجه نرم کنم.

هنوز از بوسه‌ی هفته‌ی پیشم با ویوین به هم ریخته بودم، و حالا مجبور بودم با جمعی حرف بزنم که اصلاً براشون اهمیتی قائل نبودم.

لبخند شرورانه‌ای روی لب‌های کریستین نشست. «پس خوشبخت نیستین.»

در چهارده سالی که کریستین هارپر رو می‌شناختم، حتی یه سال هم نبود که دل و دماغ کشتن من رو نداشته باشه. تقریباً باید بهش تبریک گفت.

به جای اینکه خفه‌اش کنم، دستی به کراواتم کشیدم تا آروم بشم. «نسبت به اون همه دلتنگی تو؟ اینجا بهشت می‌مونه.»

چشم‌اش تنگ شد. «من که دلتنگی نمی‌کنم.»

«نه، فقط اجاره‌ی همه‌ی کسایی که می‌خوان تو ساختمونت زندگی کنن رو بی‌دلیل نصف می‌کنی.»

اون تنها کسی نبود که دور و برش رو زیر نظر داشت.

به عنوان نابغه‌ی کامپیوتر، مالک ساختمونی لوکس در واشینگتن دی‌سی و مدیرعامل شرکت امنیت خصوصی هارپر سکیوریتی، چشم و گوشش همه جا بود.

از باج‌خواهی فرانسیس خبر داشت. لعنت، اون کسی بود که من مأمور کرده بودم مدرک‌ها رو پیدا کنه و نابود کنه.

در عین حال، یه آدم نفرت‌انگیز بود که از این که ببینه چقدر می‌تونه آدم‌ها رو تحت فشار بذاره لذت می‌برد. بعضیا مقاومت می‌کردن. اکثرشون نه.

متأسفانه برای خودش، من یکی از معدود کسانی بودم که بدون تعلل بهش می‌گفتم که مزخرف می‌گه.

«من نیومدم سر تصمیمات تجاریمو با تو بحث کنم.» با سردی گفت. اگه چیزی می‌تونست کریستین معمولاً آروم رو به هم بزنه، همین اشاره‌ی غیرمستقیم به یه مستأجر خاص تو ساختمونش بود.

«اومدم فصل جدید هیجان‌انگیز زندگیت رو جشن بگیرم» لیوانشو بالا برد. «به سلامتی تو و ویوین. آرزو می‌کنم زندگی طولانی و خوشبختی کنار هم داشته باشین.»
«گمشو.»

اون احمق خندید، اما وقتی اسم ویوین برده شد، ناخودآگاه نگاهم سمتش رفت که داشت با یه زوج پیر و شیک صحبت می‌کرد.

اون تمام روز میزبان بی‌نقصی بود، با مهمونا ارتباط برقرار می‌کرد و دل همه رو می‌برد، تا جایی که نمی‌تونستم دو قدم راه برم بدون اینکه یکی جلو من از خوش‌تیپی و شیرینی‌اش تعریف نکنه. این خیلی اذیت‌م می‌کرد.

چشمم روی موهای بلندش که روی شونش افتاده بود و روی پیراهن ابریشمی که دور زانوش پیچیده بود موند. والدینش اینجا بودن، ولی خدا رو شکر لباس توئیدی تنش نبود.

پیراهن عاجی‌رنگی پوشیده بود که روی فرم بدنش جریان داشت و ضربان قلبم رو تند می‌کرد. آستین‌های کوتاه، یقه‌ی متواضعانه، برش شیک.

پیراهن اصلاً تحریک‌کننده نبود، ولی درخششی که داشت—پوستش که از ابریشم هم نرم‌تر به نظر می‌رسید و دامن که با نسیم تکون می‌خورد—خونم رو گرم‌تر می‌کرد.

ویوین به چیزی که اون زوج گفتند خندید. کل صورتش روشن شد، و فهمیدم که هیچ وقت لب‌خند واقعی و بدون محافظتش رو ندیده بودم...نه چهره‌ای تصنعی، نه نقابی رسمی، فقط چشم‌هایی می‌درخشیدند، گونه‌هایی گل انداخته و سبکی پر از هوای تازه که اونو از زیبا به خیره‌کننده تبدیل کرده بود.

احساس هوشیاری و گرمایی ناخوشایند در سینه‌ام شعله‌ور شد.

«باید برگردم وقتی داری بهش خیره می‌شی؟» کریستین یخ لیوانش را به هم زد.

«نمی‌خوام لحظه‌ی خصوصی‌تون رو بهم بزنم.»

«من بهش خیره نشدم.» چشمامو از ویوین کشیدم کنار، ولی حضورش هنوز مثل گرمای ملموسی روی پوستم باقی مونده بود. تلاش کردم خودم را از شر این حس خلاص کنم، اما بی‌فایده بود.

«این چرندیات رو بس کن. یه گزارش از پروژه بده.»

جدی شد.

«عملیات تجاری طبق برنامه پیش می‌ره. اون مسئله‌ی دیگه هم داره جلو می‌ره، ولی نه به سرعتی که انتظار داشتیم.»

قطعات پرونده‌ی سقوط کسب‌وکار فرانسیس داشتن کنار هم می‌افتادند، اما هنوز تو بخش جمع‌آوری مدرک متوقف بودیم.

لعنتی.

«فقط قبل از عروسی کار رو تموم کن. من رو در جریان بذار.»

«همیشه همین کارو می‌کنم.» چشم‌های کریستین که داشتند از پشت سرم به ویوین نگاه می‌کردند، برق بازیگوشی پیدا کردند.

«داره می‌آد.»

قبل از اینکه ببینمش، حسش کردم. صدای پاشنه‌هایش، بوی عطرش، صدای نرم پارچه‌ای که به پوستش می‌خورد.

یک نفس طولانی از نوشیدنی‌ام کشیدم که ویوین کنارم آمد.

«بخشید که وسط حرف‌هاتون پریدم.» دستش را روی بازوی من گذاشت و به کریستین لبخند زد، نقش نامزد عذرخواه را عالی بازی می‌کرد. پوست زیر دستش مورمور شد و تقریباً خواستم کنارش بزنم، ولی یادم اومد کجاییم. مهمونی نامزدی. زوج عاشق. تظاهر.

«من باید یه لحظه دانته رو ببرم. مد دو وی می‌خواد یه عکس برای ویژه‌نامه عروسی مون بگیره.»
«البته.» کریستین با کشدار گفت.

«خوش بگذره.»

یه روزی بابت همه‌ی حرفایی که راجع به ویوین بهم زد بهش جواب می‌دم.

دنبالش رفتم سمت محل عکس‌برداری، جایی که فرانسیس منتظر بود با سسیلیا، آگنس خواهر ویوین و شوهر آگنس. برادرم کنار ایستاده بود، چشماش به تلفن چسبیده بود در حالی که عکاس با دوربین ور می‌رفت.

احساس خطرناکی تو سینه‌ام پیچید.

تمام روز از فرانسیس دوری کرده بودم. لیاقت توجه منو تو جمع رو نداشت، که باعث شه جاش بالاتر بره و نمی‌خواستم به این وسوسه بیفتم که مرتکب قتل بشم.

به نظر می‌رسید دویدنم به پایان رسیده.

«به من نگفتی این یه عکس خانوادگیه.» کلمه‌ی «خانوادگی» با نیش تند گفته شد.

«فکر نمی‌کردم مهم باشه.» ویوین نگاهی از پهلوی من انداخت.

«من از مد دو وی خواستم تا وقتی همه جمع شدن صبر کنن، اما اونا اصرار داشتن از مهمونی عکس بگیرن. البته موافقت کردن وقتی والدینت اینجا بودن عکس دیگه‌ای هم بگیرن.»

تقریباً خنده‌ام گرفت از این اشاره که نگران نبودن والدینم باشم. یادم نمیاد آخرین باری که جیووانی و جانیس روسو برای یکی از مراحل زندگی بچه‌هاشون اومدن کی بود.

«بدون عکس از خانواده‌ی بزرگ و خوشحال‌مون هم زنده می‌مونم.» با لحنی خشک گفتم.

جای خودم رو جلوی دوربین گرفتم، جایی تا حد امکان دور از فرانسیس. وقتی عکاس اجازه داد، بازوم رو دور کمر ویوین پیچیدم و لبخندی مصنوعی زدم.

خدا، از عکس‌برداری متنفرم.

خوشبختانه این یکی نیازی به بوسه نداشت و کمتر از پنج دقیقه عکس تموم شد. دوستای ویوین بعدش به دلایلی اون رو بردن کنار، در حالی که لوکا سمت من برگشت.

«هی، فقط می‌خواستم بگم... تبریک؟ بابت نامزدی.»

نگاهم می‌تونست اتاق رو آتش بزنه.

دستاشو بالا برد.

«آره، دارم سعی می‌کنم دوستانه باشم، باشه؟ من...» دستاشو پایین آورد و اطراف رو نگاه کرد قبل از اینکه دوباره به من نگاه کنه.

احساس گناهی تو چهره‌ش موج می‌زد.

«ببخشید که این مسئله گردن تو افتاده.»

صدای بی‌حالش از گفت‌وگوی دیگه‌ی مهمونا بیشتر شنیده نمی‌شد، اما مستقیم توی قلبم فرو رفت...

«همینه که هست.»

من عادت داشتم همیشه عواقب کارهای داداشم رو جمع کنم. خدا رو شکر که به جاش نرفته بود عضو مافیا بشه با این همه تصمیمایی که گرفته بود.

وضع بد بود، ولی همیشه می‌تونست بدتر باشه.

لوکا دستش رو کشید رو صورتش.

«می‌دونم، ولی... لعنتی. می‌دونم تو هیچ وقت دل ت نمی‌خواست ازدواج کنی. این قضیه بزرگه، دانه، و می‌دونم داری دنبال یه...»

«لوکا.» فقط گفتنش یه اخطار بود. «الان وقتش نیست.»

کریستین آدم باحیایی بود، داداشم نبود. نمی‌خواستم تو مهمونی خودم کسی حرف‌هامون رو بشنوه.

«باشه. فقط می‌خواستم تبریک بگم... یعنی عذرخواهی کنم. و ممنون باشم.»

صورتش پر از شرمندگی شد.

«می‌دونم زیاد نمی‌گم ولی تو داداش خوبی هستی. همیشه هم همینطور بودی.»

یه سنگینی تو دلم جا گرفت قبل از اینکه فقط با یه سر تگون دادن جوابش رو بدم.

«برو خوش بگذرون. هفته دیگه تو شام می‌بینمت.»

می‌خواستم ببینم قضیه لوهمن و پسرها چطوره و مطمئن شم از ماریا دور مونده. با اینکه ظاهراً پشیمون بود، اما من بهش اون قدر اعتماد نداشتم که بزارم طولانی مدت بدون چک کردن بمونه.

بعد از اینکه لوکا رفت، رفتم سمت بار که فرانسیس جلوی پام سبز شد. تا حالا داشت با کای حرف می‌زد.

«حضور عالی.» گفت و کای یه نگاه مبهم به من انداخت و رفت. «ظاهراً کل اعضای ولهاوال شرق آمریکا اینجا هستن.» مکث کرد، بعد اضافه کرد: «تو توی این کلاب حسابی جا داری، نه؟»

با سردی بهش نگاه کردم، سنگینی حرفای لوکا زیر لایه‌ای از بی‌میلی پنهان شده بود.

پدربزرگم یکی از دوازده عضو بنیانگذار این کلاب بود. اگر من کسی رو برای عضویت معرفی می‌کردم، جای اون فرد تضمین شده بود، البته به شرطی که حداقل شرایط لازم رو داشت.

«نه بیشتر، نه کمتر از بقیه اعضا.» گفتم.

«درسته.» لبخند فرانسیس مثل کوسه‌ای که از خون تو آب حس می‌کنه زنده شد.

«شنیدم قراره به زودی یه جای خالی تو شعبه بوستون بشه. یه قضیه زشت مربوط به ورشکستگی پلتزر.»

خنده‌دار بود که اینقدر خوشحال به نظر می‌رسید در حالی که خودش هم به زودی تو همون قایق پلتزر خواهد بود.

بی‌صبرانه منتظر بودم. تا اون موقع...

«شنیدم.» سرم رو کج کردم.

«بار آخری که درخواست دادی رد شدی، نه؟ شاید این بار شانس‌ت بیشتر باشه.»

صورت فرانسیس تیره شد، بعد دوباره لبخند زد.

«مطمئنم با حمایت تو موفق می‌شم. ما عملاً خانواده‌ایم دیگه، و خانواده‌ها باید به هم کمک کنن، نه؟» نگاه معنی‌داری به لوکا انداخت.

از تهدید واضحش خشم فکم رو محکم گرفت.

اعضای ولهاوالِ لِگسی پنج بار تو کل عمرشون حق معرفی دارن. من دوتا از اون‌ها رو استفاده کرده بودم — یکی برای کریستین، یکی برای دومینیک.

حاضرم هر چی دارم رو بدم ولی سومین‌ش رو برای فرانسیس هدر ندم.

«اطلاعات زیادی از شعبه بوستون ندارم.» این فقط نصف دروغ بود. ارتباطاتی داشتم ولی هر شعبه نسبتاً به صورت مستقل و مطابق با فرهنگ، سیاست‌ها و رسوم محلی عمل می‌کرد.

«کمیته عضویت ولهاوال تو انتخاب‌هاش دقیق و جدیه. اگه کسی لایق باشه، پذیرفته می‌شه.»

قرمزی روی گونه‌های فرانسیس پخش شد از اون کنایه ریز من.

«در حالی که من همیشه طرفدار کمک به خانواده‌ام...» لبخندم به هشدار تبدیل شد.

«ولی باید بدونن زیاده‌روی کردن هیچ‌وقت به نفع هیچ‌کس تموم نمی‌شه.»

فرانسیس اون قدر جرأت داشت که از من باج‌گیری کنه، اما اون قدر که خودش رو مالک من بدونه نداشت. داشت نقطه‌ی تحمل من رو می‌سنجید که ببینه تا کجا می‌تونه پیش بره.

نمی‌دونست لحظه‌ای که وارد دفترم شد و اون عکس‌ها رو گذاشت رو میزم، از خط قرمز رد شده بود.

قبل از اینکه بتونه جواب بده، ویوین برگشت، گونه‌هاش خیلی سرخ‌تر از قبل شده بود. کنجکاو شدم ببینم با دوستاش چندتا نوشیدنی خورده بود.

«چی رو از دست دادم؟» پرسید.

«من و پدرت داشتیم درباره‌ی برنامه‌های عروسی حرف می‌زدیم.» چشمم رو از فرانسیس برداشتم. «درسته؟»

چشم‌های فرانسیس پر از کینه بود، ولی حرف من رو رد نکرد. «آره.»

چشم‌های ویوین بین ما بالا و پایین رفت. حتماً حس کرده بود تنش پنهونی بین مون هست چون سریع پدرش رو به سمت ستون‌نویس سبک زندگی مجله مود دو وی هل داد و بعد من رو کنار کشید.

«نمی‌دونم واقعاً درباره چی حرف می‌زدین، ولی نباید پدرمو تحریک کنی.»

گفت: «مثل تحریک یه ببر زخمی‌یه.»

یه لبخند خفیف عصبانیت من رو کم کرد.

«من از پدرت نمی‌ترسم، میا کارا. اگه از حرف‌هام خوشش نیاد، خودش باید بیاد سراغ من.»

«اینطوری صدام نکن. میا کارا، یعنی عزیزم.» تصحیح کرد.

«اون خیلی توهین آمیزه.»

ابروهامو بالا انداختم. «چطور؟»

«تو واقعاً اینو نمی گی.»

«آدمای خیلی وقتاً حرفایی می زنن که واقعاً نمی خوان.»

سرم رو به سمت یه مهمون مو سفید که کنار بار ایستاده بود تگون دادم. «مثلاً همون گفتگوی جذاب تو با توماس درایر همین الان. نگو که واقعاً به جزئیات کسری های مالیاتی علاقه مند بودی.»

«چطوری شنیدی... باشه، مهم نیست.» ویوین سرش رو تگون داد.

«ببین، می دونم این برای تو کار و کسبه. تو هم تو لیست رویاهام برای ازدواج نیستی، اما این واقعیت رو تغییر نمی ده که ما باید با هم زندگی کنیم. حداقل باید تلاش کنیم اوضاع رو به بهترین شکل ممکن پیش ببریم.»

وات د فاک...؟

یه موج عصبانیت از ستون فقراتم رد شد.

«دقیقاً کی تو لیست رویاهات برای ازدواجه؟»

«واقعاً؟» صدایش پر از ناامیدی بود.

«این برداشت تو از حرفای منه؟»

«لیستت چقدره؟»

مهم نبود که من به زور وارد این نامزدی شدم. نامزد من نباید لیستی از مردهای دیگه ای که ترجیح می ده باهاشون ازدواج کنه داشته باشه. تموم.

«مهم نیست.»

«قطعاً مهمه.»

«من نمی‌دونم—» جمله ویوین نیمه‌کاره موند وقتی یه مهمون مست رد شد و تصادفاً بهش خورد.

لرزید و دستم سریع رفت سمتش قبل از اینکه به یه میز شامپاین نزدیک پرت بشه.

هر دومون یخ زدیم، چشم‌هامون به جایی که بدن‌هامون تماس پیدا کرده بود قفل شد.

صدای اطراف تبدیل به غرش بی‌صدایی شد که توسط تپش شدید قلبم و برق عجیبی که تو هوا پیچیده بود، از بین رفت.

حتی با پاشنه هم ویوین تقریباً شش سانت کوتاه‌تر از من بود و می‌تونستم پایین رفتن مژه‌هاش رو ببینم وقتی نگاهش به جایی بود که انگشت‌هام دور مچ دستش حلقه زده بود.

انقدر ظریف بود که می‌تونستم بدون تلاش بشکنمش.

نبضم تندتر زد، وسوسه شدم دستم رو بیشتر نگه دارم، اما به خودم اومدم و دستم رو مثل یه زغال داغ رها کردم.

جادو وقتی تماس قطع شد شکست و صدای بقیه مهمونی از شکاف‌ها به بیرون هجوم آورد تا جایی که همه چیز یهو متلاشی شد.

ویوین عقب کشید و مچ دستش رو مالید، گونه‌هاش صورتی شده بود.

«اون چیزی که قبل از اینکه از موضوع بزنیم دور بشیم می‌خواستیم بگم اینه که باید سعی کنیم با هم کنار بیایم.» نفس‌زنان گفت.

«همدیگه رو بهتر بشناسیم. شاید چند تا قرار بزاریم.»

یه مقدار از تنش قبلی کم شد.

«داری من رو دعوت به قرار می‌کنی، میا کارا؟» لبخند ملایمی روی لبام ظاهر شد وقتی نگاه غضب‌آلودش رو دیدم.

«بهت گفتم اینطوری صدام نکن.»

«آره، گفتم.»

من هر وقت که فرصت پیدا کنم، می‌خوام بهش میا کارا بگم.

ویوین چشم‌هاش رو بست و انگار داشت دعا می‌کرد تا صبرش بیشتر بشه، بعد از چند ثانیه دوباره بازشون کرد.

«باشه، بیا به یه توافق برسیم. اگه قبول کنی آتش بس کنیم، می‌تونی گاهی اوقات به من میا کارا بگی.»

من با لحن تمسخرآمیزی گفتم: «نمی‌دونستم ما تو جنگیم.»

با انگشت شستم لب پایینم رو مالیدم و به پیشنهادش فکر کردم.

در اصل قصد داشتم تا وقتی نامزدیمون تموم نشده، ویوین رو نادیده بگیرم؛

نبینی، نشنوی.

ولی اون لحظات کوچک از مقاومتش برام جالب بود، همونطور که چیزهایی که ناخودآگاه درباره خانواده‌اش گفته بود هم برام جذاب بود.

شاید دور نگه داشتنش از خودم اشتباه بود.

دوستاتو نزدیک نگه دار، و دشمناتو نزدیک‌تر.

تصمیم نهایی‌ام رو در کسری از ثانیه گرفتم.

«قبوله.» دستم رو دراز کردم.

ویوین با یه نگاه تعجب‌آمیز و بعد یه نگاه محتاطانه، دستم رو گرفت.

وقتی دستش رو محکم‌تر گرفتم و کشیدمش سمت خودم، نفس کوچیکی کشید.

آروم گفتم: «باید ظاهر قضیه رو حفظ کنیم.»

سرم رو به سمت راست خم کردم، جایی که دست کم دوازده نفر از مهمونا داشتن سرک می کشیدن.

بعد از اینکه خبر نامزدی ام پخش شد، پیام های زیادی تو اینباکسم ریخته بود. هیچ کس باور نمی کرد من نامزد شده باشم تا وقتی خودشون با چشمشون دیدند، و شرط می بندم که تا شب چند تا عکس بدون روتوش از من و ویوین تو اینترنت پخش بشه، اگر هنوز نشده باشه.

دستم رو از پشت به ستون فقراتش کشیدم و دور گردنش حلقه کردم، بعد دهانم رو نزدیک گوشش پایین آوردم: «به آتش بس خوش اومدی، میا کارا.»
نفسم روی گونه اش نشست.

منقبض شد و نفس هاش نامنظم تر شدند. لبخند زدم.

قراره این حسابی حال بده.

ویوین

نتونستم بخوابم.

سه ساعت پیش رفته بودم تو رختخواب، بدنم خسته بود ولی ذهنم انگار چند تا شات اسپرسو زده بودن بهش، حسابی مشغول بود.

سعی کردم گوسفندا رو بشمارم، خیالپردازی کنم درباره آشر دونوان، و صدای نویز سفید ساعت زنگ دارم رو گوش بدم، اما هیچکدوم جواب نداد.

هر بار چشمام رو می‌بستم، صحنه‌های مهمونی نامزدی تو ذهنم مثل یه حلقه شکسته پخش می‌شد.

دست دانتی روی مچم.

لمس انگشتاش روی ستون فقراتم.

غرغر آروم صداش تو گوشم.

«به آتش بس خوش اومدی، میا کارا.»

خوش حالی و برق می‌رفت توی همه وجودم.

ناله کردم و به پهلوی چرخیدم، امیدوار بودم با تغییر حالت، خاطره لمس دانتی و صدای خش‌دارش که مثل مخمل بود، از ذهنم بره.

اما نرفت.

واقعا تعجب کردم که انقدر راحت آتش بس رو قبول کرد. از وقتی تو پارک کنار خیابون بعد از عکس‌های نامزدی رهاش کردم، بیشتر از دوازده کلمه با هم رد و بدل نکردیم، ولی عمدا نادیده گرفتیش بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم انرژی‌بر بود.

پنت‌هاوس خیلی بزرگ بود، ولی با این حال هر روز چند بار بهم برمی‌خوردیم—اون که از اتاقش درمیومد و من داشتم به اتاق خودم می‌رفتم، من که یه نفس هوای تازه می‌گرفتم و اون داشت روی بالکن تماس می‌گرفت، یا هردومون که همزمان می‌رفتیم تو اتاق سینما برای یه فیلم شبانه. یکی از ما همیشه وقتی اون یکی رو می‌دید می‌رفت، ولی من نمی‌تونستم گوشه‌ای رو بیچم بدون اینکه قلبم تندتر نزنه و منتظر باشم به دانه بخورم.

آتش‌بس بهترین راه بود برای سلامت روان و فشار خونم.

به‌علاوه، تنها گفتگوی بی‌دغدغه‌ای که تا حالا داشتیم... خوب بود.

غیرمنتظره اما خوب. زیر اون ظاهر اخمو و عبوس دانه یه قلب بود. ممکن بود سیاه و خشکیده باشه، ولی بود.

اعداد ساعت از ۱۲:۰۲ به ۱۲:۰۳ صبح تغییر کرد. همزمان شکمم غرغر کرد.

بعد از یه روز که فقط یه مشت خوراکی کوچک و شامپاین خورده بودم، داشت اعتراض می‌کرد. دوباره ناله کردم.

از نظر تکنیکی دیگه دیر شده بود که چیزی بخورم، اما...

چه فرقی می‌کنه؟ به هر حال خوابم نمی‌برد.

بعد از یه لحظه تردید، پتو رو پرت کردم کنار و رو نوک انگشتم از اتاقم بیرو رفتم و از راهرو رد شدم.

سال‌ها بود که میان‌وعده شبانه نخورده بودم، اما یهو هوس یه ترکیب غذایی قدیمی کردم.

چراغ آشپزخونه رو روشن کردم، در یخچال رو باز کردم و محتویاتش رو گشتم تا یه شیشه خیارشور برش خورده و یه کاسه پودینگ شکلاتی رو که تو قفسه پایین بود پیدا کردم.

آها!

غنیمتم رو گذاشتم روی میز آشپزخونه و دنبال آخرین ماده غذایی گشتم.

ماکارونی خشک، چاشنی‌ها، کوکی‌ها، اسنک‌های جلبک دریایی... در کابینت‌ها رو باز و بسته کردم و دنبال یه لوله مقوایی خاص می‌گشتم.

کابینت‌ها انقدر بلند بودن که مجبور شدم روی نوک پنجه‌ها وایستم تا بتونم عقبش رو ببینم، دست و ران‌هام شروع کردن به درد گرفتن. چرا دانتِه این همه فضای ذخیره‌سازی داشت؟ کی به یه کابینت پر از روغن‌های آشپزی نیاز داره؟

اگه من نبودم—

«چی کار می‌کنی؟»

یه دفعه از ترس جیغم رو قورت دادم. وقتی سریع برگشتم، کمرم به کانتِر خورد و یه درد تیز رفت تو بدنم که هماهنگ با تند شدن ضربان قلبم بود.

دانتِه توی در ایستاده بود، نگاهش با کنجکاوی بین من و کابینت باز شده حرکت می‌کرد.

برای یه بارم شده کت و شلوار و کراوات نداشت. یه تی‌شرت سفید تنش بود که روی شونه‌هاش کشیده شده بود و ماهیچه‌های تراشیده و رنگ برنزه عمیق پوستش رو نشون می‌داد. شلوار گرمکن مشکی‌ش درست اونقدر پایین بود که ذهنم رفت سمت چیزای کثیف، ولی سریع خودمو جمع کردم.

«ترسوندیم.» صدای من یه ذره بم‌تر از حد معمول بود. «چرا بیداری؟»

سوال احمقانه‌ای بود. معلوم بود مثل من بیداره، اما اون هوای آدرنالین مغزم رو پر کرده بود و نمی‌تونستم درست فکر کنم.

«نتونستم بخوابم.»

«ظاهرا تنها نیستم.»

چشماش چند لحظه تو چشمای من موند بعد نگاهی انداخت به کل بدنم.

یه حس آشنا از سر تا پایین ستون فقراتم پیچید، ولی برخلاف اولین دیدارمون، تونستم یه ترک کوچیک تو بی تفاوتی دانه حس کنم.

اون ترک خیلی کوچیک بود، فقط یه سایه از یه شعله بود، ولی باعث شد معده‌ام پر از بال‌زدن بشه.

نگاهش روی کمرم موند. سایه بزرگ‌تر شد و چشماش از قهوه‌ای پررنگ تبدیل شد به مشکی نزدیک به ابسیدین.

چشم‌هام رو پایین انداختم و قلبم لکنت گرفت وقتی دیدم چی توجهش رو جلب کرده.

من وقتی می‌خوابیدم معمولاً لباس خواب ابریشمی و شورت کوتاه می‌پوشیدم. اینا برای حریم خصوصی اتاق خوابم خوب بود ولی وقتی مهمون هست، کاملاً نامناسب بود.

شورت‌ها حدود یک اینچ بالاتر از وسط ران‌ها متوقف می‌شد و بالاخره لباس روی تنم تو مدت جستجو تو کابینت‌ها بالا رفته بود و یه قسمت نسبتاً بزرگ از پوست برهنه رو نشون می‌داد.

وقتی دوباره نگاه کردم، دانه دوباره به صورتم برگشته بود.

ساکت موندم، ترسیدم نفس بکشم وقتی با حرکت آروم و قدرتمند یه شکارچی که طعمه‌ش رو دنبال می‌کنه، به سمتم اومد.

هر قدم نرمش یه شعله روشن تو فضای بین ما بود.

وقتی گرمای بدنش دور و برم پیچید، ایستاد. اونقدر نزدیک که می‌تونستم تک تک ریش‌های روی فکش رو بشمرم. «دنبال چی می‌گردی؟»

لحن عادی‌اش با تنش هوا در تضاد بود، اما من فقط اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم.

«پرینگلز. کلاسیک.»

حقیقت بهترین جواب بود.

لباسم رو آرام کشیدم پایین، در حالی که دانتۀ دستش رو برد تو کابینت بالای سرم. نسیمی که از حرکتش می‌اومد پوستم رو نوازش کرد.

پوستم پر از مور مور شد و یه چیزی داغ تو معده‌ام پیچید.

اون یه قوطی چیپس باز نشده برداشت و بدون حرفی به من داد.

«مرسی.» لوله رو محکم گرفتم و نمی‌دونستم قدم بعدی چیه.

یه بخشی از وجودم می‌خواست فرار کنه و بره تو اتاق امنم، بخش دیگه می‌خواست بمونه و ببینه تا کی می‌تونه با آتیش بازی کنه بدون اینکه بسوزه.

«پرینگلز، خیارشور و پودینگ.» دانتۀ منو از تصمیم گرفتن راحت کرد.

«ترکیب جالبیه.»

آرامش گره تو سینه‌ام رو باز کرد. نفس راحت‌تری کشیدم چون چیزی داشتم که حواسم رو از واکنش ناخودآگاه بدنم پرت کنه.

اون‌ها با هم طعم خوبی دارن. تا امتحان نکردی، نگو بدن.» دوباره کنترل اعضای بدنم رو به دست گرفتم و از کنار دانتۀ رد شدم که برم سمت کانتر. نگاهش دنبال من بود، یه فشار ملایم اما پیوسته روی کمرم.

قوطی پرینگلز رو باز کردم. نباید برگردم.

«ببخشید که شک کردم به انتخاب تنقلات.» صدای خشکی که توش یه ذره شوخی بود از دانتۀ شنیدم.

یخچال باز شد، صدای قاشق و چنگال و در کابینت که بسته شد.

یک دقیقه بعد، دانتۀ روی چهارپایه کنارم نشست.

دهنم باز شد وقتی دیدم دانه تنقلاتش رو آماده می‌کنه.

«تو به خاطر انتخاب غذات مسخره‌ام می‌کنی، ولی خودت داری سس سویا میریزی روی بستنی؟»

تنش قبلی کنار رفت وقتی شوکه شده بودم.

فراموش کن عضلاتی که هر حرکتش رو نشون می‌داد و تی‌شرتی که بدنش رو چسبونده بود.

اون داشت جلوی چشمم یه جنایت علیه بشریت انجام می‌داد.

«چکه می‌کنم، نمی‌ریزم. و مثل همیشه، تا امتحان نکنی نباید قضاوت کنی.» دانتِه حرف قبلیم رو به رخم کشید.

«حدس می‌زنم از اون هیولایی که تو درست کردی بهتر باشه.»

ابروهاش بالا رفت وقتی چیپسی رو که تو دستم بود، که تو پودینگ زده بودم و روش خیارشور گذاشته بودم، دید.

چشام تنگ شد و چالش بی‌صداش رو پذیرفتم.

«شک دارم.» دستش رو گرفتم و تنقلات خودمو که با عشق درست کرده بودم تو دستش گذاشتم. اون نگاهش کرد مثل اینکه یه آدامس کهنه چسبیده به کفشش باشه.

«بیا جابجاشون کنیم ببینیم کی اشتباه می‌کنه کی درست.»

کاسه‌ش رو کشیدم سمت خودم با یه قیافه نه چندان راضی.

من بستنی دوست داشتم و سس سویا رو هم جدا جدا دوست داشتم. بعضی چیزا قرار نیست با هم قاطی بشن، اما حاضر بودم برای اثبات حرفم قورتش بدم.

یعنی اینکه من حق دارم و اون اشتباه می‌کنه.

«من همیشه حق دارم.» دانتِه بهم نگاه کرد بعد با کنجکاوی به تنقلاتم.

«باشه، قبول. سه‌شماره شروع می‌کنیم.»

تقریباً پرسیدم که این شوخی عمدی بود یا نه که یادم افتاد حس شوخ‌طبعیش از دایره لغات یه بچه کوچیک کمتر توسعه یافته.

«یک.»

«دو.» اخماش شبیه من بود.

«سه.»

با همزمانی، یه قاشق بستنی بردم تو دهنم و اون یه چیپس از منو خورد.

سکوت فضا رو پر کرد، فقط صدای خرد شدن غذا و صدای یخچال شنیده می شد.

منتظر یه حس نفرت بودم، اما ترکیب وانیل فرانسوی و سس سویا...

این که درست نیست. شاید حس چشایی م خراب شده بود.

یه قاشق دیگه برداشتم تا مطمئن شم.

دهن دنت با یه لبخند معنی دار کشیده شد. «دوباره میری سراغش؟»

«انقدر به خودت مغرور نباش. اونقدر هم خوب نیست.» دروغ گفتم.

«پس پس می گیرم بستنی رو—»

«نه!» کاسه رو نزدیک سینه ام کشیدم. «من قبلاً خوردمش. این که غذا رو تقسیم کنیم بهداشتی

نیست. برو برای خودت یه کاسه بیار.»

لبخند دانته گشادتر شد.

آه کشیدم.

«باشه. خوب بود. خوشحالی؟» نگاه تیزم رو به روی کانتر دوختم.

«من تنها کسی نبودم که اشتباه می کرد. تو تو پنج دقیقه نصف چیپس ها رو خوردی.»

«اغراق می کنی.» دوباره خیارشور و چیپ رو تو پودینگ فرو برد.

«ولی اینقدرها هم بد نیست.»

«دیدی؟ من هیچ وقت تو غذا اشتباه نمی‌کنم.» قاشق رو بردم تو یه بستنی تازه و تو اون حس عجیب اما خوب آروم شدم.

اون حس ناخوشایند اما راحتی که بین مون بود، انگار کم‌کم داشت رنگ می‌باخت. شاید همین آتش‌بسی که کردیم، در نهایت تصمیم خوبی بود.

«راستی، چطوری به این ترکیب عجیب رسیدی؟»

واقعا نمی‌تونستم تصور کنم دانه تو وقت آزادش می‌نشسته و ترکیب‌های مختلف غذایی رو امتحان می‌کرد تا به یه چیز مثل این برسه. از چیزی که دیده بودم، به زور وقت برای خوردن داشت.

یه لحظه سکوت کرد و بعد گفت: «من و لوکا وقتی بچه بودیم خیلی تو آشپزخونه وقت می‌گذروندیم. یه اتاق بازی داشتیم، بلیارد، تازه‌ترین اسباب‌بازی‌ها... تقریبا هرچی یه بچه زیر دوازده سال می‌خواست. اما بعضی وقتا دوست داشتیم آدمای دیگه‌ای هم باشن، و سرآشپز یکی از معدود کسانی بود که تو خونه باهامون مثل آدم حسابی رفتار می‌کرد. وقتی آشپزی نمی‌کرد، بهمون اجازه می‌داد تو آشپزخونه بازی کنیم.» دانه شونه بالا انداخت.

«ما بچه بودیم. آزمایش می‌کردیم.»

تصورش که دانه کوچیک و لوکا داشتن تو آشپزخونه می‌دویدن، دلم رو گرم کرد.

«شما دوتا باید خیلی به هم نزدیک باشین.»

لوکا رو تو مهمونی نامزدی دیده بودم. مودب بود، ولی حس می‌کردم اصلا خوشحال نیست که من با برادرش دارم ازدواج می‌کنم. فقط چند دقیقه حرف زدیم و بعد یهو خودش رو کنار کشید.

صورت دانه کمی گرفته شد. «نه، دیگه اونقدر نزدیک نیستیم.»

روی اون کلمه‌ای که تو صداسش بود، مکث کردم. برای یه دلیلی، برادرش موضوع دردناکی بود.

«تو شرکت کار می‌کنه؟»

وقتی حرف بیشتری نزد، پرسیدم.

نمی‌خواستم بیش از حد فشار بیاورم و باعث بشم قفل بشه، چون بالاخره داشتیم پیشرفت می‌کردیم، ولی کنجکاوی‌ام امانم نمی‌داد. چیز زیادی درباره‌ش نمی‌دونستم جز چیزی که همه می‌دونستن.

از یه خانواده خیلی قدیمی و خیلی ثروتمند بود که ثروتشون رو تو صنعت نساجی به دست آورده بودن، قبل از اینکه پدربزرگش گروه روسو رو تأسیس کنه و امپراتوری خانوادگیشون رو به شکل کنونی برسونه. از مدرسه کسب‌وکار هاروارد فارغ‌التحصیل شده بود و از وقتی مدیرعامل شده بود، ارزش شرکتش رو پنج برابر کرده بود. رقباش رو با روش‌هایی شوکه‌کننده یا خرد کرده یا خریده بود و با بی‌رحمی تیم امنیتیش بهش جایگاه افسانه‌ای داده بود.

وقتی دانته تو اروپا بود، درباره‌ش تحقیق کرده بودم.

«الان کار می‌کنه.» لحن دانته نشون می‌داد که این تغییر انتخاب لوکا نبوده. «تو دانشگاه اونجا کارآموزی کرد. فاجعه بود، پس پدربزرگ اجازه داد به جای گرفتن نقش رسمی تو شرکت، بره دنبال علاقه‌هاش. من که وارث بودم، دیگه نیازی به لوکا نداشتم. اما آزادی زیادی به برادرم دادن، اشتباه بود. لوکا ده سال از یه شغل به شغل دیگه پرید. یه روز دی‌جی بود، روز بعد بازیگر. نصف پول تو حساب امانتش رو تو یه کلاب شبانه گذاشت که ظرف هشت ماه بسته شد. اون به ثبات و ساختار نیاز داره، نه وقت و پول اضافی برای سوختن.»

این بیشترین حرف‌هایی بود که از دانته شنیده بودم از وقتی همدیگه رو دیدیم.

«پس بهش کار دادی، درسته؟ حالا چیکار می‌کنه؟»

«فروشنده.» وقتی نگاه شکاک من رو دید، گوشه لبش کشیده شد.

«چون برادرمه، باهاش خاص رفتار نمی‌کنم. وقتی من وارد گروه روسو شدم، کارمند انبار بودم. این یکی از بزرگ‌ترین درس‌هایی بود که پدربزرگ بهم داد. برای رهبری یه شرکت، باید شرکت رو

بشناسی. همه جنبه‌ها، همه پست‌ها، همه جزئیات. رهبرایی که از واقعیت جدا هستن، رهبرایی هستن که شکست می‌خورن.»

هر بار که حرف می‌زد، موفق می‌شد من رو غافلگیر کنه.

فکر می‌کردم شرکتش رو از بالا به پایین اداره می‌کنه، مثل خیلی‌های دیگه که اهمیتی به کارمنداش نمی‌دن و پارتی‌بازی آشکار دارن، اما فلسفه‌ش منطقی بود.

از ترس اینکه حرفم بهش بر بخوره، برگشتم سر موضوع برادرش.

«فکر کنم لوکا منو دوست نداره.» اعتراف کردم. «هر بار که تو مهمونی سعی کردم باهاش حرف بزنم، یه بهونه آورد و رفت.»

دانته مکث کرد. یه لحظه هوا سنگین شد، ولی بعد شونه‌هاش آروم گرفت و اون ابرها از بین رفتن.

«به خودت نگیر. اون تو این جور موقعیت‌ها یه کم بدخلق می‌شه.» موضوع رو نرم عوض کرد.

«راستی، تو مهمونی نگفتی که کی‌ها تو لیست شوهرای رویایی‌ات هستن.»

آه، خدا!

من لیست رو فقط محض شوخی گفته بودم. نمی‌دونستم چرا انقدر بهش گیر داده. ولی خب چون این‌قدر کنجکاو... بهتره کمی خوش بگذرونم.

«اگه قول بدی که عقده حقارت نگیری، می‌گم.» با صدای شیرین گفتم و اسامی سلبریتی‌های

محبوبم رو شمردم: «نیت رینولدز، اشِر دونوان، رافائل پسوا...»

دانته خیلی تحت تأثیر قرار نگرفت.

«نمی‌دونستم اینقدر طرفدار فوتبالی.»

اشِر دونوان و رافائل پسوا هر دو برای باشگاه هولچستر یونایتد تو انگلیس بازی می‌کنن.

«من طرفدار بازیکنای فوتبالم.» اصلاح کردم. «فرق داره.»

کل عمرم شده بود دیدن سه تا بازی ورزشی. فقط اشِر و رافائل رو گفتم چون دیروز تو یه تبلیغ دیده بودمشون و هنوز تو ذهنم بودن.

«رینولدز ازدواج کرده، و دونوان و پسوا تو اروپا زندگی می‌کنن.» دانتِه با صدای نرم گفت.

«متأسفم، میا کارا، شانست رو از دست دادی.»

«درسته.» آه بلندی کشیدم. «پس فکر کنم باید تو باشی.»

خنده‌ای تو گلویم جمع شد وقتی چشم‌اش تنگ شد.

«داری من رو تحریک می‌کنی.»

«فقط یکمی.»

خنده‌ام بالاخره از ته دل ترکید وقتی اخم کرد. تقریباً می‌تونستم کبودی‌های روی غرورش رو ببینم که داره شکل می‌گیره.

هیچ تصور رمانتیکی نداشتم که به این لیست علاقه‌مند باشه فقط به خاطر اینکه من رو دوست داره. احتمالاً از این ناراحت بود که تو هیچ لیستی نفر اول نیست.

بعدش زیاد حرف نزدیم، ولی سکوت بینمون خیلی کمتر خشن بود نسبت به روزهای اول نامزدیمون.

چشمکی به دانتِه زدم که با دقت داشت آخرین لایه پودینگ رو روی چیپس می‌مالید، ابروهایش از تمرکز کمی تو هم رفته بودن. خیلی بامزه بود.

تقریباً دوباره خندیدم وقتی تصور کردم اگر بفهمه کسی بهش بگه بامزه، چه واکنشی نشون می‌ده.

لبخندمو پنهون کردم و قاشقمو تو بستنی آب شده‌م چرخوندم.

خوشحال شدم که خوابم نمی‌برد.

ویوین

«شاید امشب بالاخره شما دو تا با هم بخوابین.» صدای ایزابل از گوشیم که تکیه داده بودم به دیوار، با خش خش پیچید تو اتاق، طوری که بتونم موقع آماده شدن تصویرش رو ببینم.

«بدون ارگاسم که اسمش آتش بس نیست، خب؟»

«ایزا...»

«چی؟ راست می‌گم. بعد از این‌همه کار و زحمت که کشیدی، یه ذره خوش‌گذرونی حقته.» صدای تایپش قطع شد و قیافه‌ش یه لحظه حواس‌پرت شد.

«راستی، به نظرت روش خاص قتل کاراکترم چی باشه؟ سم؟ خفه کردن؟ یا همون روش کلاسیک با ساطور؟»

«سم.» تنها گزینه‌ای بود که وقتی تصورش کردم حالم بهم نخورد.

«پس ساطور باشه. مرسی ویو، تو بهترین رفیقی.» یه آه کشیدم.

ایزابل تو اتاق خودش نشسته بود، مار خونگیش "مونتی" افتاده بود روی شونه‌هاش و اونم با سرعت دیوونه‌واری داشت روی لپ‌تاپش تایپ می‌کرد. پشت سرش، یه کوه لباس رو تختش تلنبار شده بود و نیمی از پرتره‌ی رنگ روغنی مونتی رو که من و اسلون پارسال برای تولدش به شوخی سفارش داده بودیم، پوشونده بود.

خیلی از نویسنده‌ها تو سکوت و تنهایی بهتر کار می‌کنن، ولی ایزابل توی شلوغی شکوفا می‌شد. خودش می‌گفت با داشتن چهار تا برادر بزرگ‌تر، دیگه به هرج‌ومرج عادت کرده.

«به‌هرحال...» بعد از چند دقیقه که با ذوق داشت شخصیت‌هاشو سلاخی می‌کرد، گفت:

«برگردیم سر موضوع اصلی. باید قبل از اینکه پای یکی بمونی، اول امتحانش کنی. نمی‌خوای

آخرش با یکی گیر بیفتی که تو تخت افتضاحه. نه اینکه فکر کنم دانتِه این مشکلو داشته باشه.»
یه مکث کرد.

«به نظرم اون —»

«بس کن.» دستمو بالا گرفتم.

«نمی‌خوام درباره‌ی توانایی جنسی نامزدَم از طریق تلفن بحث کنم. یا اصلاً هیچ‌وقت.»

«خب چیزی برای بحث کردن نیست. هنوز که کاری نکردین.» لپ‌های ایزابل جمع شد و مونتیم انگار با بیرون دادن زبونش داشت تأیید می‌کرد.

«آخرش باید این کارو بکنین. اگه قبل از عروسی نباشه، شب عروسی یا ماه‌عسل که باید باشه... مگه اینکه بخواین تا آخر عمرتون بکر بمونین.» اخم کرد.

بی‌صدا گوشواره‌هامو انداختم، ولی یه حس اضطراب با یه موج خفیف از ته شکمم بالا اومد.

حرف حساب زد. اون قدر درگیر برنامه‌ریزی برای خود عروسی شده بودم که اصلاً به بعدش فکر نکرده بودم.

رختخواب ازدواج. ماه‌عسل. گرمای بدن لخت دانتِه کنار بدنم و دهنش —

گُلوم خشک شد و تصویر +۱۸ رو سریع از ذهنم پرت کردم ته سیاه‌چاله‌ی مغزم، قبل از اینکه اونجا جا خوش کنه.

«وقتی وقتش شد، بهش فکر می‌کنیم.» با لحنی که امیدوار بودم قانع‌کننده باشه گفتم.

«هنوز درست و حسابی همدیگه رو نمی‌شناسیم.»

آتش‌بس من و دانتِه از اون شبی که با هم یه میان‌وعده‌ی شبونه خوردیم، به‌طرز عجیبی خوب دوام آورده بود، ولی با وجود چند تا گفت‌وگوی پراکنده وقتی جفتمون خونه بودیم — که خیلی کم پیش می‌اومد چون برنامه‌هامون همیشه پر بود — همچنان شوهر آینده‌م برای من یه معما بود.

«امشب از اون شباست که می‌تونه این وضعیو تغییر بده.» ایزابل لم داد و دستاشو پشت سرش کش آورد. یه شیپنت خاصی تو چشمش برق زد.

«توی کلاب پره از گوشه‌وکنار سکسی برای ماجراجویی.»

«نمی‌خوای بگی تو همین سه هفته‌ای که اونجایی، از اون گوشه‌کنارای سکسی استفاده کردی؟»
تو ذهنم حساب کردم چند وقته تو والدالا کار می‌کنه.

«سه هفته؟»

«معلومه که نه.» دستاشو انداخت پایین.

«رابطه داشتن با اعضا خلاف قانونه. من خودم عاشق زیر پا گذاشتن قانونم، ولی این بهترین کاریه که تو چند سال اخیر داشتیم. نمی‌خوام از دستش بدم فقط واسه اینکه برم تو تخت‌خواب یه پولدار خوش‌قیافه.»

یه لحظه قیافه‌ش تار شد، ولی سریع دوباره روشن شد. «رابطه باشه یا نه، نمی‌تونم صبر کنم تا خودت اون‌جا رو ببینی. دیوونه‌کننده‌ست. کف سالن ورودی‌اش از طلای ۲۴ عیار کار شده، یه پد هلی‌کوپتر هم رو پشت‌بومشه که می‌تونی هلی‌کوپتر کرایه کنی و واسه ناهار هرجای این منطقه‌ی سه‌گانه بری...»

شروع کرد با ذوق و شوق به تعریف جزئیات امکانات والدالا.

با اینکه ته دلم شور میزد، به هیجان ایزابل ولی لبخند زدم.

امشب قرار بود به‌طور رسمی وارد دنیای اشراف بشم... به عنوان نامزد دانتی روسو.

مهمونی نامزدی‌مون حساب نمی‌شد؛ اون یه مراسم خصوصی بین دوستان و فامیل بود. ولی مراسم پاییزی بالماسکه‌ی باشگاه والدالا؟ قضیه‌ش کاملاً فرق می‌کرد.

تا حالا تو کلی مراسم اشرافی شرکت کرده بودم، ولی هیچ‌وقت دعوت‌نامه‌ای از والدالا بهم نرسیده بود چون خانواده‌م عضو اون‌جا نبودن.

خیلی بیشتر از اونی که بخوام اعتراف کنم عصبی بودم، ولی حداقل ایزابل اونجا بود. شیفت دوم مراسمو کار می‌کرد، پس یه چهره‌ی آشنا تضمینی داشتم.

چند دقیقه‌ی دیگه باهاش تلفنی حرف زدم تا اینکه وقت رفتنش شد.

بعد از اینکه تماس قطع شد، یه نفس عمیق کشیدم، تو آینه خودمو دوباره چک کردم، یه لایه‌ی دیگه رژ قرمز زدم برای اعتمادبه‌نفس بیشتر و از اتاق زدم بیرون.

صدای ضعیف برنامه‌ی موردعلاقه‌ی گرتا، یه مسابقه‌ی ایتالیایی، از سمت آشپزخونه می‌اومد. همیشه عادت داشت موقع آشپزی تلویزیون ببینه و می‌گفت دانته خودش یه تلویزیون کوچیک تو آشپزخونه براش نصب کرده بود وقتی کارشو شروع کرده بود. البته تهدیدش کرده بود که اگه یه بار غذات بی کیفیت باشه، تلویزیونو جمع می‌کنم... ولی کسی تهدیدای دانته رو جدی نمی‌گرفت. با غریبه‌ها خیلی بی‌رحم بود، ولی با کارمنداش مثل خانواده رفتار می‌کرد—البته یه خانواده‌ای که با فاصله نگه‌شون می‌داشت و انتظاراش ازشون به اندازه یه آسمون خراش بود.

دلم ریخت وقتی دیدمش.

دانته تو راهرو وایساده بود، سرش خم بود روی گوشیش. طبق معمول دقیق و بی‌نقص، خودش رو کاملاً با تم دهه‌ی ۱۹۲۰ مراسم هماهنگ کرده بود: یه دست کت‌شلوار سه‌تیکه‌ی پشمی زغالی، با کلاه پیکی بلایندرز و اون اخم همیشگیش.

«اگه این قدر اخم کنی، قیافه‌ت همین جوری می‌مونه، می‌دونی؟» خواستم لحنم شوخ باشه، ولی صدام یه جور ناجوری نفس‌نفس‌دار از آب دراومد.

نگاهش بالا اومد. «خیلی—» یه دفعه حرفش قطع شد.

هوا یه لحظه برق گرفت، همون قدر ناگهانی و ویرانگر.

قدم‌هام سست شد و کلاً وایسادم.

هر تار عصب تو بدنم روشن شد، مو به تنم سیخ شد و نفسم بند اومد وقتی نگاهمون قفل هم شد.

دانته حتی یه لحظه نگاهشو ازم برنداشت، ولی نمی‌دونم چطوری با همون نگاهش کل بدنمو لمس کرد، طوری که حس کردم زنده شدم—مثل یه فیلم سیاه و سفید که یه‌دفعه رنگی می‌شه.

«خیلی...» مکث کرد، یه حالت عجیب از صورتش رد شد. «خوبی.»

همین یه کلمه‌ی ساده ولی مخملی و عمیق باعث شد یه حس قوی از رگ‌هام رد شه.

آینه‌ی کنار دستش نشون می‌داد چی دیده بود—یه لباس توری سفید مرواریدی که پشتم و شونه‌هام رو کامل لخت می‌کرد و تا روی رونه‌هام می‌ریخت. طرح‌های پیچیده‌ی ضخیم روی بخش‌های خاص باعث شده بود لباس کاملاً بدن‌نما نباشه، ولی باز هم اگه برش شیک و خاصش نبود، مرز رسوایی رو رد کرده بود.

لباس یه عالمه پوستو نمایان می‌کرد، طوری که از دور تقریباً لخت به نظر می‌اومدم... ولی کسی برای محو شدن تو جمع نمی‌ره والدالا.

اونجا باید طوری لباس پوشید که بدرخشی.

«مرسی.» گلوم خشک بود ولی دوباره سعی کردم لحنم رو صاف کنم.

«بهت میاد. دهه‌ی بیست خیلی برازنده‌ته.»

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت. «مرسی.»

دستش رو دراز کرد. یه لحظه مکث کردم، ولی آخرش بازوش رو گرفتم.

سکوت دورمون رو گرفت وقتی سوار آسانسور شدیم و بعد توی صندلی عقب رولزرویس که منتظرمون بود نشستیم.

دستم رو روی دامنم کشیدم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

«کارت چطوره؟» وقتی سکوت بیش از حد کش اومد و داشت اذیت‌کننده می‌شد، پرسیدم.

«این هفته به‌زور دیدمت.»

«دلت برام تنگ شده بود؟» لحنش کش‌دار و با شیطنت بود.

«به اندازه‌ی دلتنگی یه ملوان برای بیماری اسکوربوت.»

خودم هم از خنده‌اش شوکه شدم. نه یه پوزخند، نه یه نیشخند خشک، بلکه یه خنده‌ی واقعی. صدای عمیق و خوش‌طنین خنده‌ش فضای ماشین رو پر کرد و خزید زیر پوستم، تبدیل شد به یه حس دلنشین و گرم.

«واقعاً تو قشنگ‌ترین مقایسه‌ها رو می‌کنی.» لحنش خشک بود، ولی برق چشم‌هاش یه چیز دیگه می‌گفت.

دل و روده‌م بالا پایین رفت، انگار یه دفعه از سرایشی یه ترن هوایی افتاده باشم پایین.

دیدن دانت‌های که می‌خنده و گاردش پایینه، رسماً یه فاجعه بود برای تخمک‌هام.

«یه استعدادیه که از بچگی پرورش دادم.» سعی کردم از واکنش بی‌اراده و واقعاً آزاردهنده‌ی بدنم نسبت به یه خنده‌ی ساده چشم‌پوشی کنم.

«تو مهمونی‌های خسته‌کننده‌ی اجتماعی، من و خواهرم یه بازی داشتیم که برای هر مهمون یه مقایسه با حیوان پیدا می‌کردیم. آلیس فونگ خرگوش بود چون فقط سالاد می‌خورد و همش دماغشو تکون می‌داد. برایس کالینزم خر بود، چون واقعاً یه خر لجباز بود. همین جوری بگیر برو جلو.»

گونه‌هام داغ شد.

«شاید مسخره باشه، ولی باعث می‌شد وقتمون راحت‌تر بگذره.»

«شکی ندارم.» دانت‌ها لم داد، با اون حالت بی‌خیالی خاص خودش.

«خب منو به چی تشبیه می‌کنی؟»

یه ازدها.

پرشکوه توی قدرتش، ترسناک وقتی عصبانیه، و باشکوه حتی وقتی ساکته.

«اگه قبل از آتش بس اینو می پرسیدی، می گفتم یه گراز بداخلاق.» لبخند زدم. «ولی حالا که داریم مهربون بازی درمیاریم، ارتقاش می دم به یه گورکن عسل خور.»

«بی پرواترین حیوان دنیا. قبولش دارم.»

پلک زدم از اینکه انقدر راحت پذیرفت. بیشتر آدما از این تشبیه خوششون نمی اومد.

«در جواب سؤال قبلیت، کار... رو اعصابه.» دکمه سرآستین های دانته زیر نور یه چراغ خیابون برق زد. نقره ای، شیک، با حرف V روش حک شده.

«قراردادی که روش کار می کنم عین غده ست، ولی سه شنبه دارم می رم کالیفرنیا شاید بتونم ببندمش.»

«قرارداد با سانتری؟» تو خبرها دربارهش خونده بودم.

یه ابروش بالا پرید. «آره.»

«تو از پشش برمیای. هیچ وقت تو یه خرید شکست نخوردی.»

لبخندش اون قدری گرم بود که کره رو آب کنه. «قدردان اعتمادت هستم، میاکارا.»

یه گرمای شدید توی تنم پخش شد، درست مثل آتیش.

صدای دانته و اون واژه ی لعنتی میاکارا باید ممنوع بشه. واقعاً زیادی خطرناک بودن برای جمعیت مؤنث بی خبر از همه جا.

«تولد تیپی دارلینگتون چطور بود؟ بافی خوشحال بود؟» لحنش آروم و بی تفاوت بود، ولی از تعجب انگار یه چیزی تو دلم قل خورد. چون فقط یه بار، خیلی گذرا اون مهمونی رو براش تعریف کرده بودم، اونم هفته ها پیش.

«خوب بود. بافی حسابی خوشحال شد.»

«خوبه.»

لبخندمو فرو خوردم و نگاهمو از پنجره بردم بیرون. اینکه درباره‌ی دارلینگتون‌ها سوال پرسیده بود، بیشتر از چیزی که انتظار داشتم خوشحالم کرد.

ترافیک جمعه شب توی منهتن یه کابوس تموم‌عیار بود، ولی بالاخره از دل اون قفل لعنتی رد شدیم و رسیدیم جلوی دو تا در آهنی سیاه و غول‌پیکر که دوتا نگهبون خونه‌ی سنگی کنارش بودن.

دANTE کارت دعوت چیپ‌دار و کارت عضویتشو نشون یکی از نگهبونا داد—یه مرد با قیافه‌ی سنگی و بی‌حس. نگهبونه یه چیزی تو سیستمش تایپ کرد و دقیقاً سی ثانیه گذشت تا درها با یه صدای نرم الکترونیکی باز شدن.

«اسکن ماشین و اثر انگشت.» دAnte جواب نگاهمو اینجوری داد.

«هر ماشین و آدمی که بخواد وارد ملک بشه تو سیستم داخلی باشگاه ثبت شده—از پرسنل گرفته تا پیمانکارا. اگه یه بار بدون مجوز درست بخوای وارد شی، با یه اخطار جدی ردت می‌کنن. اگه دوبار تلاش کنی...» یه شونه بالا انداخت با اون خونسردی مخصوص خودش.

«بار سومی وجود نداره.»

تصمیم گرفتم نپرسم منظورش از اون جمله آخر چی بود.

بعضی وقتا نادون موندن بهتر از دونسته.

از یه جاده‌ی پرپیچ‌وخم رد شدیم که صدها فانوس روشن از درختا آویزون بودن. حس می‌کردم تو یه عمارت وسط حومه‌ی شهرم، نه دل منهتن.

مگه می‌شد همچین جایی تو دل شهر وجود داشته باشه؟

کسی که اینجا رو ساخته، بدون شک یه پول‌گنده خرج کرده—برای خرید زمین، گرفتن مجوز، و ساختن همچین بهشتی وسط یکی از گرون‌ترین مناطق کشور.

من توی ناز و نعمت بزرگ شده بودم، ولی این یه چیز دیگه بود. یه کلاس بالاتر.

«نترس.» صدای خش‌دار دانه رسته‌ی فکرمو برید. «فقط یه مهمونیه.»

«نترسیدم.»

«بین دستات چسبیده به زانوت و سفید شدن.»

نگاه انداختم — واقعاً بند انگشتم از شدت فشار سفید شده بودن.

شل‌شون کردم، ولی این‌بار زانوم شروع کرد به بالا پایین پریدن از شدت استرس.

دانه دستشو گذاشت روی دستم و آروم فشارش داد به رونم، مجبورم کرد آروم بگیرم.

یه حس آگاهی عجیب از بدنم رد شد، دقیقاً از جایی که دستش دستمو بلعیده بود.

دستش محکم بود ولی بطرز عجیبی ملایم، و بعد از یکی دو ثانیه مات‌زدگی، یواشکی نگاهی بهش انداختم.

نگاهش هنوز مستقیم به جلو بود، پروفایل صورتش مثل سنگ. بی‌حوصله به‌نظر می‌رسید، حتی یه جورایی حواس‌پرت. ولی اون تماس آروم و مطمئنش یه‌جوری بود که باعث شد اضطرابم کم‌کم آب شه.

ضربان قلبم آروم‌تر شد، درست وقتی درختا کنار رفتن و باشگاه والدالا نمایان شد.

یه نفس عمیق و بلند از دهنم پرید بیرون.

واو.

نباید انتظار چیزی کمتر از اینو می‌داختم، ولی والدالا یه شاهکار تموم‌عیار معماری بود. ساختمان اصلی به سبک نئوکلاسیک، با شکوه و عظمت، چهار طبقه داشت و یه بلوک کامل از شهر رو اشغال کرده بود. نورافکن‌های ملایم نمای سفید و خیره‌کننده‌شو روشن کرده بودن، و یه فرش قرمز اشرافی پله‌های منتهی به در ورودی بلند و دوبل رو پوشونده بود.

یه صف طولانی از ماشین‌های لاکچری جلو در کشیده بودن، و نگهبونا با دقت و نگاه‌های تیز تک‌تک ماشین‌ها رو بررسی می‌کردن.

ماشین ما پشت یه بنز ضدگلوله وایساد.

از ماشین پیاده شدیم و با هم به سمت ورودی رفتیم، جایی که مهمون‌هایی با لباس‌های سفارشی و کت‌شلوارهای خاص داشتن از پله‌ها بالا می‌رفتند.

با وجود اون فرش قرمز واقعی و اون هیجان خاصی که تو فضا پخش بود، هیچ عکاسی اونجا حضور نداشت. آدما به خاطر شوآف جلوی عموم نمی‌اومدن والدالا—اونای برای شوآف جلوی همدیگه می‌اومدن.

دانته دستشو گذاشت پایین کمرم و منو راهنمایی کرد سمت سالن ورودی. همون لحظه چشمم افتاد به چیزی که ایزابل درباره‌ش گفته بود—یه V طلایی باشکوه که تو کف سالن کار شده بود، سه تا نوکش به حلقه‌ی دورش می‌رسیدن و روی سنگ مرمر سیاه براق، نور می‌درخشیدن.

مراسم توی سالن بزرگ باشگاه برگزار می‌شد، ولی حتی دو قدم نمی‌تونستیم راه بریم بدون اینکه یکی بیاد جلو و با دانته سلام و احوالپرسی کنه.

«از کی عضو اینجایی؟» بعد از اینکه از یه گفت‌وگوی دیگه درباره‌ی بازار سهام نجات پیدا کردیم، ازش پرسیدم.

«انگار همه رو می‌شناسی. یا همه تو رو می‌شناسن.»

«از وقتی بیست و یک سالم شد. حداقل سن عضویتته.» یه لبخند کمرنگ و تلخ روی لب‌های دانته نشست.

«اینم مانع نشد که پدربزرگم سعی کنه از راه پشت پرده برام عضویت بگیره وقتی فقط هجده سالم بود، ولی حتی انزو روسو هم بعضی کارا از دستش برنمی‌اومد.»

این فقط دومین باری بود که اسم پدربزرگش رو می‌آورد—اولین بار بعد از عکس‌برداری مراسم نامزدی‌مون بود.

انزو روسو، تاجر افسانه‌ای و مؤسس گروه روسو، تابستون امسال بر اثر سکته‌ی قلبی مرد. مرگش بیشتر از یه ماه توی تیترا خبرها بود.

دانه سال‌ها قبل از مرگ انزو مدیرعامل شده بود، ولی پدربزرگش همچنان رئیس هیئت‌مدیره و رئیس شرکت باقی‌مونده بود. حالا دانه هر سه پست رو با هم داشت.

آروم پرسیدم: «دلت براش تنگ شده؟»

«تنگ شدن، واژه‌ی درستی نیست.» از لابی رد شدیم و وارد راهروی بلندی شدیم که فکر می‌کردم می‌رسه به سالن اصلی. صدای دانه خالی از احساس بود.

«اون بزرگم کرد و هرچی درباره‌ی بیزنس و دنیا می‌دونم، از اون یاد گرفتم. احترام زیادی براش قائل بودم، ولی هیچ‌وقت نزدیک نبودیم. نه اونجوری که نوه و پدربزرگ باید باشن.»

«والدینت چی؟» چیز زیادی درباره‌ی جووانی و جنیس روسو نمی‌دونستم، جز اینکه جووانی ترجیح داده بود مدیریت شرکت رو به پسرش واگذار کنه.

«دارن همون کاری رو می‌کنن که همیشه می‌کردن.» جوابش یه جورایی مرموز و مبهم بود.

«می‌بینیشون.»

راست می‌گفت. قرار بود عید شکرگزاری رو باهاشون توی بالی بگذرونیم.

قبل از ورود به سالن اصلی، از یه بازرسی امنیتی دیگه رد شدیم و بعد درها باز شدن... و یهو وارد دنیایی از زرق‌وبرق دهه‌ی ۱۹۲۰ شدیم.

یه بارِ آرت‌دکو کل دیوار شرقی سالن رو گرفته بود، با روکش مشکی براق و جزئیات طلایی که به اندازه‌ی بطری‌های مشروب‌های سطح‌بالای پشتش می‌درخشیدن. برای اونایی که نمی‌خواستن تو صف وایسن، گارسون‌های شیک‌پوش با سینی‌های جین‌تونیک، کارت مارتینی و چرخ شامپاین پر از حباب تو سالن می‌چرخیدن.

موزیک زنده‌ی بند جز با صدای ظریف شیشه‌ها و خنده‌های شیک‌قاتی شده بود، و گوشه‌گوشه‌ی سالن، فضا‌های دنج با مبل‌های مخملی و نشیمن‌های نرم و گرم، مثل جزیره‌هایی وسط این همه تجمل پراکنده بودن. یه گوشه، دیلرها حاکم میزهای پوکر بودن، گوشه‌ی دیگه، یه فیلم صامت با پروژکتور قدیمی پخش می‌شد.

سقف سالن چهار طبقه بالا می‌رفت تا برسه به یه گنبد شیشه‌ای، جایی که تصویری خیره‌کننده از آسمون شب روش انداخته بودن، با صورت‌های فلکی‌ای اون قدر واضح که تقریباً باورم شده بود دارم از وسط منهتن به شکارچی و ذات‌الکرسی نگاه می‌کنم.

«همون قدر که انتظارشو داشتی؟» دست دانتِه هنوز روی کمرم بود.

سرمو تکون دادم، اون قدر محو اطراف و اون حس مالکانه‌ی توی لمسش بودم که ذهنم هیچ جواب بانمکی تحویل نمی‌داد.

یه ساعت اول رو با هم مشغول معاشرت با اعضای باشگاه شدیم. برخلاف مهمونی نامزدی‌مون، این بار کاملاً هماهنگ بودیم—هر وقت یکی مون نمی‌خواست جواب بده، اون یکی وارد می‌شد، و هروقت صحبت تموم می‌شد، جفتمون بی‌دردسر از مکالمه درمی‌اومدیم.

نزدیک پایان اون ساعت، دومنیک داونپورت—همون کسی که تو مهمونی نامزدی‌مون دیده بودم—دانتِه رو کنار کشید برای صحبت کاری. منم فرصت رو غنیمت شمردم و با همسرش، الساندرا، یه سر رفتم دستشویی و آرایشمونو ترمیم کردیم.

موقع رژ زدن گفت: «لباست محشره. کار لیلا امیریه؟»

«آره.» لبخند زدم، واقعاً تحت‌تأثیر دقتش قرار گرفتم. لیلا یه طراح خیلی بااستعداده ولی تازه داره معروف می‌شه، خلیلیا هنوز کاراشو با نگاه تشخیص نمی‌دن. «تو فشن‌ویک نیویورک دیدمش و همون لحظه فهمیدم واسه امشب عالیه.»

«حق با توه. دانتِه نمی‌تونه چشم ازت برداره.» الساندرا با لبخند نگام کرد، ولی یه سایه‌ی غم از چهره‌ش گذشت.

«خیلی خوش‌شانسی که همچین پارتنری داری که انقدر حواسش بهت هست.»

با اون موهای قهوه‌ای-کاراملی و چشمای آبی-خاکستری، واقعاً زیبا بود. اما یه غم عمیق تو وجودش حس می‌شد. گفت‌وگومون درباره‌ی لباس، زنده‌ترین لحظه‌ای بود که کل شب ازش دیده بودم.

گفتم: «همه‌ش قشنگی و عشق و گل و بلبل نیست. من و دانتِه با هم اختلاف داریم، باور کن.»
«اختلاف داشتن بهتر از هیچه.» زیر لب زمزمه کرد. از دستشویی زدیم بیرون، ولی جلو در سالن وایساد.

«ببخش، سرم شدیداً درد گرفته. می‌تونی به دومنیک بگی رفتم خونه؟»
اخم کردم.

«حتماً، ولی نمی‌خوای خودت بهش بگی؟ مطمئنم نگرانت می‌شه اگه حال خوشی نداشته باشی.»
«نه. وقتی وارد فاز کاری می‌شه، از جا کندنش غیرممکنه.» یه لبخند کوچیک و تلخ روی لب
الساندرا نشست.

«می‌ذارم به کارش برسه. از آشنایی باهات خوشحال شدم، ویوین.»
«منم همین‌طور. امیدوارم زودتر حالت بهتر بشه.»

صبر کردم تا از دیدم خارج شد، بعد رفتم سمت دومنیک و دانتِه.
دومنیک یه نگاهی به کنارم انداخت، جایی که الساندرا باید می‌بود.
گفتم: «الساندرا گفت سرش درد می‌کرد و مجبور شد بره خونه.»

یه چیزی تو نگاهش برق زد—یه حسی که نمی‌شد اسم براش گذاشت—ولی همون قدر سریع
توی چشمای آبی و بی‌احساسش گم شد. «مرسی که خبر دادی.»
مکث کردم، منتظر یه واکنش بیشتر... ولی هیچ خبری نشد.

مردها. نصف وقت اصلاً نمی‌فهمن چی به چیه، نصف دیگه شم یه مشت آدم بی‌احساسن.
دانتِه و دومنیک هنوز مشغول حرف زدن درباره‌ی کار بودن، واسه همین دوباره معذرت‌خواهی
کردم و رفتم سمت بار. جمعه‌شب، صحبت درباره‌ی بالا پایین‌های بازار بورس اصلاً تفریح من نبود.
تا چشمم افتاد به اون برق موهای بنفش-مشکی پشت کانتر، لبخند زدم.

«یه دختر باید چیکار کنه که اینجا یه نوشیدنی گیرش بیاد؟» شوخی کنان گفتم و روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم.

ایزابل سرشو از نوشیدنی‌ای که داشت درست می‌کرد بلند کرد.

«بالاخره بانوی وی‌آی‌پی لطف کرد تشریف بیاره.» یه قاچ لیمو انداخت لبه‌ی لیوان و طرفم سر داد.

«جین‌تونیک، همون جووری که دوست داری.»

یه جرعه خوردم. «دقیقاً به موقع. تا حالا بهت گفتم چقدر فوق‌العاده‌ای؟»

«گفتی، ولی خوشم میاد بازم بشنوم.» چشم‌هاش برق زد.

«از یه فرسخی دیدمت داشتی میومدی. آدما وقتی نوشیدنی براشون بیارن، دیگه دنبالش نمی‌گردن.» بار تقریباً خالی بود، فقط یه زوج ته سالن نشسته بودن، ولی اون چرخ‌های مشروب تم مهمونی حسابی پرطرفدار بودن.

«من دستمزدمو کامل می‌گیرم، فرقی نداره چندتا نوشیدنی سرو کنم.» ایزابل دستش رو زد به جیب مانتوش.

«ولی یه کادو برات دارم. فقط کلمه رو بگو، بعدش مال توئه.»

آه کشیدم، چون خوب می‌دونستم قرار بود بحث به کجا بره. وقتی یه چیزی می‌افتاد تو سر ایزابل، ول کن نبود.

«بی‌زحمت وقتتو تلف نکن. نمی‌خوام باهاش بخوابم.»

«چرا؟ اون خوشگله، تو خوشگلی، سکسم قطعاً خوشگل درمیاد!» گفت و شونه بالا انداخت.

«آه ویو، بذار از طریق تو زندگی کنم دیگه. زندگی من این روزا خیلی کسل‌کننده‌ست.»

با اینکه ذاتش شیطون و معاشرتی بود و عاشق نوشتن درباره‌ی سکس و قتل، ولی ایزابل بیش از
یه سال بود با هیچ‌کس قرار نداشته بود. حق‌م داشت. اگه جای اون بودم، منم فعلاً بی‌خیال هرچی
مرد بود می‌شدم.

گفتم: «می‌تونی از طریق کتابات زندگی کنی. همونجا بمون، چون امشب با دانتِه؟ نه. اتفاق
نمی‌افته.»

مهم نیست چقدر جذاب بود... یا بدنم چقدر داشت با فکرش دیوونه می‌شد.

ایزابل با حالت دلخوری لباشو جمع کرد.

«باشه، ولی اگه نظرت عوض شد، کاندوم طعم‌دار توت‌فرنگی دارم. سایز مگنوم، با شیار برای—»
یه سرفه‌ی ملایم حرفشو قطع کرد.

لبخند ایزابل با سرعت سقوط یه بادبادکِ بتنی پرید، و من برگشتم ببینم کی اونجاست... کای
بود، که با یه نگاه بامزه و سرگرم‌شده بهمون نگاه می‌کرد.

گفت: «ببخشید مزاحم شدم، ولی می‌خواستم یه نوشیدنی دیگه سفارش بدم.» لیوان خالیشو
گذاشت روی کانتر.

«فکر نکنم بتونم یه گفت‌وگوی دیگه درباره‌ی رسوایی‌های اجتماعی جدید رو بدون الکل تحمل
کنم.»

لحن آخر جمله‌ش یه ته‌مزه‌ی طعنه داشت.

ایزابل خیلی سریع خودش رو جمع‌وجور کرد. «حتماً. چی برات بیارم؟»

«جین‌تونیک. با طعم توت‌فرنگی.»

نزدیک بود نوشیدنی‌م از دماغم بپاشم بیرون، در حالی که صورت ایزابل به طرز نگران‌کننده‌ای
قرمز شده بود. خیره شد به کای، واضحه که سعی داشت بفهمه داره مسخره‌ش می‌کنه یا نه.

کای همون جووری نگاهش کرد، با یه قیافه‌ی کاملاً خنثی و مؤدبانه.

ایزابیل گفت: «یه جین تونیک توت فرنگی، همین الان میاد.» و با عجله مشغول درست کردن نوشیدنی شد، ولی خجالتش مثل یه وزنه‌ی سنگین تو فضا پخش شده بود.

کای رو به من گفت: «باید نگران باشم که یه چیزی توی نوشیدنی‌م بریزه؟» و رو صندلی کناری‌م نشست، طوری که انگار مستقیم از صحنه‌ی فیلم "گتسبی بزرگ" اومده بود بیرون.

بین اون و دانت، دیگه مطمئن شده بودم لباس‌های دهه‌ی بیست میلادی جذابیت مردا رو ده برابر می‌کنن.

گفتم: «اون انقدر کینه‌ای نیست... بیشتر وقتا. تازه اگه بریزه هم، از این فاصله می‌بینی‌ش.» یه لحظه مکث کردم، بعد پرسیدم: «چقدر از مکالمه‌مون رو شنیدی؟»

با خونسردی گفت: «نمی‌دونم درباره‌ی چی داری حرف می‌زنی.»

یه نفس راحت کشیدم. فکر نمی‌کردم کای اهل شایعه‌پراکنی باشه، ولی شنیدنش از زبون خودش حس خوبی داشت.

با خنده گفتم: «کای یانگ، تو لیاقت بهترین‌های دنیارو داری.»

خندید. «این جمله رو نگه می‌دارم واسه روزایی که حال‌م افتضاحه.» نوشیدنی‌شو از ایزابل گرفت، که فقط یه لب‌خند مصنوعی تحویلش داد و با سرعت دو رفت اون سر بار.

نگاه کای یه لحظه رو ایزابل موند، بعد دوباره برگشت سمت من.

پرسید: «هم‌خونه بودن با دانت چطوره؟ هنوز با وسواسش درباره‌ی فاصله‌ی دقیق شش اینچی شمعا روانی‌ت نکرده؟»

جو دادم: «اصلاً بحثو بازش نکن. کنترل‌گر بودنش فقط به وسواس غذایی محدود نمی‌شه — همه‌جای خونه کشیده شده. بعضی وقتا یه جور عجیبی بانمکه. بعضی وقتا باعث می‌شه بخوام با چاقوی استیک بزنم تو رونش.» خندیدم. «یه روز خدمتکارمون، گرتا، شمعی نشیمن رو یه کم جابه‌جا کرده بود...»

من و کای یه مدت حرف زدیم—از دانتِه گرفته تا مراسم و برنامه‌هامون برای تعطیلات پیش‌رو—تا اینکه یه ایمیل فوری براش اومد و گفت باید جواب بده.

وقتی مشغول تایپ با گوشیش شد، من سرمو بلند کردم و سالن رو یه نگاهی انداختم. هم از نوشیدنی و هم از اون هیجان الکتریکی توی فضا، نفس نفس می‌زدم.

نگاه سرگردونم یهو قفل شد روی یه جفت چشم تیره و خونسرد... و نفسم بند اومد.

دانتِه داشت نگام می‌کرد. صورتش مثل همیشه بی‌احساس، ولی زیر اون نگاه سنگی یه گرمای مخفی می‌درخشید. انگار اصلاً حواسش به دومنیک نبود.

ثانیه‌ها کش اومدن و تبدیل شدن به یه نخ تنش‌دار ممتد. حس می‌کردم همه‌ی سلولای بدنم روشن شدن، و قلبم با یه ریتم وحشی شروع کرد به تپیدن—اون قدری که قطعاً طبیعی نبود. ماهیچه‌ی فکش تکون خورد وقتی نگاهشو یه لحظه کشوند سمت کای، بعد دوباره برگشت سر من.

کای با صدای آرومش اون لحظه رو شکست: «ببخش، خبر هیچ‌وقت حتی برای مراسم والهالا هم توقف نمی‌کنه.»

گوشیشو گذاشت کنار لیوانش روی کانتِر.

دومنیک یه چیزی گفت که باعث شد دانتِه سرشو بچرخونه، و من با زحمت زیاد چشممو ازش گرفتم.

با لبخند زورکی و قلبی که داشت مثل درام می‌کوبید گفتم: «نه بابا، اشکالی نداره. دنیا که هنوز داره می‌چرخه، نه؟»

کای با یه لبخند نصفه‌نیمه گفت: «بستگی داره از کی بپرسی...»

سعی کردم دیگه به دانتِه نگاه نکنم و حواسمو دادم به صحبت کای درباره‌ی خبرای جدید.

اگه واقعاً می‌خواست حرف بزنه، خوب می‌دونست من کجام.

ولی هر کاری کردم، نتونستم از اون گرمای نگاهش خلاص شم... یا اون پروانه‌هایی که تو دلم ول کرده بود، رو تو قفس بندازم.

دائنه

«بازار سهام آسیا رشد داشته، و داو فیوچرز هم بالا رفته، ولی میل به ریسک...»

دومینیک هنوز داشت حرف می‌زد، اما من دیگه نمی‌شنیدم.

آدم خبره‌ای تو بازار بود. شرکتی که از هیچی شروع کرده بودو تو کمتر از بیست سال به یه غول تو وال استریت تبدیل کرده بود. همیشه به حرفاش درباره‌ی بورس و پول و سرمایه‌گذاری گوش می‌دادم—جز امشب.

فکم وقتی صدای خنده‌ی نقره‌ای ویوین از سمت بار رسید، بی‌اختیار سفت شد.

هفت دقیقه بود که با کای حرف می‌زد. نه فقط حرف—داشت می‌خندید. اون جوری که انگار کای یه استندآپ کمدین حرفه‌ایه، در حالی که من قطعاً می‌دونم اونقدرها هم بامزه نیست.

وقتی ویوین خم شد که گوشیشو نشونش بده، یه موج تیز از خشم تو قفسه‌ی سینم زد. کای یه چیزی گفت، و اون بازم خندید.

ویوین هیچ‌وقت اون قدری با من نخندیده بود—من، نامزد لعنتی‌ش.

گفتم: «بقیه‌شو سر ناهار ادامه بدیم.» و حرف دومینیک رو قطع کردم، درست قبل اینکه شروع کنه درباره‌ی اثر اعلامیه‌ی جدید فدرال رزرو ریز بشه.

«باید با ویوین حرف بزnm.»

اونم بی‌هیچ مقاومتی گفت: «دستیارم هماهنگ می‌کنه.»

من همون موقع، هنوز جمله‌ش تموم نشده، راه افتاده بودم سمت بار.

«بخش که طول کشید.» دستم رو گذاشتم روی کمر برهنه‌ی ویوین و هم‌زمان یه نگاه تیز به کای انداختم.

«مرسی که موقع حرف زدنم با دومنیک، همراه نامزدم بودی، ولی متأسفانه باید بدزدمش.» یه تأکید کوچولو گذاشتم روی کلمه‌ی نامزدم.

«تا حالا حتی فرصت نکردم درست و حسابی کل کلاب رو نشونش بدم.»

کای ایستاد، درست مثل یه جنتلمن بریتانیایی واقعی. یه ته‌لبخند موزی هم گوشه‌ی لبش پنهون بود. گفت: «ویوین، مثل همیشه خوشحال شدم. دانت، حتماً باز می‌بینمت.»

مثل همیشه؟ چی داشت می‌گفت دقیقاً؟ "مثل همیشه" یعنی چی؟

کای که رفت، ویوین گفت: «دفعه‌ی بعد که خواستی "قلمروتو مشخص کنی"، بهتره دورم ادرار کنی. کمتر جلب توجه می‌کنه.»

گفتم: «من اصلاً در حال مشخص کردن قلمرو نبودم.» حرفش مضحک بود. من یه سگ لعنتی که نیستم.

«داشتم از دست کای نجات می‌دادم. حواست بهش باشه. اون قدری که نشون می‌ده جنتلمن نیست.»

ویوین با ابروهای بالا رفته گفت: «برخلاف تو، که مثل گاو وحشی زدی وسط حرفمون؟»

«ظرافت زیادی اغراقه»

«واسه تو؟ صد درصد.» ویوین بلند شد، لباسش تو نور برق زد—مثل ستاره‌هایی که روی بدنش کشیده باشن.

همه‌ی بدنم سفت شد.

اون لباس لعنتی. تصویرش تو اون ورودی، با اون لبای قرمز، پوست براق، و تور رنگ‌پوستش تا ابد تو ذهنم حک شده بود—و از این بابت متنفر بودم ازش.

ویوین یه ابروی کشیده‌ی تیره بالا انداخت.

«تا جایی که یادمه، گفتم می‌خواهی کلابو نشونم بدی، نه؟ واسه همین کای رو فرستادی پی کارش.»

یه لبخند خشک زدم و دستم رو جلو بردم. اونم بازوشو حلقه کرد تو بازوی من.

«با کای داشتین درباره چی حرف می‌زدین؟» مهمونا که سعی داشتن حواسمو جلب کنن رو نادیده گرفتیم و به سمت در خروجی رفتیم.

دیگه از صحبت‌های سطحی امشبم سیر شده بودم.

ویوین جواب داد: «آندرومدا. همون صورت فلکی.»

با اشاره‌ای به اون پروژکشن فوق‌العاده واقعی که روی گنبد شیشه‌ای پخش شده بود. صورت‌های فلکی مختلفی می‌درخشیدن، از جمله آندرومدا.

این پروژکشن علمی دقیق نبود چون خیلی از صورت‌های فلکی که همزمان تو یه جا دیده نمی‌شن، ولی تو والهالا خیال بر واقعیت ارجحیت داشت.

ویوین ادامه داد: «کای طرفدار اساطیر یونانیه، و بحثمون درباره آندرومدا، که توی افسانه‌اس، تبدیل شد به یه بحث درباره نجوم.»

با لحن خشک گفتم: «کای وانمود می‌کنه که اساطیر یونانی رو دوست داره فقط برای جذب دخترها.»

اون رو از سالن بیرون بردم سمت راه‌پله اصلی و گفتم: «فریشو نخور.»

نمیدونستم واقعیه یا نه، ولی ممکن بود باشه. اگه این احتمال رو با ویوین به اشتراک ندارم، انگار وظیفه‌م رو انجام ندادم، نه؟

ویوین داشت جلوی خنده‌شو می‌گرفت: «خوبه بدونم. هیچ چیز برای یه زن جذاب‌تر از داستان زنی نیست که به‌عنوان قربانی به یه صخره زنجیر شده.»

طعنه‌ش تو سکوت پخش شد وقتی داشتیم به طبقه دوم می‌رفتیم.

من از سالن پارسی، اتاق بلیارد و سالن زیبایی توضیح دادم، اما توجهم بین تور و زنی که کنارم بود تقسیم شده بود.

بی‌شمار بار تو والهالا راه رفته بودم، ولی هر بار روبه‌روی ویوین انگار اولین بار بود. هر روز چیز جدیدی درباره‌ش کشف می‌کردم—مثلاً خال کوچیک بالای لبش، طرز کشیدن گردنبندش وقتی ناراحت بود، و لبخند کمی کج وقتی واقعاً سرگرم بود.

این موضوع عصبیم می‌کرد. نمی‌خواستم این چیزها رو درباره‌ش بفهمم، ولی ناخواسته مثل اژدها که جواهر جمع می‌کنه، این جزئیات رو تو ذهنم نگه می‌داشتم.

«آخرین ایستگاه امشب.» جلوی یه جفت در چوبی بزرگ ایستادم.

درها بی‌صدا باز شدن، ولی نفس تیز ویوین کاملاً شنیده شد.

هر شعبه از کلاب والهالا یه ویژگی منحصربه‌فرد داشت که اونو خاص می‌کرد. کیپ‌تاون به آکواریوم دورتادورش معروف بود، توکیو به منظره ۳۶۰ درجه از بلندترین ساختمان شهر. نیویورک هم هلی‌پد و تونل زیرزمینی مخفی داشت.

اما کتابخونه قلب و روح اکثر شعبه‌ها بود. جایی که قراردادها بسته می‌شدن، رازها گفته می‌شدن و اتحادها یا شکسته می‌شدن.

امشب برای یه بار هم که شده، خالی بود.

ویوین با نرمی و احترام گفت: «وای.»

ما وارد شدیم و درها رو بستیم تا توی سکوت و آرامش غرق بشیم.

هزاران کتاب تا سقف گنبدی شکل سه طرف اتاق کشیده شده بود، مثل یه جنگل چرمی که نردبان‌های چرخان و دستگیره‌های چوبی داشت. پنج پنجره بزرگ شیشه‌ای رنگی مراقب قسمت‌های نشیمن و میزهای مجهز به چراغ‌های برنجی و زمردی بودن. سقف خودش با نشان خاندان‌های بنیان‌گذار کلاب حکاکی شده بود، از جمله اژدهای دوقلوی معروف روسو.

ویوین انگشتاشو کشید روی یه کره زمین قدیمی.

یه لبخند ملایم روی لبم نشست.

ویوین تو دنیایی از ثروت و مهمونی‌های باشکوه بزرگ شده بود، شبیه به امشب.

بیشتر آدم‌ها تو موقعیت اون ترجیح می‌دادن شیشه بخورن تا اینقدر شگفت‌زده بشن نسبت به یه کتابخونه معمولی، ولی اون هیچ‌وقت از اینکه نشون بده چقدر از چیزی لذت می‌بره نمی‌ترسید—
چه غذای خونگی گرِتا باشه، چه یه کره زمین قرن نوزدهم.

یکی از چیزهای مورد علاقه‌ام درباره‌ی اون بود، حتی اگه نباید هیچ چیز مورد علاقه‌ای درباره‌اش می‌داشتم.

اون هنوز هم دختر دشمنم بود.

اما تو اون لحظه، سخت بود که برام مهم نباشه.

«تو طبقه دوم یه بخش کامل نجوم هست.» شونه‌ام رو به دیوار تکیه دادم و دستمو تو جیبم گذاشتم و نگاه کردم که داره به نقاشی رنگ روغنی ونیز نگاه می‌کنه. «تصادفاً درست کنار بخش اساطیر هم قرار داره.»

«آره.» با صدایی حواس‌پرت گفت.

«کای اشاره کرده بود.»

یک ناراحتی یهویی و غیرقابل توضیح تو سینه‌ام شعله‌ور شد.

«واقعاً؟ درباره‌ی چی دیگه حرف زدین؟»

«این بحث رو تموم کن.» دستش رو از روی یک تندیس برنزی آتنا برداشت و با عصبانیت روبه‌روم وایساد.

«درباره چیزای عادی حرف زدیم. کار، هوا، اخبار. چرا انقدر گیر دادی به حرف‌هامون؟»

«گیر ندادم.» گفتم.

«فقط کنجکاوم بدونم چی گفته که اینقدر خنده‌دار بوده برات. آخرین بار که چک کردم، نه کار، نه هوا و نه اخبار چیز خاص خنده‌داری نداره.»

ویوین چند لحظه به من نگاه کرد و بعد چشماش نرم و پر از تفریح شد. «دانته روسو، داری... حسودی می‌کنی؟»

غرضی نرم تو سینه‌ام بلند شد.

«احمقانه‌ترین چیزی بود که شنیدم.»

«شاید.» سرشو کج کرد و موهای مشکی‌اش مثل ابری از ابریشم روی شونه‌هاش پخش شد.

«اگرم باشی، نمی‌تونم سرزنشت کنم. بین من و کای هیچ اتفاقی نمیفته، ولی اون خیلی خوش تیپه. و اون لهجه‌اش... یه چیز خاصی داره لهجه بریتیش که منو می‌کشه. تقصیرش رو می‌ندازم به...»

ویوین وقتی که از دیوار فاصله گرفتم و به سمتش راه افتادم، مکث کرد. قدم‌هام کند و حساب شده بود.

«به علاقه...»

اون عقب‌نشینی کرد، چشم‌های بازیگوشش جای خودش رو به ترس و انتظار داد.

«به غرور و تعصب وقتی جوون تر بودم علاقه داشتم» بریده بریده گفت.

پشتش به یکی از قفسه‌های کتاب خورد.

من درست کنارش ایستادم، انقدر نزدیک که دانه‌های لباسش به جلوی کت من می‌خورد.

«می‌خوای منو تحریک کنی، میا کارا؟» لحن پرسش نرم بود اما زیرش لبه‌ای خطرناک داشت.

از اسم کای روی زبانش بدم اومد.

از خنده‌اش جلوی اون بدم اومد.

و بیشتر از همه، این که چقدر به این چیزها اهمیت می‌دادم، بدم اومد.

گلوی ویوین یه حرکت کرد و قورت داد.

سکوت کتابخانه زیر وزن تنش جمع شده شکست. صداش مثل جرقه‌های برق بود که تو ستون فقراتم می‌لغزید و خونم رو روشن می‌کرد.

یه رشته موی پریشان رو پشت گوشش گذاشتم، حرکتی آروم و تقریباً ملایم قبل از این که دستم از کنار گردنش پایین بیاید و پشت گردنش رو بگیره.

«فراموش کردی» انگشتم رو به گردنش فشار دادم تا مجبورش کنم به من نگاه کنه. «تو نامزد منی. نه مال کای. نه مال هیچ کس دیگه ای نیستی. برام مهم نیست چقدر خوش تیپن یا چه لهجه‌ای دارن. تو مال منی، و هیچ کس...» سرم رو خم کردم و لبهامو به لب‌هایش نزدیک کردم و با هر کلمه، بوسه‌ای زدم.

«چیزی که مال منه رو...»

نفس کشیدن ویوین کم عمق شد، اما وقتی دوباره صحبت کرد، شعله‌ای از آتش به صداش برگشت.

«من مال تو نیستم. نامزدیمون، همون‌طور که بارها گفتم، فقط یه معامله‌ست. یا شاید تو خودت یادت رفته؟»

«هیچ چیزی یادم نرفته.» بند انگشتم رو آهسته روی رون برهنه‌اش بالا بردم، سانتی‌متری، تا به لبه لباسش رسیدم.

بدنش سفت و کشیده شد، گرمایی وحشی و وسوسه‌انگیز که تا عمق استخوان‌هام نفوذ کرد و من رو به بستن اون فاصلهٔ کوچک بینمون واداشت. دلم می‌خواست دهنمو روی لب‌هایش فشار بدم و رژ لب بی‌نقصش رو اینقدر بهم بزنم که هیچ کس حتی لحظه‌ای هم شک نکنه که مال کیه.

«اگر می‌خواهی دست بکشم، فقط بگو.» پامو بین زانوش گذاشتم و کمی بازشون کردم.

ویوین دهنشو باز کرد ولی با دیدن حرکت شست من که دایره کوچیکی روی پوست نرمش کشید، بست. سرخ شدگی گونه‌هاش به گردن و سینه‌ش رسید.

«بگو.» انگشتام رو به آرومی روی رون داخلش کشیدم، نوازش بی‌حالی که کردم. دیکم داشت با زیپ شلوارم کشیده می‌شد و درخواست توجه می‌کرد، ولی من بی‌توجهی کردم.

«نمیتونی، مگه نه؟» با کنایه گفتم.

دندوناش رو لب پایش فرو برد. چشم‌هاش پر از کشمکش بین شهوت و سرکشی بود.

«تو یه عوضی ای.»

انگشتام به پارچه‌ی خیس خورد.

وقتی لباس زیرش رو کنار زدم و شستم رو روی کلیتوریس متورمش کشیدم، دستاش به شونه‌هام چنگ زد و ناخن‌هاش توی پوستم فرو رفت.

بدنش تکون خورد. لرزه‌های کوچیکی، بدنش رو گرفت و دندوناش بیشتر توی لبش فرو رفت.

«من عوضیم، ولی تو داری همه‌ی دستمو خیس می‌کنی.» شستم رو روی کلیتوریس نگه داشتم و یه انگشتم رو داخلش کردم.

«این درباره‌ی تو چی می‌گه؟»

انگشت دوم رو هم گذاشتم، پرش کردم، کشیدمش، نوازش کردم و پیچوندم تا به حساس‌ترین نقطه‌ش رسیدم.

لرزه‌ها تبدیل به یه تکون شدید کل بدن شد. عرق روی پیشونیش نشست اما اون سرسختانه سکوت کرد.

«جواب بده.» صدام خشک و محکم شد.

ویوین سرش رو تکون داد.

«اگر تو نمی‌خواهی بگی، من می‌گم.» آروم هر دو انگشت رو کشیدم بیرون و دوباره فرو کردم.

«می‌گه که مال منی. (هر چقدر بخوای انکار کن، اما حقیقت همینه) به زبان ایتالیایی»

«تو حتی منو دوست نداری.» نفس نفس زد.

«دوست داشتن هیچ ربطی به این نداره.»

کف دستم رو روی کلیتوریس فشار دادم تا ناله‌اش بلند شد. بدنشو به دستم فشار داد و منو بیشتر فرو کرد.

«همینه.» صدای مخملی‌ام بینمون پیچید.

«تسلیمش شو، عزیزدلم. بذار ببینم چطوری روی دستم ارضا میشی.»

«فاک یو.»

یه خنده نرم و بی‌صدا کردم. «دقیقاً همینه.»

ویوین خوب مقاومت کرد، اما مقاومتش کم‌کم آب شد و محکم‌تر شونه‌هام رو چسبید، بی‌شرمانه به دستم فشار آورد و من سرعتمو بیشتر کردم. ناله‌ها و نفس‌های کوچیکش با صدای لغزنده انگشت‌هام که داشت توی پوسیش حرکت می‌کرد قاطی شد و زود انگشت‌هام از ترشحش خیس شد.

با اینکه دیکم داشت از شدت سختی درد می‌کرد، بهش حتی دست نزدم. چنان مجذوب دیدن هوس ویوین شده بودم—گونه‌های سرخ، لب‌های نیمه‌باز و چشمای نیمه‌بسته‌اش.

زیباترین چیزی بود که تا حالا دیده بودم.

ریتیمو حفظ کردم؛ رفت و برگشت، سریع‌تر و عمیق‌تر، تا اینکه بالاخره با یه فریاد تیز منفجر شد.

انگشت‌هام رو داخلش نگه داشتم و دوباره شستم رو روی کلیتوریس فشار دادم، گذاشتم که موج‌های ارگاسمشو تموم کنه تا لرزه‌هاش آروم بشن.

بعدش دستمو کشیدم بیرون، در حالی که اون به تکیه‌گاه کتاب‌ها تکیه داده بود و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

«اشتباه نکن، میا کارا.» چونه‌ش رو گرفتم و بالا آوردم. با شستم لب پایینشو کشیدم پایین، گذاشتم مزه ترشح خودش رو بچشه.

«این یه معامله‌ست. و اگه یه چیزی باشه که من جدی می‌گیرمش، اون هم سرمایه‌گذار یامه.»

ویوین

سه شب پشت سر هم خواب دانته رو دیدم.

جزئیات خواب‌ها یادم نبود، ولی هر صبح با حس دست‌های اون بین ران‌هام و یه گره تنگ از نیاز توی معده‌ام، از خواب بیدار می‌شدم.

دوش آب سرد فقط موقتی کمک می‌کرد، و نبود دانته وقتی که کالیفرنیا بود هم نعمتی بود و هم یه نفرین.

نعمت چون مجبور نبودم با خاطرات مبهم خواب‌های سکسی روبرو شم.

نفرین چون بدون تعامل‌های جدید که حواسم رو پرت کنه، تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم، اون شبی بود که تو کتابخانه^۱ والهالا بودیم.

دستش دور گردنم، انگشتاش که توی من فرو رفته بودن و من که بی‌شرمانه روی دستش سوار شده بودم تا ارگاسم بگیرم.

شهوت توی چشمش وقتی که من رو دید داشت از هم می‌پاشم، اونقدر داغ و قوی بود که تقریباً دوباره داشت منو به اوج می‌رسوند.

یه لرزه که ربطی به هوا نداشت، سراسر بدنمو گرفت.

روز ابری و بارونی بود و معمولاً بارون رو وقتی که توی تخت گرم و نرمم بودم دوست داشتم، ولی امروز از سرما لذت می‌بردم.

این باعث شد ذهنم پاک بشه—هرچند تا حدی که امکان داشت.

ساعت رو چک کردم و از روی چاله‌های آب روی پیاده‌رو رد شدم، چتر دستم بود.

ناهار رو رکوردی خورده بودم چون می‌خواستم قبل از جلسه‌ام که ساعت دو بود، تو فروشگاه لوهمان اند سازن کمی بگردم.

این بزرگ‌ترین زیرمجموعه جواهرسازی گروه روسو بود. تا الان بیشتر جواهرات خانوادگی‌مو می‌پوشیدم، البته انگشتر نامزدی‌م جدا بود، ولی حالا که داشتم با یک روسو ازدواج می‌کردم، منطقی بود که بیشتر از محصولاتشون رو به کلکسیونم اضافه کنم.

بارون و خرید درمانی. دو چیز که مطمئناً حواس منو از دانته پرت می‌کنن.

زنگ تلفن منو از فکر و خیالم بیرون کشید قبل از اینکه برم تو یه مسیر ناخوشایند.

تماس از یه شماره ناشناس روی تلفن کاری‌ام. غیرمعمول بود ولی غیرممکن نه.

«ویوین هستم.»

با صدای حرفه‌ای جواب دادم و جلوی ورودی لوهمان اند سانز ایستادم.

یه خانم مسن و شیک با یه پودل سفید بسیار تمیز رد شد. هر دو کت‌های پف‌دار شانل با هم ست بودن.

فقط تو اپر ایست باید می‌تونی همچین چیزی ببینی.

«ویوین عزیز، چطوری؟» صدای گرفته و گرم بافی از گوشی پخش شد. «بافی دارلینگم.»

قلبم یه پرش کرد. از تولد نوه‌اش دو هفته گذشته بود که با بافی حرف زده بودم. پرداخت‌ها انجام شده بود، قراردادها کامل شده بود. به نظر می‌رسید که دارلینگ‌ها از مراسم راضی بودن، ولی چرا باید بافی یه سه‌شنبه بعدازظهر زنگ بزنه؟

ما هر دو تو صحنه اجتماعی منهتن فعال بودیم، ولی تو دایره‌های خیلی متفاوتی می‌چرخیدیم. فقط برای حرف زدن تلفن نمی‌کردیم.

«خوبم، ممنون. شما چطورید؟»

«عالی. شنیدم آخر هفته گذشته تو جشن والهالا کلاب بودی. خیلی ناراحت شدم که نتونستم

بیام، بالنسیاگا مشکل معده داشت و مجبور شدیم سریع ببریمش پیش دامپزشک.»

بالنسیاگا یکی از پنج مالتیس گرانبهای بافی بود، همراه با پرادا، جیوانچی، شائل و دیور. هر سگ فقط لباس‌های طراح مربوط به خودش رو می‌پوشید. دو سال پیش تو مجله مد دو وی یه گزارش کامل درباره‌شون چاپ شده بود.

«خیلی متأسفم که اینو می‌شنوم.» مودبانه گفتم. «امیدوارم بالنسیاگا حالش بهتر شده باشه.»
«ممنونم. الان خیلی بهتره.» صدای برخورد ظروف رو از پشت تلفن شنیدم قبل از اینکه بافی دوباره حرف بزنه. «هرچقدر هم که بتونم از بچه‌های عزیزم حرف بزنم، باید اعتراف کنم که یه دلیل دیگه هم برای تماس گرفتن دارم.»

این رو حدس زده بودم. آدم‌هایی مثل بافی بی‌دلیل زنگ نمی‌زنن، مگر اینکه بتونی کاری براشون بکنی.

«همونطور که می‌دونی، من امسال رئیس کمیته‌ی بال میراث هستم. مسئول کل برنامه‌ریزی و انتخاب مجری و راهنمایی‌شون تو روند برنامه‌ریزی.»
وقتی بال میراث رو شنیدم، تپش قلبم تندتر شد.

«آرابلا کریتون مجری برنامه بود، اما متأسفانه به خاطر شرایط غیرمنتظره‌ای مجبور شد از سمتش استعفا بده.»

شرایط غیرمنتظره، خیلی نرم گفته شده بود. شوهر آرابلا متهم به اختلاس و تقلب شرکتی شده بود و عکس‌های پلیس FBI که با لباس خوابش از خونه‌ش تو پارک اونیو بیرونش می‌کردن، از شبیه تو همه روزنامه‌ها بود.

سه روز بود.

بافی و کمیته‌شون سریع عمل کردن. آخرین چیزی که می‌خواستن این بود که حتی یه بو از رسوایی برنامه رو خراب کنه.

«می‌تونی تصور کنی، ما خیلی دستپاچه بودیم چون فقط شش ماه تا بال مونده. برنامه‌ریزی یه رویداد بزرگ کلی آماده‌سازی می‌خواد و باید از صفر شروع کنیم چون کارهای آرابلا دیگه قابل قبول نیست.»

ترجمه: می‌خواستن وانمود کنن آرابلا هیچ وقت به برنامه وصل نبوده چون براشون خوب نبود.
«من و خانم‌های کمیته درباره گزینه‌ها برای مجری جدید بحث کردیم و من تو رو معرفی کردم چون تو تو مهمونی تیپی، فوق‌العاده عمل کردی.»
«ممنونم.» تپش قلبم خیلی بالا رفته بود.

نمی‌خواستم خیلی امیدوار شم، اما میزبانی بال میراث می‌تونست یه تغییر بزرگ باشه. نهایت تأیید اجتماعی بود.

«اولش بعضی اعضا مخالفت کردن چون بال میراث معمولاً توسط کسایی که... از یه خانواده خاص میان برگزار می‌شه.» یعنی دو یا چند نسل پولدار بودن. لبخندم کمرنگ شد.

«ولی تو نامزد دانت هسستی. ما به خانواده روسو، هم اعضای فعلی و هم آینده‌ش احترام زیادی قائلیم، و بعد از بحث زیاد، می‌خوایم رسماً ازت دعوت کنیم که مجری جدید بال میراث باشی.»

یه حس ناخوشایند تو شکمم پیچید، اما کنار گذاشتمش. میزبانی بال، میزبانی بال بود، بدون توجه به دلیلش.

«باعث افتخار و خوشحالیه که قبول کنم. ممنون که به من فکر کردید.»

«عالیه! جزئیات رو امروز بعدازظهر می‌فرستم. منتظر همکاری مجدد باهات هستم، ویوین. راستی، لطفاً سلام منو به دانت هسسون.»

بافی قطع کرد.

چترم رو بستم و وارد لوهمان اند سانز شدم، بدنم پر از هیجان بود. دکور، پذیرایی، سرگرمی... با توجه به بودجه بزرگ بال کلی امکانات داشتن.

قصد داشتم تماس دو ساعت بعدم رو خونه جواب بدم، اما بهتر بود برگردم دفتر—

«ویوین؟»

تعجب کردم وقتی چشم‌های قهوه‌ای آشنا از پشت کانتر بهم خیره شد.

«لوکا؟ چی کار می‌کنی...» سوالم وسط جمله قطع شد وقتی یه تیکه از حرف‌های قبلیم با دانه تو ذهنم اومد.

حالا چی کار می‌کنه؟

فروشنده.

البته. اینکه لوکا تو یکی از فروشگاه‌های زیرمجموعه گروه روسو کار می‌کرد منطقی بود، ولی دیدنش تو همون فروشگاه‌ی که من سر زدم هنوز شوکه‌م کرد.

«سخت کار می‌کنم.» یه کمی خشکی تو صداش بود که بعدش به لبخند معمول فروشنده‌ها تبدیل شد.

«چطور می‌تونم کمکت کنم؟»

برام عجیب بود که نامزد برادرم داره بهم سرویس می‌ده، ولی نمی‌خواستم با رفتارم وضعیت رو خراب کنم.

«دنبال دو تا قطعه جدیدم.» گفتم.

«یه قطعه خاص که برجسته باشه و یه چیز هم که قابل استفاده‌ی روزمره باشه.»

تا چهل و پنج دقیقه بعد، لوکا همه بهترین محصولات فروشگاه رو بهم معرفی کرد. واقعاً فروشنده‌ی خوبی بود—آگاه به محصولات و قانع‌کننده بدون اینکه پرفشار باشه.

«این یکی از جدیدترین کارهای ماست.» دستبند اژدهای درخشان با یاقوت و الماس رو از ویتترین برداشت. «شامل چهل یاقوت گرد و اشک‌دریایی به وزن تقریبی چهار و نیم قیراط و سی الماس مارکیز، گرد و اشک‌دریایی به وزن تقریبی چهار قیراطه. جزو کلکسیون اکسکلوسیو ماست که فقط ده تا ازش وجود داره. ملکه بریجیت از الدوراً نسخه‌ی یاقوت کبودش رو داره.»

نفس تو سینه‌ام حبس شد. کل عمرم با جواهرات بزرگ شدم و قطعات خاص رو می‌شناختم. یاقوت‌ها قرمزی خالص و زنده‌ای داشتن بدون هیچ ته‌رنگ نارنجی یا بنفش، و ساخت دستبند هم فوق‌العاده بود.

«همینو میبرم.»

لبخند لوکا یه ذره گرم‌تر شد. «عالی.»

قیمت دستبند و گوشواره‌های زمردی که برای استفاده‌ی روزانه انتخاب کرده بودم، جمعاً دویست هزار و پانصد دلار شد.

کارت امکس مشک‌ام رو دادم.

«باید زود یه شام پیش ما بیای.» گفتم وقتی لوکا پرداخت رو انجام می‌داد. «دانته و من دوست داریم ببینیمت.»

لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت: «تو روز شکرگزاری می‌بینمت.»

عصبانیت تو وجودم قل می‌زد. از جشن نامزدی تا حالا لوکا رو ندیده بودم و حس می‌کردم به دلیلی ازم خوشش نمیاد و جواب سرش اینو تأیید می‌کرد.

«کاری کردم که ازم ناراحت بشی؟» نیم ساعت وقت داشتم تا جلسه‌م شروع بشه و نمی‌خواستم دور از موضوع حرف بزنم.

«حس می‌کنم زیاد ازم خوشش نمیاد.»

لوکا رسید پرداخت فروش رو روی کانتر کشید. امضا کردم و منتظر جواب شدم.

محیط کار جای مناسبی برای این صحبت نبود، ولی بقیه مشتری‌ها رفته بودن و کارکنان دیگه هم دور بودن. بهترین فرصت بود که جواب مستقیم بگیرم. قسم می‌خوردم اگر مجبور نبودیم تک‌وتنها حرف بزنیم، هر کاری می‌کرد که من رو دور نگه داره.

«من ازت متنفر نیستم.» بالاخره گفت.

«ولی خیلی از داداشم محافظت می‌کنم. همیشه دوتایی بودیم، حتی وقتی پدر بزرگ‌مون زنده بود.»

صدای لوکا پایین اومد. «دانته رو می‌شناسم. هیچوقت نمی‌خواست ازدواج کنه. بعد یه روز، از اون روزهای عادی، اعلام می‌کنه نامزد کرده؟ این اصلاً بهش نمیاد.»

زیر حرفاش یه جریان عجیبی بود، انگار که این حرفا فقط پوششی باشن برای چیزی که واقعاً می‌خواست بگه.

با این حال منطقی بود، حتی اگر تعجب کرده بودم که اینقدر راحت جواب داد. انتظار داشتم طفره بره.

«و بله، من از جنبه‌ی تجاری این قرارداد خبر دارم.» گفت.

«ولی خانواده تو از این معامله بیشتر سود می‌برن، درسته؟»

گرمای عجیبی از پشت گردنم پایین رفت. همه می‌دونستن دانته داره با کسی «پایین‌تر» ازدواج می‌کنه، ولی هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد روبه‌رو بهم بگه. جز برادرش.

«نگرانی‌ها رو می‌فهمم.» آروم گفتم. اگر لوکا دنبال عصبانی کردنه، موفق نمی‌شد.

«من اینجا نیستم که رابطه‌تون رو خراب کنم. دانته همیشه اول از همه برادرت می‌مونه. اما من هم به زودی برادر زن تو می‌شم و امیدوارم حداقل بتونیم یه رابطه‌ی محترمانه داشته باشیم.»

یک رابطه‌ی محترمانه، به خاطر خودمون و دانته. ما تو جمع‌های خانوادگی آینده، از جمله شکرگزاری، همدیگه رو زیاد می‌بینیم و دوست ندارم خصومت یه غذای خوب رو خراب کنه.

لوکا با تعجب نگاهم کرد. بعد از یه لحظه‌ی طولانی و کش‌دار، صورتش نرم شد و لبخند کوچیکی زد، هرچند کمی واقعی بود.

«دانته خوش‌شانسه.» زیرلب گفت. «می‌تونست خیلی بدتر باشه.»

ابروهام از جواب عجیبش در هم رفت. قبل از اینکه بخوام چیزی بپرسم، صدای انفجاری حواسم رو به سمت ورودی کشوند.

خونم یخ زد.

سه مرد نقاب‌پوش کنار در ایستاده بودن، دوتاشون تفنگ داشتن و یکی چکش و یه کیف بزرگ. یکی از نگهبان‌ها بی‌هوش روی زمین افتاده بود و اون یکی دستاش رو بالا گرفته بود و تفنگ بهش نشونه رفته بود.

«همه بخوابید رو زمین لعنتی‌ها!» یکی از مردها تفنگش رو تکون داد و هم‌دستش شیشه‌ی نزدیک‌ترین ویتترین رو شکست. «بخواب زمین!»

لوکا و دو تا کارمند دیگه اطاعت کردن، صورتاشون رنگ پریده بود.

«ویوین.» لوکا هیس‌کنان گفت. «بخواب رو زمین.»

دلم می‌خواست. هر غریزه‌ای فریاد می‌زد که برم تو یه گوشه‌ی قایم شم تا خطر تموم بشه، ولی عضلاتم فرمان مغزم رو نپذیرفتن.

سال‌ها بود تو نیویورک زندگی می‌کردم، ولی هیچ‌وقت دزدیده یا مورد حمله قرار نگرفته بودم. گاهی اخبار رو نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم اگه تو همچین موقعیتی باشم چطور واکنش نشون می‌دم.

الان فهمیدم.

نه چندان خوب.

لحظه‌ای داشتم رسیده‌ها رو امضا می‌کردم و با لوکا حرف می‌زدم. لحظه‌ی بعد، دیدن مرده‌ای
نقاب‌پوش فیلم زندگی‌م رو متوقف کرده بود و من فقط می‌تونستم بی‌حس تماشا کنم که اون که
فرمان می‌داد، منو که هنوز ایستاده بودم، دید.

عصبانیت تو چشماش زبونه کشید.

ترس سراسر وجودم رو گرفت وقتی سمت من اومد، ولی پام به زمین چسبیده بود. هر چقدر با
فلج شدن تدریجی جنگیدم، نتونستم حرکت کنم.

همه چیز غیرواقعی بود. فروشگاه، دزدها، خودم.

مثل اینکه از بدنم جدا شده بودم و داشتم به صحنه از بیرون نگاه می‌کردم.

مرد نقاب‌پوش نزدیک‌تر شد.

نزدیک‌تر.

نزدیک‌تر.

ضربان قلبم اونقدر بلند شده بود که همه‌چیز جز صدای سنگین و تهدیدآمیز کفش‌هاش رو
نمی‌شنیدم.

باید تمرکز رو می‌داشتم روی فرار از این وضعیت، ولی هر قدم زمان رو برمی‌گردوند.

اولین سفر کمپینگ با خانواده‌م. رد شدن از روی صحنه‌ی فارغ‌التحصیلی دانشگاه کلمبیا. ملاقات با
دانته.

وقایع زندگی، بزرگ و کوچک، که من رو ساخته بودن تا اینجا که الان هستم.

چندتا از این اتفاق‌ها هنوز باقی مونده؟ اگه اصلاً باقی مونده باشه؟

فشار، نفس رو از ریه‌هام گرفت.

بخواب زمین. ولی نمی‌تونستم.

کفش. کفش. کفش.

اون اینجاست.

آخرین صدای کفش باعث شد بدنم یه تگون بخوره، یه نفس زندگی در مقابل مرگ، ولی دیگه دیر شده بود.

فلز سرد تفنگ زیر چونه‌م فشار آورد.

«بار اول نشنیدی؟» نفس داغ و نمناک مرد رو صورتم حس کردم. معده‌ام برعکس شد. «گفتم بخواب زمین، عوضی.»

چشماش پر از کینه می‌درخشید.

بعضی خلافکارا فقط ادای قلدر بودن درمیارن. فقط می‌خوان جنس رو بردارن و فرار کنن، بدون اینکه واقعاً کسی رو بکشن.

ولی مردی که جلوی من وایساده بود؟ حتی یه لحظه هم برای کشتن کسی مکث نمی‌کرد. از قیافه‌ش معلوم بود که انگار منتظر یه فرصت بود تا ماشه رو بکشه.

قلبم دیگه داشت از شدت تپش منفجر می‌شد.

کمتر از یه ساعت پیش داشتم ذهنم رو با فکر دانته مشغول می‌کردم و از شدت ذوق برای میزبانی مراسم لگسی بال روی ابرها بودم.

و حالا...

این احتمال وجود داشت که اصلاً تا صبح زنده نباشم، چه برسه به مراسم یا عروسی برسم.

«امیدوارم موضوع مهمی باشه.»

گوشیو گذاشتم روی اسپیکر و ژاکتم رو درآوردم. «این اولین وقفه‌ایه که از وقتی رسیدم داشتم.»

سفرم به سان‌فرانسیسکو پر از جلسه و عکس و کل‌کل با آدمایی بود که کله‌شون انقدر توی کونشون فرو رفته بود که برای دیدن نور روز باید عمل جراحی می‌کردن.

تو چهل و هشت ساعت گذشته به زور خوابیده بودم، ولی بالاخره داشتیم معامله با فرانکو سانترو رو توی دو ساعت آینده تموم می‌کردیم.

تا اون موقع، فقط می‌خواستم یه دوش بگیرم، یه چیزی بخورم و اگه خوش‌شانس بودم پنج دقیقه چشم‌هامو ببندم.

«مهمه. یه اقدام به سرقت مسلحانه تو فروشگاه مرکزی لوهمن اند سانز تو نیویورک اتفاق افتاده.»

جولیو، رئیس امنیت شرکت توی آمریکای شمالی، بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب. اون از افراد کریستین بود، ولی اون قدری برای من کار کرده بود که دیگه مستقیماً بهم گزارش می‌داد.

«ما دزدها رو قبل از اینکه فرار کنن گرفتیم. الان دست خودمونه.»

«کسی آسیب دید؟»

«یکی از نگهبانا بیهوش شد و ضربه مغزی شده، ولی غیر از اون نه قربان.»

«خوبه. رسیدگی کن، همون‌طور که همیشه می‌کنیم. تمیز و بی‌سروصدا.»

تو دو سال گذشته کسی جرئت نکرده بود به املاک روسو گروپ دست‌درازی کنه، ولی احمق‌ها هر روز متولد می‌شن.

من توی معامله‌ها و کارای مالی قانونی بازی می‌کنم، ولی وقتی کسی بخواد ازم بدزده؟ هیچ ابایی ندارم از اینکه بهش یه درس حسابی بدم.

استخوان شکسته و خون—زبونی که همه می فهمن.

«حتماً قربان.» جولینو گفت. «ولی... خب، فقط این نبود.»

نگاهی به ساعت انداختم. اعصابم به زور کنترل شده بود، بعد از یه جلسه سه ساعته مزخرف که راحت می تونست یه ایمیل باشه.

«سریع برو سر اصل مطلب، جولینو.»

چند ثانیه مکث کرد، بعد گفت: «نامزدتون موقع سرقت تو فروشگاه بود.»

دستم روی قفل ساعت خشک شد.

«ویوین اونجا بود؟»

«بله قربان. رفته بود خرید، دقیقاً سر بزنگاه اشتباهی اونجا بوده.»

خون توی گوشم زوزه می کشید. یه حس تهوع بد ته دلم نشست .

«حال ش چطوره؟»

«شوکه شده. یکی از دزدها اسلحه گذاشته زیر چونش چون دیر روی زمین دراز کشیده بود، ولی نیروهای ما قبل از اینکه صدمه ای ببینه اوضاع رو جمع کردن.» جولینو سرفه ی کوتاهی کرد.

«برادرتونم اونجا بود. اون روز شیفت داشت، خودش به طور مخفی نیرو خواسته.»

همه کارکنای ما تو مکانای پرریسک مثل فروشگاه های جواهر، ساعت های دارن که یه دکمه ی پنهون اضطراری توش کار گذاشتیم. ایده ی کریستین بود.

دزدها معمولاً دنبال دکمه اضطراری پشت صندوق یا زیر میز می گردن، ولی به ساعت روی میچ کسی شک نمی کنن. هم راحت تره، هم بی سر و صدا تر.

ولی من الان اصلاً به سیستم امنیتی مون فکر نمی کردم.

یکی از دزدها اسلحه گذاشته بود زیر چونش.

تاریکی چشامو گرفت. فقط یه لحظه گذشت، ولی وقتی دوباره تونستم ببینم، خشم کل اتاقو با یه قرمز تند خیس کرد.

«الان کجان؟» صدام گرفته بود، کنترل شده، سرد. دقیقاً برعکس اون صحنه‌های خونینی که تو ذهنم از انتقام داشت پخش می‌شد.

«خانم ویوین تو پنت‌هاوس هستن، آقای لوکا هم تو خونه‌شون تو گرینویچ ویلا.»

فکم می‌جنبید. لوکا تو موقعیتای مرگ و زندگی مثل تفلونه، هیچی بهش نمی‌چسبه. یه بار تو لس‌آنجلس ازش دزدی کردن، بعدش یه چرت زد و همون شب با نصف بچه‌های معروف هالیوود مهمونی گرفت.

ولی ویوین...

اون حس مریض‌کننده داشت بیشتر و بیشتر می‌شد، انگار یه چیزی از توی شکمم داشت با چنگ و دندون میخواست بیرون بزنه.

«گزارش کاملو توی یه ساعت آینده براتون ایمیل می‌کنم.» جولینو گفت. «چیز دیگه‌ای هست که بخواین؟»

«اون حروم‌زاده‌ای که اسلحه گذاشت زیر چونس؟ بذارش واسه خودم.»

مکث کوتاهی. «حتمأ قربان.»

تماس رو قطع کردم. گرسنگی و خستگی قبلیم تبدیل شده بود به یه گوی سفت از انرژی بی‌قرار. کاش یه رینگ بوکس تو این هتل بود. اگه این خشم لعنتی رو خالی نمی‌کردم، منفجر می‌شدم. تصویر صورت ویوین پرید وسط ذهنم.

پوست سفید. چشم‌های درشت و سیاه پرر از ترس. رد خون قرمز روی لباسش.

اگه نیروها دیر رسیده بودن...

معدوم مچ خورد. یه پیچ دردناک.

اون سالم بود. جولینو دروغ نمی گفت. ولی تا خودم نبینمش...

شروع کردم به قدم زدن تو اتاق و با دستم روی صورتم کشیدم. یه سال بود که داشتم برای این معامله با سانتری زمینه سازی می کردم. الان نمی تونستم گند بزنم بهش. تازه فردا صبحم که داشتم برمی گشتم نیویورک. نیمروز اینور اونور فرقی نمی کرد. ویوین خونه ست. سالمه.

ولی قدم زدن هام بند نمی اومد. ساعت داشت نزدیک به ربع می رسید. لعنت.

یه رشته فحش با صدای بلند زیر لب زمزمه کردم و با یه دست ژاکتمو گرفتم و با دست دیگه داشتم به دستیارم زنگ می زدم، همزمان که از اتاق رفتم بیرون.

«یه مورد اضطراری تو نیویورک پیش اومده. به تیم سانتری بگو نیم ساعت دیگه تو سالن کنفرانس هتل باشن. بهشون بگو باقی اقامت شون با روسو گروه. به فرانکو هم اون مدل ساعت خاص لوهمن اند سازو که هنوز نیومده بازار براش بفرست به عنوان دلجویی.»

فرانکو، مدیرعامل سانتری واینز، دیوونه ی ساعتای خاص بود. اون جووری که بچه ها کارت بیسبال جمع می کنن، این آدم ساعت پنجاههزاری کلکسیون می کرد.

هلنا بدون مکث گفت: «چشم.»

فرانکو که طبق معمول با تأخیر ناراضی بود، ولی هدیه های گرون قیمت انقدر سرگرمش کردن که بی دردسر قرارداد رو امضا کرد.

سانتری واینز، یکی از باارزش ترین برندهای بازار، رسماً شد زیرمجموعه ی روسو گروپ.

به جای اینکه جشن بگیرم، خداحافظی کردم و مستقیم رفتم سمت ماشینی که منتظرم بود.

راننده پرسید: «کجا می فرمایید، قربان؟»

«فرودگاه SFO.» فرودگاه سانفرانسیسکو. حتی چمدونمم همراهم نبود، ولی هلنا بهش رسیدگی می‌کرد. «باید فوراً برگردم نیویورک.»

ویوین

نمی‌تونستم جلوی لرزش بدنم رو بگیرم...

از حموم اومدم بیرون. پوستم یخ کرده بود، با اینکه حوله تنم بود، کف زمین گرم بود و یه ساعت تو وان داغ لم داده بودم.

اواخر شب بود، چند ساعتی گذشته بود از ماجرای سرقت توی فروشگاه لوهمن اند سانز، ولی هنوز ذهنم گیر کرده بود وسط اون سالن، با لوله‌ی تفنگ زیر چونم و چشم تو چشم یه نگاه پر از شر. کل ماجرا کمتر از ده دقیقه طول کشید تا نیروی پشتیبانی رسید و قضیه جمع شد.

کسی آسیب ندید، ولی ذهنم نمی‌تونست ول کنه این سؤال رو:

اگه نیرو دیرتر می‌رسید چی؟

اگه اون حروم‌زاده اول شلیک می‌کرد، بعد می‌پرسید چی به چیه؟

اگه مرده بودم چی؟ چی ازم می‌موند جز یه کمد پر لباسای خوشگل و یه زندگی پر از "درست انجام دادن کارا"؟

بی‌اینکه برم صحرای آتاکاما واسه تماشای ستاره‌ها یا دوبار عاشق شم می‌مردم.

چیزایی که همیشه فکر می‌کردم وقت هست براشون... چون مگه من چند سالمه؟ هنوز آخرای بیست‌سالگی‌مه لعنتی! باید شکست‌ناپذیر باشم تو این سن!

صدای بسته شدن در خونه منو از فکرام بیرون کشید، ولی قلبم با ترس تپید.

کی بود؟ دانتی که تا فردا قرار نبود برگرده، مستخدا هم همه تو بودن. اگه هم نبودن، هیچ‌وقت درو با اون شدت نمی‌بستن.

ترسم بیشتر شد وقتی صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شد و در اتاق خوابم با شدت باز شد.

یه گلدون از رو میز برداشتم که بندازم سمتش، ولی وقتی موهای مشکی و اون صورت اخمو و سفتو دیدم، خشکم زد.

«دانته؟» قلبم آروم‌آروم از تپش افتاد و گلدونو گذاشتم پایین. «تو قرار نبود تا فردا بیای. چی شد...»

فرصت نکردم جمله‌مو تموم کنم. تو دو قدم رسید جلو و بازوهامو گرفت.

«آسیب دیدی؟» با صدای جدی و نگاه دقیق از بالا تا پایین براندازم کرد.

آهان... سرقت. معلوم بود به عنوان مدیرعامل یکی خبرش کرده.

«نه، خوبم. فقط یه ذره شوکه‌ام.» یه لبخند زورکی زدم.

«تو که نباید هنوز کالیفرنیا باشی؟ چی شد برگشتی؟»

«یکی خواسته بود مغازه‌مو بزنن، ویوین. معلومه که فوراً برگشتم.»

«ولی معامله‌ی سانتری...»

«تموم شد.» دستاش هنوز محکم ولی با ملایمت دور بازوم بودن.

«آها.» چیز دیگه‌ای برای گفتن نداشتم.

امروز کلاً عجیب بود، با برگشت غیرمنتظره‌ی دانته عجیب‌تر هم شد.

تازه اون موقع بود که متوجه پیراهن چروکش و موهای بهم‌ریختش شدم، انگار مدام دست کشیده باشه توش.

همین تصویر باعث شد اشکام تو چشمام جمع شن. زیادی واقعی بود، زیادی معمولی... برای همین روزی.

انگشتای دانتۀ محکم‌تر شدن. «راستشو بگو، ویوین.» صداش یه ترکیب خاصی بود از آرامش و فرمان. «خوبی؟»

نه "آسیب دیدی؟"

بلکه "خوبی؟"

دو تا سؤال کاملاً متفاوت.

یه فشاری تو وجودم جمع شد، ولی سر تکون دادم.

چشم‌اش مثل طوفان تیره بودن، صورتش پر از خطای خشم و نگرانی. وقتی جوابمو شنید، شک هم به اون ترکیب اضافه شد. نرم، ولی قابل دیدن.

«اسلحه رو گذاشته بود زیر چونت.» صداش آروم‌تر شده بود، ولی سفت‌تر. انگار داره قول یه انتقام سنگین می‌ده.

فشار تو سرم پیچید، گوشام شروع کردن به زنگ زدن، انگار یه نیروی نامرئی داره زیر آب یه اقیانوس متلاطم می‌کشتم.

لبخندم لرزید. «آره... قطعاً... از اون لحظاتی نبود که تو دفتر خاطراتم هایلایت کنم.» نفس عمیقی کشیدم. نذار اشکات بریزه... «اصلاً هفته‌ی خوبی نبود، باید بگم.»

بدن دانتۀ پر از تنش بود. اون تنش توی خط فکش پیدا بود، زیر پوستش می‌لولید، انگار یه مار زهردار آماده‌ی حمله باشه.

«کار دیگه‌ایم باهات کرد؟»

سرم رو تکون دادم. اکسیژن توی اتاق هر لحظه کمتر می‌شد، هر کلمه‌ای که می‌خواستم بگم سخت‌تر از قبلی از گلوم بیرون می‌اومد، ولی خودمو مجبور کردم ادامه بدم.

«نیروهای امنیتی قبل از اینکه کسی آسیب ببینه رسیدن. من خوبم. واقعاً.» آخرین کلمه‌م یه کم بلندتر از بقیه دراومد.

اون عضله‌ی لعنتی توی فکش دوباره پرید.

«داری می‌لرزی.»

واقعاً؟ نگاه کردم. آره، می‌لرزیدم.

لرزش‌های ریز کل بدنمو گرفته بودن. زانو هام بی‌اختیار می‌لرزیدن، دستام پر از سیخک‌های ریز شده بود. اگه گرما و محکم‌بودن بغل دانته نبود، ممکن بود واقعاً نقش زمین شم.

این چیزا رو بدون حس، بدون درگیری، انگار از بیرون داشتم نگاه می‌کردم. مثل وقتی یه فیلم ببینی که برات مهم نیست شخصیت اصلی‌اش زنده بمونه یا نه.

«از سرماس.» اینو گفتم، حتی نمی‌دونستم چرا. نمی‌دونم کی کولر رو روشن کرده بود توی ماه نوامبر، ولی اتاقم یخچال شده بود.

دانته با شستش آروم پوستمو نوازش کرد. توی چشماش پر از نگرانی بود.

«هیتر روشنه، عزیزم.» صداش آروم بود، ملایم.

فشار توی گلویم بیشتر شد.

«خب، حتماً خرابه.» شروع کردم پرت‌وپلا گفتن. کلمات الکی، فقط برای اینکه نترکم.

«باید درستش کنی. حتماً یک‌یو می‌تونی بیاری. تو که...» چیزی خیسی از گونه‌م چکید. «تو که دانته روسویی. تو...» دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم. هوا. هوا لازم داشتم.

«تو هر کاری می‌تونی بکنی.»

صدام شکست.

فقط یه ترک. همین یه‌ذره کافی بود.

اون نخ لعنتی پاره شد، و من بهم ریختم. بغض و حق‌هق از ته وجودم اومد بالا، همه‌ی حس و فشار روزی که پشت سر گذاشته بودم ریخت رو سرم.

اول خبر خوبِ میزبانی میراث بال، بعد اون کابوس لعنتی از سرقت.

صدای کوبیدن چکمه‌ها روی کف مرمر سرد...

فلز سرد اسلحه که به پوستم چسبیده بود و اون حس ترسناک و غیرقابل‌تکون که اگه امروز می‌مردم، بدون این می‌مردم که واقعاً زندگی کرده باشم. نه به عنوان ویوین لاو، بلکه به عنوان خودم.

بازوهای دانتِه دورم حلقه شدن. هیچی نگفت، ولی اون بغلش، اون قدرت و اطمینانش باعث شد تمام خجالت و خودداری‌مو فراموش کنم.

مثل این بود که آبای خروشان منو تو خودشون کشیدن. بالا پایینم می‌بردن، بدنم از شدت گریه می‌لرزید. شکمم درد گرفته بود، چشمام می‌سوختن، گلوم اونقدر خشک و زخم شده بود که نفس کشیدن درد داشت.

ولی دانتِه ولم نکرد.

صورتمو به سینش چسبوندم، شونه‌هام تکون می‌خوردن از گریه، هم‌زمان که اون با یه دست آرام پشتمو می‌مالید. یه چیزی به ایتالیایی زمزمه کرد، ولی نفهمیدم چی گفت.

فقط اینو می‌دونستم: توی سرمای بعد از اون سرقت، فقط صدا و بغل دانتِه بود که منو گرم نگه داشته بود.

«پیراهنمو خونی کردی، براکس.» آستینامو بالا زدم و لکه‌ی خون رو پشتش قایم کردم.

«این دفعه‌ی سومه.»

نگاهش پر از خشم و لجبازی بود، با اون همه خون و کبودی که صورتشو گرفته بود. به یه صندلی بسته شده بود، دست و پاش محکم با طناب گره خورده بودن. تنها کسی بود از بین هم‌دستاش که هنوز بی‌هوش نشده بود.

اون دو تای دیگه ولو شده بودن رو صندلی، سرشون آویزون بود و خونشون با صدای چک‌چک‌چک آروم می‌ریخت کف زمین. دست‌وپاشون به طرز وحشتناکی کج شده بود.

«خیلی زر می‌زنی.» براکس تف کرد، یه مشت خون غلیظ و تیره از دهنش پاشید بیرون.

براکس میلر. سابقه‌دار، یه کله‌خر واقعی، با یه پرونده‌ی سنگین و مغزی به اندازه‌ی یه گردو.

لبخند زدم، بعدم دوباره با مشت کوبیدم تو صورتش.

سرش با شدت عقب رفت و ناله‌ی خفه‌ای کل اتاقو پر کرد.

دستام از شدت ضربه تیر کشید. اون اتاق، که تو شوخی بهش می‌گفتم «سلول نگه‌داری»، تو

ساختمون امنیت خصوصی‌مون، بوی فلز، عرق، و ترس غلیظ و تند می‌داد.

دو روز از سرقت نافرجام توی فروشگاه گذشته بود. بیشتر از هر زمانی که تا حالا کسیو نگه داشته

بودیم. پلیس کاری به کارمون نداشت چون می‌دونستن کارمونو تمیز انجام می‌دیم و براشون

صرفه‌جویی توی نیرو و زمان بود. تازه خودمم می‌دونستم کی باید ترمز کنم.

هنوز کسی رو نکشته بودم.

فعلاً.

ولی الان؟ واقعاً وسوسه شده بودم.

«ساعت اول، بخاطر اینکه خواستی یکی از مغازه‌هامو بزنی.» دستمو دراز کردم. جولیو یه چیز سرد و سنگین گذاشت کف دستم، صورتش بی‌احساس بود. «ساعت دوم... برای تهدید کردن زنم.» دستم دور دسته‌ی فلزی سفت شد.

معمولاً این کارای کثیف رو می‌سپردم به تیمم. دزدی، خرابکاری، بی‌احترامی... همه‌شون غیرقابل قبولن ولی شخصی نیستن. فقط جرمایی‌ان که باید مجازات شن. اونم به خشن‌ترین و موثرترین شکل ممکن. نیازی به دخالت مستقیم من نداشتن.

ولی این یکی؟ کاری که براکس با ویوین کرد؟

این شخصی بود. لعنتی‌ترین شکل ممکن.

یه موج جدید از خشم از ته وجودم بلند شد وقتی تصویر اون آشغال جلوی رومو با اسلحه‌ای که به سمت ویوین گرفته بود تصور کردم.

اون هنوز زنم نیست، ولی مال من بود.

هیچ‌کس چیزی که مال منه رو تهدید نمی‌کنه.

براکس با خنده‌ی خونی و تمسخرآمیزش گفت: «آهان، زنته. حالا فهمیدم چرا این قدر قاطی کردی. خوشگله... ولی با یکم خون رو اون پوست قشنگش، قشنگ‌ترم می‌شد.»

خنده‌ش احمقانه بود. مغز اندازه‌ی فندقش حتی نفهمید که چی گفته.

دست‌کش پنجه‌آهنیمو انداختم، رفتم جلو، موهاشو گرفتم و کله‌شو عقب کشیدم.

«اون که زیادی زر می‌زنه، من نیستم.»

یه ثانیه بعد، صدای زوزه‌ش هوا رو پر کرد.

ولی بازم برام کافی نبود. هنوز اون خشم لعنتی توی سینم می‌غرید.

و تا وقتی که اون جیغ‌ها تموم نشد... منم ادامه دادم.

آدم‌هامو گذاشتم تا کثافت‌کاری اتاق نگهداری رو جمع کنن.

تا آستانه‌ی کشتن براکس پیش رفتم، ولی اون آشغال هنوز زنده بود—به‌سختی. فردا صبح، اون و هم‌دستاش خودشونو تحویل پلیس می‌دادن. این گزینه خیلی جذاب‌تر بود تا اینکه یه روز دیگه با تیم من بمونن.

وقتی برگشتم خونه، بوی سوپ و مرغ برشته کل خونه رو پر کرده بود. گرتا از وقتی اون سرقت لعنتی اتفاق افتاده بود، مثل مرغ مادر دور ویوین می‌چرخید. که یعنی براش اون‌قدر غذا پخته بود که نصف منهتن رو می‌شد باهاش سیر کرد.

وقتی رفتم دوش بگیرم، اصلاً متوجه آب داغی که پوستمو می‌سوزوند نشدم.

ویوین اصرار داشت حالش خوبه، ولی آدم‌ها معمولاً بعد از اینکه یکی اسلحه بذاره زیر چونشون، این‌قدر سریع به حالت عادی شون برنمی‌گردن.

گرتا می‌گفت الان چرت می‌زنه—که خودش عجیب بود، چون اون هیچ‌وقت این موقع از روز نمی‌خوابه.

در واقع، اصلاً نمی‌خوابه.

آب رو بستم و به آینه‌ی مه‌گرفته زل زدم. ذهنم به هم ریخته بود.

کاری که باید می‌کردم انجام دادم. اون آشغال رو تنبیه کردم. خودم شخصاً به براکس رسیدم. تو راه برگشت از مرکز امنیتی، حال لوکا رو هم گرفتم. طبق معمول، اون سریع برگشته بود سر حال—لوکا همیشه مثل یه کشتی تفلونیه، هیچ‌چی روش نمی‌مونه.

ولی اون کسی نبود که تفنگ گذاشته بودن تو صورتش.

لعنت بهش.

با یه غرولند خفه حوله رو دورم پیچیدم، لباس تمیز پوشیدم، و رفتم سمت آشپزخونه. اونجا تونستم گرتا رو قانع کنم که یه کاسه از سوپ معروفشو بهم بده.

«شامتو خراب می کنی ها.» اخم کرد.

«برا من نیست.»

اول اخماش عمیق تر شدن، ولی یهو انگار یه لامپ تو ذهنش روشن شد، لباس باز شدن و یه لبخند خالص روی صورتش نشست.

«آهان! پس هر چقدر سوپ می خوای بردار عزیزم! بیا اینم نون سنگک و کره!»

«مگه نگفتی شامو خراب می کنه؟» غر زدم، ولی نونا رو گرفتم.

تا رسیدم پشت در اتاق ویوین، یه لحظه شک کردم. بیدارش کنم؟ گرتا می گفت ناهار نخورده و از خونه کار کرده، ولی شاید خوابش لازم بوده. یا شایدم بیدار شده و الان نشسته داره جواهراتش رو می شمره، یا هر کاری که وارثای برندهای جواهر تو وقت آزادشون می کنن.

درو بزnm یا بی خیال شم و بعداً برگردم؟

قبل از اینکه تصمیم بگیرم، ویوین تصمیم گرفت.

در یهو باز شد، و چشم های خواب آلودش با دیدن من از وحشت گشاد شدن.

جیغ زد.

از جا پریدم و نزدیک بود سوپ از دستم ول شه.

«لعنتی!» با زور خودمو کنترل کردم، ولی یه کم از مایع داغ پاشید رو دستم.

«دانته؟ خدای من.» دستشو گذاشت روی سینه اش که بالا پایین می رفت. «ترسوندیم.»

«داشتم در می زدم...» نصفه دروغ گفتم.

نگاهش رفت سمت غذایی که دستم بود. با اون موهای به هم ریخته و خط بالش که روی لپش مونده بود، یه جووری خوشگل شده بود که آدمو از حال می برد. بدون آرایش، پوستش بی نقص بود. یه رایحه ی خیلی خفیف از سیب هم ازش میومد که ذهنمو نرم کرد.

«برام غذا آوردی؟» نگاهش نرم شد، و همین باعث شد حالم بدتر شه.

«نه. یعنی آره.» نمی‌دونستم بگم برا چک کردن حالش آوردم یا نه. می‌تونستم بندازم گردن گرتا. اینکه خودم براش سوپ آورده باشم یه کم زیادی صمیمی می‌شد، انگار واقعاً نامزدشم.

ویوین یه نگاه عجیب بهم انداخت.

خدای من، روسو، یه کم خودتو جمع کن.

یه ساعت پیش داشتم تا سر حد مرگ یه خلافتکار ۱۹۰ سانتی‌متری رو کتک می‌زدم. الان؟ دارم با یه کاسه سوپ و یه تیکه نون سوسک می‌شم و زبونم بند اومده.

«گرتا گفت ناهار نخوردی، حدس زدم شاید گرسنه باشی.» یه جواب مبهم و بی‌دردسر تحویل دادم.

ویوین لبخند زد، همون نگاه نرم و دل‌نشینش هنوز داشت یه کاری با مغزم می‌کرد که نمی‌دونستم چیه.

«مرسی. خیلی بامحبتته.»

وقتی کاسه و بشقابو ازم گرفت، انگشتامون به هم خوردن—یه لمس کوچیک که یه جریان الکتریکی خفیف رو پوستم به‌جا گذاشت. بدنم یه لحظه منقبض شد، یه عکس‌العمل ناخودآگاه و یه کشش ناگهانی... یا شایدم خودآگاه.

ویوین همون‌طور که عجله‌ای عقب کشید، یه لحظه مکث کرد، انگار اونم حسش کرده بود.

«تایمش عالیه، چون می‌خواستم یه چیزی بخورم. تماس با کمیته‌ی میراث بال یه کم طول کشید، ناهار یادم رفت.»

قبلاً گفته بود که قراره امسال میزبان مراسم باشه. اتفاق مهمی بود و نمی‌تونستم جلوی حس غروری که یه لحظه اومد سراغم رو بگیرم.

«پس اوضاع داره خوب پیش می‌ره.»

«تا جایی که یه کتابچه‌ی سیصدصفحه‌ای اجازه بده، آره.» با شوخی گفت.

سکوت شد.

الان وقت رفتن بود. غذا رو آورده بودم، دیده بودم حالش خوبه، دیگه باید برم. ولی یه حسی عجیبی توی سینه‌م نمی‌داشت بلند شم.

می‌ندازم گردن اون مه لعنتی توی مغزم که باعث شد بگم:

«اگه دلت می‌خواد یه نفر هم صحبت باشه، منم می‌خواستم یه چیزی بخورم. اون قدر گرسنه نیستم که کامل شام بخورم.»

یه تعجب گذرا از توی صورتش رد شد، بعدش یه رضایت خفیف.

«حتماً. اتاق نشیمن شرقی، پنج دقیقه دیگه؟»

با یه تکون سر جواب دادم.

خوشبختانه وقتی برگشتم آشپزخونه، گرتا اونجا نبود. یه کاسه سوپ دیگه برداشتم و رفتم سمت اتاق نشیمن شرقی، جایی که ویوین نشسته بود.

آب مرغ اون قدر غلیظ و خوشمزه بود که خودش به‌تنهایی یه وعده‌ی کامل محسوب می‌شد. مدتی ساکت غذا خوردیم، تا اینکه ویوین دوباره حرف زد:

«لوکا چطوره؟ بعد از... می‌دونی.»

«خوبه. بدترشم دیده.»

هرچند شاید بد نباشه دوباره حالشو بپرسم.

«یه بار تو بالی یه میمون موبایلشو دزدید. نزدیک بود بمیره تا بتونه گوشیشو پس بگیره.»

ویوین پقی زد زیر خنده. «چی ببخشید؟»

«حقیقت داره.» لبخند زدم—هم به خاطره‌ی اون صحنه، هم به خاطر خنده‌ی اون. «بعضی از اون میمون‌های معبد خیلی بی‌رحمن.»

«حتماً یادم می‌مونه واسه سفرمون.»

سه هفته‌ی دیگه می‌رفتیم بالی تا برای روز شکرگزاری خانواده‌م رو ببینیم. از الان داشتم بهش فکر می‌کردم و عذاب می‌کشیدم، ولی این فکر رو برای بعد گذاشتم.

«و خودت؟» دیگه نداشتم چیزی بینمون بمونه، نگاهمو دوختم بهش.

«تو چطوری؟»

لبخند از صورتش محو شد.

هوا انگار غلیظ شد. فضای گرم و شوخ قبلی، خفه و سنگین شد.

«خوبم.» آرام گفت. «یکم مشکل خواب دارم، برای همین می‌رم چرت می‌زنم، ولی بیشتر از شوکه شدن بود تا چیز دیگه. صدمه‌ای ندیدم. می‌گذره.»

شاید راست می‌گفت. الان خیلی آرام‌تر بود نسبت به شب اول، ولی یه دل‌نگرانی سمج هنوز ته دلم بود.

«اگه خواستی با کسی صحبت کنی، شرکت چندتا مشاور خوب داره.» خشک و رسمی گفتم. روانشناسایی که باهاشون قرارداد داشتیم جزو بهترینای شهر بودن. «فقط کافیه بگی.»

«مرسی.» لبخندش برگشت، این بار ملایم‌تر.

«هم برای اون شب... هم برای این.» به کاسه‌های نیمه‌خالی بینمون اشاره کرد.

«خواهش می‌کنم.» خشک گفتم، چون خودمم نمی‌دونستم دقیقاً چه مرگمه و چی داره بینمون اتفاق می‌افته.

هیچ درکی نداشتم از این مه‌غریبی که ذهنمو گرفته بود، یا اون تیر کشیدن توی قفسه‌ی سینه‌م وقتی نگاش می‌کردم.

نه خشم بود، مثل چیزی که نسبت به براکس داشتم.

نه نفرت، مثل اون چیزی که با فرانسیس حس می کردم.

نه شهوت بود، نه بی علاقه‌گی، نه هیچ کدوم از اون احساسایی که توی رابطه‌هام با ویوین تا حالا نقش داشتن.

نمی‌دونستم دقیقاً چیه، ولی لعنتی بدجور داشت آرامشمو به هم می‌زد.

دانه & ویوین

ویوین بالاخره بعد از ماجرای فروشگاه لوهمن با یکی از روان‌درمانگرهامون صحبت کرد. هیچ‌وقت درباره‌ی جلساتش چیزی نگفت، ولی وقتی رسیدیم به بالی، خوابش بهتر شده بود و تا حد زیادی دوباره اون خود بامزه و طعنه‌زن همیشگی‌ش شده بود.

به خودم می‌گفتم که حسِ راحتی‌م هیچ ربطی به خودش نداره و فقط خوشحالم که حالش اون‌قدری خوبه که بتونه با پدر و مادرم روبه‌رو بشه.

«مطمئنی پدر و مادرت اینجا زندگی می‌کنن؟» ویوین به ویلایی که جلو رومون بود زل زد.

مجسمه‌های تراش‌خورده‌ی دستی، همه‌جای چمن‌ها رو با رنگ‌های جیغ پر کرده بودن و یه عالمه زنگ بادی جلوی در ورودی تِلَق تِلَق می‌کردن. گل‌آفتاب‌گردون‌های غول‌پیکر از دیوارها بالا رفته بودن با پاشیدن رنگ زرد و سبز. انگار ترکیبی بود از یه ویلای لوکس و یه مهدکودک.

«آره.» کاملاً بوی حضور جنیس روسو رو می‌داد. در ورودی یهویی باز شد و یه عالمه موی قهوه‌ای فرفری و یه لباس بلند و راحتی از توش ظاهر شد.

«خودتو آماده کن.»

«عزیزم!» مادرم جیغ زد.

«آخ که چقدر دیدنت خوبه! پسر کوچولوی من!» خودش رو توی بغلم انداخت وسط یه ابر از بوی پچولی.

«لاغر شدی؟ غذای درست حسابی می‌خوری؟ به اندازه می‌خوابی؟ به اندازه سکس داری؟»

ویوین با یه سرفه‌ی ظریف خنده‌شو قورت داد.

من اخم کردم وقتی مادرم عقب کشید و با دقت نگام کرد. «سلام مادر.»

«گفتم بهم بگو جنیس. همیشه این قدر رسمی‌ای. تقصیر انزوئه.» رو به ویوین گفت: «پدربزرگش خیلی مقرراتی بود. یه بار سر یه مهمونی شام یکی رو بیرون کرد چون چنگال اشتباهی برداشت. باعث یه بحران بین‌المللی شد، چون اون مهمون پسر یکی از سفیرای سازمان ملل بود. البته خب، آدم انتظار داره پسر یه سفیر سازمان ملل فرق چنگال سالاد و چنگال غذای اصلی رو بدونه، نه؟» ویوین پلک زد، انگار که از این طوفان انرژی جا خورده باشه.

«خب بذار ببینمت.» مادرم ولم کرد و دستاشو گذاشت روی شونه‌های ویوین. «وای چقدر خوشگلی. خوشگل نیست، دانتِه؟ عزیزم بگو ببینم واسه پوستت چی استفاده می‌کنی؟ برق می‌زنه. روغن آرگان؟ مخاط حلزون؟ کرم La Mer...؟»

ویوین از بالای سر مادرم باهام چشم تو چشم شد. تو نگاهش فریاد می‌زد: نجاتم بده! لبم با یه لبخند نصفه‌نیمه کش اومد.

با همه‌ی شور و حال اغراق‌شده‌ی مادرم، حق باهاش بود. ویوین واقعاً خوشگل بود. حتی بعد از یه پرواز دوازده‌ساعته، یه جوری برق می‌زد که هیچ ربطی به ظاهرش نداشت. یه حس عجیب توی سینم پیچید.

«آره»، گفتم. «هست.»

چشمای ویوین یه کم گشاد شد و مادرم با شدت بیشتری لبخند زد.

چند لحظه فقط زل زدیم به هم، تا اینکه صدای پدرم از اون‌ور حیاط بلند شد.

«دانتِه!» با یه پیراهن کتان و شلوارک، خوش‌تیپ و آفتاب‌سوخته از در بیرون اومد. «خوش اومدی پسر.» دستی محکم روی پشتم زد.

قبل از این‌که ویوین رو بکشه تو یه بغل خرسی، گفت: «و تو، عروسم! باورم نمی‌شه! بگو ببینم، دانتِه تا حالا بردت غواصی؟»

«ام، نه —»

«نه؟» صدای پدرم بلندتر شد. «یعنی چی نه؟ من از همون وقتی که نامزد کردین دارم بهش می‌گم ببرت غواصی! می‌دونی، ما لوکا رو بعد از یه—»

وسط حرفش پریدم قبل از این که خودشون یا من رو بیشتر از این شرمند کنن.

«بابا، بی خیال. با اینکه داستانِ تولدِ لوکا خیلی هیجان‌انگیزه—و احتمالاً یه کم روح‌زخم‌زن—ما ترجیح می‌دیم یه کم سر و وضع‌مون رو درست کنیم. پرواز طولانی‌ای داشتیم.»

«حتمأً.» مادرم مثل یه مرغ مگس‌خوار رنگارنگ دورمون چرخ می‌زد.

«بیاید، بیاید. اتاق‌تون آماده‌ست. لوکا تا شب نمی‌رسه، پس فعلاً طبقه‌ی دوم کاملاً مال خودتونه.»

«پس این خانواده‌ته،» ویوین گفت وقتی دنبال مامان‌بابام وارد ویلا شدیم. «کاملاً اون چیزی نبودن که انتظارشو داشتیم.»

«گول ظاهر هیپی‌شون رو نخور،» گفتم.

«بابام هنوز یه روسوئه و مامانم یه زمانی مشاور مدیریت بود. ازشون بخوای کارتای بانکیشونو بزارن کنار و یه زندگی ساده واقعی داشته باشن، اون وقت می‌فهمی چقدر واقعاً "ریلکسان".»

ویلای دلباز دوطبقه با چوب طبیعی، قلاب‌بافی‌های کرمی و هنرهای محلی رنگارنگ تزیین شده بود. حیاط پشتی یه استخر بی‌نهایت داشت و یه استودیوی یوگای روباز. چهار تا اتاق خواب هم بودن که نصفش طبقه‌ی پایین (جایی که پدر و مادرم می‌خوابیدن) و نصف دیگه طبقه‌ی بالا بود.

«اینم اتاق‌تونه.» مادرم با یه حرکت نمایشی درو باز کرد.

«یه دستی بهش کشیدیم فقط برای شما.»

دهن ویوین از تعجب باز موند و من حس کردم یه میگرن داره پشت سرم جوانه می‌زنه.

«مامان...»

«چی شده؟» با یه لحن معصومانه گفت. «خب هر روز که پسر و عروس آینده‌م برای شکرگزاری میان دیدن‌مون! فکر کردم شاید از یه فضای رمانتیک‌تر خوشتون بیاد.»

میگرن با سرعت هشداردهنده‌ای بالا پشت گردنم گرفت و رفت پشت چشم‌هام.

تعریف مامانم از «رمانتیک» کاملاً کابوس من بود.

کف زمین با گلبُرگ‌های گل رز قرمز پوشیده شده بود. یه سطل شامپاین خنک رو میز کنار تخت با دو تا لیوان کریستال، یه جعبه شکلات، کاندوم و حوله‌هایی که به شکل قو تا شده بودن، پایین تخت با سایبان چیده شده بودن. یه پرتوی لعنتی دونفره از من و ویوین هم رو دیوار روبه‌روی تخت آویزون بود، زیر یه بَر براق که نوشته بود: «تبریک بابت نامزدی‌تون!»

انگار سوئیت ماه‌عسل بود—فقط صد برابر ترسناک‌تر چون مامانم خودش همه‌شو درست کرده بود.

«از کجا اون پرتو رو آوردی؟!» با عصبانیت پرسیدم.

«از یه عکس توی مهمونی نامزدیتون الهام گرفتم.» برق افتخار تو چشمای مادرم بود.

«خوشت اومد؟ بهترین کارم نیست ولی خب یه کم توی بحران خلاقیتم الان.»

من تا آخر این سفر یه نفر رو می‌کشم. هیچ راه فراری هم نیست.

چه مامان باشه، چه بابا، چه داداشم—حتماً یکی‌شونو می‌کشم.

«خیلی قشنگه،» ویوین با لبخندی مؤدب گفت.

«کاملاً اون لحظه رو به تصویر کشیدی.»

من بینیمو فشار دادم، همون‌طور که مادرم سرخ شد.

«وای، خیلی مهربونی. می‌دونستم ازت خوشم میاد.» بازوی ویوین رو نوازش کرد. «خب، فعلاً تنها میذارمتون. اگه کاندوم بیشتر خواستین، صدام کنین.» برامون چشمکی زد و از اتاق پرید بیرون. پدرم هم دنبالش رفت، اون‌قدر غرق گوشی‌اش بود که اصلاً نفهمید چی شد.

سکوت سنگین و پرغلظتی نشست توی فضا.

با رفتن مامان، لبخند ویوین هم رفت.

به پرتله زل زدیم، بعد به هم، بعد به تخت.

یه دفعه به مغزم رسید که این قراره اولین بارمون باشه که با هم تو یه اتاقیم. تو یه تخت.

شش روز و پنج شب کنار ویوین خوابیدن. دیدنش تو اون لباسای مسخره‌ی کوچیکی که اسمشون رو گذاشته بود «پیژامه» و شنیدن صدای آب وقتی داشت حموم می‌کرد.

شش روز و پنج شب شکنجه‌ی مطلق.

دستم رو روی صورتم کشیدم.

این هفته قرار بود طولانی بشه. خیلی طولانی.

ویوین

پدر و مادر دانتِه کاملاً نقطه‌ی مقابل پسرشون بودن — آزاد، پُر انرژی و اجتماعی، با لبخندای سریع و شوخ‌طبعی‌هایی که یه کوچولو زیادی بی‌پروا بودن.

بعد از این که ما وسایلمونو جا دادیم، اصرار کردن که ناهار ببرمون به رستوران مورد علاقه‌شون و همون جا با کلی سوال بمبارون مون کردن.

«می‌خوام همه چی رو بدونم. چطور آشنا شدین، چطوری خواستگاری کرد.» جنیس چونه‌شو گذاشت رو دستاش. با اینکه ظاهر و رفتار هیپی‌طور داشت، اما بوی اشرافیت نیوانگلندی از سر و روش می‌بارید — گونه‌های استخوانی، پوست بی‌نقص و اون جنس موی براق و سالمی که نگه داشتنش کلی وقت و پول می‌طلبه. «هیچی رو جا ننداز.»

«من پدرش رو می‌شناسم،» دانتِه قبل از اینکه چیزی بگم پرید وسط. «توی یه مهمونی شام توی خونه‌ی پدر و مادرش تو بوستون همدیگه رو دیدیم و از همون اول با هم جفت شدیم. چند ماه بعدم من خواستگاری کردم.»

از نظر فنی، راست می‌گفت.

«آهان.» جنیس با اخم نگاش کرد، انگار از خلاصه‌ی خیلی بی‌احساس و بدون ذوق دانته از داستان عاشقانه‌مون حسابی ناامید شده باشه، ولی بعد دوباره خوشحال شد. «و خواستگاری؟» خیلی وسوسه شدم که بگم حلقه رو گذاشته بود رو پاتختی‌م و رفت بینم واکنشش چیه، ولی دلم نیومد امیداشو له کنم.

وقت بازیگریم رسیده بود. الکی که تو دبیرستان نقش الیزا دولیتل رو توی اجرای ygmalion بازی نکرده بودم!

«توی سنترال پارک اتفاق افتاد،» خیلی روان گفتم.

«یه صبح فوق‌العاده قشنگ بود و من فکر می‌کردم فقط داریم می‌ریم قدم بزنیم...»

جنیس و جیانی با چشمای پر از شوق داشتن گوش می‌دادن، در حالی که من داشتم یه داستان دراماتیک پر از گل و اشک و قو سر هم می‌کردم.

ولی دانته؟ هر چی جلوتر می‌رفتم، بیشتر اخماش تو هم می‌رفت. وقتی رسیدم به بخشی که اون داشت با یه قو کشتی می‌گرفت که حلقه‌ی نامزدی جدیدمو ندزده، اون جووری نگام کرد که انگار با نگاهش می‌خواست خورشید رو خاموش کنه.

«کشتی گرفتن با قو، آره؟» جیانی که اصرار داشت فقط همون جووری صداش کنیم، زد زیر خنده.

«دانته، تو هیچ‌وقت از متعجب کردن مون دست برنمی‌داری.»

«منم خودم دیگه از تعجب دست برداشتم،» دانته زیر لب گفت.

سعی کردم لبخندم رو قورت بدم.

«چه خواستگاری خاصی! معلومه که چرا زحمت کشیدی حلقه رو پس بگیری. خیلی قشنگه.» جنیس دستمو گرفت و اون الماس گنده رو بررسی کرد. انقدر سنگین بود که بلند کردن دستم خودش یه تمرین بدنی حساب می‌شد. «دانته همیشه چشم خوبی داشته، البته من یه کم انتظار داشتم که...»

تنش تو بدن دانتنه نشست.

جنیس سریع سرفه‌ای کرد و دستمو ول کرد. «به‌هر حال، همون طور که گفتم، حلقه‌ت واقعاً زیباست.»

یه حس کنجکاوی توی سینم جرقه زد وقتی اون دوتا با هم یه نگاه رد و بدل کردن.

می‌خواست چی بگه؟

«متأسفیم که نتونستیم بیایم مهمونی نامزدیتون،» جیانی اضافه کرد و فضای سنگین رو عوض کرد. «خیلی دوست داشتیم اونجا باشیم، ولی همون آخر هفته یه جشنواره‌ای بود با حضور یه هنرمند محلی که ده سال بود تو هیچ مراسم عمومی شرکت نکرده بود.»

«خیلی بالاستعداد،» جنیس گفت. «اصلاً نمی‌تونستیم فرصت دیدنش رو از دست بدیم.»

یه لحظه مکث کردم، منتظر موندم که شوخی‌ای چیزی بکنن. نکردن.

یه حس وحشت تو وجودم خزید. یعنی دلیل این‌که نیومدن مهمونی نامزدی پسرشون، دیدن یه هنرمندی بود که حتی نمی‌شناختنش؟

کنار من، دانتنه نوشیدنی‌اش رو سر می‌کشید، صورتش مثل سنگ بود. نه شگفت‌زده به نظر می‌رسید، نه از این افشاگری ناراحت بود.

یه درد غیرمنتظره توی سینه‌ام پیچید.

چند بار والدینش خواسته‌ها و آرزوهای خودشان رو به جای خودش انتخاب کردن که این‌طوری بی‌تفاوت به این بودن که توی مهمونی نامزدی‌ش حاضر نیستن؟ می‌دونستم که خیلی نزدیک نیستن چون جیانی و جنیس اون رو با پدر بزرگش تنها گذاشته بودن، ولی با این حال. حداقل می‌تونستن یه عذر قابل قبول برای غیبتشون اختراع کنن.

یه میگو نمک‌زده به دهنم بردم، اما این غذا که قبلاً خوشمزه بود، یه‌هو مثل مقوای خشک به نظر رسید.

بعد از ناهار، جیانی و جنیس از مون خواستن که «یه قدم زدن خوب» کنار ساحل پشت رستوران داشته باشیم در حالی که اونها مشغول «مدیتیشن بعد از ناهار» بودن، هر چی که به این معنی بود.

«والدینت به نظر خوب می‌رسن.» گفتم وقتی کنار ساحل راه می‌رفتیم.

«شاید به عنوان آدم، بله. به عنوان والدین؟ نه چندان.»

با تعجب یه نگاه جانبی بهش انداختم.

پیراهن و شلوار کتان دانته بهش یه حالت راحت‌تر از معمول می‌داد، اما ویژگی‌هاش هنوز هم به طرز قابل توجهی برجسته بود، بدنش قدرتمند و فکش سخت بود، در حالی که کنارم قدم می‌زد. انگار شکست‌ناپذیر بود، ولی این همون ویژگی انسان‌هاست. هیچ‌کس شکست‌ناپذیر نیست. همه به همون آسیب‌ها و ناامنی‌ها آسیب‌پذیرن که بقیه هم هستن.

فقط بعضی‌ها بهتر می‌تونن مخفی‌اش کنن.

درد دیگه‌ای از توی سینه‌ام پیچید وقتی به یاد آوردم چطور والدینش به سادگی از مهمونی نامزدی‌ش گذشته بودن.

«پدربزرگت تو رو و لوکا رو بزرگ کرد، درسته؟» این رو می‌دونستم، ولی نمی‌تونستم راه بهتری برای شروع این موضوع پیدا کنم.

دانت به یه تک سر به علامت تایید جواب داد. «والدینم خیلی زود بعد از تولد لوکا دنیا رو گشتن. نمی‌تونستن دو تا بچه رو با خودشون ببرن چون خیلی جا به جا می‌شدن، پس ما رو سپردن به پدر بزرگمون. گفتن این بهترین کاره.»

«زیاد می‌اومدن دیدن شما؟»

«حداکثر یک بار در سال. برای کریسمس و تولدها کارت پستال می‌فرستادن.» با لحن خشک و بی‌احساس گفت. «لوکا اونا رو تو یه جعبه خاص نگه می‌داشت. من همه‌شون رو دور انداختم.»

«متاسفم، گفتم، گلوی من تنگ شد.

«باید خیلی دلت براشون تنگ شده باشه.»

دانته وقتی بچه بود اینطور بود. خیلی کم سن و سال بود که بفهمه چرا یه روز والدینش بودن و روز دیگه نبودن.

والدین من بی نقص نبودن، اما نمی‌تونستم تصور کنم اونا منو خونه‌ی یه فامیل بذارن که خودشون برن سفر دور دنیا.

«لازم نیست نگران باشی. والدینم راست می‌گفتن. این برای همه مون بهتر بود.» به لب ساحل رسیدیم. «گول مهمان‌نوازی‌شون رو نخوری، ویوین. هر وقت منو می‌بینن سراغم میان، چون زیاد نمی‌بینم و این باعث می‌شه احساس کنن کارشونو به عنوان والدین درست انجام دادن. ما رو می‌برن بیرون، برامون چیزای قشنگ می‌خرن و از زندگیمون می‌پرسن، اما اگه ازشون بخوای تو سختی‌ها کنارت باشن، از پیش‌ت می‌رن.»

«برادرت چی؟ رابطه‌ش با اونها چطور بود؟»

«لوکا یه تصادف بود. من طبق برنامه اومدم چون اونها به یه وارث نیاز داشتن. پدر بزرگم اینو ازشون خواسته بود. ولی وقتی برادرم به دنیا اومد... نگهداری از دو بچه برای والدینم خیلی سنگین بود و رفتن.»

«پس پدر بزرگت به جای اونها این کارو انجام داد.»

«خیلی خوشحال شد.» لحن خشک دانته برگشت. «پدرم توی زمینه‌ی کاری‌اش ناامیدش کرده بود، ولی اونا می‌تونست منو از بچگی به عنوان جانشین کامل خودش تربیت کنه.»

و همین کارو هم کرد.

دانته یکی از موفق‌ترین مدیرعامل‌ها توی فهرست فورچن ۵۰۰ بود. سود شرکت رو از وقتی که رهبری رو دست گرفت، سه برابر کرده بود، اما به چه قیمت؟

«بذار حدس بزنم. می‌بردنت بازی‌های مدیریتی و بهت توضیح می‌داد که بازار بورس چطوری کار می‌کنه؟» با شوخی گفتم، امیدوار بودم که تنش توی شونه‌هاش کمی کاهش پیدا کنه.

اون بخش همدل وجودم می‌خواست موضوع رو سبک‌تر کنه، ولی اون قسمت خودخواه‌ترم می‌خواست بیشتر کنکاش کنه. این عمیق‌ترین نگاهی بود که تا حالا به گذشته‌ی دانتۀ انداخته بودم، و می‌ترسیدم یه جمله‌ی اشتباه باعث بشه دوباره تو خودش فرو بره.

یه سایه‌ی محو از خنده توی چشماش رد شد.

«نزدیک شدی. پدربزرگم خونه رو هم مثل بیزینسش اداره می‌کرد. حرف اول و آخر و تنها حرفی که حساب می‌شد، حرف خودش بود. همه چی طبق یه مجموعه قوانین سفت‌وسخت پیش می‌رفت، از ساعت بازی‌مون گرفته تا اینکه من و لوکا اجازه داشتیم چه سرگرمی‌هایی داشته باشیم. وقتی هفت سالم بود اولین بار از کارخونه‌ش بازدید کردم، و ده سالم بود که یاد گرفتم قرارداد و مذاکره یعنی چی.»

یعنی عملاً دوران کودکی‌شو به بلندپروازی‌های پدربزرگش باخته بود.

یه درد عمیق پشت قفسه‌ی سینم باز شد.

«برام دلسوزی نکن،» دانتۀ گفت و به‌درستی حسی رو که توی صورتم نقش بسته بود خوند. «گروه روسو الان جایگاه‌شو مدیونه، بخاطر اون و چیزایی که بهم یاد داده.»

«ولی زندگی فقط پول و بیزینس نیست،» آروم گفتم.

«توی دنیای ما چرا.» نسیم ملایمی از کنارمون رد شد و موهاش رو بهم ریخت. «آدم می‌تونه عضو صدتا خیریه بشه، هر چقدر می‌خواد پول بده، ولی آخرش، اون چیزی که اهمیت داره خط پایینی — سود خالص. نگاه کن به تیم و آربلا کریگتون. یه زمانی ستاره‌ی جامعه‌ی منهتن بودن. الان تیم منتظر محاکمه‌ست و هیچ‌کس حاضر نیست با آربلا از صد قدمی حرف بزنه. همه‌ی دوستای به‌ظاهر صمیمیش ولش کردن.»

لب‌های دانتِه کج شد. «اگه فکر می‌کنی این آدمایی که الآن خودشونو می‌کشن واسه جلب توجه من، فردا که شرکت سقوط کنه هنوز دور و برم می‌مونن، سخت در اشتباهی. تنها زبانی که بلدن پول، قدرت و قدرته. اونی که داره، هر کاری می‌کنه تا نگهش داره. اونی که نداره، هر کاری می‌کنه تا به دستش بیاره.»

«اینکه خیلی وحشتناکه که بخوای این‌طوری زندگی کنی،» گفتم، با اینکه به اندازه‌ی کافی همچین موقعیت‌هایی رو دیده بودم که بدونم داره راست می‌گه.

«یه چیزایی هستن که بهترش می‌کنن.»

قلبم برای یه لحظه جا خورد، بعد دوباره به تپیدن افتاد.

ما وسط یه قسمت خلوت از ساحل ایستاده بودیم. اون قدری نزدیک بودیم که رستوران رو ببینیم، ولی اون قدری دور که صدای آدم‌ها به‌مون نرسه.

یه ترک کوچیک تو اون ماسک سنگی دانتِه افتاد، یه ردی از خستگی که بند دلم رو کشید.

اون دانتِه‌ای که مدیرعامل بود، همیشه جدی بود و دستور می‌داد.

ولی این یکی دانتِه، آسیب‌پذیرتر بود. انسانی‌تر. قبلاً هم گاهی یه نگاه کوتاه به این ورژن ازش انداخته بودم، ولی این اولین بار بود که این‌همه طولانی باهاش تنها بودم.

احساسش مثل فرو رفتن توی یه وان گرم بعد از یه روز بارونی بود.

«این اون چیزی نبود که برای اولین روزمون توی بالی برنامه‌ریزی کرده بودم،» گفتم.

«قول می‌دم کلاس تاریخ خانوادگی اینجا روال معمول نیست.»

«هیچی از یه درس تاریخ، بد بنظر نمی‌رسه. ولی...» با لحن شوخ‌تری ادامه دادم: «می‌خوام بیشتر

درباره‌ی اون غواصی که بابات گفت بدونم. من تا حالا بالی نیومدم. دیگه چی هست که ببینم؟»

شونه‌های دانه یه ذره شل شد. «فقط جلو بابام حرف غواصی رو نزن، وگرنه یه ساعت واست حرف می‌زنه،» گفت در حالی که داشتیم به سمت رستوران برمی‌گشتیم. تقریباً یه ساعتی بود که رفته بودیم؛ احتمالاً الان مامان باباش فکر می‌کردن گم شدیم.

«البته راست می‌گه، جزیره یکی از بهترین جاهای دنیاست برای غواصی. معابد خیلی قشنگی هم هستن، و یه صحنه‌ی هنری فوق‌العاده تو اوبود...»

فقط نصف‌نیمه گوش می‌دادم. چون بیشتر از اینکه به حرفاش توجه کنم، حواسم به صداش بود — عمیق، مخملی، با یه ته لهجه‌ی ایتالیایی که کارای خطرناکی با درونم می‌کرد.

اون موقع که تو والهالا سر لهجه‌ی بریتیش کای باهاش شوخی می‌کردم، نمی‌دونستم این صدای خودش قراره بشه چیزی که ازش سیر نشم.

نه فقط صداش — هوشش، وفاداریش، آسیب‌پذیری پنهان و اون حس شوخ‌طبعی زیر لایه‌های بداخلاقیش هم برام جذاب بود.

یه جایی تو این مسیر، دانه روسو از یه کاریکاتورِ مدیرعامل پولدار و مغرور، تبدیل شده بود به یه انسان واقعی.

یه آدمی که... بیشتر وقتا ازش خوشم می‌اومد.

و این، به طرز وحشتناکی خطرناک بود.

فرقی نمی‌کرد تو والهالا چی گذشته بود یا دانه چقدر درباره‌ی خودش گفته بود، نمی‌تونستم خودمو گول بزنم که رابطه‌مون بیشتر از چیزی باشه که هست. این راه صد در صد به شکستگی قلبم ختم می‌شد، و من قبلاً هم به اندازه‌ی کافی چیزهای شکسته تو زندگیم داشتم.

دانه نزدیک‌تر اومد تا یه زوج دیگه رد شن. انگشت‌هامون به هم خوردن و قلب خائتم تا گلوم بالا پرید.

یه بار دیگه به خودم گفتم: «این فقط کسب‌وکاره.»

اگه این جمله رو چند بار بگم، شاید بتونم باورش کنم.

در طول سه روز بعدی، دانتِه و والدینش منو بردن یه تور فشرده تو بالی. غواصی کردیم تو نوسا پنی‌دا، رفتیم آبشارهای موندوک و معابد جیانیار رو دیدیم. روسوها یه راننده و قایق خصوصی داشتن که رفت‌وآمد تو جزیره رو خیلی راحت‌تر می‌کرد.

تا شب شکرگزاری، پوستم حسابی برنزه شده بود و همه‌ی کارایی که تو نیویورک منتظرم بود رو یادم رفته بود. حتی دانتِه هم کمتر اخم می‌کرد.

خوشحال بودم که پیشنهادش برای دیدن یه روانشناس از شرکتش رو قبول کردم. هرچند شاید بدون روان‌درمانی هم می‌شد از اون داستان دزدی رد شد، ولی حرف زدن با دکتر چو کمک کرد بهتر باهاش کنار بیام، کاری که به تنهایی نمی‌تونستم انجام بدم.

جلسه‌ها بعد از شکرگزاری هم ادامه داشت، ولی تا اون موقع همین که سفرم پر از شب‌های بی‌خوابی و فلش‌بک‌های فشار فلز روی چونه‌م نشد هم کافی بود.

«لوکا، از گوشی دست بردار»، جانیس وسط شام گفت.

«پی‌ام زدن سر میز کاره بی‌ادبانه ایه.»

«ببخشید.» ولی اون هنوز داشت پیام می‌داد، غذایی هم تو بشقابش نبود که بخوره.

لوکا دوشنبه شب رسیده بود و بیشتر وقتش رو صرف پیام دادن، خوابیدن و لم دادن کنار استخر می‌کرد. انگار با یه نوجوان تو تعطیلات بودم، ولی لوکا تو سی سالگی بود، نه دهه‌ی نوجوانی.

جانیس لب‌هاشو جمع کرد، جیانی سرش رو تگون داد و من ساکت داشتم سیب‌زمینی‌هام رو می‌خوردم، در حالی که تنش دور میز جمع می‌شد.

«گوشی‌تو بذار کنار.» دانتِه از روی بشقابش سرش رو بالا نیاورد، اما همه، حتی والدینش، از صدای تند و برنده‌اش جا خوردن.

بعد از یه لحظه کش دار، لوکا صاف نشست، گوشی رو کنار گذاشت و چاقو و چنگالش رو برداشت.

دقیقا همین طوری تنش از بین رفت و صحبت ها دوباره شروع شد.

«اگه یه روزی از دنیای شرکت ها خسته شدی، باید پرستار بچه بشی»، من تو گوش دانه گفتم وقتی جیانی داشت از سفر آخراش به اندونزی پنج سال پیش حرف می زد.

«فکر می کنم کارت عالی می شه.»

«من الانم پرستار بچه ام.» دانه کلمات رو مثل اینکه از گوشه دهنش بیرون می کشید گفت. «سی و یک ساله بدون ترفیع. آماده ام استعفا بدم.»

نگاهش رو به یه تکه از سس سبزیجات تو بشقابش دوخت و با بی حوصلگی از کنارش زد. یه خنده تو گلووم جمع شد.

«شاید باید این کارو بکنی. فکر می کنم مسئولیت دیگه بزرگ تر شده.»

«واقعا فکر می کنی؟» دانه بهم نگاه شکاکی کرد.

«خب...» نگاهی به لوکا انداختم که داشت غذا رو تو دهنش می داشت و وقتی فکر می کرد داداشش نگاهش نمی کنه، یه نگاهی به گوشی می انداخت.

«تا حدی. ولی تو داداششی، نه پدرش. وظیفه ات نیست که ازش بچه داری کنی.»

پذیرفتن نقش مراقب توسط دانه نتیجه طبیعی رها شدن توسط والدینش بود، اما بار سنگینی بود که یه نفر باید به دوش می کشید.

به خصوص وقتی کسی که مراقبت می شد، مردی بزرگسال بود که انگار راضی بود برادرش همه بار رو به دوش بکشه.

یه چشمک خیلی کوتاه از تو چشم های دانه رد شد.

«همیشه وظیفه م بوده. اگه من انجامش ندم، هیچ کس دیگه نمی کنه.»

«اونوقت هیچ کس انجام نمی‌ده. می‌تونی ازش حمایت کنی بدون اینکه همه چیز رو براش حل کنی. باید از اشتباهات خودش یاد بگیره.»

«خیلی به این موضوع علاقه داری انگار.» یه لحن شوخی‌آمیز تو صداش بود.

«نمی‌خوام خسته و فرسوده بشی. اما اگه خیلی زیاد و طولانی خودتو درگیر کنی، این اتفاق می‌افته.» صدام نرم‌تر شد. «این برای سلامت جسمی و روانی ت خوب نیست.»

دانته سی و شش ساله بود، شغل پراسترسی داشت و خانواده‌ای پر استرس. وقت استراحت خیلی کمی داشت. اگه این روند رو ادامه می‌داد...

دل‌درد گرفتم.

فکر اینکه چیزی بشه بیشتر از حد معمول اذیتم می‌کرد، و نه فقط به این خاطر که نامزدم بود.

اون چشمک دوباره برگشت، داغ‌تر و روشن‌تر. صورتش نرم شد.

«از غذا لذت ببر، میا کارا. نذار مزخرفات خانواده‌م خرابش کنه.»

یه حس لطیف و ابریشمی قلبم رو نوازش داد.

«نگران نباش. من تو هر شرایطی می‌تونم غذای خوب رو دوست داشته باشم.»

این حرف واقعیت نداشت، اما باعث شد دانته لبخند بزنه.

یکم جابجا شدم و پامون زیر میز به هم خورد. یه لمس خیلی آروم بود، اما بدنم طوری واکنش نشون داد انگار دستش رو زیر دامنم برده و رونم رو نوازش کرده باشه.

صحبت‌های بقیه میز از ذهنم حذف شد وقتی تصویر ذهنی لمسش مثل یه موج مست‌کننده توی خونم جاری شد.

حتما یه نخ نامرئی بین خیال‌های من و ذهن اون بود، چون دور چشم‌های دانته تاریکی کشیده شده بود، انگار دقیقاً می‌دونست دارم چی رو تصور می‌کنم.

ضربان قلبم تند شد.

«خب.» صدای لوکا نخ رو با قاطعیت پاره کرد.

همه با هم، سرمون رو به طرفش چرخوندیم، و ضربان قلبم به خاطر نگاهی که تو چشم‌های حدس‌زننده‌اش بود به یه دلیل کاملاً متفاوت شروع به تپیدن کرد.

میز خیلی بزرگ بود و صدامون خیلی پایین که لوکا بتونه حرف‌هامون درباره خودش رو بشنوه، اما معلوم بود نقشه‌ای تو سرشه.

«برنامه‌ریزی عروسی چطوره؟» لوکا پرسید.

«خوبه.» دانته قبل از من جواب داد. نرمش از صداش رفته بود و جای اون رو لحن معمولاً خشکش گرفته بود.

«خوبه که اینو می‌شنوم.» روسوی کوچیک‌تر یه لقمه بوقلمون برداشت، جوید و قورت داد و بعد گفت: «تو و ویوین به نظر میاد حسابی با هم کنار میاین.»
فک دانته سفت شد.

«معلومه که کنار میان.» جانیس گفت.

«دوتاشون عاشق همن! راستش لوکا، چقدر حرف مسخره‌ای زدی.»

من شروع کردم به عقب و جلو کردن غذا تو بشقابم، یه دفعه احساس ناخوشایندی کردم.

«حق با توئه. ببخشید.» لوکا یه ذره زیادی معصومانه گفت.

«فقط هرگز فکر نمی‌کردم روزی رو ببینم که دانته عاشق بشه.»

«کافیه.» لحن دانته تند بود.

«این جلسه بررسی زندگی عاشقانه من نیست.»

لبخند لوکا بزرگ‌تر شد، ولی به حرف داداشش گوش داد و دیگه حرفی نزد.

بعد از شام، دانت، لوکا و جیانی اتاق غذاخوری رو تمیز کردن و آشغال‌ها رو بیرون بردن، در حالی که جانیس و من ظرف‌ها رو شستیم.

«من وقتی دانت، کنارته رو دوس دارم.» گفت. «اون کمتر...»

«سفت و سخت؟» معمولاً هیچ‌وقت اینقدر رک با مادر یه مرد صحبت نمی‌کردم، اما شراب و روزهای آفتابی زبونم رو شل کرده بودن.

«آره.» جانیس خندید. «دوست داره کارا یه جور خاص انجام بشه و از گفتن اینکه اوضاع مطابق استانداردش نیست نترسه. وقتی کوچیک بود، یه بار سعی کردیم براش کلم بروکلی با یه کم پوره سیب‌زمینی بذاریم. بشقاب رو پرت کرد زمین. یه بشقاب سیصد دلاری وِ دگود. باور می‌کنی؟» سرش رو تکون داد.

من نپرسیدم چرا به یه بچه کوچولو غذا رو تو ظرف‌های وِ دگود سرو کردن.

به جای اون، یه موضوع حساس‌تر رو پیش کشیدم، چیزی که از وقتی با دانت کنار ساحل حرف زده بودم ذهنم رو مشغول کرده بود.

«خداحافظی با اون و لوکا سخت بود؟»

حرکاتش یه لحظه ایستاد.

«می‌بینم که راجع به ما هم باهات حرف زده.»

غرورم کنار رفت وقتی احتمال برخورد رو دیدم. «نه خیلی.»

در نهایت، جانیس مادر دانت بود و نمی‌خواستم باهاش در بیفتم.

«اشکالی نداره، عزیزم. می‌دونم اون طرفدار بزرگ من نیست. راستش من مادر خوبی نیستم و جیانی هم پدر خوبی نیست.» با یه لحن واقع‌بینانه گفت.

«به همین خاطر پسرها رو سپردیم به پدر بزرگشون. اون ثبات و انضباطی که ما نداشتیم رو بهشون داد.»

لحظه‌ای مکث کرد و با صدای نرم‌تر ادامه داد: «ما تلاش کردیم. من و جیانی بعد از اینکه فهمیدم باردار هستم دیگه سفر نکردیم و تو ایتالیا موندیم. شش سال اونجا بودیم تا بعد از اینکه لوکا به دنیا اومد.» ظرف کثیف رو زیر آب گرفت و نگاهش دور شد.

«شاید بد به نظر بیاد، ولی اون شش سال بهم فهموند که زندگی خونه‌داری مناسب من نیست. از موندن تو یه جا بدم میومد و وقتی پای بچه‌ها وسط بود هیچ‌چی درست از آب در نمی‌اومد. جیانی هم همین حس رو داشت، پس با پدربزرگ دانه توافقی کردیم. اون قیم قانونی‌شون شد و بردشون نیویورک. من و جیانی خونه‌مون رو فروختیم و... خب.» اشاره‌ای به اطراف آشپزخونه کرد. ساکت موند.

قضاوت درباره تربیت بچه‌های بقیه کار من نبود، اما فقط به این فکر می‌کردم دانه باید چه حسی داشت وقتی پدر و مادرش بهش پشت کردن چون نگه‌داری ازش سخت بود.

ولی شاید واقعا این بهترین راه بود. هیچ چیز خوبی از مجبور کردن کسی به کاری که نمی‌خواد به دست نیاد.

«شاید فکر کنی ما خیلی خودخواهیم.» جانیس گفت. «شاید هم همین‌طور باشیم. بارها آرزو کردم مادری باشم که اونا نیاز دارن، اما نیستم. وانمود کردن به چیز که نیستم بیشتر به پسرها آسیب می‌زد تا کمک.»

«شاید، ولی هر دو بزرگسال شدن.» با احتیاط گفتم. «فکر کنم دوست دارن بیشتر پدر و مادرشون رو ببینن، حتی اگه فقط تو مناسبت‌هایی مثل تولدها باشه.» و مهمونی‌های نامزدی.

«شاید لوکا اینجوری باشه، اما دانه نه...» زبانش رو کلیک کرد. «ما باید زورش می‌کردیم که بیاد بالی. اگه تو نبود، با یه بهونه دیگه می‌گفت کار زیاد دارم و ما رو رد می‌کرد.»

تعجب نکردم. دانه حس انتقام‌جویی طولانی‌مدت رو بهم منتقل می‌کرد.

«خوشحالم که الان تو کنارش هستی.» لبخند جانیس برگشت، کمی پراحساس‌تر از قبل.

«یه شریک نیاز داره. خیلی مراقب بقیه است، ولی به اندازه کافی از خودش مراقبت نمی‌کنه.»

سه ماه پیش به هیچ‌وجه تصور نمی‌کردم کسی دانتۀ رو با صفات مراقب توصیف کنه. اون بداخلاق، تندمزاج و مصمم بود که همیشه به خواستش برسه. اما الان...

ذهنم رفت به حرف‌هامون کنار ساحل، شب تنقلات خوردن تو آشپزخونه، و هزاران لحظه کوچیکی که گوشه‌هایی از مرد زیر زره رو نشون می‌داد.

«راستش اولش نسبت به نامزدی شک داشتم.» جانیس بشقاب تازه شسته شده رو بهم داد، من پاکش کردم و گذاشتم تو جا ظرفی.

«دانتۀ رو که می‌شناسم، بعید نیست بخواد فقط به خاطر کار با کسی ازدواج کنه.»

یه سنگ تو سینه‌ام نشست.

«خانواده‌هامون تو زمینه‌های مشابه کار می‌کنن.» آروم گفتم. «پس یه بخش تجاری هم داره.»

«آره، ولی نگاهش به تو رو دیدم.» اون آخرین ظرف کثیف رو زیر آب گرفت. «این به خاطر کار نیست.»

اشتباه می‌کرد، اما این باعث نشد ضربان قلبم از هیجان بالا نره. «چطوری بهم نگاه می‌کنه؟»

جانیس لبخند زد. «جوری که انگار هرگز نمی‌خواد نگاهشو ازت برداره.»

«یه تماس تو روز شکرگزاری از طرف دانته روسو؟» لحن کش‌دار کریستین از پشت گوشی اومد.
«باعث افتخاره واقعاً.»

«تو بودی که اول بهم ایمیل زدی اونم تو یه تعطیلی ملی، هارپر.»

بعد از تمیزکاری، رفتم تو اتاق خودم. مامان بابا و لوکا پایین بودن، ولی حال و حوصله‌ی بازی آخر شبی UNO یا هر کوفت و زهرماری که بود رو نداشتم.

مامان بابام باز حرفای بی‌ربط می‌زدن، و داداشم به قضیه ویوین گیر می‌داد.

نه مرسی، هیچ علاقه‌ای ندارم.

«آهان، بله.» صدای کریستین جدی‌تر شد، نشونه‌ای که داشت می‌رفت تو حالت کاری. «یه سری دیگه عکس پیدا کردیم تو یه صندوق امانات به اسم مستعار. شمارش کل الان شده پنج‌تا.»

فرانسیس یه حروم‌زاده‌ی پارانوئیدی بود.

«فکر می‌کنی بازم باشه؟» نگاهی به حموم انداختم. صدای آب از زیر در بسته نشت می‌کرد، مثل نويز سفید ولی سکسی.

ویوین اون تو بود. خیس. لخت.

ترکیبی از حرارت و کلافگی تو وجودم پیچید.

پشتمو به در کردم و منتظر جواب کریستین موندم.

«ممکنه بازم باشه.» گفت. «بازی‌ایه که داریم می‌کنیم، تا وقتی مطمئن بشیم فرانسیس دقیقاً چندتا نسخه پشتیبان داره.»

در اصل، داشتم با جون داداشم قمار می‌کردم.

می‌تونستم بلوف فرانسیس رو نادیده بگیرم، ولی...

با حرص دستی روی فکم کشیدم.

ریسکش لعنتی خیلی زیاد بود.

«تیم من ادامه می‌ده تا وقتی بگی بس کن.» کریستین مکث کرد. «راستش، تعجب کردم که از اکتبر تا حالا پیگیری نکردی. فکر می‌کردم موضوع برات فوری‌تر باشه.»

«سرم شلوغ بوده.»

«هوم.» صدایی که همراه با یه فهم پنهانی اومد. «یا شاید داری به عروس آینده‌ات دل می‌بندی؟ شنیدم شما دو نفر یه مدت طولانی تو مهمونی گالای والهالا نیویورک ناپدید شدین.»

دندون‌هام رو به هم فشار دادم. چرا همه انقدر درگیر احساسات من نسبت به اون؟ «کاری که تو وقت خصوصی‌مون می‌کنیم به تو ربطی نداره.»

«با توجه به اینکه به درخواست خودت دارم پدرشو زیر نظر می‌گیرم، یه بخشش به منم مربوط می‌شه.» از اون طرف صدای یخ‌خوردن اومد. «مراقب باش، دانتِه. یا می‌تونی ویوین رو داشته باشی یا سر پدرش رو—البته به شکل استعاره‌ای—رو سینی. هر دوش با هم نمیشه.»

صدای دوش قطع شد، بعد یه سکوت کوتاه و بعد جیرجیر در حموم که باز شد.

«میدونم. ادامه بدین.» درست همون لحظه که ویوین تو یه ابر بخار و بوی خوشبو از در بیرون اومد، تماس رو قطع کردم.

همه‌ی عضله‌هام سفت شد.

از لحاظ عینی، هیچ چیز ناجوری تو اون شلوارک و تاپ ابریشمی نبود. همون لباسیه که تو شب تنقلات تو آشپزخونه پوشیده بود، فقط این‌بار مشکی به‌جای صورتی.

از لحاظ غیرعینی، این لباس باید ممنوع می‌بود. این همه پوست بیرون‌مونده قطعاً واسه سلامتیش خوب نبود. کاری نداشتم که وسط بالی استوایی بودیم؛ این لباس یه پرونده‌ی بالقوه‌ی هیپوترمی بود.

«با کی داشتی حرف می‌زدی؟» ویوین موهاش رو از گیره درآورد و انگشتاشو از لای تارهای تیره‌ش رد کرد. موهاش مثل آبشار ریختن پایین پشتش، انگار منتظرن توشون مشت کنم ببینم واقعاً به نرمی‌ای هستن که نشون می‌دن یا نه.

عضله‌های فکم منقبض شد. «یه شریک کاری.»

سه شب گذشته رو بیدار مونده بودم فقط واسه اینکه مجبور نباشم وقتی جفتمون بیداریم با ویوین تو یه اتاق باشیم. وقتی می‌رسیدم خواب بود، وقتی می‌رفت بیدار شده بودم و زده بودم بیرون.

ولی امشب اون گزینه رو نداشتم.

ظاهراً ویوینم حال بازی ورق با خانواده‌م رو نداشت، پس تو یه اتاق گیر افتاده بودیم. بیدار. نیمه‌لباس. دوتایی.

لعت به این زندگی.

«تو روز شکرگزاری؟» ویوین داشت لوسیون رو روی بازوهاش می‌مالید، بی‌خبر از شکنجه‌ای که من داشتم می‌کشیدم.

باید تو همون اتاق نشیمن می‌موندم لعنتی.

«پول هیچ‌وقت نمی‌خوابه.» پشتمو بهش کردم و شروع کردم به درآوردن تی‌شرت. با اینکه کولر تا ته روشن بود، ولی از درون آتیش گرفته بودم.

تی‌شرت رو پرت کردم روی دسته‌ی صندلی و برگشتم سمتش... که دیدم داره با چشم‌های گشاد شده نگام می‌کنه.

«داری چی کار می کنی؟»

«دارم می رم بخوابم.» یه ابرو بالا انداختم مقابل وحشت آشکارش.

«من موقع خواب گرم می شه، میا کارا. نمی خوای که نصف شب از گرما بپزم، می خوای؟»

«اینقد اغراق نکن.» زیر لب گفت و لوسیون رو گذاشت روی میز آرایش.

«مرد بزرگی هستی. یه شب با لباس خوابیدن نمی کشتت.»

نگاهش افتاد به بدن برهنه‌م، بعد سریع نگاهشو دزدید و گونه‌هاش قرمز شد.

یه لبخند شیطنت‌آمیز روی لبم نشست، ولی زود محو شد وقتی چراغ‌ها رو خاموش کردیم و رفتیم تو تخت، با دقت در حالی که سعی می کردیم تا جایی که می تونیم از هم فاصله بگیریم. ولی کافی نبود.

تخت کالیفرنیا کینگ اونقدر بزرگ بود که می شد توش یه مهمونی چندنفره گرفت، ولی بازم ویوین زیادی نزدیک بود.

اصلاً بذار بگم، اگه می رفتم تو وان حموم و در رو می بستم، بازم زیادی نزدیک بود.

بوی تنش تو ریه‌هام می پیچید، اونقدر که منطق و استدلال معمولی مو محو می کرد، و حضورش کنارم می سوخت، درست مثل یه شعله.

نفس هامون با یه ریتم سنگین و خواب‌آلود تو فضا ترکیب شده بودن.

ساعت یازده و نیم بود. منطقی بود اگه ساعت پنج بیدار شم.

شش ساعت و نیم. می تونستم دووم بیارم.

به سقف زل زدم، با فکی منقبض، در حالی که ویوین مدام غلت می زد.

هر فرو رفتگی تشک بهم یادآوری می کرد که اون اونجاست.

نیمه‌برهنه، نزدیک به لمس، و بویی مثل یه باغ سیب بعد از بارون صبحگاهی می داد.

با اینکه از سیب بدم میاد.

«بس کن.» صدای خش‌دارم تو تاریکی پیچید.

«اگه همین‌طوری وول بخوری، هیچ‌کدوم مون نمی‌خوابیم.»

«نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم. مغزم...» یه نفس عمیق کشید.

«خوابم نمی‌بره.»

«تلاش کن.» هر چی زودتر خوابش ببره، منم زودتر آروم می‌گیرم.

نسبتاً.

«چه توصیه‌ی فوق‌العاده‌ای.» گفت. «باورم نمی‌شه خودم بهش فکر نکرده بودم. باید یه ستون

مشاوره راه بندازی به اسم "دیر دانتِه" تو روزنامه‌ی محلی.»

«پررو بودن رو باهاش به دنیا اومدی یا خانوادت بعد از اولین میلیون دلارشون برات خریدن؟»

ویوین یه نفس تمسخرآمیز کشید.

«اگه خانواده‌م اختیار داشتن، تنها چیزی که می‌گفتم این بود: بله، حتماً، متوجه شدم.»

یه حس پشیمونی اومد که کلافگی‌مو نرم کرد.

«اکثر والدین بچه‌های حرف‌گوش کن می‌خوان.» البته به جز مال من، که کلاً هیچ بچه‌ای

نمی‌خواستن.

«هوم.»

اون لحظه فهمیدم که ویوین بیشتر از من درباره‌ی خانواده‌م می‌دونه تا من درباره‌ی خانواده‌ی اون،

که یه جورایی خنده‌دار بود چون تو رابطه‌مون اون کسی بود که راحت‌تر حرف می‌زد.

من خیلی کم درباره‌ی پدر و مادرم حرف می‌زدم—هم به‌خاطر اینکه همیشه بازار شایعه‌ها داغ

بود، هم چون رابطه‌م باهاشون به کسی ربطی نداشت—ولی یه چیزی تو ویوین بود که باعث

می‌شد اعتراف‌هایی ازم دربیاد که حتی خودمم راحت به زبون نمی‌آورددم، رازهایی که سال‌ها خاک خورده بودن.

«مامان بابات ناراحت نیستن که روز شکرگزاری رو باهاشون نمی‌گذرونیم؟» پرسیدم.

«نه. ما خیلی اهل این جور تعطیلات نیستیم.»

خب معلومه. اینو می‌دونستم.

باز سکوت.

نور ماه از لابه‌لای پرده‌ها می‌تابید و مثل نقره‌ی مذاپ روی ملحفه‌ها پخش شده بود. کولر یه گوشه داشت آروم وزوز می‌کرد، همراه با صدای رعد دوردست.

حس بارون نزدیک از پنجره گذشته بود و رطوبت رو پخش کرده بود تو هوا.

اون شب از اون شب‌هایی بود که آدمو وسوسه می‌کرد به اعتراف‌های خواب‌آلود و خواب‌های عمیق.

ولی واسه من نتیجه‌ی برعکس داشت. انرژی تو تنم می‌لرزید، مثل یه سیم برق زنده، همه‌ی حواسم رو تیز کرده بود و نداشته بود آروم بگیرم.

«خانوادت بعد از اینکه کار پدرت گرفت چقدر تغییر کردن؟»

یه بار بعد از عکاسی نامزدی‌مون بهش اشاره کرده بود، ولی فقط درباره‌ی فشار برای ازدواج ترتیب‌داده‌شده حرف زده بود.

حالا که خوابمون نمی‌برد، فکر کردم شاید بد نباشه یه کم اطلاعات ازش دریارم.

حداقل اینجوری حواسم از فکرهای دیگه، خیلی نامناسب‌تر، پرت می‌شد.

«خیلی زیاد.» گفت.

«یه روز من و اگنس تو مدرسه‌ی دولتی درس می‌خوندیم و غذای مدرسه می‌خوردیم. روز بعدش

تو یه آکادمی خصوصی شیک بودیم با سرآشپز اختصاصی و بچه‌هایی که با لیموزین و راننده

می‌اومدن. همه‌چی عوض شد—لباس‌هامون، خونه‌مون، دوست‌هامون. خانواده‌مون. اولش دوست داشتم چون کدوم بچه‌ای از لباس نو و اسباب‌بازی خوشش نمیاد؟ ولی...»

یه نفس عمیق کشید.

«هر چی بزرگ‌تر شدم، بیشتر فهمیدم پول چقدر ما رو تغییر داد. نه فقط از لحاظ مادی، بلکه از نظر روحی، اگه بخوام یه واژه‌ی بهتر پیدا کنم. ما "تازه به دوران رسیده" بودیم، ولی مامان و بابام دیوونه‌ی این بودن که ثابت کنن به اندازه‌ی اولد مانی‌های بوستون ارزش داریم. فرقشون رو که می‌دونی.»

می‌دونستم. سلسله‌مراتب تو دنیای ثروتمندها وجود داره—حتی مخصوصاً اونجا.

«این عطش تایید شدن کل وجودشون رو گرفت، مخصوصاً بابام.» ویوین گفت. «نمی‌تونم یه لحظه خاص رو بگم، ولی یه روز از خواب بیدار شدم و اون مرد بامزه و مهربونی که منو رو دوشش می‌داشت و کنار ساحل باهام قلعه شنی می‌ساخت، رفته بود. جاشو داده بود به یه نفر دیگه که واسه رسیدن به بالاترین پله‌ی نردبون اجتماعی هر کاری می‌کرد.»

اگه فقط می‌دونست...

«شکایت نمی‌کنم.» ادامه داد.

«می‌دونم چقدر خوش‌شانس بودم که با اون پول بزرگ شدم. ولی بعضی وقتا...» یه نفس دیگه، این بار پُر از حسرت. «بعضی وقتا فکر می‌کنم اگه "جواهرات لاو" همون مغازه کوچیک کنار خیابون بوستون مونده بود، شاید خوشحال‌تر بودیم.»

لعنت. یه دردی عجیب تو قفسه سینه‌م نشست.

اون و فرانسیس از یه خون بودن. چطور ممکن بود این‌همه فرق داشته باشن؟

«بخش که انقدر پرحرفی کردم.» لحنش خجالتی بود. «نمی‌خواستم با حرفام سرتو ببرم.»

«لازم نیست عذرخواهی کنی.» حرف‌هاش غم‌انگیز بودن، ولی صداش اون قدر دل‌نشین بود که می‌تونستم تا ابد گوشش بدم. «از گوسفند شمردن که بهتره.»

خنده‌ش مثل ملودی ملایم شب تو فضا پخش شد. «یعنی داری می‌گی دارم خوابت می‌کنم؟» پاهامون بهم خورد، و با اون تماس کوچیک، همه‌ی عضلاتم گرفت. نمیدونستم چقدر بهش نزدیک شدم.

بر خلاف عقل سلیمم سرمو چرخوندم... و دیدم ویوینم همزمان همین کارو کرده. نگاه‌هامون گره خورد، و نفس‌هامون دیگه ریتم نداشتن—نفس‌نفس زدن شده بودن، شکسته و تند.

«باور کن،» آروم گفتم،

«از بین همه‌ی کارایی که باهام می‌کنی، خواب‌آلود کردنم قطعاً یکی شون نیست.»

نور ماه افتاده بود روی صورت ویوین و قوس گونه‌هاش رو برجسته کرده بود، لب‌هاش پُر و وسوسه‌برانگیز بودن، و چشم‌هاش—تاریک و براق، مثل سنگ‌های قیمتی که تو شب می‌درخشن. توی نگاهش هم تعجب بود، هم یه هاله‌ی ظریف از میل که باعث شد گرما توی دلم بچرخه. از اون شب تو کتابخونه‌ی وال‌هالا بهش دست نزده بودم، ولی اون لحظه... فقط می‌خواستم دوباره اون نگاه پرلذت رو ببینم، اون نفس‌های بریده و صدای خفه‌ی اسمم رو وقتی به اوج می‌رسه بشنوم.

خون تو گوش‌هام می‌کوبید.

هوای خنک اتاق یه دفعه داغ شده بود، سنگین.

اون برق خاص سر میز شام دوباره برگشته بود، و لحظه رو کش داده بود مثل یه سیم کشیده‌شده تا مرز پاره شدن.

«باید بخوابیم.» ویوین با صدایی آروم گفت. یه لرزش خفیف تو صداش بود. «دیره.»

«موافقم.»

یه لحظه، هیچ کدوم مون تکون نخوردیم.

بعد، صدای رعدی از دور پیچید، و همه چی با قدرت یه کبریت روشن تو بشکهای بنزین ترکید.
لبهام با شدت کوبیده شدن رو لبهاش، و بازوهاش فوری دور گردنم حلقه شد، منو کشید
نزدیک خودش.

یه ناله‌ی خفیف توی دهنم لرزید وقتی روش خم شدم و باسنش رو بین رونهام گرفتم.

میل خالص همه چی رو شست و برد—نه فرانسیس، نه لوکا، نه تهدیدها.

فقط ویوین بود.

زبونم رو به آرومی کشیدم روی لبهاش، طعمش رو چشیدم، بی هیچ معطلی اجازه‌ی ورود
خواستم.

لبهاش باز شدن، و اون طعم خاص و وسوسه‌انگیزش پر شد تو وجودم.

پشت گردنش رو گرفتم و سرش رو یه کم چرخوندم که بتونم بوسه رو عمیق تر کنم.

دستاش رفتن تو موهام، کف دستم سر خورد زیر لباسش و رو شکمش نشست.

طوری همدیگه رو می‌بوسیدیم که انگار اگه قطعش کنیم، خفه می‌شیم. وحشی. هول هولکی. پر از
نیاز.

ولی هنوز کافی نبود.

بیشتر می‌خواستم. بیشتر از اون. خودِ کاملش رو.

«دانته...» صدای نازکش وقتی دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم، نزدیک بود کارم رو تموم کنه.

«همین جوری اسمم رو صدا بزن، عزیز دلم.» لبهامو بردم پایین، رو گردنش، رو سینه‌ش... تشنه‌ی
کشف تک‌تک سانت‌های بدنش با لبهام.

از روی لباس نوک سینه‌ش رو تو دهنم گرفتم و اون یکی رو با انگشت‌هام فشار دادم—یه ناله‌ی دیگه از اسمم درآورد.

یه غرش از رضایت تو سینه‌م پیچید.

«دختر خوب.»

آروم رفتم پایین، از شکمش تا رون‌هاش، مسیرم پر از عطش بود، با اینکه تو وجودم آتیش گرفته بودم.

بوی خواستن ویوین، قبل از اینکه حتی لباساشو کنار بزنم، پیچید تو هوا. ولی دیدنش؟ اون لحظه... لعنتی... مثل یه ضربه‌ی مستقیم بود وسط روح و تنم.

«لطفا...» با نفس‌های بریده گفت، دستاش تو موهام گره خورده بود، محکم، وقتی لب‌هام پوست نرمه‌ی رونش رو لمس کردن.

تنم اون قدر داغ بود که از شدت فشار درد گرفته بود، ولی بی‌خیال خودم شدم. فقط اون برام مهم بود. فقط ویوین.

«لطفا چی؟»

فقط یه ناله‌ی کوچیک شنیدم.

سرم رو بالا گرفتم، با صدایی نرم ولی زمخت زمزمه کردم:

«لطفا پوسی خوشکل و کوچولو تو بخورم...؟ با زبونم انقد بکنمت که التماسم کنی که بزارم ارضا بشی؟»

«زبونت خیلی تیزه، میا کارا. ازش استفاده کن.»

«آره...» کلمه‌ای که از لب‌های ویوین دراومد، نصف التماس بود، نصف فرمان. «می‌خوام لب‌هات رو حس کنم، دانته... لطفا.»

این بار صدای ناله‌ش وقتی اسمم رو گفت، اون جور... واقعاً کارم رو تموم کرد.

پاهاش رو بیشتر از هم باز کردم و خودم رو بهش رسوندم، مثل مردی که مدت‌ها از همه‌چیز محروم بوده.

تمام تمرکزم رو گذاشتم روی لذت دادن بهش، انقدر که صدای ناله‌هاش بالا گرفت، پر از شور و کشش، تا مرز درد.

ویوین زیر دستم می‌لرزید، یه لحظه خواهش می‌کرد تمومش کنم، لحظه‌ی بعد التماس می‌کرد ادامه بدم.

بدنش تو دستام می‌لرزید، و من نمی‌تونستم سیر بشم از طعمش، از صدایش وقتی که به اوج می‌رسید، از لرزش تنش زیر من.

وقتی نفس‌هاش آرام‌تر شد و بدنش از اون طوفان عبور کرد، دوباره به‌آرومی لمسش کردم.

زیر لب زمزمه کردم: «طعم بهشت میدی.» (به ایتالیایی)

«دیگه نمی‌تونم...» صدای لرزانش بین یه آه دیگه گم شد وقتی انگشت‌هام رو به‌آرومی توی تنش فرو بردم و دوباره شروع کردم به نوازش کردنش، همزمان با بوسه‌هایی آرام و کشدار.

بدنش دوباره زیرم به لرزه افتاد، انگار موج دیگه ای تو وجودش بلند شده. صدای ناله‌هاش اتاق رو پر کرد.

وقتی سرم رو بالا آوردم، روی زانو نشستم.

ویوین روبروم دراز کشیده بود، صورتش گل‌گون، نفس‌هاش سنگین، عرقی ملایم نشسته روی پوستش.

ولی چیزی که بیشتر از همه توجهم رو جلب کرد، نگاهش بود—اون همه اعتماد. اون رضایت مطلق.

هیچ‌کس تا حالا این‌جوری نگاهم نکرده بود.

و درست همون‌جا، توی همون لحظه، حقیقت سردی مثل خنجر نشست وسط وجودم.

ما یه زوج معمولی نبودیم. اون دختر کسی بود که من باید باهاش معامله می کردم، نه اینکه عاشقش بشم.

و با این حال، داشتم دقیقاً خلافش رو انجام می دادم.

ویوین دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و خودش رو بهم چسبوند. معلوم بود چی می خواست.

فاک می

تنم فریاد می کشید برای خواستنش. ذهنم التماس می کرد عقب نشینی نکنم. ولی اگه جلوتر می رفتم، دیگه راه برگشتی نبود. نه برای من. نه برای اون.

توی ذهنم صدای کریستین پیچید:

یا ویوین رو می خوای، یا کله ی باباشو—نمی تونی هر دو رو داشته باشی.

همون یه جمله کافی بود تا مثل سطل آب یخ بریزه روم.

لعنت بهش... ولی راست می گفت.

ویوین شاید با پدرش مشکل داشت، ولی هنوز براش مهم بود.

اگه روزی بفهمه این نامزدی یه بازی بوده، اگه بفهمه پدرش پشت نقشه های کثیف بوده... داغون می شه.

و اگه بینمون چیزی بیشتر از این هم شکل می گرفت؟ فقط همه چیزو پیچیده تر می کرد.

«دانته؟» صدای مرددش تو سکوت اتاق پیچید. تردیدم رو دیده بود.

لعنتی...

آروم بازوش رو از دور گردنم جدا کردم و صاف نشستم، بی توجه به اون نگاه خجالت زده و زخمی توی چشماش.

با صدایی گرفته گفتم: «استراحت کن. روز سختی بوده.»

منتظر جوابش نمودم. بلند شدم، رفتم سمت حموم و در رو بستم.

آب رو تا ته سرد باز کردم و گذاشتم آب یخ، واقعیت رو توی سرم برگردونه.

دوباره اون حس لعنتی برگشت—سنگینی تو سینه‌م.

داشتم چی کار می‌کردم؟

بوسیدن ویوین. کم کردن دفاعم. نزدیک بود تو ویلای خانواده‌ام باهاش سکس کنم، محض رضای خدا.

قصد داشتم ازش دور بمونم تا اول کار پدرش رو درست کنم و این نامزدی مسخره رو تموم کنم.

حالا اینجا بودم، نیمه‌شب داشتم دوش سرد می‌گرفتم که بیشتر از این برنامه‌هام رو خراب نکنم.

تمام عمرم رو صرف کنترل کردن خودم کردم. انزو روسو از بچگی بهم فهموند چقدر این کنترل

مهمه. حتی وقتی گاهی کنترلم رو از دست می‌دادم، هیچ‌وقت هدف اصلی رو فراموش نمی‌کردم.

ولی هیچ‌وقت کسی مثل ویوین رو ندیده بودم.

از بین همه آدم‌های زندگیم، تنها کسی بود که می‌تونست باعث بشه کنترل خودمو از دست بدم.

مشتِ کای اون قدر محکم خورد که سرم رفت عقب و دندون هام به هم خوردن. طعم فلز توی دهنم پیچید، و وقتی بالاخره دیدم واضح شد، اخم‌ش مثل یه عکس قدیمی که داره کم کم تو محلول ظاهر می شه، اومد جلوی چشمم.

«جا خالی دادنش آسون بود. امروز کجایی؟»

«یه ضربه بود فقط. زیادی به خودت نگیر.»

«سه تا.» اینو همون موقعی گفت که مشتم خورد زیر چونه‌ش و یه غر کوچیک زد.

«و هنوزم جواب سوال مو ندادی.»

حرفی که بعدش زدم رو گردن ضربه‌ش انداختم. واقعاً هم مغزم هنوز کامل برنگشته بود سر جاش.

«تو تعطیلات شکرگزاری ویوین رو بوسیدم.» با خواسته‌ی خودم. بدون هیچ اجبار یا نقشه‌ای.

کارمون فقط بوسه نبود، ولی به هیچ وجه حاضر نبودم با کای درباره‌ی رابطه جنسی مون حرف بزنم.

اون بوسه‌ای که توی عکاسی نامزدی بود، ساختگی بود. ولی بالی... بالی یه چیز دیگه بود. یه بازی ذهنی کامل. نمی دونم چی بود، ولی همه چی رو قاطی کرد.

وقتی از حموم بیرون اومدم، ویوین یا خواب بود یا خودش رو زده بود به خواب. یه هفته گذشته بود و هنوز در مورد چیزی که بینمون گذشته بود حرف نزده بودیم. احتمالاً فکر می کرد من به هر دلیلی ردش کردم، و منم اون قدر به هم ریخته بودم که نتونم چیزی بگم.

کای یه نگاه عجیب بهم انداخت. «نامزدتو بوسیدی. خب که چی؟»

لعنت بهش. اون بوسه انقدر ذهن منو به هم ریخته بود که یادم رفته بود کای اصلاً نمی‌دونه من از خانواده‌ی ویوین بیزارم.

از نظر اون، نامزدی ما یه معامله‌ی کاری بود، ولی حتی توی ازدواجی سنتی هم معمولاً قبل عروسی یه نزدیکی فیزیکی هست—اگه نه سکس، حداقل یه بوسه‌ی ساده.

«این بار فرق داشت.»

نباید این کارو می‌کردم. بوسیدنش، حرف زدن درباره‌ی خانوادم، همه‌ش اشتباه بود.

ولی با این حال، بازم انجامش دادم.

هر جور حساب می‌کردم، ویوین لاو زیر پوست من رفته بود، و نمی‌دونستم چجوری باید از ذهنم بیرونش کنم بدون اینکه یه تیکه از خودم هم باهاش بره.

یه برق خاص توی نگاه کای نشست. «بالاخره کار رو با خوشی قاطی کردی. وقتش بود.»

«نگاه کن کی داره این حرف می‌زنه.» از نظر اون "تفریح" یعنی ترجمه کردن متنای آکادمیک به لاتین—اونم فقط واسه اینکه حوصله‌ش سر رفته و می‌خواد پُز بده.

«چی بگم؟ ترجیح می‌دم با کلمات وقت بگذرونم تا با آدما. به جز تو البته.»

«طبیعتاً.» پر از چرند بود این بشر.

خندید. «یه کم حالتو بهتر کن، روسو. اینکه نامزدتو دوست داری، بدترین چیز دنیا نیست.»

شاید توی دنیای اون اینجوری باشه. ولی تو دنیای من؟ یه فاجعه‌ست.

تموم تلاش‌هام واسه دوری از ویوین نابود شد، چون درست وقتی برگشتم خونه، توی راهرو جلوی در خوردیم به هم.

«وای خدای من. چی شده؟» اون حالت شوکه‌شده و نگران صورتش دقیقاً چیزی بود که مطمئنم می‌کرد من چقدر داغون به نظر می‌رسیدم.

و اگه یه ذره شک داشتم، اون آینه‌ی روبه‌روی در جلویی این شک رو با خاک یکسان کرد.

آروارهم کبود شده بود. دور چشمم داشت سیاه می‌شد. بالای ابروم یه زخم باز بود.

شکر خدا تو دو هفته‌ی آینده جلسه‌ی هیئت‌مدیره نداشتی.

«کای.» کتم رو درآوردم و انداختم رو اون چوب‌لباسی برنجی. لحنم خنثی بود، ولی یه گرمای عجیب و غریبی ته سینه‌م پیچید از اینکه براش مهم بود.

ویوین اخماش رفت تو هم. «کای زده‌ت؟ اون اصلاً بهش نمی‌خوره همچین کاری بکنه. معمولاً آرومه... خوش‌برخورد هم هست.»

درجا اون گرما تبدیل شد به کلافگی.

با لحن تیز و خشکی گفتم: «قبلاً بهت گفتم، اون به اون خوبی که نشون می‌ده نیست. ولی خب، واسه روشن شدن قضیه، ما بعضی وقتا با مشت‌زنی خودمونو خالی می‌کنیم. فقط امروز چون حواسم پرت بود، بیشتر زد.» چون داشتم به تو فکر می‌کردم.

«شما برای سرگرمی مشت‌زنی می‌کنین.» ویوین گلدونی که دستش بود رو گذاشت روی میز مرمری کنار سالن. «خیلی منطقیه.»

«این حرفت یعنی چی؟»

«یعنی تندخویی.» مشغول صاف کردن ساقه‌ی گل‌ها شد، انگار نه انگار اخمام تو همه.

«مطمئنم بوکس کمک می‌کنه، ولی تا حالا به کلاس کنترل خشم فکر نکردی؟» لحنش ته‌مایه‌ی شوخی داشت.

غریدم: «نیاز به کلاس کنترل خشم ندارم.» اول اینکه اون دلیلی بود که کای بزنتم، حالا هم داره مسخره‌م می‌کنه؟

«من کاملاً کنترل—» وسط حرفم خندید. یه لحظه فهمیدم چی شده.

«داری اذیتم می‌کنی.»

«خب آخه خیلی راحت.» لبخندش کم کم محو شد وقتی دوباره نگام کرد. چشمش رو صورتم چرخید و بالای ابروم، اون زخم لعنتی، مکث کرد.

«باید روش یخ بذاری و زخمتو تمیز کنی، وگرنه چرک می کنه.»

«چیزی نیست.» این اولین و بدترین آسیبی نبود که از رینگ خورده بودم.

محکم گفت: «یخ و ضدعفونی. همین الان.»

«وگرنه چی؟» نباید بهش رو می دادم، ولی وقتی اینطوری با جدیت می خواست رئیس بازی دربیاره، جذاب تر از چیزی می شد که باید. نمی تونستم مقاومت کنم.

چشمش ریز شد. «وگرنه همه ی شمعدونی های این خونه رو نامنظم می چینم و کاری می کنم تو هر وعده ی غذاییت همه ی غذاها با هم قاطی شده باشن. گرتا کمکم می کنه. اون منو بیشتر از تو دوست داره.»

همه ی اون حرفام درباره ی بامزه بودنش؟ پس می گیرم. این دختر یه شیطان واقعه.

«تو حموم اتاق مهمان منتظرم باش. من می رم یخ بیارم.»

من اصولاً از اینکه یکی بخواد دستور بده خوشم نمی اومد، ولی یه حس تحسین، هرچند کوچولو، توی سینه م جمع شد وقتی راه افتادم سمت حموم.

به کابینت تکیه دادم و ساعت رو نگاه کردم. یه عالمه کار اداری رو میزم تلنبار بود و خدا می دونه که باید از ویوین دور می موندم تا این احساسات عصب درآر (کلمه رو حال کردین) رو توی خودم حل و فصل کنم.

ولی خب، اینجام. منتظر یه بسته ی یخ لعنتی.

حتی اون قدر هم درد نداشتن این زخما. تقریباً.

در باز شد، ویوین با دو تا پک یخ کوچیک وارد شد.

غر زدم: «گفتم که حالم خوبه.» ولی وقتی نوک انگشتاش آروم خورد به خط فکم، یه جرقه‌ی گرم توی سینه‌م روشن شد.

«دانته، پوستت بنفشه.»

«بنفش مایل به سیاه.» لبخندم گوشه لبم نشست وقتی اون نگاه تندشو انداخت سمتم.

«دقت مهمه، میا کارا.»

«داری سعی می‌کنی اون‌ور فکت هم یه زخم درست کنی؟» با اخم گفت و پک یخ رو گذاشت رو صورتم.

«اگه آره، که می‌تونم کمکت کنم.»

«اینکه موقع پانسمان تهدید به آسیب فیزیکی می‌کنی، نشون میده اخلاقت ورزشی نیست، بعضیا ممکنه حتی بگن ریاکارانه‌ست.»

«من اهل ورزش نیستم و اتفاقاً تو انجام چندتا کار همزمان خیلی حرفه‌ای‌ام.»

«ولی از بین فوتبالیستها شوهر مورد علاقتو انتخاب کردی—اشر دونوان و رافائل پسوا.»

تا قبل از ویوین، من واقعاً فن هر دوتا شون بودم. الان؟ نه دیگه.

«اول اینکه باید اون لیست لعنتی رو فراموش کنی. دوم اینکه—این یکی رو بذار رو چشمت.» ویوین پک یخ دوم رو گذاشت توی دستم — «بعدم بحث رو عوض نکن، مشکل اصلی اینه که تو به طرز عجیبی هیچ وقت کمک نمی‌خوای.»

«چند تا زخم و کبودی چیزی نیست. بدتر از اینا رو دیدم.»

با این حال، وقتی دستمالو آروم گذاشت روی زخمم، پس نکشیدم.

«می‌خوام بپرسم منظورت از بدتر چیه یا بهتره نپرسم؟»

«اولین بار دماغم وقتی شکسته که چهارده سالم بود. یه آشغال داشت لوکا رو اذیت می‌کرد، منم زدمش. اونم زد منو. اوضاع اون‌قدر خر تو خر شد که مجبور شدم برم اورژانس.»

ویوین از درد چهره‌ش جمع شد.

«اون یکی پسره چند سالش بود؟»

«شونزده.» فلچر آلکات یه عوضی به تمام معنا بود.

«یه پسر شونزده‌ساله افتاده بود به جون یه بچه‌ی نه ساله؟»

«ترسوها همیشه می‌رن سراغ کسی که نمی‌تونه از خودش دفاع کنه.»

«حرف حقی زدی.» یه چسب از توی کابینت دارو درآورد.

«گفتی اولین بار دماغت شکست. بار دوم چی شد؟»

لب‌هام به خنده کش اومد. «تو دانشگاه مست کرده بودم، خوردم زمین کنار پیاده‌رو.»

خنده‌ی ویوین مثل یه نسیم خنک تو یه روز داغ تابستونی ریخت توی وجودم.

«اصلاً نمی‌تونم تصور کنم تو شبیه بقیه‌ی دانشجوهای مست بوده باشی.»

«تمام تلاشم رو کردم تا شواهد رو از بین ببرم، ولی خاطره‌ها هنوز هستن.»

«معلومه که کردی.» چسب رو گذاشت روی زخم و با لبخندی راضی عقب رفت.

«خب، خیلی بهتر شد.»

«یه چیزو یادت رفت.» به خط فکم اشاره کردم.

نمی‌دونم چرا داشتم این‌همه کشش می‌دادم، وقتی خودم هم نمی‌خواستم این‌جا باشم، ولی یادم

نمی‌اومد آخرین بار کی یکی انقدر نگرانم شده بود. حس خوبی بود. ترسناک، ولی خوب.

ویوین ابروهاشو انداخت تو هم. «چی؟»

«بوسم.»

رنگ صورتی پاشید به گونه‌هاش. «الان تویی که داری اذیتم می‌کنی.»

با لحنی کاملاً جدی گفتم: «من هیچ وقت درباره‌ی همچین مسئله‌ی مهمی شوخی نمی‌کنم. واسه هر زخم، یه بوس. فقط همین. دل یه مرد رو نشکن، مخصوصاً وقتی که دم مرگ باشه.» نگاه براقش با یه ذره کلافگی تو چشماش قاطی شد.

«زیادی لوس بازی درنیار. خودت بودی که گفתי حالت خوبه، نقل قول مستقیم. ولی حالا که داری مثل بچه‌ها گیر می‌دی...»

یه قدم اومد جلو. ضربانم کوبید تو گلوم وقتی لباس خورد به بالای ابروم، بعد به خط فکم. «الان بهتر شد؟»

«خیلی.»

«تو واقعاً درست نشدنی‌ای.» ته صدای خندونش قلقلکم داد.

«از بین چیزایی که بهم گفتن، این یکی جزو خوباشه.»

«باورم می‌شه.»

یه ذره سرش چرخید و چشم‌هامون گره خورد به هم.

بوی شوینده‌ی لیمویی و پماد توی حموم پیچیده بود—واقعاً جزو ضدحال‌ترین بوهای ممکن. ولی هیچ‌کدوم جلو اون حرارتی که تو خونم بالا رفتو نگرفت. مزه‌ی لباس دوباره برگشت تو ذهنم.

«درباره‌ی بالی...» نفسش گرم و آروم به پوستم خورد.

زیر دلم جمع شد. «هوم؟»

«درست بود که همون جا همه‌چیزو متوقف کردی. اون چیزی که بینمون اتفاق افتاد... اشتباه بود.»

یه چیزی شبیه ناامیدی مثل مار از توی قفسه‌ی سینه‌م خزید بالا.

«می‌دونم که داریم ازدواج می‌کنیم و بالاخره باید... یه روزی...» از رو جزئیات پرید. «ولی هنوز

زوده. اون شب شکرگزاری زیاد نوشیدم و همه‌چی یه‌جوری پیش رفت. یه جور...»

ساکت شد وقتی دستامو گذاشتم روی پهلوهاش. «اشتباه، درسته؟»

پوستش از روی لایه‌ی کشمیری زیر دستم می‌سوخت.

یه لبخند تلخ نشست روی لب‌هام. «درسته.»

دستام یه لحظه بیشتر موند، بعد کنار کشیدم و از کنارش رد شدم، رفتم سمت در.

باید توی بالی متوقفش می‌کردم، و اون چیزی که قبل از اون اتفاق افتاد، یه اشتباه بود.

هر دومون حق داشتیم.

ولی این به این معنی نبود که باید از این موضوع خوشم بیاد.

ویوین

بعد از شکرگزاری، سال مثل برق و باد گذشت. دلم می‌خواست بگم اولین فصل تعطیلاتم به عنوان یه زن نامزد کرده خاص یا به‌یادموندنی بود، ولی راستش بیشتر از اینکه قشنگ باشه، استرس‌زا بود.

هفته‌های بین بلک فرایدی تا شب سال نو پر بود از کار، قرارهای اجتماعی و یه عالمه سؤال بی‌پایان درباره‌ی مراسم عروسی‌ام.

کریسمس، من و دانتِه شب رو خونه‌ی پدر و مادرم موندیم و دقیقاً همون قدر عجیب بود که ازش می‌ترسیدم.

«اگه مامان بیشتر از این دور و بر دانتِه بپلکه، ملت فکر می‌کنن خودش می‌خواد باهاش ازدواج کنه، نه تو،» خواهرم، اگنس، آروم زیر گوشم گفت، هم‌زمان که مامانمون داشت یه نوشیدنی دیگه می‌ریخت واسه دانتِه.

ما فقط بین خودمون بهش می‌گفتیم «مامان»، هیچ‌وقت جلو روش صداش نمی‌زدیم.

آروم برگشتم سمتش و گفتم: «فقط تصور کن بابا بخواد اون معامله رو ببره سر میز مذاکره.» جفتمون زدیم زیر خنده.

بعد از شام شب کریسمس، توی نشیمن بودیم—مامان و دانتِه کنار شومینه، من و اگنس روی یه کاناپه، و بابا و گونار (شوهر اگنس) روی کاناپه‌ی دیگه کنار بار.

از وقتی اگنس رفته بود الدوراً، کمتر می‌دیدمش، ولی هر وقت با هم بودیم، یه جووری برمی‌گشتیم به دوران نوجوونی‌مون.

«دخترها، نمی‌خواید بگید چی انقدر خنده‌داره؟» بابا پرسید و نگاهش از گفت‌وگوش با گونار برگشت سمت ما.

گونار—بلندقد، بلوند، و چشم‌آبی—از نظر ظاهری زمین تا آسمون با اگنس فرق داشت، ولی از نظر شوخ‌طبعی و حال‌وهوا شبیه هم بودن.

با لبخند محوی نگاهمون کرد و منتظر موند ببینه چه واکنشی نشون می‌دیم.

جفتمون با هم گفتیم: «هیچی!»

بابا با حالت کلافه سر تکوند داد. «ویوین، ژاکتو دوباره بپوش،» گفت. «هوا سرده. مریض می‌شی.»

«انقدرها هم سرد نیست، شومینه روشنه،» اعتراض کردم، ولی با این حال ژاکتو پوشیدم.

کنار مسئله‌ی ازدواج، مامان بابام همیشه درباره‌ی لباس گرم و خوردن سوپ بیشتر گیر می‌دادن. از معدود چیزایی بود که از دوران قبل از پولدار شدن هنوز تو رفتاراشون مونده بود.

یه لحظه نگاهی به دانتی انداختم، دیدم با چشم‌های ریزشده داره مارو نگاه می‌کنه. یه ابرو بالا انداختم، ولی اون فقط سری تکون داد.

نفهمیدم اون حرکت یعنی چی، ولی کنجکاویم خیلی زود غرق شد تو هیاهوی صبح کریسمس (جایی که گونار اعلام کرد یه اسب دیگه برای اگنس خریده واسه عمارتشون تو حومه)، و مراسم میراث بال و برنامه‌ریزی‌های عروسی که کل هفته‌های بعد از سال نو رو به خودشون اختصاص دادن.

تا چشم به هم زدم، رسیده بودیم به اواسط ژانویه، و استرسم به اوج خودش رسیده بود.

چهار ماه مونده تا مراسم بال.

هفت ماه مونده تا عروسی.

خدایا خودت کمک کن.

«تو یه سفر اسپا لازم داری،» ایزابلا گفت. «هیچی مثل یه آخر هفته وسط بیابون با ماساژ عمیق و

یوگا نمی‌تونه جونتو برگردونه.»

«تو که خودت از یوگا متنفری. حتی یه بار یه سفر رو نصفه ول کردی چون گفتم زیادی خسته کننده و چرنده.»

«برای من. نه برای تو.» ایزابلا دمر روی کاناپه‌ی دفترم دراز کشیده بود، پاهاش تو هوا بود و همین‌طور که یه چیزی تو دفترش می‌نوشت، یه تیکه شکلات تلخ می‌جوید یا نوشابه‌شو مزه‌مزه می‌کرد.

ظاهر بود ولی می‌گفت گشنه‌ش نیست و هنوز وقت نکرده بودیم چیزی از بیرون سفارش بدیم.

ایزابلا گفت: «باید دانتنه رو هم با خودت ببری. می‌تونه یه سفر دوتایی بشه.»

از بالای جدول چیدمان مهمونی بال نگاش کردم. «تو باید مشغول نوشتن یه تریلر خفن جدید باشی، نه اینکه درباره‌ی رابطه‌ی من نظر غیرخواسته بدی؟»

بعضی وقتا ایزابلا دفتر منو می‌کرد دفتر خودش چون سکوت آپارتمان‌ش به قول خودش «زیادی بلند بود» — که من باهاش مشکلی نداشتم، تا وقتی که حین کار حواسمو پرت نمی‌کرد.

گفت: «دارم از زندگی واقعی الهام می‌گیرم. شاید درباره‌ی یه ازدواج از پیش‌تعیین‌شده بنویسم که خیلی بد پیش می‌ره. زنه شوهرشو می‌کشه بعد از یه رابطه‌ی مخفی با سرایدار سکسیش... یا نه،» سریع اضافه کرد وقتی نگاش کردم، «ولی قبول کن، سکس و قتل همیشه با هم میان.»

«فقط از نظر تو.» برچسب‌هایی که اسم دومینیک و آلساندرا داونپورت روش بود رو برداشتم و منتقل کردم به میزی که کای اون جا نشسته بود. خیلی بهتر شد. توی ترکیب قبلی، دومینیک کنار بدترین رقیبش افتاده بود.

پرسیدم: «باید نگران دوست‌پسرای سابق تو باشم؟»

«فقط اونایی که رو مخم رفتن.»

«یعنی همشون.»

«واقعاً؟» یه قیافه‌ی معصومانه‌ی تمام‌عیار به خودش گرفت. «اوه.»

یه لبخند روی لبم نشست. لیست رابطه‌های ایزابلا پر از پرچم قرمز بود—راننده‌ی مسابقه، عکاس، مدل، و در یکی از عجیب‌ترین تصمیمات عمرش، یه شاعر در حال پیشرفت با تتوی شکسپیر و علاقه‌ی بیمارگونه به گفتن دیالوگ‌های رومئو و ژولیت وسط سکس.

سال گذشته طولانی‌ترین مدتی بود که از وقتی می‌شناختمش از مردا فاصله گرفته بود—و واقعاً هم لازم داشت.

رابطه داشتن با مردا خسته‌کننده بود.

نمونه‌ی بارزش؟ رابطه‌ی من با دانت.

فهمیدن اینکه دقیقاً کجای این ماجرا ایستادم مثل این بود که بخوای وسط اقیانوس، روی یه تخته نازک معلق وایسی.

چند دقیقه در سکوت گذشت ولی ذهنم همچنان سمت اون ایتالیایی موتیره می‌رفت.

ما همو بوسیده بودیم، و دانت نه یکی، بلکه دوتا ارگاسم دیوونه‌کننده بهم داده بود، فقط چی؟ اینکه بعدش کامل کنار بکشه.

هیچی به اندازه‌ی اون حس تحقیر کننده نبود که ازش خواستم باهام بخوابه ولی اون بی‌هیچ حرفی وسط راه ولم کرد.

حداقل تونسته بودم (امیدوارم) کل اون شب رو یه اشتباه نشون بدم.

یه ضربه به در، ذهنمو بهم ریخت.

«بیا تو.»

شنن با یه دسته گل رز قرمز آنچنانی وارد شد.

حداقل دوجین رز توی یه گلدون کریستالی باریک چیده شده بودن و بوشون یه‌دفعه کل اتاقو پر کرد.

ایزابلا بلافاصله نشست و چشم‌هاش مثل خبرنگارای پیچ سیکس که یه راز خفن اجتماعی کشف کردن، برق زد.

شنن با یه لبخند پرمعنا گفت: «همین الان رسید. کجا بذارمشون؟»

نفسم تو گلوم رفت. «روی میزم خوبه. مرسی.»

«والای خدای من!»

در که بسته شد، ایزابلا دوید سمت میزم.

«این رزها باید صدها دلار قیمت داشته باشن. مناسبتش چیه؟»

با تعجب گفتم: «هیچ ایده‌ای ندارم.»

یه حس غافلگیری با یه لذت عجیب توی سینه‌م قاطی شده بودن.

دانته تا حالا هیچ‌وقت برام گل نفرستاده بود.

از وقتی از بالی برگشتیم، رابطمون یه جور زندگی مشترک بی‌دردسر بود با بعضی خوراکی‌های نیمه‌شب دوتایی.

ولی هیچ‌جوره نمی‌شد گفت ما یه «زوج نرمال» هستیم.

نمی‌تونستم بفهمم چرا الان باید برام رز بفرسته. نه مناسبتی، نه سالگرد، نه تولد کسیه.

ایزابلا با دستش رو یه گلبرگ مخملی کشید. «گل بدون مناسبت. بهترین نوعشه. کی فکرشو می‌کرد دانته روسو این‌قدر رمانتیک باشه؟»

لذت، کم‌کم داشت جای تعجب رو می‌گرفت.

دنبال اون کارت کوچیک وسط گل‌های آنچنانی گشتم، تا بالاخره پیداش کردم—یه کارت ریز با اسم من روش. وقتی برگردوندمش، دلم یه‌هو خالی شد.

«از طرف دانته نیست.»

«پس از طرف کیه... اوه.» چشم‌های ایزابلا گرد شد وقتی نوشته رو نشونش دادم:

ویوین،

سال نو مبارک، البته با تأخیر. نیمه‌شب بهت فکر کردم ولی جرأت نکردم زودتر اینو بفرستم.

امیدوارم حالت خوب باشه.

با عشق، هیث

پ.ن: اگه نظرت عوض شد، من اینجام.

یه حس ترکیبی از ناامیدی، دل‌نگرونی و سردرگمی ریخت تو دلم.

از وقتی تو بازار محلی دیدمش، جز یه پیام تبریک کریسمس هیچ تماسی با هیث نداشتم.

فرستادن این گل‌ها حتی از طرف دانتِه هم عجیب بود، چه برسه به اون.

«با عشق، هیث.» ایزابلا با اخم ریز گفت. «اول میاد نیویورک و به‌طور تصادفی باهت برخورد

می‌کنه، حالا هم این؟ این بشر باید ول کنه. شما چند ساله تموم شدید، و تو—»

«هیث کیه؟»

اون صدای مخملی، تار و پرتنش باعث شد سریع سرمو بچرخونم سمت در.

کت‌وشلوار ذغالی. شونه‌های پهن. نگاهش همون قدر تیره و سنگین که صداش.

ضربان قلبم یهو اوج گرفت.

دانتِه تو چهارچوب در ایستاده بود، یه پاکت قهوه‌ای تو دستش، چشم‌هاش برق می‌زد، مثل

تکه‌شیشه‌های آتشفشانی وسط نرمی گل‌های رز.

همه‌ی بدنش ساکن بود، درست مثل قبل از طوفان.

«أم...» با حالت وحشت‌زده‌ای به ایزابلا نگاه کردم، که فوراً از روی میز پرید پایین و کیفشو از رو

زمین برداشت.

با صدای مصنوعی شاد گفت: «خب، خیلی خوش گذشت، ولی من دیگه باید برم. مونتی اگه به موقع غذا نخوره، بداخلاق می شه.»

با نگاه خشمگینی بهش گفتم: خائن.

اون هم بی صدا گفت: ببخشید، موفق باشی.

تصمیم قطعی: دیگه هیچ وقت اجازه نمی دم تو دفترم کار کنه.

با دستپاچگی از کنار دانه رد شد و با یه ضربه ی ملایم به بازوش رفت بیرون، و من موندم، با معده ای که مثل لباس خیس مچاله شده بود، تماشا می کردم که دانه میاد سمت میز، اون پاکت کاغذی رو کنار دسته گل می ذاره.

کارتو برداشت و بدون هیچ حرفی خوند، عضلات فکش با هر ثانیه ای که می گذشت بیشتر منقبض می شد.

وقتی سکوت دیگه غیرقابل تحمل شد، بالاخره گفتم: «یه هدیه ی سال نوی ساده ست. مثل اون لیوان های شامپاینی که مامانم برامون خریده بود.»
تیک. تیک. تیک.

به دانه خیانت نکرده بودم. خودمم نرفته بودم دنبال هیث. چیزی برای احساس گناه نداشتم.
با این حال، اضطرابم مثل بادزنگ وسط طوفان تگون می خورد.

«این لیوان شامپاین نیست، میا کارا.» دانه کارت رو انداخت، انگار یه چیز آلوده تو دستشه.

«و از طرف مادرت هم نیست، که ما رو برمی گردونه به سؤال اولم: هیث کیه؟»

یه نفس عمیق کشیدم تا جرئتمو جمع کنم. «دوست پسر سابقم.»

چشمای دانه جرقه زد. «دوست پسر سابقت.»

«آره.» نمی خواستم دروغ بگم. تازه دانه اگه می خواست، با یه بشکن همه چی رو درباره ی هیث درمی آورد.

«چرا دوست پسر سابقت داره برات گل رز و نامه‌ی عاشقانه می‌فرسته؟»

تن صداش همچنان مخملی بود، ولی اون ته‌مایه‌ی خطرش حالا داشت رو می‌اومد.

«نامه‌ی عاشقانه نیست.»

«به نظر من که خیلی هم هست.» اگه بیشتر دندوناشو روی هم فشار می‌داد، خرد می‌شدن.

«اون جمله‌ی "اگه نظرت عوض شد" یعنی چی؟»

«چند ماه پیش بهش درباره‌ی نامزدیمون گفتم.» حالا که داشتم راست می‌گفتم، ترجیح دادم همه‌چیزو بگم.

«اومد نیویورک و یه جورایی گفت اگه بخوام، حاضره یه بار دیگه امتحانش کنیم. من ردش کردم. رفت. تموم شد.»

چشمای دانتیه حالا نزدیک سیاه شده بود.

«واضحاً که تموم نشده، با این دسته گل قشنگی که برات فرستاده.»

«اینا فقط گل‌ان.» می‌فهمیدم چرا ناراحت بود، ولی داشت قضیه رو بزرگ‌تر از چیزی که بود می‌کرد. «که بی‌ضرره.»

«یه فاکر برات گل می‌فرسته، و تو می‌خوای بهم بگی بی‌ضرره؟» دوباره کارت رو برداشت.

«به یادت بودم نیمه‌شب. امیدوارم حالت خوب باشه. با عشق، هیت.» لحنش پر از کنایه بود.

«که نمیخواد نابغه باشی بفهمی وقتی داشته نیمه‌شب بهت فکر می‌کرد، چی کار می‌کرده.»

عصبانیت غلبه کرد بر احساس گناه بی‌جا.

«من که نمی‌تونم کنترل کنم بقیه چی می‌گن یا چی کار می‌کنن. بهش گفتم علاقه‌ای به برگشتن

ندارم، اگه پافشاری کرد دوباره بهش می‌گم. چی می‌خوای بگم؟ برم دستور ممنوعیت دادگاه

بگیرم؟»

«آره، اون ایده عالیه.»

«اون یه ایده مسخره‌س.»

«هنوز دوشش داری؟»

این سؤال اون قدر بی خود و ناگهانی اومد که فقط خشکم زد و بهش نگاه کردم تا تونستم یه کلمه جور کنم. «چی؟»

«هنوز دوشش داری؟» فک خسته‌اش با عصبانیت برگشت.

«ما سال‌ها پیش از هم جدا شدیم.»

«جواب سوال منو ندادی.»

زیر نگاه سنگین دانتِه خودمو جابه‌جا کردم.

آیا هنوز هیث رو دوست داشتم؟ برام مهم بود، دلم برای رابطه راحت و بی‌دردسرمون تنگ شده بود. جدایی‌مون خیلی بهم ضربه زده بود.

ولی دیگه اون آدمی نبودم که موقع رابطه‌مون بودم، و زمان دردمو کم‌رنگ کرده بود.

وقتی به هیث فکر می‌کردم، به حس دوست داشته شدن فکر می‌کردم، نه لزوماً به خودِ اون.

ولی اگه مجبور نبودم با دانتِه ازدواج کنم و می‌تونستم برگردم پیش هیث بدون اینکه والدینم ناراحت بشن، آیا این کارو می‌کردم؟

سرم از دودلی داشت منفجر می‌شد.

«مهم نیست» بالاخره گفتم.

«من نامزدت هستم و به هیث برنمی‌گردم.»

جوابم فقط آتیش چشم‌های دانتِه رو شعله‌ورتر کرد.

«نمی‌ذارم نامزدم قبل، حین یا بعد از عروسی به فکر یه مرد دیگه باشه.»

«چرا باید مهم باشه؟» ناراحتی‌ام فوران کرد و کلمات پشت سر هم ریخت.

«تو هر دو حالت قرارداد و معامله رو داری. دست از این تظاهر بردار که این یه نامزدی عادیه. نیست. ما شاید همدیگه رو بوسیدیم و... حتی بیشتر، اما ما عاشق هم نیستیم. بارها بهم گفتم اینو. تو منو داری. ولی حق نداری تعیین کنی من چه حسی دارم یا به کی فکر می‌کنم. این بخشی از قرارداد نیست.»

سکوت بعد از فریادم حکمفرما شد، انقدر سنگین که مزه‌ش رو تو گلویم حس می‌کردم.

من و دانت به هم زل زدیم، هوا مثل سیم برق پوشیده‌ای بینمون جرقه می‌زد.

یه حرکت اشتباه، منو زنده زنده می‌سوزونه.

منتظر انفجار یا داد و فریاد یا تهدیدی پنهان بودم.

اما بعد از چند ثانیه که انگار ساعت‌ها طول کشید، برگشت و بدون هیچ حرفی بیرون رفت.

در پشت سرش بسته شد و من روی میز کارم ولو شدم، یهو خیلی احساس خستگی کردم. دست‌هامو گذاشتم روی چشم‌هام، گلویم گرفت.

هر وقت پیشرفت می‌کردیم، دو قدم عقب می‌رفتیم.

یه دقیقه فکر می‌کردم دانت شاید داره نسبت به من احساس پیدا می‌کنه، دقیقه بعد مثل یه بچه ناراضی و منو از خودش طرد می‌کرد.

اون غارنشین تو تبلیغات قدیمی جیکو بهتر ارتباط برقرار می‌کرد تا اون.

اصلاً اینجا چی کار می‌کرد؟ دفتر دانت چند خیابون اون طرف‌تر از من بود، ولی قبلاً هیچ وقت سر کار بهم سر نزده بود.

چشم‌هام به کیسه کاغذی‌ای که جا گذاشته بود گیر کرد.

بعد از لحظه‌ای تردید، بازش کردم و تو شکمم یه حس عجیب داشتم.

ته کیسه، بین کارد و چنگال‌های کاغذی و کلی سس، دو تا جعبه سفارش غذا از رستوران مورد
علاقم، سوشی، بود.

ویوین

«مواظب باش، میسِتا، دستت رو نبری!» گرتا با نارضایتی گفت.

«هیچ کس دوست نداره تیکه‌های آدم تو شامش باشه.»

«ببخشید.» آروم گفتم و سعی کردم افکار سرگردونم رو جمع کنم و تمرکز رو روی کاری که داشتم انجام می‌دادم بگذارم.

اگه مادرم الان منو می‌دید، که دارم با یه پلیور کهنه کشمیر و شلوار جین سیر خرد می‌کنم، سکت می‌کرد. لاو ها هیچ وقت تو آشپزخونه «زحمت نمی‌کشیدن» یا لباس قدیمی نمی‌پوشیدن، ولی من از آشپزی بی‌دردسر و راحت لذت می‌بردم.

از ایزابلا و سلون دعوت کرده بودم بیان شام، و تصمیم گرفتیم یه شب آشپزی دخترانه بهتر از یه شام رسمی و نشسته باشه.

حق با ما بود.

آشپزخونه بوی رستوران روستایی توسکانی می‌داد. سس گوجه روی اجاق قل قل می‌کرد، کاسه‌های پر از سبزیجات و ادویه‌ها روی کانتر چیده شده بود و ترشی تازه لیموها یه طعم تند و خوشمزه به بوی غذاها اضافه می‌کرد.

اون طرف آشپزخونه، ایزابلا لوبیا سبز پاک می‌کرد و سلون هم داشت مارتینی معروفش رو درست می‌کرد. گرتا که حاضر نبود مارو تنها بذاره، دور و بر آشپزخونه پرواز می‌کرد، کلی چیز رو چک می‌کرد و وقتی درست آماده نمی‌کردیم بهمون تذکر می‌داد.

همه چیز دنج و عادی به نظر می‌رسید، مثل یه خونه واقعی.

پس چرا این قدر احساس بی‌قراری می‌کردم؟

شاید چون تو و دانته هنوز با هم قهرین، صدای تو سرم مسخره‌بازی درمی‌آورد.

ما به مهمونی‌های اجباری رفته بودیم، روز ولنتاین رو تو per se جشن گرفته بودیم و به یه اجرای سال نو قمری تو مرکز لینکلن هم رفته بودیم، ولی رابطه‌مون تو خونه سرد و دور از هم بود از وقتی دانتِه سر کارم اومده بود.

نباید تعجب کنم. دانتِه هر وقت اوضاع به نفعش نبود عقب‌نشینی می‌کرد، و منم از واکنش بیش از حدش به گل‌ها ناراحت بودم که دنبال حرف زدن باهاش برم.

پس دوباره به بن‌بست برگشته بودیم.

سیر رو بیشتر از حد لازم خرد کردم.

«بفرما.» سلون کنارم ظاهر شد و یه مارتینی سیب گذاشت روی کانتر.

«برا وقتی که از چاقوها خسته شدی. به نظر می‌رسه لازم داری.»

لبخند کوچیکی زدم. «مرسی.»

موهای بلوند پلاتینی سلون تو همون مدل همیشگی بالا جمع شده بود، ولی کتش رو درآورده بود و گوشیش رو کنار گذاشته بود. تو دنیای خودش انگار داشت با کف پا روی بار ایبیزا می‌رقصید.

«شوهر خوشتیپ و نامزدتو کجاست؟» ایزابلا پرسید. «هنوز از گل‌ها دلخور؟»

اون مصمم بود ثابت کنه دانتِه و من تا عروسی عاشق واقعی هم می‌شیم و هر فرصتی داشت ازش حرف می‌زد. حدس می‌زدم با سلون شرط بسته ببینه کی درست می‌گه، چون نظر سلون درباره عشق، یه چیزی تو مایه‌های علاقه‌اش به موش‌های مترو نیویورک و کسایی که با جوراب صندل می‌پوشن بود.

با آگاهی از نگاه تیزبین گرتا گفتم. «سرش شلوغه.»

سه هفته بود که سرش شلوغ بود. اگه یه چیزی بود که دانتِه توش بی‌نظیر بود، اونم اجتناب از حرف‌های سخت بود.

«اون قهر کرده»؛ ایزابلا، گرتا و سلون هم‌زمان گفتن.

«باورت باشه، من دانته رو از وقتی پوشک می‌پوشید بزرگ کردم.» گرتا داشت سس رو چک می‌کرد.

«هیچ‌وقت مرد کله‌سنگی‌تر و لجبازتری از اون پیدا نمی‌کنی.»

آره، همین‌طور که می‌گی.

«ولی...» با یه قاشق چوبی داشت تو قابلمه هم می‌زد.

«اون قلب بزرگی هم داره، حتی اگه نشونش نده. پدربزرگش، خدا رحمتش کنه، تاجر خوبی بود ولی در ارتباط برقرار کردن بد بود. این خصوصیات رو به پسرها هم منتقل کرد.»

گلم گرفت. دقیقاً به همین خاطر هنوز از دانته ناامید نشده بودم. اون بدترین ارتباط‌گیرنده بود، و بخاطر رفتار سرد و گرمش می‌خواستم موهام رو بکشم، اما زیر همه اینا، کسی بود که ارزش صبر کردن داشت.

«داری ازش تعریف می‌کنی چون برات تو آشپزخونه تلویزیون نصب کرده؟» شوخی کردم.

چشمای گرتا برق زد. «وقتی کسی بخواد رشوه بده، بی‌ادبیه که قبول نکنی.»

تو آشپزخونه صدای خندمون پیچید، اما سریع خاموش شد وقتی دانته و کای تو در ظاهر شدن.

صاف ایستادم، ضربان قلبم تو گلم بود. ایزابلا وسط پاک کردن لوبیاهای سبزش وایساده بود و سلون نوشیدنی‌اش رو می‌نوشید، نگاه سردش به تازه‌واردها مثل این بود که اون‌ها وارد خونه خودش شدن.

«دانته، نمی‌دونستم برای شام خونه‌ای.» گرتا دستاش رو روی حوله خشک‌کن کشید. «غذا تقریباً آماده‌ست. دو تا بشقاب دیگه اضافه می‌کنم.»

«لازم نیست. فقط اومدیم مدارک رو برداریم. امشب قراره تو والهالا شام بخوریم.» توجه دانته از گرتا جدا نشد. «فردا هم برای کار می‌رم واشنگتن دی‌سی. یه هفته نیستم.»

«می فهمم.» گرتا نگاهم کرد.

من دوباره روی سیر تمرکز کردم.

اعلام دانتته واضحاً برای من بود، اما اگه به اندازه کافی بزرگ نشده بود که مستقیم و بزرگسالانه با من حرف بزنه، منم بهش اهمیتی نمی دادم.

کنارش، نگاه کای از من و سلون رد شد و رسید به ایزابلا که روی چهارپایه نزدیک در نشسته بود. دامن چرمی، گوشواره‌های آویزون و چکمه‌های پاشنه‌بلندش کاملاً برعکس کت و شلوار، عینک و دستمال ابریشمی بود.

اون ابرو بالا انداخت وقتی زیر نظرش گرفته شد، بعد از کاسه کنارش یه گوجه‌فرنگی گیلای برداشت و تو دهنش گذاشت. نگاهش رو از کای برنداشت، حرکت ساده اما تقریباً سکسی‌ای بود. کای این نمایش رو با یه حالت بی‌حال مثل کسی که تو صف پست‌خونه وایساده تماشا می‌کرد. کنارش دانتته بی‌حرکت و ساکت تو در موند.

ساعت داشت به نیم ساعت می‌رسید. سس‌ها روی اجاق قل قل می‌کردن و چاقوم ضرب‌آهنگ ثابتی روی تخته‌برش داشت.

تنش تقریباً به غلظت فتوچینی معروف گرتا بود.

گرتا گلوشو رو صاف کرد. «خب، پرواز خوبی به دی‌سی داشته باشی. یه سوغاتی هم بیار، ها؟ مطمئنم خونه‌نشین‌ها خوششون میاد.»

دوباره نگاهی به من انداخت.

خیلی باحالی گرتا.

«به یاد می‌سپارم.» دانتته خشک گفت.

«شام خوش بگذره.»

بدون حتی یه لحظه نگاه به من رفت.

«خانم‌ها.» کای سرش رو خم کرد و دنبالش رفت.

رفتنشون فشار بین‌مون رو پاره کرد.

چاقو رو زمین گذاشتم و گرتا زیر لب چیزی گفت وقتی گوشت رو از فر درآورد.

«یکم آب می‌خوام.» ایزابلا از چهارپایه پایین پرید و سمت یخچال رفت، گونه‌هاش قرمز بود.

به تخته‌برش خیره شدم و سعی کردم احساسات بهم‌ریخته‌م رو مرتب کنم.

باید به سفرهای کاری دانه‌عادت کرده بودم، اما خبر سفر پیش‌روش بیشتر از حد معمول رو

روحم زخم گذاشت. حتی اگر حرف نمی‌زدیم، بودنش تو خونه یه آرامش گرم بود.

وقتی نبود، همیشه کمی هوا سردتر بود.

دانتِه و ویوین

من نیازی نبود برم دی‌سی. می‌تونستم کارم رو اونجا به‌صورت مجازی انجام بدم، ولی این فرصتی بود برای فرار از جو سنگین خونه. همچنین از این فرصت استفاده کردم تا سر بزمن به کریستین، که بهش پروژه جدیدی داده بودم علاوه بر قضیه فرانسیس.

اون روی کاناپه روبه‌روم لم داده بود، چشماش سرد و بی‌احساس. تو کتابخونه پنت‌هاوسش تو مرکز شهر بودیم و یه ساعت گذشته رو داشتیم درباره والهالا، کار و امنیت صحبت می‌کردیم. ولی با توجه به حالت صورتش، هنوز هم از اون اتفاق تو لابی عصبانی بود.

من فقط دست یکی از همسایه‌هاش رو بوسیده بودم — کسی که انگار بهش یه علاقه خاصی داشت.

هر روز که نمی‌دیدم کریستین هارپر برای یه زن اینقدر درد بکشه، و لعنتی اگه بزارم بدون جواب بمونه.

اون بالاخره فراموشش می‌کنه. اصلاً با هم قرار نداشتن.

«هیث آرنت. مدیرعامل یه استارت‌آپ ذخیره‌سازی ابری که قراره آخر سال عرضه عمومی بشه.»
حالا یه ابرو بالا انداخت. «از کی به ذخیره‌سازی ابری علاقه‌مند شدی؟»

شنیدن اسم هیث، سرگرمی من نسبت به واکنش کریستین به یه بوسه ساده رو از بین برد.

«نیمه‌شب بهت فکر می‌کردم. با عشق، هیث.»

یه چیز تاریک و ناخواسته از تو سینه‌ام رد شد.

«خنگ بازی درنیار.» من نوشیدنی‌مو سر کشیدم و لیوان کریستالی رو روی میز کناریم گذاشتم.
«چیز خوبی پیدا کردی؟»

از کریستین خواسته بودم تو سابقه هیث تحقیق کنه. براش خیلی سریع معلوم شد اسم کامل هیث چیه، و همه چیز درباره کار، خانواده و سرگرمی‌های اون مرد.

تربیت معمولی طبقه متوسط آمریکا. کارشناسی از کلمبیا، جایی که هیث با ویوین آشنا شده بود. حرفه در حال رشد به عنوان توسعه‌دهنده نرم‌افزار قبل از اینکه استارت‌آپی رو راه بندازه که الان خیلی موفقه.

ولی این‌ها سطح براق قضیه بود. من بخش کثیف ماجرا رو می‌خواستم.

کریستین لبخند زد. کمتر چیزی می‌تونست اون رو بیشتر از بیرون کشیدن اسکلت‌ها از کمد کسی هیجان‌زده کنه. «احتمال داره تو فعالیت‌های مشکوکی دخیل بوده که باعث رشد شرکتش شده. جرم نیست، ولی مشکوکه. به اندازه‌ای که می‌تونه عملکرد عرضه اولیه سهامشون رو به شدت تحت تاثیر قرار بده.»

«خوبه. قبل از اینکه برن عرضه عمومی، حلش کن.»

دستم رو سمت آب کنار لیوان اسکاچ خالی‌ام بردم، ولی نتونست سوزش توی رگ‌هام رو آرام کنه.

«البته.» کریستین نگاهم کرد، چشم‌های کهرباییش با نوری سرگرم‌کننده برق زد. «هنوز جواب سوالم رو ندادی. چرا اینقدر به هیث اهمیت می‌دی؟ نمی‌تونه به خاطر این باشه که اون دوست‌پسر سابق ویوینه، کسی که ویوین تا وقتی والدینش مجبورش کردن ازش جدا بشه عاشقش بود، چون به اندازه خانواده روسو پولدار نبود.»

کریستین نوشیدنی‌ش رو تو لیوانش چرخوند. «شنیدم بعد سال نو براش گل رز فرستاده. گلای خیلی قشنگی.»

سوزش تو وجودم بیشتر شد.

«اون می‌دونه ویوین نامزد منه، و با این حال براش گل فرستاده. این بی‌احترامی‌ه.»

من به کریستین چیزی درباره کلوب والهالا، بالی یا تغییراتی که تو رابطه‌ام با ویوین به وجود اومده بود نگفته بودم.

دادن اون اطلاعات بهش مثل این بود که یه بچه خرابکار رو با دینامیت تنها بذاری.

متأسفانه اون پدرسوخته یه حس ششم ترسناک داشت وقتی می‌رسید به ضعف‌های بقیه آدم‌ها.

نه که ویوین ضعف من بود.

«هوم.» لبخندی باهوش روی لب‌های کریستین نشست. «یکی از دلایل اینه. دلیل دیگه، که من

بیشتر بهش معتقدم، اینه که داری به همسر آینده‌ی قشنگت علاقه‌مند می‌شی.»

«بسه این مزخرفات، هارپر. داره قضاوتت رو خراب می‌کنه.» با سردی گفتم. «ویوین بیشتر از

چیزی که فکر می‌کردم قابل تحمل‌ه، ولی هیچ چیزی تغییر نکرده. قصد ازدواج باهاش یا گیر

دادن به خانواده لاو رو ندارم.»

برای یه دلیلی، این حرف از شش ماه پیش کمتر شیرین بود. تلخی کلمات مثل اینکه با دروغ

آغشته شده باشه، ولی من واقعاً همون رو گفتم.

من به ویوین جذب شده بودم. این رو قبول داشتم. حتی دوستش داشتم، ولی نه انقدر که از

باج‌خواهی پدرش کوتاه بیام.

به هر حال اهمیتی نداشت. وقتی امپراتوری پدرش رو نابود کنم، اون دیگه نمی‌خواست هیچ کاری

با من داشته باشه. خیلی به خانواده‌اش وفادار بود.

این هزینه‌ی تجارت بود.

آستین‌هام رو بالا زدم، کاش اینجا انقدر داغ نبود.

کریستین حتماً بخاری رو گذاشته بود روی آخرین درجه.

«هر چی تو بگی.» با بی‌تفاوتی گفت. «نگران نباش، داریم بهش نزدیک می‌شیم. زود تموم می‌شه،

و دوباره می‌تونی خونه‌ات رو برای خودت داشته باشی.»

درد عجیبی تو سینه‌ام پیچید.

«منتظرم.» با تلخی گفتم. یه لیوان دیگه گلن لیوت ریختم، اما قبل از اینکه یه جرعه بردارم تماس تلفنی متوقفم کرد.

ادوارد بود.

اون هیچ وقت تماس نمی گرفت مگر اینکه کاری اورژانسی باشه. یعنی برای ویوین اتفاقی افتاده؟
یخ تو رگ هام جاری شد.

سریع عذر خواستم و رفتم تو راهرو.

«چی شده؟» وقتی کریستین از گوشم دور شد، پرسیدم. «ویوین خوبه؟»

«خانم ویوین خوبه.» ادوارد اطمینان داد. «اما یه...»

یه سرفه ی کوچک کرد.

«تحولی بوده که فکر کردم باید بدونی. یه مهمان داره.»

صبر کردم تا حرفش تموم بشه. ویوین همیشه مهمون داشت. هیچ کدوم شون دلیل تماس تلفنی نبودن، مگر اینکه...

«تا اون جایی که فهمیدم فهمیدم، یه عاشق قدیمیه. فکر کنم اسمش هیث باشه.»

یه لحظه طول کشید تا این موضوع جا بیفته. وقتی جا افتاد، خشم مثل یه سم تدریجی زیر پوستم خزید.

لعنتی، هیث داشت تو خونه من چی کار می کرد؟ قرار بود تو کالیفرنیا باشه.

می خواستم کریستین رو بکشم. حتماً می دونسته هیث تو نیویورک و هیچی بهم نگفته بود.

«معمولاً با این چیزا مزاحمت نمی شم، اما اون خیلی مصر بود که ویوین رو ببینه. اونم قبول کرد
بذاره وارد بشه، ولی...» یه سرفه ی ظریف دیگه.

«با توجه به اومدن غیرمنتظره ش، خواستم خبردار بشی.»

خون تو گوشم می‌کوبید و صدای ادوارد رو تحریف می‌کرد.

من تو دی‌سی بودم.

ویوین تو نیویورک با دوست‌پسر سابقش بود.

تو دو ثانیه تصمیمم رو گرفتم.

«نگاهشون کن، و نذار بره تا من برسم.» دستور دادم.

«امشب پرواز می‌کنم برمی‌گردم.»

پرواز تجاری بین این دو شهر هشتاد دقیقه طول می‌کشید. جت من می‌تونست پنجاه دقیقه‌ای منو برسونه.

«بله، قربان.»

تلفن رو قطع کردم و دوباره وارد کتابخونه شدم. یه قسمت از من می‌خواست کریستین رو بخاطر این که عمداً اطلاعات رو ازم مخفی کرده خفه کنم، ولی مسئله مهم‌تری داشتم که باید حل می‌کردم.

«باید برگردم نیویورک.» کت رو از پشت کاناپه برداشتم.

«یه موضوع... شخصی هست که باید رسیدگی کنم.»

کریستین سرش رو از گوشی برداشت و تو جیبش گذاشت. «متأسفم که این رو می‌شنوم.» با ملایمت گفت. «تا دم در باهات میام.»

تو راه به سمت ورودی، نقطه‌های خشم و یه چیز دیگه زیر پوستم لرزید.

ترس.

از چی می‌ترسیدم؟ هیث دنبال فرصتی دوباره با ویوین بود؛ بهش آسیب فیزیکی نمی‌زد. به ادوارد اعتماد داشتم که وضعیت رو کنترل می‌کنه؛ یه تماس از طرف اون، و تیم امنیت خونه‌ام باعث می‌شد هیث آرزو کنه که هیچ‌وقت پاشو از شرق راکی‌ها فراتر نگذاشته باشه.

اما اگه ویوین می خواست ببینتش؟ رابطه مون از وقتی تو اداره بحث کردیم دیگه گرم نبود. ممکن بود وقتی من نبودم، ویوین هیث رو دعوت کرده باشه. ممکن بود هیث همین الان داره قانعش می کنه یه فرصت دیگه بهش بده.

نباید مهم می بود، چون از اول رابطه مون محکوم به فنا بود.

ولی به دلایل نامعلومی، مهم بود.

من و کریستین رسیدیم دم در.

«این موضوع شخصی...» وقتی وارد راهرو شدم گفت.

«ممکنه دوست پسر سابق ویوین باشه که تو خونه ات ظاهر شده؟»

تعجب پام رو نگه داشت و بعد خشم سردی زبونه کشید تو بدنم. برگشتم و با نگاه آتشین به

کریستین خیره شدم. «لعنتی، چیکار کردی، هارپر؟»

«من فقط دیداری رو بین نامزدت و یه دوست قدیمی ترتیب دادم.» با آرامش گفت. «چون خیلی

دوست داشتی با من بازی کنی، گفتم بهت برگردونم. اوه، و دانتته؟» لبخندش هیچ نشونه ای از

شوخی نداشت.

«دوباره به استلا دست بزنی، دیگه نامزد نداری.»

در رو محکم به روم کوبید.

رنگ قرمز دیدم رو پر کرد تا دیوار و زمین رو غرق در خون کنه.

اون حیوون لعنتی.

توی شرایط عادی، تهدیدش رو بی جواب نمی داشتم، ولی وقت نداشتم با چرندیاتش درگیر بشم.

بعداً با کریستین سر و کله می زدم.

ده دقیقه طول کشید برسم به جتم، پنجاه دقیقه طول کشید به نیویورک برسم، و سی دقیقه

دیگه طول کشید برسم خونه.

وقت زیادی بود که عصبانیت‌م به جوش بیاد.

باید خودم قضیه هیث رو حل می‌کردم، به جای اینکه بسپرم به کریستین. اون تو کارش خوب بود، ولی هر اطلاعاتی دستش می‌رسید تبدیل به سلاح می‌کرد.

بعد هم اون لعنتی هیث. هیچ خبری از ادوارد درباره وضعیت اضطراری نداشتیم، ولی فکر اینکه اون نزدیک ویوین بوده به مدت دو ساعت دندون‌هام رو به هم فشار می‌داد.

وقتی رسیدم خونه، ادوارد دم در منتظرم بود، صورتش کاملاً بی‌احساس. «عصر به‌خیر، قربان.»
«کجان؟»

به جواب خشک من حتی پلک هم نزد. «تو پذیرایی.»

قبل از اینکه کلمه آخر رو کامل بگه، رفتم تو.

هیث و ویوین این مدت داشتن چی کار می‌کردن؟ درباره چی حرف می‌زدن؟ از وقتی هیث اون گل‌ها رو فرستاده بود با هم در تماس بودن؟

جلوی در پذیرایی وایسادم. چشم‌هام فوراً ویوین رو پیدا کردن که تکیه داده بود به دیوار کنار شومینه. هیث بالای سرش بود، بدنش تا حدی جلوی دید من رو گرفته بود. آتش توی معدمه شعله‌ور شد.

قدم‌هامو به سمتشون برداشتم، روی فرش ضخیم صدا نداشت، عضلاتم با هر قدم سفت‌تر می‌شدن.

«گفتم بهت پیام ندادم.» صدای آروم خسته ویوین وقتی نزدیک شدم به گوشم رسید.
هیچ‌کدومشون متوجه ورودم نشدن.

«نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده، اما پیام از طرف من نیست.»

«لازم نیست به من دروغ بگی.» صدای هیث مثل زنبورهای ریز و مزاحم پوستمو می‌خورد. دلم می‌خواست برم تو گلوش و زبونش رو بکشم بیرون.

«تو نمی‌خواهی با دانتِه ازدواج کنی. هر دو اینو می‌دونیم. فقط به خاطر پدر و مادرت باهاش هستی. بشنو، فقط... فقط صبر کن تا بعد از عرضه اولیه سهام من، باشه؟ عروسی رو عقب بنداز.»

«نمی‌تونم این کار رو بکنم.» خستگی و ناامیدی تو صداش بود.

«من به تو اهمیت می‌دم، هیث. همیشه هم می‌دم. تو اولین عشق من بودی. اما من نمی‌تونم... نمی‌تونم این کار رو با دانتِه یا خانواده‌ام بکنم.»

«بودی؟» صداش تیزتر شد.

«هیث...»

«من هنوزم دوستت دارم. می‌دونی. همیشه دوستت داشتیم. اگه تقصیر والدینت نبود...» سرش رو پایین انداخت. «لعنتی، ویوین. قرار بود مال هم باشیم.»

«می‌دونم.» صدای ویوین سنگین و بغض‌آلود بود، ته دلم پیچید.

«ولی نیستیم.»

«دوستش داری؟»

سکوت طولانی ویوین، ته دلم رو بیشتر پیچوند.

«تو دوستش نداری.» هیث گفت. «اگر داشتی، تردید نمی‌کردی.»

«اینقدر ساده نیست.»

دیگه کافی بود.

«دفعه بعد که خواستی نامزد یه مرد رو بدزدی،» صدای من سرد و مرگبار بود، در حالی که عصبانیت تو وجودم موج می‌زد، «انقد احمق نباش که این کار رو تو خونه‌اش بکنی.»

هیث برگشت.

چشم‌اش پر از تعجب بود، اما قبل از اینکه واکنشی نشون بده، من مشتمو پس کشیدم و محکم به صورتش کوبیدم.

صدای خرد شدن استخون وحشتناک تو هوا پیچید، همراه با ناله دردناکی. خون از بینی هیث فوران کرد و بوی فلز تازه فضای اطراف رو پر کرد، تا عمق پوست من نفوذ کرد و منو فلج کرد.

ویوین

فقط می‌تونستم وقتی دانت‌ه هیث رو گرفت و با یقه‌اش کشید و به دیوار چسبوند وحشت‌زده نگاه کنم.

خشم خطوط تند و تیزی روی صورت دانت‌ه کشید، فکش رو سفت کرد و گونه‌هاش تو نور آتش مثل خطوط برش خورده‌ای نمایان شد. چشم‌هاش با خشم خاموشی می‌درخشید، خشم عمیقی که بی‌صدا می‌ومد و نابودت می‌کرد قبل از اینکه بفهمی چی شد.

همیشه ترسناک بود، ولی تو اون لحظه بزرگ‌تر از زندگی بود، مثل اینکه خود شیطان از جهنم اومده بود تا انتقام بگیره.

«برام فرقی نمی‌کنه تو و ویوین چقدر همدیگه رو می‌شناسین یا چقدر پیش هم بودین.» غرشی نرم اما سرد از دانت‌ه شنیده شد.

«تو بهش دست نمی‌زنی. باهاش حرف نمی‌زنی. حتی بهش فکر هم نمی‌کنی. اگر بکنی، هر استخون بدنت رو می‌شکنم تا حتی مادرت هم نشناست. فهمیدی؟»

قطره‌های قرمز خون از چونه هیث پایین می‌ریخت و به پیراهنش لک انداخته بود.

«دیوانه‌ای.» اون تف کرد. با وجود تظاهرش، مردمک چشم‌هاش به اندازه سکه شده بود. ترس از وجودش می‌بارید، تقریباً به اندازه بوی خون قوی بود. «دادخواست می‌دم به جرم ضرب و شتم.» لبخند دانت‌ه تو سردی‌اش ترسناک بود. «آزمایش کن.»

فشار دستش روی پیراهن هیث بیشتر شد، بند انگشت‌هایش از قدرت مشتش کبود شده بود.
هوا پر از تنش تازه و خشونت قریب‌الوقوع شد، به اندازه‌ای که منو از شوک فلج‌کننده بیرون کشید.
«بس کن.» صدای خودمو پیدا کردم درست وقتی دانه دستش رو برای مشت دوم بالا برد.
«ولش کن.»

حرکت نکرد.

«همین الان.»

لحظه‌ای گذشت تا دانه هیث رو ول کرد. هیث روی زمین افتاده بود، سرفه می‌کرد و دماغش رو گرفته بود. با توجه به صدای شکستگی که قبلاً شنیدم، مطمئن بودم دماغش شکسته، اما بعد از دو ساعت درگیری باهاش، همدردی سخت بود.

«این که زمین بازی مدرسه نیست.» گفتم. «هر دو شما مرد بالغید. مثل آدم رفتار کنید.»

روز من به اندازه کافی خراب بود. اولاً، کسی قهوه‌م رو که تازه گرفته بودم روی لباس سفید نو و خوش‌دوخت «تئوری» ریخت. بعد فهمیدم تو محل اصلی مراسم بال لوله ترکیده و همه جا آب گرفته بود و تعمیرش ماه‌ها طول می‌کشید. یعنی من سه ماه وقت داشتم تمام تدارکات مراسم رو به یه جای جدید منتقل کنم که هم (۱) تو این فرصت کوتاه جا داشته باشه، (۲) بودجه‌م رو رعایت کنه، و (۳) فضای کافی و شکوه لازم برای پذیرایی از پانصد مهمان سخت‌گیر و قضاوت‌گر داشته باشه.

وقتی به خونه برگشتم می‌خواستم آرامش داشته باشم، اما هیث سر رسید و با حرف‌های به‌هم‌ریخته درباره یه پیام متنی که گفته بود من فرستادم و می‌خواستم باهاش آشتی کنم، دلم رو بیشتر به هم ریخت.

حالا نامزدم و دوست‌پسر سابقم داشتن با هم دعوا می‌کردن و خون داشت همه جا می‌ریخت.
لازم نیست بگم که میزان همدردیم به حداقل رسیده بود.

«هیث، باید بری دماغت رو درمان کنی.» هر ثانیه‌ای که اون و دانتِه تو یه اتاق بودن یعنی احتمال بیشتر شدن دردسر.

می‌خواستم باهاش برم بیمارستان، ولی با توجه به حال و هوای دانتِه، پیشنهاد رفتن باهاش بیشتر اذیتم می‌کرد تا کمک.

هیث با چشم‌های دردکشیده نگاهم کرد: «ویو...»

صدای هشدار از سینه دانتِه بلند شد.

«برو.» گفتم. «لطفاً.»

می‌خواست حرف بزنه اما نگاه مرگبار دانتِه باعث شد سریع بلند شه و بدون حرف بیشتر از اتاق بیرون بره.

صبر کردم تا صدای بسته شدن در جلوی خونه رو شنیدم، بعد برگشتم به طرف اون مرد دیگه که اعصابمو به هم ریخته و باعث سردردم شده بود.

«چی شده؟ نمی‌توننی بری این ور و اون ور و مردم رو بزنی! احتمالاً دماغش رو شکستی!»

«من هر کاری بخوام می‌کنم.» دانتِه گفت، بدون کوچک‌ترین پشیمونی.

«اون لیاقتش رو داشت.»

سردردم داشت شدیدتر می‌شد.

«نه، نمی‌توننی. خبر داری پول داشتن تو رو از پیامدها معاف نمی‌کنه؟ یه راه درست برای انجام این کارها هست که شامل خشونت نیست. خوش‌شانس باشی اگه ازت به جرم ضرب و شتم شکایت نکنه.»

«خوش‌شانس؟» دانتِه غر زد. «خوش‌شانس بود که بیشتر از دماغش جایی شو نشکوندم وقتی

اومده بود تو خونه‌م و داشت نامزدی‌مون رو به هم می‌زد.»

«من نمی گم حق با اونه. می گم یه راه بهتر بود که اوضاع رو اداره کنی بدون اینکه خودتو تو دردرس بندازی!»

دانته کلی وکیل و پول داشت که هر شکایتی رو مثل آب خوردن رد کنه، اما بحث سر اصل قضیه بود.

«اون داشت به تو دست می زد.» چشمای دانته تاریک شد، مثل نیمه شب. «می خواستی بهت دست بزنه؟»

«محض رضای خدا.» گفتم با دندون های فشرده.

«حق نداری همچین کاری بکنی. حق نداری بری وسط و مثل یه نامزد حسود رفتار کنی وقتی چند هفته است داری منو نادیده می گیری. من سعی کردم بعد از قضیه گل ها باهات درباره هیث حرف بزنم. تو امتناع کردی و فرار کردی رفتی دی سی.»

لب هاش باریک شد. «من نادیده ات نگرفتم و فرار نکردم دی سی.»

«تو سرد برخورد کردی، از تماس چشمی و کلامی خودداری کردی و حداکثر با سوم شخص ارتباط برقرار کردی. این دقیقاً تعریف نادیده گرفتن.»

دانته بهم خیره شد، صورتش مثل سنگ بود.

عصبانیت تو سینه ام جوش زد و راه گلوم رو گرفت.

«تو باز می شی، بعد بسته می شی. بهم بوسه می دی، بعد میری. این رفت و برگشت چند ماهه رو دیگه حالم ازش به هم می خوره.» چونه م رو بالا گرفتم، دلم زیر حمله ای از استرس داشت تپش می کرد.

«فقط می خوام یه بار برای همیشه بدونم. این هنوز فقط یه معامله ست، یا چیز بیشتری هست؟»
عضله ای توی فک دانته منقبض شد.

«مهم نیست. به هر حال داریم ازدواج می کنیم.»

«مهمه. من دیگه نمی‌خوام تو این بازی باشم.» ناامیدی‌م به عصبانیت تبدیل شد و حرف‌هام تیغ شدن. «اگه این معامله‌ست، مثل معامله رفتار می‌کنیم. یه وارث تولید می‌کنیم، جلوی دوربین‌ها لب‌خند می‌زنیم و توی خونه زندگی‌هامون جداست. همین.»

این زندگی‌ای نبود که من انتخابش می‌کردم، ولی دیگه خیلی توی ماجرا غرق شده بودم که عقب بکشم. حداقل اون وقت می‌دونستم کجاییم و انتظارم رو تنظیم کنم.

دیگه خبری از تحلیل بیش از حد هر ذره از صمیمیت نبود، دنبال چیزی که وجود نداشت نمی‌گشتم. دیگه امید نداشتم دانه تغییر کنه و یکی از اون خوش‌شانس‌ها باشم که ازدواج ترتیب داده‌شون به عشق تبدیل می‌شه.

«زندگی‌هامون جدا باشه توی خونه؟» صدای دانه پایین اومد و خطرناک شد. «این یعنی چی؟»

«همون معنی‌ای که می‌گه. هر کاری دلمون خواست می‌کنیم، مخفیانه، و تا وقتی به ظاهر...

عمومی‌مون آسیبی نزنه، از همدیگه سؤال نمی‌کنیم.»

کلماتم لرزید وقتی توی چشم‌هاش طوفان جمع می‌شد.

«داری درباره خیانت حرف می‌زنی، ویوین؟»

موهای تنم از هشدار سیخ شد.

«نه، مسئله این نیست. سوالمو جواب بده. این معامله‌ست، یا چیزی بیشتر؟»

همچنان سکوت کرد.

«هیث اشتباه کرد که اون کار رو کرد، ولی تو ناراحتی چون... چرا؟ حسودی می‌کنی؟ می‌ترسی؟»

ناخن‌هام توی کف دستم فرو رفت.

«من اسباب‌بازی نیستم، دانه. تو حق نداری منو بندازی کنار و فقط وقتی یکی دیگه منو خواست،

دوباره برداری.»

«فکر نمی‌کنم تو اسباب‌بازی باشی.» با بغض گفت.

«پس چرا برات مهمه؟ چرا وقتی خودت بهم گفתי احساسات مون رو وارد این نکنیم، به هیث مشت زدی؟»

باز سکوت. عضلات گردنش توی پوستش کشیده شد.

تنش اونقدر سنگین بود که طعمش رو تو گلوم حس کردم، اما جلو رفتم و نداشتم راحت از زیرش در بره.

«ما فقط به خاطر یه معامله‌ای که تو با بابام کردی کنار همیم. چرا وقتی دوست‌پسر سابقم برمی‌گرده، باید به تو ربطی داشته باشه؟ می‌دونی که عروسی به هر حال برگزار می‌شه.»

«می‌ترسی من نامزدی رو بهم بزنم؟ با هیث فرار کنم و جلوی دوستات احمق جلوه ات بدم؟ چرا اینقدر برات مهمه؟»

«نمی‌دونم!» جوابش اونقدر قوی بود که من مات و مبهوت موندم.

ماسک سنگی دانه شکست و عذاب توی چشم‌هاش پیدا شد.

«نمی‌دونم چرا برام مهمه. فقط می‌دونم مهمه، و ازش متنفرم.» صدای خودش رو از نفرت به خودش پر کرده بود.

«از فکر اینکه تو دست هر کسی باشی یا هر کسی بهت دست بزنه، متنفرم. از این که دیگران می‌تونن طوری بخندوننت که من نمی‌تونم، متنفرم. از احساسی که وقتی کنارتم دارم، متنفرم، اینکه تو تنها کسی هستی که باعث می‌شه کنترل خودمو از دست بدم، وقتی من... کنترلمو از دست نمی‌دم.»

با هر کلمه، هر قدمش، نزدیک‌تر می‌شد تا پشتم به دیوار خورد و گرمای بدنش منو در بر گرفت.

«اما من این حس رو دارم.» صداش خشن و پایین بود. «با تو.»

خونم تو گوشام طوفان به پا کرد و کلماتش غرق شد تو امواج احساسات.

شوک، امید، ترس، شادی، تردید... همه‌شون با هم قاطی شده بودن تا دیگه قابل تشخیص نبودن.

«نمی‌دونم کافی باشه»، من زمزمه کردم.

یه روزی کافی بود، ولی ما اون روزها رو خیلی وقت پیش گذروندیم.

فک دانتِه منقبض شد. اینقدر نزدیک بودم که ته‌رنگ طلایی تو چشماش ببینم، مثل رگه‌های نور تو یه دریای تاریک.

«هیث گفت هنوز دوستت داره. به اندازه‌ای که بر خلاف والدینت و من، بخواد با تو باشه. اما شما دو سال پیش از هم جدا شدین و اون تا وقتی خبر نامزد شدن تو نفهمید، هیچ کاری نکرد.»
تاریکی داشت نور رو کنار می‌زد. «می‌خوای حقیقت رو بدونی، ویوین؟ اگه من به اندازه‌ای که اون ادعا می‌کنه دوست داشتم، هیچ چیز جلوی من رو نمی‌گرفت که نگهت دارم.»

تا اون لحظه نمی‌دونستم چقدر یه جمله ساده می‌تونه تار و پود دنیای منو از هم بیاشه.

«اگه» نفس کشیدم، گلوم به شدت تنگ بود. «فرضی.»

طلایی کامل ناپدید شد و جای خودش رو به استخری از شب تاریک داد.

لبخند کنایه‌آمیز. «آره، میا‌کارا.» گرما لب‌هام رو لمس کرد.

«فرضی.»

ضربان قلبم کند شد.

زمان لحظه‌ای دردناک ایستاد، اونقدر که نفس‌هامون قاطی بشه.

بعد یه ناله سکوت فضا رو شکست، دنبال‌ش یه نفرین .

اون تنها هشدار بود قبل از اینکه دانتِه منو بکشه سمت خودش و لباس رو محکم روی لب‌هام کوبید.

ویوین

من باید می کشیدمش عقب.

هنوز دل مشغولی های اصلی مون رو حل نکرده بودیم و بوسیدن — یا حتی بیشتر — فقط اوضاع رو پیچیده تر می کرد.

من باید می کشیدمش عقب.

اما نکردم.

در عوض، انگشت هام رو توی موهایش فرو کردم و تسلیم حمله ی ماهرانه اش به حواسم شدم.

گرفتن محکم پشت گردنم. فشار استادانه ی لب هاش.

طرز قالب گرفتن بدن دانت به بدن من، پر از عضله های سخت و گرما.

دهنش روی لب هام حرکت می کرد، داغ و مشتاق. لذت حواسم رو مه گرفت وقتی طعم غنی و پیرنگش دهنم رو پر کرد.

بوسه مون تو بالی پرشور و ناگهانی بود. اما این؟ این سخت بود. ابتدایی. معتادکننده.

نگرانی هام از قبل از اون روز کم کم به هیچ تبدیل شد و من به طور غریزی بدنم رو توی بدنش خم کردم، دنبال تماس بیشتر، گرمای بیشتر، بیشتر.

تو سال ها مردهای زیادی رو بوسیده بودم، اما هیچ کدوم مثل این، بوسه نزده بودن.

انگار یه فاتح بود که مصمم بود خط دفاعیم رو بشکند.

انگار تو بیابان گیر کرده بود و من آخرین امید نجاتش بودم.

ناله ی نرمی ازم بیرون اومد وقتی دانت به پاهامو دور کمرش قلاب کرد و بدون قطع کردن بوسه مون، من رو از اتاق برداشت.

تصاویر مبهمی از تابلوهای قاب طلایی و چراغ‌های دیواری طلایی تو دید جانبی‌ام رد می‌شد، وقتی اون مارپیچ راهروها رو رد می‌کرد.

وقتی به اتاقش رسیدیم، پشت سرمون در رو با پا بست و من رو گذاشت زمین، نفسش به اندازه من بی‌نظم و تند بود.

توی هر شرایط دیگه‌ای، این اولین بارم تو پناهگاه خصوصی‌اش رو حسابی قدر می‌دونستم، اما تنها یه بوی خفیف چوب بلوط گرون‌قیمت و ذغال حس کردم قبل از اینکه دوباره دهندش روی لب‌هام باشه.

ژاکتش رو از روی شونش کنار زدم، در حالی که اون زیپ لباس من رو پایین کشید. حرکتمون تند و تقریباً ناامیدانه بود، در حالی که لباس‌هامون رو پاره می‌کردیم. پیراهنش. سوتین من. شلوارش.

همه‌شون با کشیدن و کشیدن افتادن، فقط گرما و پوست لخت باقی موند.

جدا شدیم تا دانه بتونه کاندوم بیپوشه، و با چیزی که دیدم خشک شدم. قبلاً تو بالی بدون پیراهنش رو دیده بودم، اما این یه جور دیگه بود. بدنش طوری ساخته شده بود که انتظار داشتم امضای میک‌آنزلو رو روی یکی از قسمت‌های شکم تراشیده‌ش پیدا کنم.

شونه‌های پهن. سینه‌ی عضلانی. پوست برنزه و کمی موهای مشکی که کم کم به پایین‌تر می‌رفت...

خدای من.

دیک بزرگ و سفتش بیرون زده بود و فقط فکرش که داخل من باشه، یه موج دوگانه از ترس و انتظار پیچید تو معده‌ام.

هیچ‌جور جا نمی‌شد. غیرممکن بود.

وقتی بالاخره نگاه‌مو به چشماش کشوندم، اون قبلاً به من خیره شده بود، تاریک و داغ، مثل آتشی که هنوز زیر خاکستر مونده.

آتش مذاب از ستون فقراتم پایین ریخت وقتی منو چرخوند و دیکش رو پایین کمرم فرو رفت. آینه قدی‌ای روبروی ما روی دیوار آویزون بود که چشم‌های روشن و گونه‌های سرخ‌شده‌ام رو منعکس می‌کرد، وقتی دانتش رو روی سینه‌هام گذاشته بود، آروم فشار می‌داد و نوک سینه‌هام رو بین انگشت‌هاش می‌چرخوند تا سفت بشن. شهوت، انتظار و یه ذره شرمندگی توی معده‌ام جمع شده بود.

دیدن اینکه چطور بدنم رو کشف می‌کنه، لمسش که با اعتماد به نفس تنبلا نه‌ای همراه بود، به نوعی صمیمی‌تر از خود رابطه جنسی بود.

«نباید می‌داشتی اون بهت دست بزنه، میاکارا.» صدای نرم دانتش لرزه‌ای روی پوستم انداخت دقیقاً یک لحظه قبل از اینکه نوک حساس رو محکم فشار بده. بی‌اختیار از درد و لذت تگون خوردم.

«من...» جوابم توی آهی نفس‌دار گم شد وقتی دستش رو بین پاهام فرو برد.

«می‌خوای بدونی چرا؟» ادامه داد انگار که من هنوز حرف نزده‌ام.

دندون‌هام رو تو لب پایینم فرو کردم. سرم رو تگون دادم و وقتی انگشت شستش رو روی کلیتوریسم فشار می‌داد، کمرم تگون خورد.

«چون تو مال منی.» دندون‌هاش روی گردنم خراش انداخت. «تو حلقه‌م رو تو دستت داری. رو صورتم و رو دستم ارضا شدی. همیشه تو ذهنم هستی، حتی وقتی نمی‌خوام...» کف دستش به سمت کمرم سر خورد و انگشت‌هاش توی پوستم شیار ایجاد کرد. «و خدا می‌دونه که دلم می‌خواد بخاطر اینکه منو اینقدر دیوونه کردی تنبیهت کنم. هر. روز.»

نرسیدم جمله آخرش رو کامل هضم کنم که یهو با شدت توی من فرو رفت و صدای گریه‌ای از گلو در آمد.

اونقدر خیس بودم که بدون مقاومت زیاد داخل شد، اما حسش اونقدر ناگهانی و شدید بود که بدون فکر عضلاتم منقبض شد.

دمی نفس کشید ولی تکون نخورد تا بدنم به اندازه‌اش عادت کنه و ناله‌های نارضایتی‌ام آروم بشه. بعد بیرون کشید و دوباره فرو کرد.

اول آروم، بعد تندتر و عمیق‌تر تا ریتمی به وجود آورد که زانو هام رو خم کرد.

تمام افکار از ذهنم محو شدن وقتی اون اونقدر عمیق وارد شد و جاهایی رو لمس کرد که نمی‌دونستم وجود دارن.

پلک زدم و چشمام بسته شد، اما وقتی با دستش گردنم رو گرفت، چشمامو باز کردم.

«چشاتو باز کن.» دانه غرغر کرد. «وقتی دارم می‌کنمت تو آینه نگاه کن.»

نگاه کردم. صحنه‌ای که دیدم تقریباً منو به مرز جنون می‌رسوند. سینه‌هام با هر ضربه بالا و پایین می‌پریدن، چشم‌هام پر از شهوت و اشک‌های نریخته بود وقتی که داشت هر قطره لذت رو ازم می‌کشید. صدای بی‌پایان ناله‌ها و آه‌ها از دهن نیمه بازم خارج می‌شد.

من دیگه دختر خوب و محترمی نبودم که بزرگ شده باشم.

خواستار، نیازمند و وحشی به نظر می‌رسیدم.

نگاهم تو آینه به چشم‌های دانه قفل شد.

«از این خوش میاد؟» مسخره‌ام کرد.

«دیدن اینکه چطور پوسی ت رو نابود می‌کنم در حالی که همه دیکمو پر کردی»

نفس‌هام اونقدر کم بود که فقط تونستم یه صدای خفه‌شده پس بدم.

این سکس خیلی شدید بود و تنها چیزی که می‌خواستم این بود که ادامه بده. منو بیشتر و بیشتر
هل بده تا از پرتگاهی که جلوم بود سقوط کنم.

«تنها کسی که اجازه داره تو رو اینطور ببینه منم.» صدایش خشن شد.

«تو» — ضربه — «همسر» — ضربه — «من» — ضربه — «هستی.»

قدرت سکسش با هر کلمه بیشتر می‌شد تا اینکه آخرین ضربه منو به جلو پرت کرد. اگه دستش
نگه‌ام نمی‌داشت، زمین می‌خوردم.

«من هنوز... همسرت نیستم.» با تپش شدید قلبم گفتم.

دستش دور گردنم محکم‌تر شد. «شاید نه.» با صدای تاریک گفت.

«ولی تو مال منی. پرسیدی هنوز فقط معامله‌ست...»

آلتش رو به آرامی بیرون کشید و گذاشت هر سانتی‌مترش رو حس کنم، بعد دوباره با شدت فرو
کرد.

جریان‌های الکتریکی توی بدنم پیچید و منو تبدیل به یه سیم برق زنده کرد.

«این حس، حس معامله‌ست؟»

نه، این نبود.

این حس امید بود.

این حس تمنا بود.

این حس نابودی و نجات بود، هر دو با هم.

ریتم دانه‌دانه شد، اما قدرت هر ضربه هنوز وحشیانه باقی موند.

با این حال، کلمات بعدیش سایه‌ای از آسیب‌پذیری داشت که نفس باقی‌مونده‌ام رو ربود.

«تو نمی‌دونی روی من چه تاثیری داری.» خشونت صداس با اشتیاق چشماش برابر بود —
تاریک، عمیق و انقدر واقعی که توی استخون‌هام حسش می‌کردم.

همین نگاه و همین کلمات، با اون صدا، بالاخره منو از لبه پرتگاه پرت کرد.

با ناله‌ای تیز ارضا شدم، بدنم دور بدنش لرزید. اون هم خیلی زود بعد من ارضا شد، دیکش توی
من می‌تپید تا هر دو خسته و نفس‌نفس‌زده افتادیم.

دست تو دست هم ، نفس‌هامون کم‌کم هماهنگ شد و از اوج لذت پایین اومدیم.

«به خودمون نگاه کن ، میا‌کارا.» دستور نرم دانتِه پوستام رو نوازش کرد.

نگاه کردم.

بازتاب‌هامون با حالت گیجی و خیس عرق تو آینه به ما خیره بودن. دستاش از پشت دورم حلقه
شده بود و گونه‌اش به گونه‌ام چسبیده بود، وقتی نگاه‌هامون تو آینه به هم خورد.

یه چیزی که هم درد بود و هم پر بودن، قلبم رو کشید.

اون چیزی که داشتیم، سکس نرم و احساسی نبود، حداقل از نظر ظاهری نبود.

اما زیر دست‌های خشن و کلمات کثیف، طوفانی از احساسات بود که رابطه‌مون رو به هم ریخته
بود.

شش ماه سرکوب‌شده از ناامیدی، شهوت، عصبانیت و هر چیزی بین این‌ها، همه تو یه شب آزاد
شده بود.

تا صبح نمی‌دونستم چه اتفاقی می‌فته.

اما می‌دونستم دیگه هیچ راهی برای برگشت به روزای قبل نیست.

ویوین

نور ملایم صبح زود سایه‌های نرمی روی زمین انداخته بود. سکوت سنگینی تو فضا موج می‌زد و هر حرکت زیادی بلند به نظر می‌رسید وقتی آرام از روی تشک بلند شدم.

ساعت پنج دقیقه از هفت گذشته بود، زودترین باری که تو آخر هفته از خواب بیدار شده بودم، از زمان پرواز صبح زودم به الدورا برای عروسی اگنس سال‌ها پیش بود، ولی باید قبل از اینکه دانه بیدار بشه می‌رفتم.

پاهایم به قالیچه خورد.

«کجا داری می‌ری؟» صدای خشن و خواب‌آلود دانه از پشت سرم پیچید.

خشک شدم، انگشت‌هام توی قالیچه نرم پیچ خورد و قلبم مثل اسب مسابقه شروع به تندتند زدن کرد.

آروم باش. خونسرد باش.

حتی اگر صدایش خاطرات داغی رو توی ذهنم زنده کنه.

«وقتی دارم می‌کنمت آینه رو نگاه کن.»

«از این خوشتر می‌اد؟ دیدن اینکه چطور پوسی تو نابود می‌کنم در حالی که همه جای رو آلت‌رو کثیف می‌کنی؟»

گرما روی گونه‌هام خزید، اما سعی کردم وقتی برگشتم صورت بی‌تفاوتی داشته باشم.

دانه تکیه داده بود به تاج تخت، روی شلوارکاش ملحفه‌های ابریشمی زغالی پیچیده بود دور کمرش. پوستی زیتونی صاف روی شونه‌های تراشیده‌ش کشیده شده بود که به کمر لاغرش ختم می‌شد. برش V شکلش زیر ملحفه مثل دعوتی بود برای ادامه‌ی کاری که دیشب شروع کرده بودیم.

چشم‌هام رو مجبور کردم بالا ببرم و دیدم چشم‌هاش منتظر نگاه منه. لبخندی با فهم عمیق گوشه‌ی لبش نشست وقتی عقب رفت، پر از اعتماد به نفس و رضایت کامل مردانه. بی‌عقل متکبر.

با این حال نتونست جلوی پروانه‌هایی که توی معده‌ام می‌رقصیدن رو بگیره.

«دارم می‌رم سر کار.» نفس‌نفس زدم، یاد سوالش افتادم.

«بحران مهم مراسم بال. خیلی فوریه.»

«الان شنبه‌س.»

«بحران‌ها به برنامه کاری و هفته کاری اهمیت نمی‌دن.» آروم لبه تی‌شرت مو کشیدم.

یکی از تی‌شرت‌های قدیمی کالج دانته رو پوشیده بودم که جایی بین خیلی کوتاه و تا میانه ران بود.

چشم‌هاش پایین رفت و تیره شد.

گرما از صورتم پخش شد و رفت سمت پایین‌تر از معده‌ام.

«شاید نه، ولی دلیل اینکه داری ساعت هفت صبح مخفیانه از تخت من می‌زنی بیرون این نیست، میاکارا.» بخشی از خواب از صداش رفت و چیزی مثل ساتن و دود باقی موند.

«نه؟» صدای من مثل لولای زنگ‌زده‌ای که باید روغن بخوره جیغ کشید.

«نه.» نگاهش دوباره به من خورد. چالش توی چشم‌هاش برق زد.

الان کی داره می‌دوه؟

کلمات ناگفته توی استخون‌هام نشست.

«تو می‌خواستی حرف بزنی.» گفت. «بزنیم، حرف بزنیم.»

عصبانیت گلوم رو گرفت. باشه پس.

تصور می‌کردم حرف‌هامون یه کمی فرق داشته باشه. باید آتیش گرفته و پر از اعتراض باشم — و البته بهترین لباسم رو پوشیده باشم — نه اینکه گوشه تختش بشینم، بوی بدنش رو داشته باشم و تی‌شرتش رو پوشیده باشم، در حالی که خاطره لمسش روی پوستم حک شده.

اما حق داشت. باید حرف می‌زدیم و به تاخیر انداختن این واقعیت اجتناب‌ناپذیر بی‌فایده بود. اول سر اصل مطلب رفتم.

«هیث دیشب اومد چون گفته بود من بهش پیام دادم که می‌خوام برگردیم با هم.»

سایه‌ای روی صورت دانتۀ افتاد وقتی اسم هیث رو شنید، اما حرفم رو قطع نکرد.

«من همچین چیزی نگفتم. خب...» حرفم رو اصلاح کردم. «اون موبایلش رو نشونم داد، یه پیام بود که انگار از طرف من فرستاده شده ولی من هیچ وقت نفرستادمش. شاید شوخی بود یا هک شده بود، نمی‌دونم، ولی مهم نیست. جواب من به پیشنهادش از وقتی آخرین بار حرف زدیم عوض نشده. اون قبول نکرد و کلی با هم بحث کردیم تا تو رسیدی.»

باید خیلی وقت پیش هیث رو از خونمون بیرون می‌کردم، قبل از اینکه دانتۀ برگرده، ولی هنوز اون حس گناهی که بابت برخورد والدینم با هیث وقتی فهمیدن ما با هم بودیم داشتیم، ولم نمی‌کرد.

«ویوین یک لایه. باید با یکی عالی ازدواج کنه، نه با یه آدم که ادعای کارآفرینی داره ولی هیچ‌کس شرکتش رو نمی‌شناسه. تو به دردش نمی‌خوری و هیچ وقت هم نمی‌خوری.»

دو سال بعد، یادآوری این حرف‌های تلخ پدرم هنوز منو می‌سوزوند.

«تو نه گفتی، چون دیگه بهش علاقه نداری یا چون حس می‌کنی موظفی قراردادمون رو حفظ کنی؟» صورت دانتۀ غیرقابل خوندن بود.

«مهمه؟ ما که ازدواج می‌کنیم.» حرف‌های دیشبش رو بهش پس دادم.

دهنش بسته شد. «اگر مهم نبود، نمی‌پرسیدم.»

«اما هنوز به سوال من جواب ندادی که این هنوز فقط کار و معامله است یا چیز بیشتری.»
دانته به طور غیرمستقیم قبول کرده بود که دیشب فقط کار نبود، ولی من همیشه حرف‌هایی که
موقع رابطه زده میشه رو با شک و تردید می‌شنوم.

لبش با آهی تمسخرآمیز باز شد: «چند بار باید این رو به زبون بیارم؟»
«فقط یک بار.» آروم گفتم.

با چشم‌های تیره و نیمه بسته نگاهم کرد.
ساعت با دقت کرکننده‌ای تیک تاک می‌کرد و تی‌شرت نرم پنبه‌ای‌ام یهو خیلی سنگین شده بود.
«کار یعنی موندن تو کالیفرنیا و جشن گرفتن معامله‌ای که یک سال روش کار کردم، به جای
اینکه عجله کنم برگردم پیش تو.» صداش پایین و خشن بود. «کار یعنی کامل کردن سفر
واشنگتنام به جای اینکه خلبانم رو برای پرواز دقیقه نودی بیدار کنم. تو تمام سال‌هایی که
مدیرعامل بودم، فقط دو بار سفر کاری رو زود قطع کردم، ویوین، و هر دو بار به خاطر تو بود.»
لبخندی تلخ زد. «پس نه، دیگه فقط کار نیست.»
پروانه‌ها دوباره تو معده‌ام پرواز کردن، اونقدر بالا که نوک مخملی بال‌هاشون قلبم رو نوازش کرد.
دنبال جواب مناسب گشتم و فقط تونستم یه کلمه بگم:
«اوه.»

با نیشخندی طعنه‌آمیز نگاهش کردم. «آره، اوه.» خشک گفتم.
«نوبت تو، میاکارا. چرا به هیث نه گفتی؟»
صدای بی‌حال و آرومی داشت، ولی نحوه نگاهش مثل شکارچی‌ای بود که طعمه‌اش رو قفل کرده،
عضلاتش پرتنش بود.

«چون دیگه حس عاشقانه‌ای بهش ندارم.» آروم گفتم.
«و چون شاید به کسی دیگه حس دارم.»

حالا که شوک احساسی دیشب تموم شده بود، فهمیدم مکالمه‌ام با هیث به وضوح بیشتری
رسوندم.

یه زمانی عاشقش بودم و بابت پایانش احساس گناه داشتم. ولی دو سال گذشته بود. من دیگه اون
آدمی نبودم که زمانی باهاش بودم، و وقتی حرف زدیم چیزی جز تعجب، ناراحتی و کمی
عصبانیت حس نکردم.

تمام این مدت فکر می‌کردم دلتنگ هیث هستم، ولی در واقع دلتنگ تصویری بودم که از اون
داشتم. دلتنگ داشتن یک همراه بودم، دلتنگ دوست داشتن و دوست داشته شدن.
متأسفانه دیگه نمی‌تونستم این چیزها را با اون پیدا کنم.

نور نرم صبحگاهی از لای پرده‌ها عبور می‌کرد و صورت دانتی رو طلاگون می‌کرد، سایه‌های
ملایمی زیر ابرو و استخوان گونه‌اش می‌انداخت. او انقدر بی‌حرکت بود که شبیه مجسمه‌ای طلایی
در حال استراحت به نظر می‌رسید، اما هوا پر از برق خشک و آماده انفجار بود.

«برای تو فقط کار نیست.»

با تمام تلاش، لرزش دلشوره تو معده‌ام رو عقب زدم.

«و برای من فقط وظیفه نیست.»

هوا سنگین و پر از معنا شد. بوق ضعیفی از خیابان پایین به گوش می‌رسید، اما هیچ‌کدوممون
نگاهش رو از هم برنداشتیم.

«خوبه.» صدای خشنش مثل لمس صمیمانه‌ای پوستمو نوازش داد.

نبض تو گوش‌هام کوبید.

دستی عرق‌کرده روی رونم کشیدم و نمیدونستم بعدش چی بگم یا چیکار کنم.

باید ببوسمش؟ حرف رو ادامه بدم؟ از هم جدا بشیم؟

امن‌ترین راه را انتخاب کردم.

«خوب، خوشحالم که حرف زدیم. واقعاً یک بحران کاری دارم، پس برمی‌گردم به اتاقم...»

«این اتاق توئه.»

با شک به دانتِه نگاه کردم. شاید نبود کافئین روی حافظه‌اش اثر گذاشته بود.

«باید بهت بگویم که اینجا جایی نیست که پنج ماه گذشته خوابیده‌ام.» صبورانه گفتم.

«اتاق من انتهای راهرو. وقتی نقل مکان کردم، برام مرزها رو مشخص کردی. یادت می‌آد؟»

«آره، ولی فکر کنم واضح باشه که اون مرزها دیگه معتبر نیستن.» دانتِه ابروهای تیره‌اش را بالا انداخت.

«موافقی؟»

نبضم به سرعت بالا رفت.

«چی پیشنهاد می‌کنی؟»

«مرزهای جدید تعیین کنیم. دیگه خوابیدن جداگانه، دیگه فرار صبحگاهی...» چهره‌اش تاریک شد.

«و دیگه هیچ تماسی با هیث.»

معمولاً از این که دانتِه بخواد با چه کسی حرف می‌زنم رو کنترل کنه، کلافه می‌شدم، اما بعد از خرابی دیشب فهمیدم از کجا می‌آید. اگه اونم یه عشق سابق داشتم که مصمم بود ما رو از هم جدا کنه، من هم دوست نداشتم باهاش حرف بزنه.

«چه حیف.» گفتم.

«می‌خواستم دعوتش کنم برای شام.»

دانتِه اصلاً شوخیم به نظرش خنده‌دار به نظر نمی‌رسید.

«شوخی کردم.»

هیچ واکنشی نشون نداد.

نفس عمیقی کشیدم.

«در این صورت، اگر داریم مرزهای جدید تعیین می‌کنیم، چند تا قانون هم دارم. یکی...» انگشتم رو به نشانه شمردن. «دیگه اخم کردن حالت پیش‌فرض نباشه. صورتت تقریباً منجمد می‌شه، و ترجیح می‌دم تا آخر عمرم با گریچ (شخصیت کریسمسی) از خواب بیدار نشم.»

«من خیلی بهتر از گریچ به نظر می‌رسم.» غر زد. «و اگه مردم دست از عصبانی کردنم بردارن، منم کمتر اخم می‌کنم.»

«مشکل از بقیه نیست. یادت می‌آد وقتی نزدیک کریسمس از پارک سگ رد شدیم و اون هاسکی‌های بانمک رو دیدیم؟ اونقدر بهشون زل زدی که شروع کردن به زوزه کشیدن.»

«من بهشون زل نزدم.» بی‌حوصله گفت.

«به لباساشون نگاه می‌کردم. کی سگاشون رو به شکل گوزن شمالی لباس می‌پوشونه؟ مزخرفه.»

«کریسمس بود. حداقل به شکل الف‌ها نبودن.»

اخم دانه عمیق‌تر شد. بعداً روی این موضوع کار می‌کنیم.

«خلاصه.» قبل از این که بحث مد سگ‌ها خیلی پیش بره، موضوع رو عوض کردم. «برگردیم به مرزها. دیگه بدون حداقل چهل و هشت ساعت اطلاع ناپدید نشدن برای هفته‌ها، مگه واقعاً ضروری باشه. دیگه قفل شدن تو خودت وقتی اوضاع به میل تو پیش نمی‌ره. و...» دندان‌هام رو روی لب پایینی‌ام کشیدم.

«باید حداقل هفته‌ای یک بار یه قرار واقعی بگذاریم.»

اکثر مردم قبل از نامزدی قرار می‌داشتن، ولی ما همه چیز رو وارونه داشتیم انجام می‌دادیم.

با خودم فکر کردم، دیر بهتر از هیچه.

«اگر می‌خواهی وقت بیشتری با من بگذرونی، فقط باید بگی.» صدای کش‌دار دانته دوباره نرم و دلنشین شد.

گونه‌هام گرم شدند. «موضوع این نیست.» حداقل تمام قضیه نبود.

«چند ماه دیگه عروسی داریم، و حتی یه قرار واقعی نداشتیم.»

«قرار داشتیم. به جشن والها رفتیم.»

«اون فقط یه تعهد اجتماعی بود.»

«بالی رفتیم.»

«اون هم یه تعهد خانوادگی بود.»

سکوت کرد.

«این شرایط منه. قبول داری؟»

پاسخش کمتر از دو ثانیه بعد آمد. «آره.»

«عالی.» از توافق سریعش تعجب کردم. «خب...» خدا، چقدر این موقع صلح سخت‌تر از جنگ بود.

«بعداً درباره جای خواب با هم حرف می‌زنیم. فعلاً باید مشکلم رو حل کنم قبل از این که به

لیست سیاه برسم.»

پیدا کردن یه محل مناسب دقیقه نودی تو منهن مثل پیدا کردن گوشواره ته رودخانه هادسون

بود. غیرممکن.

ولی اگه می‌خواستم کارو نجات بدم و کارم رو حفظ کنم، باید راهی پیدا می‌کردم تا غیرممکن رو

سریع ممکن کنم.

«این مشکلیه که باید حتماً تو دفتر باشی؟»

«نه...» با احتیاط گفتم. «نه دقیقاً.»

بیشتر به این دلیل بود که باید راهکارهای جایگزین پیدا می‌کردم تا دوشنبه تماس بگیرم.

«عالیه. روش با صبحانه کار کن.» لبخندی گوشه لب دانته نشست.

«اولین قرارمون میشه.»

من همیشه روی واکنشم کنترل داشتم، حداقل جلوی جمع.

پدربزرگم از وقتی بچه بودم هر نشونه‌ای از بروز احساسات ناگهانی رو از من گرفت.

به قول انزو روسو، احساسات یعنی ضعف، و تو دنیای بیرحم شرکت‌ها جایی برای ضعف نبود.

ولی ویوین... لعنتی.

دیروز یه لحظه بود که فکر کردم ممکنه اون رو از دست بدم.

اون احتمال یه ترس عمیق رو توی من باز کرد که از وقتی پنج سالم بود و پدر و مادرم رو دیدم

که رفتن و فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی‌بینمشون، تجربه نکرده بودم.

فکر می‌کردم اون‌ها تو هوا محو می‌شن و من می‌مونم با اون پدربزرگ سختگیر و خونه‌ای که

اندازه‌اش انقدر بزرگه که نمی‌شه پرش کرد.

حقیقت این بود که من درست فکر می‌کردم.

یه روز ویوین رو هم از دست می‌دم، یه جورایی، ولی اون روز رو وقتی رسید، می‌سازم.

یه تنگی عجیب چسبیده بود به سینه‌ام.

نمی‌دونستم بعد از اینکه حقیقت معلوم بشه چی می‌شه، ولی بعد از دیشب—بعد از اینکه چقدر

شیرین بود و چقدر خوب کنار هم جور می‌شیم—می‌دونستم هنوز آماده نیستم که رهاش کنم.

«این همونی نیست که فکر می‌کنم، نه؟» صدای ویوین من رو از افکارم بیرون کشید.

نگاهش به تابلو رستوران قدیمی بالای سرمون بود، با ترکیبی از کنجکاوی و سردرگمی.

Moondust Diner.»»

احساس غمگینی که برای من غیرمعمول بود رو کنار گذاشتم و در رو براش باز کردم.

«خوش اومدی به خونه بهترین میلک‌شیک‌های نیویورک، و جای مورد علاقه من وقتی دوازده سالم بود.»

سال‌ها بود که به این رستوران نرفته بودم، ولی همین که وارد شدم، حس کردم برگشتم به روزهای پیش از نوجوانی.

کاشی‌های ترک‌خورده لینولیوم، صندلی‌های نارنجی چرمی، جوباکس قدیمی گوشه سالن... انگار اینجا تو یه کپسول زمان حفظ شده بود.

یه حس نوستالژیک زد تو دلم وقتی گارسون ما رو برد سمت یه میز خالی.

«بهترین بودن یه عنوان خیلی بزرگه،» ویوین مسخره کرد. «خیلی توقعامو بالا بردی.»
«حتما برآورده می‌شه.»

مگر اینکه رستوران دستور غذاش رو تغییر داده باشه، که دلیلی برای این کار نداشت.
«باور کن.»

«باید قبول کنم این اولین قرارمون اون چیزی نیست که انتظار داشتم.» لب‌های ویوین یه لبخند کوچک به خودش گرفت.

«راحت و ساده‌ست. خوشحالم.»

«هممم.»

من بیشتر از سر عادت منو رو ورق می‌زدم تا اینکه دنبال چیزی باشم.
می‌دونستم چی سفارش می‌دم.

«نباید از تور خصوصی هلی‌کوپتری که برات رزرو کردم حرف بزنی؟»
خنده‌اش کم‌رنگ شد وقتی ابرو بالا انداختم.

«دانته، تو که این کارو نکردی.»

«تو نامزد یه روسویی. این روش ماست. این رستوران...»

کمی مکث کردم، دنبال کلمه درست می گشتم.

«یه قدم زدن تو کوچه های خاطره ست. فقط همین.»

امروز قرار بود با دومنیک تنیس بازی کنم، ولی وقتی صبح ویوین خواست بره، تنها چیزی که می خواستم این بود که بمونه.

اولین چیزی که به ذهنم رسید، یه قرار تو این رستوران بود.

ایده هلی کوپتر بعدا به ذهنم رسید و فقط یه تماس لازم داشت برای راه انداختنش.

«خوشم اومد. دل نشینه.»

ویوین لبخند شیطننت آمیزی زد.

«بگو وقتی کوچیک تر بودی از جوباکس استفاده کردی. من عاشق موسیقی اون دوره ام.»

«حاضرم برای یه عکس از خودت وقتی دوازده ساله بودی که میلک شیک می خوری و می رقصی،
جون بدم.»

لبخند زدم.

«ببخش عزیزم، ولی این اتفاق نمی افته. من آدم جوباکس نیستم. حتی وقتی بچه بودم هم نبودم.»

«تعجب نکردم، ولی می تونستی بذاری کمی بیشتر رویاپردازی کنم.» با آهی گفت.

گارسون اومد. من مثل همیشه میلک شیک سیاه و سفید خودمو سفارش دادم و ویوین بین
توت فرنگی و کره بادام زمینی و شکلات دودل بود.

نشستم و با اون اخم کوچیک روی پیشونیش که داشت منو رو می خوند، یه حس عجیبی از
دلبری بهم دست داد.

دیروز من تو واشنگتن بودم، با کریستین جلسه داشتم و درباره راه‌های شکست دادن فرانسیس لاو صحبت می‌کردیم.

حالا اینجا بودم، دختر اون مرد رو برده بودم پنکیک و میلک‌شیک بخوره، انگار که دو نوجوان حومه شهری سر اولین قرار باشیم.

زندگی واقعاً شوخی‌های عجیبی داره.

ویوین بالاخره توت‌فرنگی رو انتخاب کرد و من صبر کردم تا گارسون بره، بعد دوباره حرف زدم.

«اون بحران کاری که گفتی چیه؟»

این بار آهش عمیق‌تر بود.

«محل اصلی برگزاری مراسم بال سیلاب گرفت.»

با سرعت بهم توضیح داد چی شده، شونه‌هاش هر چی بیشتر حرف می‌زدن بیشتر گرفته می‌شدن.

واقعا وضعیت بدی بود. مکان‌های بزرگی مثل این، ماه‌ها یا حتی سال‌ها زودتر رزرو می‌شدن. پیدا کردن یه جای خوب اینقدر دیر، انگار دنبال دریاچه توی بیابون باشیه.

«موزه‌ها رو امتحان کردی؟» پرسیدم. جاهایی مثل مت و ویتنی معمولاً مراسم خیریه و بال برگزار می‌کنن.

«آره، تقویمشون پره.»

«من می‌تونم یه زنگ بزنم، یه جا رو خالی کنم.»

«نه.» ویوین سرش رو تکون داد.

«نمی‌خوام کسی رو توی شرایط خودم بندازم، که مجبور بشه موزه رو لغو کنه.»

ویوین همیشه بود. نمی‌دونستم باید تحت تأثیر قرار بگیرم یا کلافه بشم.

«کتابخانه عمومی نیویورک چی؟» پیشنهاد دادم.

«اونم پره.»

ظاهراً همه هتل‌های معمول هم پر بودن.

با انگشت شستم لب پایینم رو لمس کردم و فکر کردم. «می‌تونی تو والهالا برگزارش کنی.»

ابروهای ویوین بالا رفت. «اونجا اجازه برگزاری رویدادهای بیرونی نمی‌ده.»

«نه، ولی بال لگسی خیلی معتبره. اکثر اعضا اونجا هستن. اگه من بخوام، قبول می‌کنن.»

کمیته مدیرا حسابی غر می‌زدن، ولی من می‌تونستم راضی‌شون کنم.

شاید.

«نمی‌خوام ازت بخوام این کارو بکنی.» با احتیاط گفت. عضو باشگاه نبود، ولی تو دنیای ما زندگی

می‌کرد. می‌دونست که پرداخت‌ها به صورت پول نیست، بلکه به شکل لطف‌هاست.

و گاهی این لطف‌ها قیمتشون از هر پولی بیشتره.

«مسئله بزرگی نیست.» من می‌تونستم با کمیته و هر چیزی که پرتاب می‌کردن مقابله کنم.

«خیلی مسئله‌س.»

«ویوین،» گفتم. «من اینو مدیریت می‌کنم.»

کمیته برای تصویب تصمیماتش باید رای همه رو داشت. من یه بله بودم. شاید کای هم بگه بله.

پس باید شش نفر دیگه رو قانع کنم.

کاره سختی داشتم، ولی همیشه از چالش خوب استقبال کرده بودم.

ویوین دندون‌هاش رو روی لب پایینش کشید. «باشه، ولی من دارم به راه‌های دیگه هم فکر

می‌کنم. والهالا آخرین راه حله.»

«نباید اینو به بقیه اعضای باشگاه بگی، یا واقعاً تو لیست سیاه می‌افتی. حتی منم نمی‌تونم کمکت

کنم.»

«یادداشت شد.»

خنده‌ش جایی عمیق توی سینه‌ام نشست و بعد محو شد.

«مرسی.» گفت، صورتش نرم‌تر شده بود. «ممنون که پیشنهاد کمک دادی.»

گلم را صاف کردم، صورتم عجیب گرم شده بود. «خواهش می‌کنم.»

گارسون سفارش‌هامون رو آورد و من، با عضلاتی سفت، نگاه می‌کردم که ویوین اولین جرعه‌ش رو می‌خوره.

«واو.» تعجب تو چشماش موج می‌زد. «حق با تو بود. این عالیه.»

آروم شدم. «من همیشه حق دارم.»

میلک‌شیک من هم دقیقاً همون حس رو داشت. نگران بودم نتونه به خاطرات بچگیم برسه، ولی به اندازه‌ای که یادم میومد، خوب بود.

صحبت‌مون خیلی زود از کار و غذا به یه ترکیب عجیب از موضوع‌ها کشیده شد—موسیقی، فیلم، سفر—و بعد به یه سکوت راحت رسیدیم.

سخت بود باور کنم که من و ویوین انقدر با هم درگیر بودیم قبلاً. اگه نفرت شدیدم از خانواده‌ش رو کنار بذارم، بودن باهاش مثل نفس کشیدن.

آسون. بی‌دردسر. ضروری.

«می‌دونی برام پول مهم نیست،» ویوین گفت بعد از اینکه نوشیدنی‌ها رو تموم کردیم و آماده رفتن شدیم.

ابرویی بالا انداختم.

«این. نامزدی‌مون.» دستش رو بینمون حرکت داد. «می‌دونم چی فکر می‌کنی درباره خانواده‌ام، و تا حدی هم درست می‌گی. پول و جایگاه براشون خیلی مهمه. اینکه من با یه روسو ازدواج کنم... خب، به چشم اونا بزرگ‌ترین موفقितه. ولی من خانواده‌ام نیستم.»

انگشترش رو توی انگشتش چرخوند. «اشتباه نکن. منم مثل بقیه خوشم میاد لباسای قشنگ و تعطیلات لوکس، ولی ازدواج با یه میلیاردر هرگز هدف آخر زندگیم نبوده. من تو رو به خاطر خودت دوست دارم، نه به خاطر پولت. حتی اگه گاهی عصبانی م کنی.» با طعنه اضافه کرد. گرمی خونم وقتی حرف خانوادش رو زد از بین رفت، ولی با حرف دومش دوباره شعله ور شد. «من تو رو به خاطر خودت دوست دارم، نه پولت.»

یه مشت سینه‌ام رو فشار داد.

«می‌دونم.» آروم گفتم.

این بخش باور نکردنی ماجرا بود. من واقعاً به حرفش باور داشتم.

یه روزی اون لاو بود.

الان ویوین بود. جدا، متمایز، و باعث شده بود همه چیزهایی که فکر می‌کردم می‌خوام رو زیر سوال ببرم.

برای محافظت از خودم بهم می‌گفت فاصله بگیر. ما داشتیم به یه برخورد اجتناب‌ناپذیر نزدیک می‌شدیم، و قوانین جدیدمون وقتی حقیقت درباره پدرش آشکار بشه، هیچ معنی‌ای نداشت.

اما من قبلاً فاصله گرفتم، و تنها نتیجه‌اش این بود که بیشتر دلم می‌خواستش.

خنده‌هاش، لبخندهاش، برق توی چشم‌هاش وقتی دستم می‌انداخت و آتیش جواب‌هاش وقتی عصبانیم می‌کرد. همه‌شو می‌خواستم حتی وقتی می‌دونستم نباید بخوام.

مغز و قلبم جنگ داخلی راه انداخته بودن و برای اولین بار تو زندگیم، دلم برنده بود.

هفته بعد، من و ویوین به داینامیک جدیدمون عادت کردیم. اون رفت تو اتاق من، من هر شب به موقع می‌رسیدم خونه برای شام، و مثل شناگرایی که بعد از طوفان آب رو می‌سنجن، با امید و احتیاط جلو رفتیم.

تغییر اونقدرها سخت نبود که انتظار داشتم. سال‌ها بود وقت یا حوصله درست و حسابی رفتن به قرار نداشتم، ولی بودن با ویوین به راحتی و طبیعی بودن تو خونه بعد یه سفر طولانی بود. فقط یه توقفگاه دیگه مونده بود که باید می‌رفتم.

لم دادم تو ماشینم و دیدم هیث با یه کیف بزرگ روی شونه‌ش و گاز سفید روی بینیش از خونه‌ای اجاره‌ای تو آپر ایست ساید خارج می‌شه.

ظاهرش افتضاح بود، ولی اگه من می‌تونستم، بیشتر از یه بینی شکسته بهش می‌دادم.

تو نمی‌خوای با دانتی ازدواج کنی. هر دو این رو می‌دونیم. تو فقط به خاطر پدر و مادرت باهاش هستی.

خشم تو رگ‌هام جوش می‌زد. حرکت نکردم، ولی هیث حتماً گرمای نگاه خشمگینم رو حس کرد. نگاهش رو بالا آورد و وقتی من رو دید، قدم‌هاش کند شد.

لبخند زدم، هرچند بیشتر شبیه دندان نشان دادن بود تا یه لبخند واقعی.

اگر زیاد به حرف‌هاش یا اینکه چطور ویوین رو به گوشه رینگ کشونده بود فکر می‌کردم، یه جمعه بعدازظهر خوب رو با قتل خراب می‌کردم.

«دماغت چطوره؟ خوب شده، امیدوارم.»

سلامم مثل یه چاقوی کشیده شده بود، سرد و تیز، آماده بریدن.

هیث بهم زل زد اما عاقلانه چند قدم فاصله گرفت.

طبق گزارش تیمم، اون برای جلسه کاری اومده بود شهر و قرار بود همون شب به کالیفرنیا برگرده.

«هنوز می‌تونم بهت به خاطر حمله شکایت کنم.»

با اینکه حرفش قوی بود، زبان بدنش، شجاعت نشون نمی‌داد.

مچ دستش دور بند کیفش سفید شده بود و دائم قدم‌هاش رو جابه‌جا می‌کرد انگار که آماده فرار باشه.

«آره، می‌تونی.»

از ماشین فاصله گرفتم. به ندرت تو شهر خودم رانندگی می‌کردم چون پیدا کردن جای پارک جهنم بود، ولی می‌خواستم این جلسه فقط بین من و همین احمق جلوی خودم باشه.

«ولی نمی‌کنی.»

هیث وقتی که به سمتش قدم برداشتم سفت شد، ولی من آروم و بی‌عجله راه می‌رفتم. به اندازه‌ای نزدیک شدم که ببینم مردمک چشمش که اندازه سکه ربع بود، چطور تیره شده. «می‌خوای بدونی چرا؟» آروم پرسیدم.

گلویش حرکت کرد تا قورت بده.

«چون تو آدم باهوشی، هیث. کاری که تو پنت‌هاوس من کردی احمقانه بود، اما به اندازه کافی کله‌ات کار می‌کنه که شرکت رو تا اینجا رسونده. نمی‌خوای پیش IPO بزرگت یه بلایی سرش بیاد، مگه نه؟»

«داری تهدیدم می‌کنی؟»

«نه، دارم نصیحتت می‌کنم.»

دست به‌ظاهر دوستانه‌ای روی شونش زدم.

«تهدید یعنی بهت بگم اگه برای خودت ارزش قائل هستی، از ویوین دوری کن. حرفم رو هفته پیش هم زدم، دوباره می‌گم. اون نامزد منه. اگه حتی یه قدم بهش نزدیک بشی، حتی یه نفس تو جهشت بکشی...»

وقتی شونش رو فشار دادم درد تو صورتم موج زد.

«خودت، خونه‌ات و کل شرکت لعنتیت رو به خاک و خون می‌کشم. فهمیدی؟»

علی‌رغم سرمای زمستون، قطرات عرق روی پیشونیش جمع شده بود.

خیابون ساکت بود و من تقریباً می‌تونستم ترس و کینه سنگین تو نفس‌های بریده‌بریده‌اش رو بشنوم.

«آره.» با دندون گفت.

«خوبه.» ره‌اش کردم و عقب رفتم.

«ببین، اگه داشتم تهدید می‌کردم چی می‌گفتم. ولی ما که به اونجا نمی‌رسیم، درست؟ چون تو می‌مونی کالیفرنیا، IPO قشنگت رو داری و شماره ویوین رو مثل یه آدم باهوش پاک می‌کنی.»
فکش محکم شد.

«حالا...» ساعت رو نگاه کردم. «دوست داشتم بیشتر بمونم و حرف بزnm، ولی قراره با نامزدm قرار داشته باشم. شام و قایق‌سواری زیر غروب آفتاب. قرار مورد علاقه‌ش.»

رفتم و هیث مچاله و بدون حرف روی پیاده‌رو موند.

تا رسیدم به خیابان پنجم، به کریستین زنگ زدم. اون احمق مسئول دردرس هیث بود و وقتش بود درستش کنه.

صبر کن تا IPO من انجام بشه، اوکی؟ عروسی رو عقب بنداز.

خشم جوشانم به اوج رسید. قبلاً به خاطر ویوین کمی آرامش داشتم چون نمی‌خواستم رابطه جدیدمون رو با بستری کردنِ نامزد سابقش خراب کنم، ولی اگه می‌داشتم هیث با یه دماغ شکسته از اینجا بره، من دانتِه لعنتی روسو نبودم.

«اون IPO که صحبتش رو می‌کردیم،» وقتی کریستین جواب داد گفتم، بدون هیچ سلامی،
«لغوش کن.»

رابطه داشتن با دانتِه مثل این بود که یه بخشی از خودم رو دوباره کشف کنم، بخشی که وقتی فهمیدم آینده‌ام دیگه دست خودم نیست، دفنش کرده بودم. همون بخشی که عاشق رویاهای عاشقانه و گل رز بود، و نمی‌ترسید به کسی نزدیک بشه فقط چون ممکن بود عاشقش بشه و اون طرف یه «گزینه نامناسب» از آب دربیاد.

حتی وقتی با هیث قرار می‌داختم، کسی که از اون ماجرای آپارتمان دیگه خبری ازش نداختم، همیشه یه حس نابودی قریب‌الوقوع همراه خودم داشتم. می‌دونستم که والدینم باهاش موافق نیستن و این حس مثل یه چرخ سوم نامرئی همیشه کنارمون بود.

اما با دانتِه می‌تونستم بدون نگرانی از کنارش بودن لذت ببرم. نه تنها خانواده‌ها تاییدش کرده بودن، بلکه وقتی از اخم‌ها و خودخواهی‌هاش گذشتم، واقعاً آدم دوست‌داشتنی‌ای بود.

«یه سرنخ بهم بده، قول می‌دم به کسی نگم.»

با نگاه شبیه به سگ‌های پاچه‌گیر، نگاهش کردم.

بعد از یه ماه، بالاخره به این شکل جدید رابطه‌مون عادت کردم. صبح‌های تنبل، شب‌های پرانرژی و همه اون لحظات ساکت و زیبای عادی بینش. حتی تونستم دانتِه رو قانع کنم که تو یه تست کیک عروسی شرکت کنه (ما کیک‌پز رو برای عروسی به ایتالیا می‌آوردیم)، گرچه نظرش بیشتر یه جور حدس و گمان بود. همه کیک‌ها رو دوست داشت، حتی اون کیک عجیب نارنگیلی که اصلاً نباید به ذائقه کسی باشه.

برای اولین بار فهمیدم یه زوج واقعی نامزد کرده چه حسی داره، و این حس هم عجیب بود، هم زیبا، هم ترسناک، همه‌شون با هم.

لب دانتِه به لبخند کشیده شد. داشتیم تو بخش کمتر اخم کردن و بیشتر لبخند زدن پیشرفت می‌کردیم. زیاد نه، اما یه کم.

تو این مرحله، من هر چی به دست می‌آوردم رو می‌پذیرفتم.

«اگه سورپرایز برای تو نبود، استدلال قانع‌کننده‌ای بود، میا کارا.» با حالت کشدار گفت.

«پس بیشتر دلیل داری که بهم بگی. این سورپرایز منه. من حق ندارم بدونم کی و چطوری باید لو بره؟»

«نه.»

با یه آه کشیدن پر از رنج گفتم: «تو آدم سر سختی هستی، آقای روسو.»

خنده عمیقی از سینه‌ش بلند شد. «وقتی برسیم، ازم ممنون می‌شی. این یه سورپرایزه که باید دیده بشه، نه اینکه فقط تعریف بشه.»

ما تو لیموزین بودیم و به سمت یه قرار مرموز که اون برنامه‌ریزی کرده بود، می‌رفتیم. با توجه به مسیر، داشتیم به قسمت بالایی منهتن می‌رفتیم. بهم گفته بود چیزی بپوشم که هم قشنگ باشه هم راحت، پس جای خیلی شیکی نبود.

آیا یه نمایشگاه خصوصی بود؟ شام تو یه رستوران زیرزمینی جدید و معروف؟

«اگه الان بگی، دیگه اون گلایی که این‌قدر ازشون متنفر هستی رو تو دستشویی مهمونا نمی‌ذارم.»

«نه.»

«دیگه پتو رو کامل بردارم خودم می‌خوابم.»

«نه.»

«یه بازی فوتبال باهات می‌بینم. حتی وانمود می‌کنم که دوست دارم.»

«وسوسه‌انگیزه،» خشک گفت. «ولی نه.»

چشم‌هام رو تنگ کردم.

دیگه بحث سورپرایز نبود، فقط می خواستم ببینم می تونم دانتِه رو وادار کنم شکست بخوره. اون واقعاً سرسخت بود.

نگاهی به دیواره صداگیر بین ما و صندلی راننده انداختم. توماس، راننده مون، تمرکزش روی جاده بود. ترافیک مثل حلزون حرکت می کرد؛ با این سرعت، شاید سال ۲۰۵۰ می رسیدیم.

«راهی هست که قانع ت کنم نظرت رو عوض کنی؟» نزدیک تر رفتم و لبخندمو قورت دادم وقتی چشم های دانتِه پایین رفت.

لباس جدیدم از لیلای امیری ساده ولی یقه اش حسابی باز بود و یه مقدار زیادی از سینه رو نشون می داد.

«شک دارم.» صدای احتیاط توش بود وقتی دستمو گذاشتم روی سینه اش و گوشه لبش رو بوسیدم.

«مطمئنی؟» دستم پایین تر رفت سمت شکمش تا ناحیه پایین تر.

عضلاتش زیر دستم سفت بود و وقتی به آلت سخت شده اش دست کشیدم، گلوش تکون خورد. دلشوره و انتظار تو شکمم پرپر می زد.

تقریباً هر روز ماه گذشته با هم بودیم، اما هیچ وقت این طور تو نیمه عمومی من شروع کننده نبودم. این کار برای ایزابل یا حتی اسلون بود، اگه حالش خوب بود. من خیلی خصوصی تر بودم، ولی احتمال اینکه توماس تو آینه نگاه کنه و ما رو ببینه یه حس عجیب و غیرمنتظره بهم داد.

ضمن اینکه واقعاً می خواستم بدونم سورپرایز چیه.

«ویوین...» صدای دانتِه پر از هشدار بود.

بی خیالش شدم.

«فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی.» بوسه‌هام رو از فک و گردنش پایین آوردم و زیپ شلوارش رو باز کردم. «فکر می‌کنم...» صدای خش‌دار فلز وقتی بین پاهاش افتاد و ضربان داشت. «یه راهی هست که تو رو متقاعد کنم.»

کنار کشیدم و از روی نیمکت روی زانو هام نشستم. یه سنگینی گرم تو شکمم نشست وقتی آلت سختش رو آزاد کردم. خیلی بزرگ و سفت بود و...

آلتش از قبل پر از قطرات مایع پیش‌انزال بود و وقتی زبانم دور کلاهکش چرخید، یه ناله‌ی خشونت‌آمیز از ته صندلی عقب بلند شد.

با هر دو دستم پایه آلتش رو گرفتم و آروم کل طولش رو تا جایی که چشم‌هام از عمقش پر از اشک شد، توی گلویم کشیدم.

این اولین بار نبود که به دانتی ساک می‌دادم، اما هیچ‌وقت نمی‌تونستم به اندازه‌اش عادت کنم؛ این قدر ضخیم و بلند بود که همیشه یه چیزی جدید برای غافلگیر کردنم داشت.

تا جایی که می‌تونستم گرفته بودمش، ولی هنوز حدود دو اینچ بین دهانم و بالای مشت‌های فشرده‌ام فاصله بود.

ناله‌ای کشیدم، مزه شور و شیرینش رو حس کردم و دوباره زبانم رو دور کلاهکش چرخوندم. اول نرم و آروم، بعد که ریتم افتاد، با اعتماد به نفس بیشتر شروع به لیسیدن، مکیدن و حرکت دادن سرم کردم تا کامل خیس شدم.

نباید این قدر زود تحریک می‌شدم. نباید نوک سینه‌هام این قدر سفت می‌شد، پوست بدنم این قدر حساس می‌شد. هیچ تماس نرمی با شلوار پاهاش نباید برق جدیدی توی بدنم ایجاد می‌کرد.

اما شده بود، و می‌شد، و من تو دریایی از حس‌ها غرق شده بودم که نمی‌تونستم یادم بیاد کجا بودیم یا چطور رسیدیم اینجا.

فقط می‌دونستم نمی‌خوام اینجا رو ترک کنم.

دست‌های دانته توی موهام فرو رفت وقتی ماشین از روی یه سرعت‌گیر رد شد و بدون اینکه بخواد، بیشتر فرو رفت توی گلویم. گلوگیر شدم، خرخر و خفه شدنم پر کرد ماشین رو، چون سعی می‌کردم جا برای چند اینچ اضافه‌تر باز کنم، ولی عقب نکشیدم.

«لعنتی، عشقم.» ناله‌اش توی شکمم می‌پیچید. «این حس فوق‌العاده‌ست.»

نگاهم کردم، چشم‌هام از عمق فرو رفتنش پر از اشک شده بود، ولی وقتی دیدم لذت چه خطوط واضح و حساسی رو روی صورتش حک کرده، احساس غرور بهم دست داد.

چشم‌های بسته بود، سرش عقب بود و گردن قوی و برنزه‌ش رو نشون می‌داد. قفسه سینه‌اش با نفس‌های سطحی بالا و پایین می‌رفت و هر بار که زبانم زیر آلتش رو می‌کشیدم، عضلاتش منقبض می‌شدن. انگشت‌های موهام رو محکم گرفته بودن تا جایی که درد و لذت قاطی شده بود.

یه حس خاص داشت، اینکه کسی مثل دانته کاملاً زیر سلطه تو باشه. می‌تونستم یا به اوج برسونمش یا اونجا نگهش دارم برای همیشه. لذتش کاملاً دست من بود و این حس بین ران‌هام سنگینی می‌کرد.

سرعتم رو بیشتر کردم، دست‌هام و دهانم هماهنگ شده بودن، و درست وقتی فکر کردم قراره برسه، با یه دست موی سرم رو مشت کرد و سرم رو عقب کشید.

صدای اعتراض قطع شد وقتی من رو روی زانوش گذاشت و دهانش رو محکم به لب‌هام چسبوند. برانگیختگی‌ش به تنه من فشار می‌آورد، فقط یه لایه نازک ابریشم بین ما بود و من بی‌اختیار بهش فشار آوردم، دنبال اصطکاک بیشتر بودم.

یه ناله‌ی دیگه‌ی خشن توی ستون فقراتم پیچید.

«قراره منو بکشی.» ریش‌های زبرش پوستم رو خراش داد وقتی دهنش با یه رد آتشین از گردنم پایین اومد.

با دندوناش بند لباسمو گرفت و آروم کشید پایین، همزمان باسنم رو بالا آورد تا بتونه بند خیس شده‌مو کنار بزنه.

نفسم بند اومد و فرصت نکردم واکنش نشون بدم که توی من فرو رفت، با یه ضربه کامل منو پر کرد.

چند ثانیه فرصت تنظیم داشتم که دوباره کمرمو گرفت و با شدت بیشتر روی آلتش کوبید، سریع تر و محکم تر، تا جایی که انگشتای پام جمع شد و فشار توی درونم داشت ترکیدن رو تجربه می کرد.

چسبیدم بهش، سرم رو عقب دادم و بدنم شد یه توده از حس ها که با ریتمش هماهنگ می شد. بالا و پایین می پریدم، کلیتوسم رو با هر حرکت بهش فشار می دادم. «همینطوری،» دانتته با غرشی گفت. دندون هاش نوک سینه مو لمس کرد.

«مثل یه دختر خوب با دیکم سواری کن.»

یه ناله ی بلند و خجالت آور از گلوم بالا رفت وقتی دهنش دور نوکم رو گرفت و مکید. ترشح روی رون هام، روی پای خودش و صندلی ریخت.

«همه جا رو کثیف کردی، میا کارا.» توجهش رو به سینه دیگه ام جلب کرد و با دندون هاش کشیدش. «باید تمیزش کنی؟ مثلاً بیای و آب من رو از روی صندلی لیس بزنی وقتی من از پشت میکنمت؟»

کلماتش کثیف و فاسد بود، اما یه چیزی عمیق تو وجودم روشن شد.

اون لحظه ارگاسم بهم حمله کرد، با شدتی ناگهانی که کمرم رو قوس داد و دهنم تو یه فریاد خاموش باز شد.

هنوز از لرزش های بعدش می لرزیدم که صدای خنده دانتته رو روی پوستم حس کردم. «وقتی برای اولین بار دیدمت خیلی مودب و مرتب بودی.»

خیلی گیج بودم که درست جواب بدم یا متوجه بشم چطور من رو تو موقعیت جدیدی جا به جا کرد.

یک دقیقه روی زانوش بودم، دقیقه بعد روی چهار دست و پا، دست‌هام و زانوهایم به فرش زیر و مشکی کف زمین فشار می‌داد.

نمی‌دونستم چطوری دانه تونسته من رو اینطور جابه‌جا کنه که به صندلیمون نگاه کنم و اون پشت سرم باشه، ولی برام مهم نبود.

یک لرزه لذت توی ستون فقراتم پیچید وقتی حرف بعدیش رو شنیدم:

«پاهاتو باز کن. همینه.» صدای تایید دانه روی من پیچید وقتی اطاعت کردم. «بذار ببینم پوسی کوچولو و خیس و خوشکلتو.»

تازه از اوج لذت اومده بودم، اما دوباره انتظار توی بدنم بالا رفت وقتی نوک آلتش به ورودیم زد. وقتی حرکت بیشتری نکرد، من بهش فشار دادم و با نیاز ناله کردم.

«اول باید کثیف کاریتو تمیز کنی، ویوین.» با آرامش گفت.

دهنم رو باز کردم که اعتراض کنم، ولی زبونم به صورت مردد نشست روی صندلی چرمی. مزه ترش و تحریک‌کننده‌ی برانگیختگی‌م همه‌ی ذائقه‌هام رو پر کرد.

باید از این وضعیت متنفر می‌شدم، اما درونم با نیاز می‌تپید. کلیتوسم آنقدر ورم کرده و حساس شده بود که حس می‌کردم حتی یه نسیم کوچیک هم ممکنه دوباره منو بترکونه.

«دختر خوب.»

تعریف دانه مثل یه داروی گرم‌کننده و شهوت‌انگیز روی من اثر گذاشت، بعد دستش رو روی موهام گذاشت و دوباره توی من فرو کرد.

ذهنم خالی شد. عرق جدیدی روی پوستم نشست، انگشتام توی صندلی فرو رفتن وقتی که داشت توی من ضربه می‌زد. هر بار که نفس می‌گرفتم، یه ضربه دیگه نفسم رو بند می‌آورد. حس‌ها پوستمو کشیده بود و باعث شده بود سرم سبک بشه تا اینکه دنیا فقط یه سمفونی از جیغ‌ها، ناله‌ها و صدای برخورد گوشت به گوشت شد.

دقیقه‌ها. ساعت‌ها. روزها.

زمان کاملاً درهم و برهم شده بود تا اینکه دانه دستش رو گردن من حلقه کرد و کلیتوسم رو فشار داد.

شوک ناگهانی لذت من رو به حال حاضر برگردوند و کمرم از شدت فشار خم شد.

فقط نصف فریاد بلند من بیرون اومد که یه دست روش گذاشته شد.

«ششششش،» دانه با آرامش گفت. «نمی‌خوای بقیه بدونن چقدر دوست داری این‌طوری بکنمت، مگه نه؟ روی چهار دست و پا تو صندلی عقب ماشین، هر اینچ دیکم رو با لذت بگیری مثل اینکه اصلاً برای این کار ساخته شدی.» با دست دیگه‌اش یه نوازش بلند و تنبل روی کلیتوسم کشید. «این کار خیلی به یه دختر اشرافی نمیاد.»

نرمی صدای اون با کثافت کلماتی که به کار می‌برد و ضربه‌های وحشیانه آلتش توی من، من رو تا لبه پرتگاه برد.

دومین ارگاسم شب من با قدرتی بی‌رحمانه روم فرود اومد، اونقدر قوی و فراگیر که هر صدای دیگه‌ای رو غرق کرد، حتی ناله‌ی رهایی من رو.

فقط سکوت بود و لذت داغ و برقی که بدنم رو روشن کرده بود و من انقدر کامل از هم پاشیده بودم که نمی‌دونستم چطور قراره دوباره جمع بشم.

ستاره‌ها پشت چشم‌هام ترکیدن. صدای ناله دانه رو که ارضا می‌شد به طور مبهم شنیدم، ولی اونقدر بالا بودم که نمی‌تونستم روی چیز دیگه‌ای تمرکز کنم.

همین‌طور که فکر می‌کردم کار تموم شده، موج دیگه‌ای منو کشوند پایین، دوباره و دوباره، تا جایی که بی‌حال و لرزان فقط با دست دانه زیر کمرم و وزن بدنش روی من سرپا موندم.

موهام رو از صورتم کنار زد و روی شونمم بوسید وقتی کم‌کم از قله لذتم پایین می‌رفتم.

خم شدم جلو، سعی کردم نفسم رو تنظیم کنم، دانتنه با یه دستمال من رو تمیز کرد و لباسمو کشید پایین.

هیچ حرفی نزد، ولی مهربونی کارهاش بیشتر از هر کلمه‌ای حرف می زد.

وقتی نفس کشیدم عادی شد، دوباره منو روی صندلی گذاشت و کیفم رو داد به دستم.

«رسیدیم.» صدای معمول نرمش با یه لبه کمی خش دار بود.

«چی؟» سعی کردم از ابر ذهن بعد از ارگاسم حرفاش رو بفهمم.

لبخندی گوشه لبش نشست. نمی‌دونم کی، ولی لباساش رو جور کرده بود. به جز موهای نامرتب و رنگ روی گونه‌هاش، طوری به نظر می‌رسید که نصف ساعت گذشته رو درباره آب و هوا صحبت کرده، نه اینکه منو حسابی گاییده باشه.

«رسیدیم.» دوباره تکرار کرد. انگشت شستش آروم روی لب پایینم کشید. «شاید بخوای رژ لب رو

درست کنی، میا کارا. هر چقدر هم که تازه از حال و هوای سکس در اومدی، دوست ندارم

شب‌مون به خاطر اینکه باید هر مرد دیگه‌ای رو که تو رو اینطوری می‌بینه بکشم خراب بشه.»

گونه‌هام گرم شد، وقتی که توی پنجره ماشین انعکاسم رو دیدم و ساختمون سفید مشخص بیرون رو.

ما رسیده بودیم به والهالا، یعنی توی حالتی که داشتیم از امنیت رد می‌شدیم...

حرارت از صورتم پایین گردنم و سینه‌ام پخش شد.

موهام به هم ریخته بود، ریمل و رژ لبم پخش شده بود، و علامت‌های قرمز کوچیک از دندان‌ها و ریش دانتنه روی پوستم بود. هر کسی منو نگاه می‌کرد، دقیقاً می‌فهمید داشتم چیکار می‌کردم.

اما با وجود شرمندگی، نمی‌تونستم پشیمون باشم از چیزی که اتفاق افتاده بود.

اون بهترین سکس عمرم بود. بدون شک.

«نگران نباش.» دانتۀ نگرانی منو دقیق خونده بود. «پنجره‌ها دودی هستن و توماس تو لیست مهموناست. از جلو نمی‌تونستن مارو ببینن.»

توماس. وای خدا. یعنی اگه تو آینه عقب نگاه کرده بود و...

«دیوار جداکننده هم دودیه.» دانتۀ اضافه کرد.

«درسته.» نگاهش رو ندیدم وقتی سعی کردم خودمو تا حد ممکن مرتب کنم. خوشبختانه همیشه یه کیف میکاپ کوچیک با خودم دارم، ولی کاری برای جای علامت‌های روی پوستم نمی‌تونستم بکنم، پس تصمیم گرفتم ژاکت دانتۀ رو قرض بگیرم.

قلبم تند زد وقتی توماس در رو برامون باز کرد. با احترام عصر بخیر گفت، صورتش بی‌احساس بود. پوستم دوباره آتیش گرفت.

ممکنه چیزی ندیده یا نشنیده باشه، ولی قطعاً می‌دونست ما داشتیم چیکار می‌کردیم.

«هیچ‌چی نگو.» وقتی دانتۀ و من به سمت ورودی والهالا می‌رفتیم، بهش هشدار دادم.

«نمی‌گم.» صدای خنده تو حرفش بود. «ولی اگه حالتو بهتر می‌کنه، این اولین بار نیست که توماس همچین صحنه‌ای رو میبینه.»

نگاهی بهش انداختم از گوشه چشم. «عادت داری تو لیموزین سکس کنی، مگه نه؟»

لبه‌های لبش به شکل یه لبخند سرگرم شده جمع شد. «قبلاً واسه ویلیام هاورتون کار می‌کرد. مردی که شصت سالشه ولی جیبش پرپوله و هوشش مثل جوونای کالج پرهیجان. خودت حساب کن.» از لابی باشگاه رد شدیم. «قول می‌دم که من عادت به سکس تو لیموزین ندارم.»

«آهان.» گلوم رو صاف کردم. «فهمیدم.»

لبخندش باز شد، تاریک و شیطانی. «حسودیت شد؟»

«اصلاً.»

سرم رو بالا گرفتم و خنده‌ی فهمیده‌اش رو نادیده گرفتم.

تا وقتی که به آسانسور رسیدیم، تازه یادم اومد که اصلاً قبل از رسیدن درباره اون قرار سورپرایز ازش نپرسیده‌م.

از اونجایی که دو طبقه بالایی والهالا موقع جشن پاییزی بسته بود، دانتِه یه تور سریع بهم داد از جاهایی که دفعه قبل ندیده بودم؛ شامل اسپای ورزشی، بولینگ سرپوشیده و یه آرکید با بازی‌های وینتیج کمیاب.

اگر بی‌صبر نبودم برای اینکه بفهمم اون قرار بزرگ چی بود، بیشتر لذت می‌بردم.

«هنوز از این که نتونستی سورپرایز رو از زیر زبونم بکشی عصبانی ای؟» دانتِه پرسید وقتی جلوی یه در دو لنگه تو طبقه چهارم ایستادیم.

«نه.» یعنی آره.

«حداقل هر دومون به ارگاسم رسیدیم،» کش‌دار گفت. «برد-برد بود.»

لبخند گوشه چشمش جمع شد وقتی دستش رو گرفتم و صورتم داغ بود، ولی لبخند بچگانه‌ش انقدر جذاب بود که نتونستم عصبانیت رو حفظ کنم.

«همونطور که گفتم، بهتره این چیزا رو ببینی تا اینکه برات تعریف کنم.» سرش رو به طرف اتاق بسته کج کرد. «این فضای چندکاره باشگاهه. اعضا می‌تونن رزروش کنن و به هر چیزی که می‌خوان تبدیلیش کنن. قبلاً سالن کنسرت خصوصی بوده، نمایشگاه عروسک‌های چینی قدیمی بوده...»

ابروهام بالا رفت.

«یکی از اعضا کلکسیونره. نپرس.» درها رو باز کرد. «امیدوارم منتظر موندنت جبران بشه.»

خدای من.

یه نفس تند کشیدم.

وقتی گفت فضای چندکاره، من تخیل کرده بودم وایت‌بورد و فرش خاکستری صنعتی. از لحاظ نظری می‌دونستم والهالا همچین چیز کلیشه‌ای نداره، اما هیچ چیز نمی‌تونست منو برای منظره‌ای که دیدم آماده کنه.

اتاق رو تبدیل کرده بود به یه پلنتاریوم.

نه، یه پلنتاریوم واقعی نبود. یه کهکشان مجازی بود.

ستاره‌های درخشان روی دیوارها و سقف بلند پخش شده بودن و زیر پاهایمون می‌چرخیدن. صورت‌های فلکی مثل اندرومدا، پرسئوس، و یه ساعت شنی مشخص که نفسم رو بند آورد، اونجا بود.

اورپون. مورد علاقه‌ام.

«تو نیویورک نمی‌تونی ستاره‌ها رو ببینی،» دانتِه گفت. «پس من ستاره‌ها رو آوردم پیش تو.»

یه گوله احساس تو گلوم جمع شد. «چطور تونستی...»

نگاهش رو به اورپون دوخت. جلوی اتاق و مرکز درخشان‌تر از بقیه بود.

«با خواهرت تماس گرفتم. گفت این ستاره مورد علاقه‌ت بوده.» منو به داخل اتاق راهنمایی کرد.

«ظاهراً وقتی کوچیک‌تر بودی درباره اورپون نمی‌تونستی ساکت بشی. حرف خودش بود.»

اگنس اینجوری بود.

چهره دانتِه با یه نشونه‌ی نادر از شک و تردید نرم شد. «دوستش داری؟»

دستام رو به دستاش گره زدم، سینه‌ام از توصیف‌ناپذیری فشرده شد. «عالیه.»

ما تو یه ماه گذشته بیش از شش بار بیرون رفته بودیم. قرارها از تجملی مثل گشت هلیکوپتر بعد از میلک‌شیک‌مون و یه سفر یک شبه به برمودا، تا قرارهای راحت و ساده مثل قدم زدن تو چلسیا مارکت و دیدن نمایش تو کم‌دی سلر متغیر بود.

اما هیچ کدوم مثل امشب به دلم ننشسته بود.

اینکه دانتِه زحمت کشیده بود و حتی با خواهرم هماهنگ کرده بود، وقتی می‌تونست راحت منو ببره پلنتاریوم، یه قسمت از وجودم رو که فکر نمی‌کردم کسی بتونه بهش دست بزنه، لمس کرد. شونه‌هاش نرم شد و دستم رو توی سکوت فشار داد وقتی به سمت وسط اتاق رفتیم، جایی که پتوها، بالشت‌ها و یه میز شام منتظر ما بود.

روی یه بالشت آبی کمرنگ نشستم و دانتِه یه بطری شراب خاص برداشت.

«دومین دو لا رومانه کونتی.» تأیید کرد. دانتِه بطری سرخ معروف رو باز کرد و تو دو تا جام ریخت. «هدیه‌ای از طرف باشگاه ساملیه.»

به خاطر کیفیت بالا و تولید محدودش شناخته شده بود، دومین دو لا رومانه کونتی یا همون DRC یکی از گرون‌ترین شراب‌های جهان بود. قیمت متوسط یه بطری بیش از بیست و شش هزار دلار بود.

«بزرگ‌ترین‌ها رو آوردی بیرون.» من شوخی کردم. «دانتِه روسو، داری سعی می‌کنی منو تحت تاثیر قرار بدی؟»

«بستگی داره.» یه لیوان به من داد و دید که یه جرعه کوچک می‌زنم. «داره جواب می‌ده؟»

طعم‌های غنی از توت، بنفشه و کاسیس روی زبونم ترکید، با یه مینرالیتی ریز و خاکی پیچیده مخلوط شده بود.

بافت‌دار. قوی. شیک.

عجیب نبود که مردم حاضرین برای یه بطری اینقدر پول خرج کنن. بهترین شرابی بود که تا حالا چشیده بودم.

«آره.» گفتم، از یه جرعه و شبی که تازه شروع شده بود، سرم گیج بود. «خیلی خوب.»

«خب، پس آره، حسودم.» چشم‌هاش از سرگرمی برق می‌زد وقتی من دوباره نوشیدنی گرفتم. «قرمز شدی، میا کارا.»

من نسبت به شراب قرمز خیلی حساس بودم، به همین خاطر معمولاً سفید و رز رو انتخاب می‌کردم. حتی اونا هم بعد از یه دو لیوان صورتم قرمز می‌شد، اما DRC انقدر عالی بود که نمی‌شد هدرش داد.

«اشتباه من نیست،» شرمنده گفتم. «اشتباه تانین‌هاست.»

«خیلی بامزه‌ای.» انگشت شستش رو روی گونه‌ام که قرمز شده بود کشید.

گرمایی عمیق تو شکمم پیچید.

دانته بداخمو عبوس تو این چند ماه کلی برام شیرین شده بود، ولی دانته‌ی مهربون و بازیگوش؟ اون ته قلبم رو می‌زد.

بعد شام، پتویی روی خودمون کشیدم و سرم رو گذاشتم روی شونه‌ی دانته، نیمه خواب و نیمه سرشار از هیجان قرار. اون دستش رو دور کمرم حلقه کرد، وزنش محکم و دل‌داری‌بخش پشت من بود.

ستاره‌ها بالای سرمون مثل الماس‌هایی روی مخمل نیمه‌شب می‌درخشیدن. هرچند پروجکشن بودن، انقدر واقعی به نظر می‌رسیدن که تقریباً باور می‌کردم جایی وسط طبیعتیم، آسمون رو نگاه می‌کنیم و سکوت رو می‌شنویم.

«وقتی کوچیک بودم، مامان بابامون ما رو می‌بردن کمپینگ.» نمی‌دونستم این حرف‌ها از کجا

اومده، ولی اون لحظه حس خوبی داشت. «بابام رانندگی می‌کرد، مامانم کلی خوراکی درست میکرد، و من و خواهرم سعی می‌کردیم شماره پلاک ماشین‌های ایالت‌های مختلف رو ببینیم.»

از حشرات بدم می‌ومد و آدم فضای باز نبودم، ولی اون سفرها رو دوست داشتم چون با خانواده بودیم. از اون موقع به بعد تعطیلات تابستونی مون شده بود سن تروپه و کریسمس‌های سنت بارت، ولی دلم برای سادگی اون سفرهای اولمون تنگ شده بود.

«شب‌ها، وقتی باید می‌خوابیدیم، من و اگنس از چادر می‌زدیم بیرون و ستاره‌ها رو می‌شمردیم.»
ادامه داد. «خیال‌بافی می‌کردیم که اون ستاره‌ها آدم‌هایی هستن که تو یه قلمروی آسمانی
زندگی می‌کنن و براشون داستان می‌ساختیم.»

«داستان جالبی داشت؟»

لبخند زدم. «کلی. یکی داشت توطئه می‌کرد تا فرمانروای پادشاهی رو سرنگون کنه. یکی دیگه
رابطه داشت با محافظ مورد اعتماد شوهره وحشتناکش. شهاب‌سنگ‌ها آدم‌هایی بودن که تبعید
شده بودن و به زمین افتاده بودن.»

خنده دانه تو بدنم لرزید. «شبيه يه سریال آبکی بود.»

«ما بچه بودیم، خیال‌پردازی میکردیم، اوکی؟» با پام به پای اون زدم. «نمی‌خوای بهم بگی که
هیچوقت داستان‌هایی درباره اطرافت نساختی.»

«متأسفم که ناامیدت کنم، ولی خیال‌پردازی‌ام به خوبی تو نیست.» با انگشت شستش روی رونم
کشید، بی‌خیال. «خانواده‌مون هیچوقت کمپینگ نرفت. پدربزرگم فقط اهل اقامت تو تفریحگاه یا
املاک خصوصی بود. نمی‌خواست من و لوکا از فرهنگ‌مون جدا بشیم، به همین خاطر هر تابستون
با گریتا می‌رفتیم ایتالیا. خونه‌های زیادی تو کشور داشتیم. رم، توسکانی، میلان... هر سال یه
جای جدید می‌رفتیم.»

«محبوب‌ترین جا تو ایتالیا کجاست؟»

«ویلا سرافینا.» ملک خانوادگی‌شون کنار دریاچه کومو. «دریاچه، باغ‌ها... من دوازده سالم بود
فکر می‌کردم جادویی‌یه.»

«جایی که عروسی اونجا برگزار می‌شه،» آرام گفتم. «بی‌صبرانه منتظرم ببینمش.»

ما برنامه داشتیم یک ماه قبل مراسم اونجا بمونیم. فقط عکس‌هاشو دیده بودم، ولی حتی از صفحه
نمایش هم نفس گیر بود.

«آره.» صدای دانه یه حس عجیب گرفت. «جایی که عروسی برگزار می‌شه.»

«عالی می‌شه. مادرم قبول نمی‌کنه جای دیگه‌ای باشه،» با لحن خشک گفتم. اون از بس با تماس‌های بی‌وقفه درباره گل‌ها اعصابم رو خورد کرده بود...

ظرف‌ها، و هزار تا جزئیات دیگه که نباید اینقدر روشن وسواس می‌کرد، ولی من انتظار کمتر از این نداشتم. آخرین فرصت مادرم بود که تو یه عروسی بزرگ همه‌چیز رو حسابی به راه بندازه. «حداقل بابام هی واسه طرح‌های چینی بهم گیر نمی‌ده. فقط تاریخ مراسم برام مهم بود. همون چیزی که خودش می‌خواست.»

«هشتم آگوست. بذار حدس بزنم، همون تاریخی که اولین میلیون دلارشو درآورد.»

خندیدم. «نزدیک بود ولی دقیق نبود. هشت عدد مورد علاقه‌شه.»

شست دانه لحظه‌ای مکث کرد و دوباره پوست صورتم رو نوازش کرد. «عدد هشت؟ واقعاً؟»

«آره.» خمیازه کشیدم. هیچ چیز بیشتر از شراب و سکس خواب‌آور نیست و من بهترین هر دوش رو امشب داشتم. «تو فرهنگ چینی عدد خوش‌یمنیه چون با ثروت مرتبطه. وقتی مامان و بابا دنبال خونه بودن، مخصوصاً دنبال آدرس‌هایی بودن که عدد هشت داشته باشه. بابام خیلی خرافاتی.»

«هیچوقت حدس نمی‌زدم.» لحن دانه مثل همیشه وقتی حرف از بابام می‌شد سرد شد.

سرم رو بالا گرفتم. یه حالت حواس‌پرتی تو چهره‌اش بود، ولی وقتی نگاهم رو دید ناپدید شد.

«تو خانواده من رو خیلی دوست نداری.» از شام آشناییمون اینو فهمیده بودم ولی روزبه‌روز بیشتر واضح شده بود. هر وقت اسم والدینم رو می‌آورد، چهره دانه بسته می‌شد و انگار از درون عقب می‌کشید.

وقتی کریسمس به بوستون رفتیم، بیشتر وقتمونو با نگاه‌های داغون‌کننده و جواب‌های یک کلمه‌ای گذروندیم. سخت‌ترین چهار روز زندگیم بود.

«من خیلی آدم‌ها رو دوست ندارم،» بی‌خیال گفتم. «ولی اگه بخوام رک باشم، من و فرانسیس هیچوقت دوست صمیمی نمی‌شیم. نگاهمون به زندگی خیلی متفاوته.»

قبل از اینکه جواب بدم، دستش رو گذاشت روی صورتم و لبهام رو لمس کرد.

«دیگه درباره خانواده حرف نزن.» گفت. «امشب فقط خودمونیم، و چند تا چیز دیگه هست که

خیلی بیشتر دلم می‌خواد انجام بدم...»

هر مقاومتی که داشتم وقتی بوسه‌اش رو عمیق‌تر کرد، آب شد. لبهام باز شد و آهی کشیدم که

دعوتش کرد بره داخل. زبونش رو کشید روی زبونم، طعم شراب، گرما و گناه داشت.

دانته درست می‌گفت. شب زیبایی بود و دلیلی نداشت با حرف‌های خانواده خرابش کنیم.

یه حس ناخوشایند مبهم پشت گردنم می‌خارید، اما کنار گذاشتمش.

خب چی شده که دانته و بابام تو همه چیز هم‌نظر نیستن؟

کمی کشمکش بین پدرها و دامادها طبیعی بود. که تو گردهمایی‌های بعدی به هم مشت نزنن که

نیست.

ضمن اینکه خانواده‌ام تو شهر دیگه‌ای زندگی می‌کنن. خیلی همدیگه رو نمی‌بینیم.

هیچ دلیلی برای نگرانی نداشتم.

من و ویوین فقط یه هفته‌ی خوش دیگه داشتیم قبل از اینکه والدینش مثل یه گردباد بیان شهر، ناگهانی و غیرمنتظره، و کلی خرابی پشت سرشون به جا بذارن.

یه لحظه داشتم براش قرار سمفونی می‌ریختم، لحظه‌ی بعدش نشسته بودم روبه‌روی فرانسیس و سسیلیا لاو تو رستوران Le Charles و زور می‌زدم که نتونم لبخند مغرورانه‌ی فرانسیس رو سرویس کنم.

صحبت‌هامون درباره‌ی اون تو والهالا، انگار یه دیو از جهنم احضارش کرده بود.

«خوشحالم که تونستیم این رو جور کنیم.» دستمال سفره‌شو باز کرد و گذاشت رو زانوش.

«امیدوارم برنامه‌هاتون رو خیلی به هم نزده باشیم.»

«اصلاً.» ویوین دستش رو زیر میز گذاشت رو دست من و آرام مشت بسته‌مو باز کرد.

«خیلی خوشحالیم که شما رو می‌بینیم.»

من سکوت کردم.

والدینش همون صبح بدون خبر قبلی رسیده بودن و خواسته بودن تو این چند روز اقامت یه شام با ما داشته باشن. چون فقط دو شب بودن و فردا بلیت نمایش برادوی با دوستاشون داشتن، پس امشب تنها گزینه بود.

«از کریسمس تا حالا همدیگه رو ندیدیم، تصمیم گرفتیم سری بهتون بزنیم. ببینیم برنامه‌ریزی عروسی چطوره.» سسیلیا داشت مهره‌های گردنبندش رو لمس میکرد. «دفعه پیش درباره گل‌ها سوال کردم، جواب ندادید. می‌خوایم با لیلی‌ها ادامه بدیم؟»

ویوین تو صندلی تکون خورد. به جای لباس و پاشنه و رژ قرمز همیشگی، یه کت‌وشلوار توئید پوشیده بود، شبیه همون لباس اولین باری که همو دیدیم. گردنبندش هم دقیقاً شبیه مادرش بود

و اون درخشش و زندگی‌ای که من دوست داشتم و باعث شده بود بهش نزدیک بشم، تبدیل شده بود به یه ملایمت دردناک.

اون دیگه خود ویوین نبود؛ یه نسخه‌ی بدل «استپفورد» که فقط وقتی فرانسیس و سسیلیا بودن ظاهر می‌شد و من ازش متنفر بودم.

«آره، لیلی‌ها خوبن.»

«عالیه.» سسیلیا لبخند زد. «حالا درباره کیک—»

خوشبختانه خدمتکار رسید و حرفش رو قطع کرد قبل از اینکه بخواد درباره خامه یا هر چیز دیگه‌ای که دلش می‌خواست حرف بزنه، شروع کنه.

«برای شروع خاویار گلدن ایمپریال و تارتار تن ماهی روی فوآ گراس می‌گیریم، و برای غذای اصلی چلو گوشت بره.» فرانسیس سفارش خودش و همسرش رو داد و بدون نگاه به خدمتکار منو رو بهش داد.

«من تالیاتله می‌خوام، لطفاً.» ویوین گفت.

ابروی فرانسیس تو هم رفت.

«این رستوران ایتالیایی نیست، ویوین. معروفن به گوشت بره‌شون. چرا اون رو نمی‌گیری؟»

چون از گوشت بره خوشش نمیاد، احمق.

دندونای عقبی‌م بهم فشار آورد. حتی اگه فرانسیس ازم باج نمیخواست، ازش متنفر بودم.

چطور تونسته بیست و هشت سال بدون اینکه بدونه دخترش از اون گوشت متنفره زندگی کنه؟ یا شاید براش مهم نبود.

«صف رزرو تو Le Charles چهار ماه طول می‌کشه.» فرانسیس گفت. «حتی فرماندار هم وقتی

میاد، سخت می‌تونه جا رزرو کنه. مسخره‌ست که یه وعده غذا رو اینجا صرف چیز غیر از

بهترین‌هاش کنیم.»

«من...» ویوین مردد شد. «حق با توه. می‌تونم سفارشمو به گوشت بره تغییر بدم؟» لبخند معذرت‌خواهانه‌ای زد به خدمتکار. «ممنون.»

«البته.» چهره مودب خدمتکار هیچ تغییری نکرد. انگار داشتیم درباره هوا حرف می‌زدیم، نه سفارش غذا. «و برای شما، آقای روسو؟»

من منوی غذا رو با دقت بستم و نگاهم رو به پدر ویوین دوختم و گفتم: «تالیاتله.»
لب‌های فرانسیس نازک شد.

اگه جای دیگه‌ای بودیم، مستقیم بهش می‌گفتم، ولی اینجا وسط رستوران بودیم و نمی‌خواستم صحنه‌سازی کنم. نمی‌خواستم بهش لذت بدم.

«برادرت چطوره؟» فرانسیس پرسید. «شنیدم الان فروشنده تو فروشگاه لوهمانه. به نظرم پایین‌تر از شأنش.»

«خوبه.» با سردی جواب دادم. «مشارکت، مشارکت، چه تو کار فروش باشه چه توی شرکت.»

«هوم.» لیوان شراب رو برداشت و نوشید. «باید قبول کنیم که مخالفیم.»

تغییر موضوع بی‌خطر به نظر نمی‌رسید. فرانسیس داشت بهم یادآوری می‌کرد چه چیزی در خطر.

گفته بود برای نمایش اومده، اما اون بازدید ناگهانی یه بازی قدرت بود که می‌خواست منو از ریتم بندازه.

چند ماه تا عروسی مونده بود. اون خیلی چیزها بود، ولی احمق نبود. باید می‌دونست من پشت صحنه دارم مدارک باج‌گیری رو نابود می‌کنم.

خیلی وقت بود که سکوت کرده بودم و اون داشت عصبی می‌شد، حق هم داشت.

قرارمون تو والهالا یه بینش تازه بهم داد. ویوین گفته بود که اون نسبت به تاریخ‌ها و اعداد خرافاتی و تحقیقی که کریستین تو هفته گذشته کرده بود، این حرف رو تأیید می‌کرد.

آدرس خونه‌ش، آدرس شرکتش، شماره پلاکش ... همه‌چی دور عدد هشت می‌چرخید. شرط می‌بندم فرانسیس هشت نسخه از عکس‌های باج‌گیری داشت.

کریستین داشت دنبال سه نسخه باقی‌مونده می‌گشت. وقتی پیداشون کرد، کار فرانسیس لعنتی تمومه.

برای اولین بار اون شب، لبخند زدم.

باقی شام بی‌حادثه گذشت. ویوین و مادرش حرف می‌زدن، هرچند من زور می‌زدم عصبانیت‌مو کنترل کنم وقتی سسیلیا آرایش «اشتباه» ویوین رو سرزنش می‌کرد یا وقتی پدرش انتخاب دسرش رو مثل غذای اصلی‌اش با اصرار به تارت شکلاتی رستوران به جای چیزکیک به هم می‌زد. نمی‌دونستم بدتر چی بود—رفتار سلطه‌جویانه والدینش یا تحمل ویوین. هرگز نمی‌داشت من اینطوری باهاش رفتار کنم.

«هر چی دلت می‌خواد بگو.» وقتی به خونه رسیدیم، گفت.

گوشواره‌هاشو درآورد و تو ظرف طلایی روی دراور انداخت.

«تمام راه خونه داری ساکت قهر می‌کنی.»

ژاکتمو درآوردم و روی پشتی صندلی پرت کردم. «قهر نمی‌کنم. فقط دارم فکر می‌کنم چطوری ظرف بیست و چهار ساعت نفرت همیشگی‌ات از گوشت بره رو کنار گذاشتی.»

ویوین آه کشید. «یه وعده غذا بود. چیز مهمی نیست.»

«موضوع غذا نیست، ویوین.» عصبانیت تو رگ‌هام جوش می‌زد. «موضوع رفتار والدینته که انگار هنوز بچه‌ای. موضوع اینه که هر وقت پیششون هستی تبدیل می‌شی به یه آدم مصنوعی.»

نگاهش کردم به لباسش. «این تو نیستی. از گوشت بره متنفر بودی. اهل کت و توپید و مروارید نیستی. تو هیچ‌وقت تو یه روز عادی حاضر نیستی این لباسو تن کنی.»

«خب، امروز روز عادی نیست.» کمی ناراحتی تو صدایش بود. من تنها کسی نبودم که اون شب عصبی بودم. «فکر می‌کنی من از اینکه والدینم یه دفعه میان خوشم میاد؟ یا از اینکه هر چی می‌گم و می‌پوشم سرزنش می‌شم؟ شاید اگر اون‌ها نبودن، این لباسو نمی‌پوشیدم، و شاید اگر پدرم اصرار نداشت، گوشت بره نمی‌خوردم، اما گاهی باید برای حفظ آرامش کوتاه بیای. اون‌ها دو روز این‌جا هستن. مسئله بزرگی نیست.»

«این دفعه دو روزه، اما آینده چی؟» صدای من سرد و محکم بود. «هر تعطیلی، هر دیدار، برای بقیه عمرت. بهم بگو که خسته‌کننده نیست که جلوی دو نفری که باید تو رو همونی که هستی قبول کنن، نقش کسی رو بازی کنی که نیستی.»

ویوین خودش رو جمع کرد. «آدم‌ها هر روز این کارو می‌کنن. میرن سر کار یه روی خودشون نشون میدن، میرن پیش دوستاشون یه روی دیگه. این عادیه.»

«آره، ولی اونا همکار یا دوست احمقت نیستن. اونا خانوادت هستن و باهات مثل آشغال رفتار می‌کنن!» خشمم به فریاد تبدیل شد.

«اون‌ها والدین من هستن!» صدای ویوین بالا رفت تا صدای من رو جواب بده. «کامل نیستن، اما بهترین‌ها رو برا من و خواهرم می‌خوان. خیلی فداکاری کردن تا زندگی‌ای که خودشون نداشتن رو به ما بدن. حتی قبل از اینکه پولدار باشیم، سخت کار کردن که ما بتونیم لباس و سفرهای مدرسه مثل بچه‌های هم‌کلاسمون داشته باشیم و کنار گذاشته نشیم. پس اگر لازم باشه موقتا چیزایی رو فدا کنم تا خوشحال باشن، این کار رو می‌کنم.»

«موقتا، ها؟ یعنی به خاطر همین بابات تقریبا شما رو فروخته برای یه پله بالاتر تو طبقه اجتماعی؟»

رنگ از صورت ویوین پرید و پشیمونی سنگینی تو وجودم پیچید. لعنتی.

«ویو—»

«نه.» دستش رو بلند کرد. «دقیقا همینی بود که می‌خواستی بگی، پس پس بگیر.»

فکم سفت شد. “من تو رو کالای معامله نمی‌بینم، ولی راستشو بگو والدینت هم همین حس رو دارن؟ نمی‌خوام ناراحت کنم، عزیزم، اما لازم نیست با چرندیاتشون کنار بیای. تو بزرگ شدی. زیبا، موفق، باهوش، و سه برابر هر کدومشون انسان بهتری هستی. پول و شغل خودتو داری. نیازی به اونا نداری.”

“موضوع نیاز داشتن نیست. موضوع خانواده‌ست.” خطوط ناراحتی روی صورت ویوین کشیده شد. “ما جور دیگه‌ای زندگی می‌کنیم. احترام به بزرگ‌ترها مهمه. ما حرف‌خلاف نمی‌زنیم فقط چون حرفشونو دوست نداریم.”

“آره، اما بعضی وقت‌ها بزرگ‌ترها پر از چرندیاتن و باید بهشون بگی.” من داشت اصرار می‌کردم، ولی از اینکه ویوین جلوی خانواده‌ش تبدیل به یه پوسته تهی می‌شد، متنفر بودم. مثل اینکه یه گل رز زیبا و پر جنب‌وجوش رو جلوی چشمم پژمرده می‌بینم.

“تو می‌تونی.” جواب داد. “تو وارث امپراتوری روسو بودی. می‌دونم همه‌چیز قشنگ نبود، اما تو هنوز مرکز توجه پدربزرگت بودی. من مجبور بودم کامل باشم تا یه ذره محبت بگیرم. نمره‌هام، ظاهره‌م، همه‌چی.”

“این دقیقاً حرف منه! نباید مجبور باشی کامل باشی تا محبت والدینت رو بگیری!”

“دقیقاً همینو می‌گم! من مجبورم!”

نگاهش کردم، نفس‌هامون تند می‌زد، بدن‌هامون نزدیک اما ذهن‌هامون کیلومترها فاصله داشت. ویوین اول نگاهش رو گرفت پایین. “شب طولانی بود و خسته‌ام.” گفت. “اما کاش سعی کنی از دیدگاه من هم نگاه کنی. نگاه تو به دنیا کلی نیست. من یه شریک می‌خوام، دانته، نه کسی که چون با روش من برای رابطه‌م با خانواده موافق نیست، منو سرزنش کنه.”

پشیمونی کمی از خشمم کم کرد. “عزیزم...”

“می‌رم حمام، بعدم کار می‌کنم. منتظر من نباش.”

درب حمام با صدای کلیک بسته شد.

اون شب، برای اولین بار از وقتی شروع کردیم با هم قرار گذاشتن، بدون بوسیدن شب بخیر خوابیدیم.

«مبارک باشه! دعوای اولتون به عنوان یه زوج واقعی رو پشت سر گذاشتین. باید به این قضیه یه نوش جان گفت!» ایزابل لیوان میموزاشو بالا گرفت، لبخندش هم کاملاً جدی بود.

من و اسلون اما لیوان هامونو همون طور روی میز گذاشتیم.

«چیز خاصی واسه جشن گرفتن نیست، ایزا.» با طعنه گفتم.

«اتفاقاً هست. خودت می خواستی تجربه ُ کاملِ یه رابطه رو داشته باشی. دعوا هم بخشی ازشه، مخصوصاً سر مسائل خانوادگی.» لیوانشو تا ته سر کشید و هیچ توجهی به اینکه ما دوتا تو جشنش شرکت نکردیم نکرد. «راستشو بخوای، زوج هایی که هیچ وقت دعوا نمی کنن منو می ترسونن. اینا همونایی ان که کافیه یه بشقاب بشکنه تا قاطی کنن. بعدشم می شن سوژه ُ یه مستند نتفلیکسی به اسم "عشق و جنایت: زوج همسایه".»

نتونستم جلو خندمو بگیرم. «تو زیادی جنایی گوش می دی.»

من، ایزابل و اسلون داشتیم تو یه کافه ی تازه تأسیس تو منطقه ُ بُوری برانچ می خوردیم. دو روز از دعوام با دانه گذشته بود و هنوزم عصبانی بودم.

نه چون اون اشتباه می کرد، بلکه چون حق با اون بود.

هیچ چیزی مثل مزه ُ تلخ حقیقت نمی سوزه.

«اسمش تحقیقه، پس عملاً کارمه. نمی تونی منو واسه اضافه کاری سرزنش کنی، نه؟» ایزابل اینو گفت و با سر به اسلون اشاره کرد. «نگاه کن به اسلون. هنوزم سرش تو گوشیه، در حالی که بهترین اگ بندیکت دنیا دست نخورده جلوشه.»

«دست نخورده نیست. دو تا گاز زدم.» اسلون چیزی که داشت تایپ می کرد تموم کرد و بالا رو نگاه کرد. «خودت امتحان کن ببین می تونی غذا تو بخوری وقتی یکی از موکل هات یه نطقِ آن لاین

گذاشته دربارهٔ همسر سابق معروفش و بعدش هم افتاده به جر و بحث با...» دوباره گوشیشو چک کرد، «یه کاربر به اسم یوزر ۵۹۸۰۶ دربارهٔ اینکه کدومشون باید ماشینو بندازه ته دره.»

«واسه اینترنت که اوکیه.» ایزابل گفت، بعدم سریع اضافه کرد: «شوخی کردم، یه جورایی. ببین، الان خیلی کاری از دستت برنمیاد جز اینکه دسترسی اون موکلتو از شبکه‌های اجتماعی قطع کنی، که مطمئنم کردی. مردم هر روز کارای احمقانه می‌کنن. غذاتو بخور و بعد بهش برس. دو ساعت فاصله از فضای مجازی نمی‌کشه کسیو.» بشقاب اسلون رو بهش نزدیک‌تر کرد. «ضمن اینکه باید واسه اون آتیش‌دهن‌دراوردنای بعدی انرژی داشته باشی.»

اسلون لبشو جمع کرد. «فکر کنم حق با توه.»

«من همیشه حق دارم. خب...» ایزابل دوباره برگشت سمت من. «این دعوا... به نظرم یه روز دیگه صبر کن بعدش برین سراغ سکس آشتی. سه روز زمان خوبیه واسه اینکه تنش بالا بگیره و—»
«ایزابل!»

«خب ببخشید! الان که خودم زندگی جنسی ندارم، مجبورم با زندگی تو سر کنم.» آه کشید. «و دعواتونم که چیز خیلی بزرگی نبود، نه؟ اون که...»

درست.

سکوت میز رو گرفت.

زُل زدم به بشقاب نصفه‌خورده‌م. پوستم با وجود دو تا میموزا هنوزم سرد بود.

«بد برداشت نکن، کاملاً درکت می‌کنم.» صدای ایزابل آروم شد. «ولی فکر کنم یه تفاوت فرهنگی که زمان می‌بره جا بیفته. دانتِه واقعاً برات اهمیت قائله، وگرنه این‌قدر عصبانی نمی‌شد. فقط... تو بیان نظرش خیلی ماهر نیست.»

«می‌دونم.» آهی که کشیدم، همه خستگی این دو روز توش بود. «فقط سخته یادِت بمونه وقتی وسط دعواست و اون این‌قدر کله‌شق می‌شه...»

تو دنیای دانتۀ، حرف خودش حکم قانونو داشت. همیشه حق با اون بود، و همه خودشونو به آب و آتیش می‌زدن که یا راضی‌ش کنن یا ازش رودست نخورن.

ولی موضوع این بود که دیگه فقط دنیای اون نبود؛ حالا دیگه دنیای ما دوتا بود—حداقل وقتی حرف زندگی مشترکمون وسط بود. ازدواج از پیش‌تعیین‌شده یا نه، من با یه شوهر ازدواج کرده بودم، نه یه رئیس.

فقط نمی‌دونستم خودش اینو فهمیده یا نه.

«اون دانتۀ روسوئه.» اسلون گفت، انگار همون یه جمله همه‌چیو توضیح می‌داد. «یه‌دنده بودن اسم وسطشه. به نظر من باید یه کم بذاری عرق بریزه. بذارش تو ناز تا خودش بیاد عذرخواهی کنه.» «عالیه. پس تا قرن بعد باید صبر کنیم.» ایزابل گفت. «ویو، تو خودت چی می‌خوای؟» «من—»

«ویوین. چه سورپرایز دلنشینی.»

یه صدای نرم و شیک مکالمه‌مونو قطع کرد.

صاف نشستم وقتی یه زن شیک و پیک مسن با موهای نقره‌ای صیقلی و پوستی که راحت می‌خورد به یه زن سی‌ساله، کنار میزمون وایساد.

«بافی، دیدنت خوشحال‌کننده‌ست.» سعی کردم تعجبمو پنهون کنم. اون و دوستاش معمولاً هیچ‌وقت از دنیای بالاشهری‌شون بیرون نمی‌زدن. «حالتون چطوره؟»

بی‌تفاوتی ایزابل وقتی اسم "بافی" رو آوردم با یه پوف آروم از طرفش همراه شد، ولی من قشنگ نادیده‌ش گرفتم.

«خوبم عزیزم، مرسی که پرسیدی.» این خانوم شصت‌وپنج‌ساله، مثل همیشه مثل یه مجلهٔ مد زنده بود—با بلوز ابریشمی کرم، شلوار طوسی اتوکشیده و گوشواره‌های مروارید میکیموتو.

«معمولاً تا باوری نمیام...» لحنش یه جووری بود که انگار بیستوپنج دقیقه رانندگی از خونه‌ش به این‌جا معادل عبور از فیف اونیو تا بروکلنه. «ولی شنیدم برانچ این‌جا حرف نداره.»

«بهترین اگ بندیکت با لابستر تو کل شهره.» به یه صندلی خالی اشاره کردم. «می‌خواین پیشمون بشینین؟»

«وای، چه پیشنهاد شیرینی، ولی نه عزیزم، مرسی.» بافی با لبخند گفت، دقیقاً طبق انتظار. «بانی و من اون میز گوشه رو رزرو کردیم. همین حالا هم داره با نگاهش منو سوراخ می‌کنه—تنفر داره از اینکه تنها توی جمع بشینه...» یه نگاه پر سرزنش انداخت به جایی که یه زن بور خیلی مرتب نشسته بود و یه سگ پودل کوچیک و شسته‌رفته از بالای کیف هرمنسش بیرون زده بود. ورود سگ‌ها توی رستوران ممنوع بود، ولی آدمایی مثل بافی و دوستاش با قوانین خودشون زندگی می‌کردن.

«فقط خواستم حضوری بهت تبریک بگم بابت اینکه موفق شدی والهالا رو برای مراسم لگسی بال رزرو کنی. کلی سر و صدا راه انداخته.»

«مرسی.» آروم گفتم.

خیلی تلاش کرده بودم گزینه‌های دیگه‌ای پیدا کنم، ولی هیچ‌کدوم جواب نداد، پس مجبور شدم با پیشنهاد دانه برای کلاب والهالا کنار بیام. خودم اصرار کرده بودم که طرح رو آماده کنم، ولی خودش ارائه‌ش کرد چون به غیراعضا اجازه نمی‌دادن توی جلسه‌ی کمیته مدیریت شرکت کنن. روند تأیید تقریباً یه ماه طول کشید، ولی دو هفته پیش بالاخره تأییدیه نهایی اومد.

یه بخشی از وجودم بابت گرفتن همچین لوکیشن خاصی هیجان‌زده بود، ولی یه بخش دیگه‌م نگران توانی بود که دانه ممکنه بابتش بده. نه از نظر مالی، بلکه از نظر قدرت و بده‌بستان‌های پشت پرده.

«مطمئنم دانه کلی ازت تعریف کرده.» بافی لبخند زد. «زن یه روسو بودن مزایای خاص خودشو داره، نه؟»

لبخند من یه کم کشیده‌تر شد. نیشش زیرپوستی بود، ولی واضح.

«حالا که حرف مراسم شد، یه پیشنهادی دارم درباره‌ی بخش سرگرمی.» گفت. «خیلی بده که کورلی صداشو از دست داده و دیگه نمی‌تونه اجرا کنه.»

خواننده‌ی معروف اپرا به‌خاطر مشکل حنجره فعلاً کنسرت نمی‌داشت. مشکلی که شاید به بدی سیل توی محل برگزاری نبود، ولی بازم یه دردسر دیگه بود توی کوهی از مشکلاتی که هر روز بزرگ‌تر می‌شدن.

قانون مورفی برنامه‌ریزی مراسم: یه چیزی همیشه خراب می‌شه، و هرچی رویداد مهم‌تر باشه، خرابی‌ها هم بزرگ‌ترن.

«نگران نباش. یه جایگزین پیدا کردم.» گفتم. «یه خواننده‌ی جاز فوق‌العاده قبول کرده اجرا کنه، اونم با نصف دستمزد معمولش—به‌خاطر مهمونای خاصی که قراره بیان.»

«چه عالی.» بافی گفت. «ولی من فکر می‌کنم باید ورونیکا فاستر رو بیاریم.»

«ورونیکا فاستر... همون وارث شرکت شکر؟»

«داره وارد دنیای موسیقی می‌شه.» خیلی رند جواب داد. «فکر کنم حسابی قدر این فرصت رو بدونه. خودم هم همین‌طور.»

حرفش انگار چاقو فرو کرد توی سردرگمی من.

یهو یادم افتاد چرا اسم ورونیکا برام آشنا بود. اون دخترخاله‌ی بافی بود.

«خوشحال می‌شم باهаш ملاقات کنم و دموش رو ببینم، اگه چیزی برای ارائه داشته باشه.» با اینکه گره توی دلم پیچ می‌خورد، ولی لحنم همچنان آروم و متین بود. «ولی نمی‌تونم قول بدم جاش توی برنامه خالی بشه. خودتون که می‌دونین، تایم‌بندی خیلی فشرده‌ست و من قبلاً با اون خواننده‌ی جاز به توافق رسیدم.»

چشمای بافی سرد شد، مثل یخ آبی. «مطمئنم می‌فهمه اگه مجبور شی کنسلش کنی.» لبخندش هنوز بود، ولی تیزتر شده بود. بُرنده‌تر. «این مراسم خیلی مهمه، ویوین. کلی چیز بهش گره خورده.»

از جمله آبرو و جایگاهت توی اجتماع.

تهدیدی که به زبون نیومده بود، مثل گیوتین بالای سرم آویزون شد.

اون طرف میز، ایزابل با چشم‌های گرد شده و اسلون با عصبانیت یخ‌زده کل صحنه رو زیر نظر داشتن. معلوم بود اسلون داره خودش رو کنترل می‌کنه که فحش نده، ولی خدایوشکر چیزی نگفت.

لازم هم نبود.

بعد از اون دیدار افتضاح با پدر و مادرم، دعوام با دانت، و همه‌ی دردسرهایی که توی کارِ مراسم داشتم، دیگه ته خط بودم.

«آره، درست.» جواب بافی رو دادم. یه لایه یخ زیر لحن مؤدبم پنهون بود. «واسه همینه که همه‌چی باید بی‌نقص باشه. از جمله اجراکننده‌ها. به‌عنوان رئیس کمیته‌ی لگسی بال، فکر می‌کنم همه‌مون قبول داریم چیزی کمتر از اجرای بی‌نقص روی صحنه، ایده‌آل نیست. من کاملاً به تعهد ورونیکا به کارش ایمان دارم، واسه همین فکر نکنم آزمون اجرا براش مشکلی داشته باشه. نظر شما چیه؟»

صداهای رستوران مثل نویز سفید شدن و فقط صدای تپش قلبم توی گوشم کوبید.

جلوی جمع بافی رو این‌جوری پیچوندن، کار خطرناکی بود، ولی دیگه خسته شده بودم از این‌که بقیه‌ی بخوان با بازی‌های پشت‌پرده منو هل بدن سمت کاری که خودشون می‌خوان. شاید بعد از مراسم منو بفرسته توی لیست سیاه، ولی تا اون موقع، اسم من روی کارت دعوت‌ها بود و اعتبار کاری من در خطر. عمراً بذارم هر چی ساختم به‌خاطر پارتی‌بازی و زورگویی یکی خراب شه. بافی نگاهم کرد.

در واقع، سکوت شاید کمتر از یه دقیقه طول کشید، ولی هر ثانیه‌ش مثل یه قرن گذشت، تا اینکه اون شوک اولیه‌ی چهره‌ش تبدیل شد به چیزی مبهم‌تر.

«بله،» بالاخره گفت. «فکر کنم حق با توه.» صداش به سردی نگاهش بود، ولی اگه دقیق نگاه می‌کردی، یه ذره احترام هم توی لحنش پیدا می‌کردی. «باقی غذاتونو نوش جان کنین.»

داشت می‌رفت، ولی قبل از اینکه کامل دور شه، برگشت و یه نگاه آخر انداخت. «و ویوین؟ انتظار دارم این بهترین لگسی بالی باشه که تا حالا برگزار شده.»

با ابر مه‌آلودی از عطر شنل نامبر فایو و غرور یخی محو شد.

با رفتنش، انگار یه هو نفس‌هام آزاد شد. بدنم شل شد، دیگه انرژی عصبانیت و خوداثباتی نداشتم که صاف نگهم داره.

«کسی که جواب بافی دارلینگتون رو می‌ده...» چشم‌های سبز اسلون برق زدن، با احترامی نادر. «تحسین برانگیزه.»

«من جوابشو ندادم.» اعتراض کردم. «فقط یه نظر دیگه مطرح کردم.»

«تو زدی تو برجکش!» ایزابل گفت. «یه لحظه فکر کردم دچار حمله قلبی می‌شه و کله‌پا می‌افته توی املت. بافی و بندیکت، کامبوی جدید برانچ!»

یه لحظه فقط نگاش کردیم و از شدت لوس بودن جوکش کپ کرده بودیم، بعد یهو هر سه تاییمون زدیم زیر خنده.

شاید الکل بود، یا شاید هممون از بی‌خوابی و استرس خسته شده بودیم، ولی وقتی خنده‌مون شروع شد، دیگه بند نمی‌اومد. اشک توی چشم‌هام جمع شد و شونه‌های ایزابل اون قدر تکون خورد که کل میز لرزید. حتی اسلون هم داشت می‌خندید.

«حالا که حرف اسمای B شد...» ایزابل بعد از اینکه خنده‌ها آروم شد، گفت: «من درست شنیدم یا گفت با بانی اومده بود؟»

«بانی ون هاوتن.» با لبخند تأیید کردم. «زن یکی از غول‌های حمل و نقل هلندی، دیرک ون هاوتن.»

وحشت باقی‌مونده از دیدار بافی، از صورت ایزابل پاک شد و جای خنده‌اش رو گرفت.

«کی این اسما رو انتخاب می‌کنه؟» با انزجار گفت. «یعنی قانونی هست که هر چی پولدارتر باشی، اسمت باید زشت‌تر باشه؟»

«اون قدرام بد نیستن.»

«بافی و بانی، ویو! بافی و بانی!» ایزابل سرش رو تکون داد. «به‌محض اینکه قدر تو به دست بیارم، همه‌ی اسمایی که با B و U شروع می‌شن رو ممنوع می‌کنم. خدا نکنه یه "بابی" هم اضافه بشه به گروهشون.»

نتونستم جلوی خودمو بگیرم. دوباره زدم زیر خنده، با ایزابل و اسلون که همراهی‌م کردن.

خدایا، دقیقاً همینو لازم داشتم. غذا، نوشیدنی، و یه صبح سبک و مسخره با دوستانم، بافی به درک. بعضی وقتاً واقعاً همین چیزای کوچیک می‌تونن ما رو سرپا نگه دارن.

یه ساعت دیگه هم موندیم و بعد بلند شدیم بریم. خودم اصرار کردم صورت‌حسابو بدم چون واقعاً نصف وقت داشتن به غر زدن‌هام گوش می‌دادن، و درست وقتی که پرداخت تموم شد، گوشیم ویبره رفت.

دلم یه لحظه لرزید وقتی پیام جدیدو خوندم، ولی ظاهراً رو حفظ کردم و بدون اینکه چیزی نشون بدم از رستوران زدیم بیرون.

«هفته‌ی دیگه یه فیلم کمدی عاشقانه‌ی جدید میاد.» اسلون گفت. «بریم ببینیم؟»

ایزابل با شک نگاهش کرد. «این بار واقعاً فیلمو می‌بینی یا مثل همیشه قراره کل مدت فقط غر بزنی؟»

اسلون عینک آفتابیشو زد. «من غر نمی‌زنم. من نقد لحظه‌به‌لحظه‌ی فیلم ارائه می‌دم، اونم در چارچوب واقعیات زندگی.»

«فیلم رمانتیک-کمدیه،» من گفتم. «قرار نیست واقعی باشه.»

بعضیا با کتاب خوندن یا ماساژ گرفتن استراحت می‌کنن. اسلون با دیدن فیلم‌های رمانتیک-کمدی استراحت می‌کرد و بعدش مقاله‌هایی در حد پایان‌نامه می‌نوشت که توش مو به مو هر چی از فیلم خوشش نیومده بود رو تحلیل می‌کرد.

با این حال، باز هم نگاهشون می‌کرد.

«موافقیم که مخالفیم،» گفت. «پنج‌شنبه‌ی بعد از کار خوبه؟»

ما سال‌ها زنده از دل جلسات فیلم‌دفاعی اسلون بیرون اومده بودیم. یه شب دیگه هم طاقت می‌آوردیم.

بعد از اینکه تایم فیلم دیدن رو هماهنگ کردیم و از هم جدا شدیم، پیچیدم تو خیابون چهارم و راه افتادم سمت پارک واشنگتن اسکوئر.

با هر قدمی که برمی‌داشتم، ضربان قلبم بلندتر می‌کوبید، تا اینکه وقتی به قوس معروف پارک رسیدم و اون قد بلند و آشنای تیره‌پوش رو دیدم، ضربانم به اوج رسید.

پارک پر بود از نوازنده‌های خیابونی، عکاسا، و دانشجویایی که هودی NYU پوشیده بودن، ولی دانتیه وسط اون همه شلوغی مثل یه خط پررنگ وسط یه بوم رنگ‌ورفته به چشم می‌اومد. حتی با یه تی‌شرت سفید ساده و شلوار جین، اون قدر حضورش قوی بود که رهگذرا ناخودآگاه زل می‌زدن بهش.

چشمای ما از اون‌ور خیابون به هم گره خورد. برق مثل یه جریان تیز از ستون فقراتم گذشت، و یه لحظه بیشتر طول کشید تا بعد از رد شدن آخرین ماشین، دوباره به راه بیفتم.

دو قدم باهاش فاصله داشتم که وایسادم. انگار همه‌ی صداها‌ی اطراف—موسیقی، خنده‌ها، بوق ماشین‌ها—قطع شدن. مثل این بود که اون توی یه نیروی محافظ نامرئی ایستاده که هیچ چیز خارجی نمی‌تونه توش نفوذ کنه.

«سلام،» با نفسی که نمی‌دونستم چرا بریده بود، گفتم.

«سلام.» دستاشو گذاشت توی جیب‌هاش، حرکتی که با اون صورت خشن و هیکل درشتش، یه جور بامزه و پسرانه به نظر می‌رسید.

«برانچ چطور بود؟»

چشم ویوین برق زد، و با لبخندی نصفه‌نیمه جواب داد: «خوب بود. و تو؟ روزت چطور گذشت؟» درواقع نمی‌دونستم صبحش چی کار کرده.

«دومنیکو رو توی تنیس شکست دادم. حسابی عصبانی شد.» یه لبخند کج و خاص روی لب‌های دانتِه نشست. «روز خوبی بود.»

یه خنده از ته گلو ازم دراومد.

فقط دو روز گذشته بود، ولی دلم براش تنگ شده بود. برای شوخی‌های خشکش، برای لبخندهاش، حتی برای اخم‌هاش.

تنها کسی بود که می‌تونست باعث شه تک‌تک ویژگی‌هاش رو جدا جدا دلم بخواد، به همون اندازه که خودش رو به‌طور کامل می‌خواستم—چه خوب، چه بد، چه معمولی.

چهره‌ش جدی شد. «می‌خواستم معذرت‌خواهی کنم،» گفت. «واسه شب جمعه. حق با تو بود. باید بیشتر سعی می‌کردم بفهمم از کجا میای، نه اینکه وقتی رسیدیم خونه، یهو بریزم سرت.»

توی صداش اون خشکی کسی بود که واسه اولین بار داره از ته دل عذرخواهی می‌کنه، ولی صداقتش اون قدر شفاف بود که هر دلخوری‌ای رو آب می‌کرد.

«تو هم حق داشتی،» اعتراف کردم. «دوست ندارم اینو بلند بگم، ولی واقعاً دور و بر مامان بابام فرق می‌کنم. دلم نمی‌خواد این جوری باشم، ولی...» یه نفس بلند کشیدم. «شاید واسه بعضی چیزا دیگه خیلی دیر شده باشه.»

بیست‌وهشت سالم بود. مامان بابام توی پنجاه‌وپنچند یا شصت‌سالگی بودن. از یه جایی به بعد، دیگه این روابط و عادت‌ها اون قدر ریشه‌دار می‌شن که تغییر دادنشون می‌شه مثل خم کردن یه ستون بتنی.

«هیچ‌وقت واسه تغییر دیر نیست.» چشم‌های دانته نرم‌تر شدن. «تو همین جوری که هستی لعنتی فوق‌العاده‌ای، ویوین. اگه مامان بابات نمی‌فهمن، مشکل خودشونه.»

حرفاش قلبمو گرفت و فشار داد.

به ترسم، اون حس سوزن‌سوزن آشنا پشت چشمام شروع شد، و مجبور شدم تند تند پلک بزنم تا اشکامو عقب بزنم.

با یه لبخند کم‌جون گفتم: «شاید دفعه بعد که اومدن شام، به‌جای اون کت‌وشلوار پشمی، یه لباس ابریشمی بپوشم. یه کم فضا رو عوض کنم.»

«ابریشم بیشتر بهت میاد. دفعه بعد که بی‌خبر ریختن سرمون، می‌تونیم بهشون بگیم یه ویروس خیلی خطرناک گرفتیم که فقط توی برانچ منتقل می‌شه...»

«مثلاً یه ویروس معده خیلی بد گرفتیم و مجبور شدیم خودمونو تو خونه حبس کنیم تا وقتی که برن.»

«هوم، خوشم اومد.» سرمو کج کردم. «ولی اگه قراره یه روز کامل تو خونه حبس بشیم، قراره چی کار کنیم؟»

یه لبخند شیطون تحویلم داد. «چندتا ایده به ذهنم می‌رسه.»

پوستم از گرما داغ شد و با سختی جلوی لبخندم رو گرفتم. «اصلاً شک ندارم. خب،» موضوع رو عوض کردم. «برنامه‌ت واسه باقی امروز چیه؟»

دستش رو توی دستم سر داد، انقدر طبیعی که انگار نفس می کشید. «اینکه با تو بگذرونمش.»

لبخندم بالاخره از بند رها شد، همون طور که اون پروانه های لعنتی توی دلم دوباره به پرواز دراومدن.

همین طوری، ما دوباره خوب شده بودیم.

آشتی مون بلند و پر سروصدا نبود، ولی لازم هم نبود باشه. گاهی وقتا واسه ادامه دادن نیازی به حرفای بزرگ یا حرکتای پر زرق و برق نیست. معنی دارترین لحظه ها همون کوچیکاست—یه نگاه مهربون، یه معذرت خواهی ساده ولی واقعی.

«عالیه،» گفتم و دستم رو توی دستش نگه داشتم وقتی از پارک دور می شدیم. «چون یه نمایشگاه جدید توی ویتنی شروع شده که مدتهاست دلم می خواد ببینمش...»

ویوین

«بخشید، چی گفتی؟ می‌خوای کجا بریم؟» از روی سوشیم سر بلند کردم و با ناباوری به دانتی زل زدم.

«پاریس.» لم داد عقب، همون قدر خونسرد که انگار نگفته بود بی‌خیال همه چی شم و پاشم برم اروپا.

کتش رو درآورده بود، کراواتش رو شل کرده بود، قیافه‌ش انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. چهارشنبه بود، پنج روز بعد از اون دعوای کوتاه مدت مون و سه روز بعد از آشتی مون.

داشتیم توی دفترم نهار می‌خوردیم و حرف‌مون کلی خوب پیش می‌رفت، تا اینکه همین‌طوری یهو بمب «بریم پاریس» رو انداخت وسط.

«امروز فهمیدم باید با یه سری از مدیرای زیرمجموعه‌هامون توی پاریس جلسه بذارم، قبل از فستیوال فیلم کن.» گفت. «نایب‌رئیس قرار بود بره، ولی زنش زودتر از موعد زایمان کرد. من شنبه راه می‌افتم، یه هفته هم اونجام.»

معمولاً با کله می‌پریدم وسط همچین موقعیتی. پاریس از شهرای موردعلاقه‌م بود و مدت‌ها بود که دلم واسه سفر بهش لک زده بود.

ولی نمی‌تونستم همین‌طوری همه چی رو ول کنم و برم فرانسه، اونم وقتی فقط چند هفته تا بال باقی مونده بود.

«نمی‌تونم.» با اکراه گفتم. «واسه آماده‌سازی مراسم باید اینجا باشم.»

دانتی ابروهاشو داد بالا. «فکر کردم تقریباً همه چیز ردیفه.»

از نظر فنی حق با اون بود. سالن جور شده بود، کیتترینگ سر وقت جلو می‌رفت، چارت مهمون‌ها و برنامه‌های شب هم قطعی شده بود — حتی ورونیکا فاستر هم برخلاف انتظار خیلی بااستعداد از آب دراومد و یه اجرای کوتاه آخر شب براش جور کرده بودم —

ولی با شانس من، همین که پام برسه خاک فرانسه، فاجعه شروع می‌شه.

«آره، ولی بازم. این مهم‌ترین مراسم کل کارنامه‌مه. نمی‌تونم یهویی بپریم برم اون‌ور. تیمم به من احتیاج داره.»

«تیمت اون‌قدر حرفه‌ای هست که پنج روز بتونه بدون تو بچرخه.» با دست به اون دسته کاغذهای رو میز اشاره کرد. «وقتی برگردیم، هنوز یه هفته وقت داری همه چی رو نهایی کنی. تازه، لازم نیست حتماً فیزیکی تو نیویورک باشی تا کارت رو بکنی. منم صبحا جلسه دارم، پس هر دومون روز کار می‌کنیم، شب‌ها هم پاریس‌گردی. برد برد.»

«اختلاف ساعت چی؟» پافشاری کردم. «وقتی اینجا شبه، تیم من تازه کارش شروع می‌شه.»
«خب جلسات تو بذار واسه بعد از ظهر اون‌جا. می‌شه صبح این‌جا.» دانتِه مثل همیشه منطقی جواب داد. «پاریسه، وسط بهار، کارا میا. گلای قشنگ، کروسان تازه، قدم زدن کنار سن...»

«نمی‌دونم...» بین رویای پاریس و ترسِ مرگ از اینکه همه چی بریزه بهم، مردد مونده بودم.
«سوئیت هتل ریتز رو رزرو کردم.» یه مکث کرد و بمب دوم رو انداخت: «می‌تونم واسه مراسم، یه لباس از شوروم ایو دوبوا انتخاب کنی.»

نفسم تو سینه حبس شد. «این دیگه تقلبه.»

ایو دوبوا یکی از بزرگ‌ترین طراح‌های لباس تو دنیاست. فقط هشت لباس تو سال تولید می‌کنه، هر کدوم خاص و دست‌دوز.

اون‌قدر سخت‌گیر و خاصه که یه بار شایعه شده بود یه ستاره‌ی معروف هالیوودی رو فقط به خاطر اینکه خوشش نیومده بود، رد کرده بود و نداشته بود لباسش رو برای مراسم اسکار بپوشه.

«یه جور انگیزه‌ست.» دانت به لبخند گفت. «اگه واقعاً نمی‌تونی یا نمی‌خوای بیای، مجبورت نمی‌کنم. ولی تو این چند ماه لعنتی واقعاً سخت کار کردی. حقه یه استراحت کوچولو داشته باشی.»

«چه قشنگ ماجرا رو پیچوندی. مطمئنی دلیلش اضطرابِ دوری از من نیست؟» با شیطننت گفتم.

«قبلاً نداشتم.» چشم‌هایش توی چشم‌هام قفل شد، مثل یه شعله‌ی کوچیک تو دل سرمای

زمستون. «ولی الان فکر کنم دارم بهش دچار می‌شم.»

یه گرمای عجیب تو شکمم پیچید و تا صورتم بالا اومد.

نباید قبول می‌کردم. ولی شاید دیگه خسته شده بودم از اینکه همه‌ی زندگیمو بر اساس باید و نبایدها پیش ببرم.

تصمیمم رو تو همون لحظه گرفتم.

«پس فک کنم باید بریم پاریس.»

تو دو روز بعدی، همه‌چیز رو تا جایی که می‌تونستم واسه تیمم آماده کردم. شش تا شمارهی تماس بهشون دادم، انقدر پروتکل اضطراری رو باهاشون مرور کردم که نزدیک بود شنن منو بندازه تو هواپیما یا خفم کنه، هرکدوم زودتر پیش بیاد.

ولی بازم ته دلم ناآروم بود، تا وقتی که توی ماشینِ راهی هتل نشسته بودیم و منظره‌ی شهر از پشت پنجره جلوی چشمم رد می‌شد.

پاریس هم مثل نیویورک، از اون شهراییه که یا عاشقشی یا ازش متنفری. من عاشق هردوش بودم. غذاها، مُد، فرهنگ... هیچی مثل پاریس نبود، و وقتی واقعاً رسیدم اون‌جا، دیگه راحت غرق جادوش شدم.

سه روز اولمون صرف جا افتادن و - واسه من - وفق پیدا کردن با تایم‌لاین کاری جدیدم شد. صبحا که ساکت بود، کارای ادمین رو انجام می‌دادم، بعد از ظهرها هم جلسات با تیمم و تأمین‌کننده‌های نیویورکی.

فکر می‌کردم حواسم پرت منظره‌ی شهر می‌شه، ولی خلاف انتظارم، بازدهی‌م عالی بود.

البته که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یه سر به خیابون Rue Saint-Honoré زدم برای خرید. و خب، مهم‌تر از اون: رفتن به شوروم ایو دوبوا، که دو ساعت تموم وقتمو گرفت برای انتخاب و پرو لباس بال.

«نه اون یکی.» ایو لباسو غنچه کرد وقتی دستم خورد به یه لباس فوق‌العاده با مهره‌دوزی نقره‌ای و صورتی روشن.

«صورتی برات زیادی لطیفه، عزیزم. تو باید چیزی بیوشی جسورتر، قوی‌تر. یه چیزی که نظر همه رو جلب کنه.»

سرشو کج کرد، یه کم خیره شد بهم، بعد انگشتاشو با صدا بهم زد. «فردریک، لباس ققنوس رو بیار.»

دستیارش پرید بیرون و چند دقیقه بعد با لباسی برگشت که اسمش انگار از افسانه‌ها اومده بود. نفس تو سینم گیر کرد.

«آخرین اثرمه.» ایو با افتخار گفت. «هشتصد ساعت وقت برده برای دوخت دستی این لباس، با نخ‌های طلایی که مثل انفجار رو پارچه پخش شدن. به نظرم بهترین کاریه که تا حالا کردم.» هیچی تو ایو متواضع نبود، ولی راست می‌گفت. این لباس واقعاً یه شاهکار بود.

نمی‌تونستم ازش چشم بردارم.

«قیمتش معمولاً صد و پنجاه هزار دلاره.» گفت. «ولی برای تو، خانم آینده‌ی روسو، واسه پوشیدن تو بال: فقط صد و سی هزار. نقداً.»

نیازی به فکر کردن نبود.

«برش می‌دارم.»

اون شب، وقتی دانتِه برگشت، یه سوئیت پر از کیسه‌های خرید که کف زمین، روی میزها، و نصف تخت رو اشغال کرده بودن.

لباسم رو ايو خودش مستقیم می‌فرستاد نیویورک، پس لازم نبود نگران خراب شدنش تو پرواز برگشت باشم، ولی خب... یه کوچولو زیادی خرید کرده بودم.

دانتِه با نگاهی بین مات و خنده‌دار به جعبه‌های دیور که روی تخت ولو بودن، گفت:

«باید یه اتاق جدا فقط برای خریدات می‌گرفتم، نه؟»

«آره، باید می‌گرفتی. ولی دیگه دیر شده.» گردنبند الماس بولگاری جدیدمو گذاشتم توی گاوصندوق هتل و بعد از تو یکی از کیسه‌ها یه چیز درآوردم...

کیفای کوچیک‌تر رو دادم دستش و گفتم: «منم یه چیزی برات خریدم.»

جعبه‌ی کوچیک مشکی رو دادم بهش و با دل تند تند می‌زد، منتظر موندم تا بازش کنه.

وقتی درش رو باز کرد، ابروهاش رفت بالا.

گفتم با هیجان: «این دکمه سرآستین‌های بستنیه. یه جواهرفروش توی خیابون رُڊِ لا په هست که تکه‌های سفارشی می‌سازه. اونیکس (اون سنگ سیاه) مثل سس سویا هست و یاقوت قرمز مثل گیلاس، البته تو با گیلاس نمی‌خوری، ولی فکر کردم قرمزش طراحی رو کامل می‌کنه.»

این هدیه نصف شوخی بود نصف جدی. دانتِه کلی دکمه سرآستین لوکس داشت، ولی من می‌خواستم چیزی بهش بدم که شخصی‌تر باشه.

پرسیدم: «دوست داری؟»

گفت: «عاشقشم.» دکمه‌های سرآستین قبلیش رو درآورد و این جدیدها رو جا زد. «مرسی، میاکارا.»

صدای گرمش پوستمو نوازش کرد، بعد با یک دست صورتمو گرفت و بوسیدم.

اون شب دیگه نرفتیم بیرون شام بخوریم.

اما شب‌های بعدمون پر شد از هر کاری که دلمون می‌خواست. توی گوشه‌های قشنگ و پر از کتاب کتابفروشی شکسپیر و کمپانی پرسه زدیم، بعد از ساعات کاری لوور رو گشتیم، و توی یه سینمای هنری فیلم‌های سیاه و سفید فرانسوی نگاه کردیم ولی عملاً پشت سالن مثل جوونا مخفیانه عشق‌بازی کردیم.

من بارها پاریس رفته بودم، اما با دانتِه قدم زدن انگار بار اولم بود که شهر رو می‌دیدم. بوی نون تازه، زیر پام سنگفرش‌های خشن، رنگ‌های گل‌های مختلف که توی شهر می‌درخشیدن، همه چیز زنده‌تر و روشن‌تر بود، انگار یه ذره جادوی پری روی شهر پاشیده بودن.

شب آخر دانتِه منو برد شام خصوصی تو برج ایفل.

این برج سه رستوران داشت؛ ما تو طبقه دوم بودیم که چشم‌انداز بی‌نظیری به آسمون خراش‌ها داشت. کل فضا رو برای خودمون رزرو کرده بود، فقط خودمون بودیم، منوی هفت‌پایه، و شهر که زیر پامون توی شب می‌درخشید.

«باشه، یه غذایی که همه دوست دارن ولی تو به شدت ازش متنفر هستی چیه؟»

یه برش نازک ماهی دریایی قورت دادم و گفتم: «اول من بگم. زیتون. ازش متنفرم. لعنت بهش، یه بلای بزرگیه برای بشر.»

دانتِه با لبخند گفت: «دوست دارم بگم تعجب کردم، ولی تو همونی که خیارشور با چیپس و پودینگ می‌خوره، پس...» و لیوان شرابش رو بالا برد.

گفتم: «کافیه.»

چشمامو تنگ کردم: «اون کسی که دو هفته پیش کل خیارشورای رو خورد چون نمی‌تونست از تنقلات من دست بکشه من نبودم.»

خندید و گفت: «دراماتیک نباش. گرتا فرداش خیارشور خرید.»

بعد جواب داد: «من از پاپ‌کورن بدم میاد. بافتش عجیبه و حتی وقتی نسوخته باشه بوی بدی میده.»

گفتم: «واقعاً؟ پس تو موقع فیلم چی می‌خوری؟»

جواب داد: «هیچی. فیلم برای دیدنه، نه خوردن.»

نگاهش کردم و گفتم: «گاهی فکر می‌کنم تو یه ادم فضایی، نه یه آدم معمولی.»

باز خندید: «همه‌مون یه سری عادات عجیب داریم، عزیزم. حداقل من تو حموم ماریا کری نمی‌خونم.»

صورت‌م گرم شد: «یه بار این کارو کردم. آهنگش تو یه تبلیغ گیر کرده بود تو سرم، باشه؟»

لبخند زد: «نگم که عادت بدیه. با اینکه صدات خوب نبود، باحال بود.»

گفتم: «خوب نبودم!» ولی سریع جوابی نداشتم جلوی لبخندش.

وقتی پیش خدمت بشقاب‌های خالی رو برداشت و بشقاب سوم رو گذاشت پرسیدم: «آماده‌سازی برای کن چطوره؟ همه چی به موقع انجام شد؟»

گفت: «خوشبختانه بله. اگه مجبور بودم یه جلسه دیگه بشینم و بحث کنم که شامپاین بعد از مهمونی چی باشه، حتماً دستگیرم می‌کردن.»

و با صدای غرغرو ادامه داد...

«مطمئنم یه راهی پیدا می‌کردی که از شرش خلاص بشی. بالاخره تو یه روسویی.»

با شوخی گفتم.

«آره، ولی کلی کاغذبازی داشت که اعصابمو خرد می‌کرد.»

گفتم: «تو عاشق کاغذبازی‌ای. کل روزت همینه.»

جواب داد: «انگار نمی‌خوام قبول کنم که وسط یه شب آخر عاشقانه تو پاریس به شدت بهت توهین کردم.» صداس زخمی بود ولی چشم‌هاش برق شیطنت داشت.

خندیدم و پرسیدم: «تا حالا به این فکر کردی که اگه روسو به دنیا نمیومدی الان چی می‌شدی؟»

زندگیش از اول مشخص بود. اما اگه خودش می‌تونست راهشو انتخاب کنه چی؟

«یکی دو بار بهش فکر کردم.» دانتِه شونه بالا انداخت، انگار اصلاً مهم نبود. «هیچ‌وقت جوابش رو نفهمیدم. بیشتر وقتم صرف کار می‌شه، و با اینکه تفریحاتم—بوکس، تنیس، سفر—رو دوست دارم، نمی‌تونستم اون‌ها رو به عنوان شغل انتخاب کنم.»

اخم کردم، جوابش یه جور غم عجیبی بهم داد.

«من یه بیزینسمَنم، ویوین.» گفت. «این چیزی بود که به دنیا اومدم براش. کارم رو دوست دارم، حتی اگر بعضی جاهاش خوشایند نباشه. فکر نکن که دارم عشق زندگیم رو کنار می‌ذارم که تو یه دفتر گوشه‌ای گیر کرده باشم فقط چون احساس وظیفه می‌کنم.»

فکر کنم حق داشت. دانتِه—جسور، شجاع، جذاب وقتی دلش بخواد ولی خشن وقتی تحریک بشه—به دنیا اومده بود که رئیس اتاق مدیران باشه. نمی‌تونستم تصورش کنم تو نقشی جز مدیرعامل.

پرسید: «تو چی؟ اگه برنامه‌ریز رویداد نبودی، چی می‌کردی؟»

اعتراف کردم: «می‌خوام بگم اخترشناس می‌شدم، ولی راستش تو ریاضی و علوم خیلی افتضاحم.»

«نمی‌دونم. فکر کنم شبیه تو باشم. خوشحالم دارم کاری که دوست دارم رو انجام می‌دم. برنامه‌ریزی رویداد استرس‌زاست، اما باحاله، خلاقه... و هیچ چیز رضایت‌بخش‌تر از این نیست که یه ایده رو برداری و به واقعیت تبدیلش کنی.»

لبخند آرومی روی لباش نشست. «پس هر دو تا مون خوشحالی‌م از جایی که هستیم.»

وزن مخملی حرف‌هاش قلبم رو به تپش انداخت.

گفتم: «آره، فکر کنم همین‌طوره.»

هوا پر از معنی و حس شد. مکث کردم و آروم اضافه کردم: «خوشحالم که اومدم پاریس.»

چشم‌های دانتِه مثل کبریت روشن روی پوستم بود، گرم و درخشان.

«منم همینطور.»

به هم خیره شدیم، غذا رو فراموش کرده بودیم. وزن دوازده حرف ناگفته بینمون بود که تهدید می کرد سکوت رو بشکنه.

قبل از اینکه این اتفاق بیفته، زنگ تیز و ناخوشایندی نگاههامون رو کشید سمت تلفنش.

آه بلندی به زبان ایتالیایی کشید. «بخشید. باید جواب بدم.» گفت. «کار فوریه.»

گفتم: «اشکالی نداره. هر کاری باید بکنی.»

صندلی اش رو عقب کشید و در حالی که به سمت خروج می رفت تماس رو جواب داد.

من غدام رو تموم کردم ولی انقدر حواسم پرت بود که تقریباً طعم لانگوستین رو حس نکردم.

خوشحالم که اومدم پاریس.

منم همینطور.

حتی وقتی دانته نبود، ضربان قلبم مثل کسی بود که می خواد مدال طلای المپیک رو

بگیره. همونطور که گفتم، خیلی بار پاریس رفته بودم. اما این اولین بار بود که واقعا داشتم تو شهر

عشق عاشق می شدم.

دانته

دانته:

«ما همه شونو پیدا کردیم.»

من خشکم زد.

«مطمئنی؟»

تقریباً گذاشته بودم تماس کریستین بره روی پیغام گیر.

می خواستم آخرین شبم تو پاریس رو با ویوین خوب بگذرونم، اما کنجکاوی ام بیشتر بود.

اون فقط وقتی زنگ می زد که خبر مهمی داشته باشه.

و من درست حدس زده بودم.

کریستین گفت: «بله، روی هر هشت محل نظارت داریم. فقط یه کلمه بگو، و برای همیشه از

دست خانواده لاو خلاص می شی.»

دستم محکم دور گوشیم فشرده شد. منتظر بودم اون حس رهایی، شادی و پیروزی که ماهها

منتظرش بودم بیاد.

حسی که بتونم فرانسیس رو همونطور که توی ذهنم ساخته بودم از پا دربیارم.

ولی هیچی نیومد.

یه خالی شدگی توی معده ام حس کردم، انگار حرف های کریستین همه هوا رو از ریه هام کشیده

بودن.

نگاهی به سمت ویوین انداختم که از درِ رستوران پیداش بود.

اون انقدری دور بود که حرف‌هام رو نشنوه، ولی نزدیک بود که لبخند آروم و راضی‌ش رو وقتی به شهر نگاه می‌کرد ببینم.

یه سوزش توی قلبم پیچید.

اون خیلی خوشحال بود، حتی با این سفر لحظه آخری و مراسم آینده‌ی لگسی بال. تو پاریس طوری زنده شده بود که دلم می‌خواست برای همیشه اینجا پیشش بمونم. بدون تهدید، بدون فرانسیس، بدون مزخرفات جامعه. فقط خودمون.

چون احتمالاً این آخرین سفر مشترکمون بود.

کریستین صدا زد: «دانته؟»

چشم‌هام رو از ویوین گرفتم: «شنیدم.»

سردردی تیز پشت پیشونیم شروع شد.

پرسیدم: «بخش تجاری چی؟»

کریستین جواب داد: «اونم آماده است.»

گفتم: «خوبه.»

و ادامه دادم با صدای گرفته: «و پروژه‌ی دیگه‌مون؟ اون استارتاپ؟»

داشت تعلل می‌کردم.

وقتی کریستین تأیید کرد که همه نسخه‌های پشتیبان فرانسیس رو پیدا کردن، باید سریع بهش چراغ سبز می‌دادم، ولی کلمات گیر کرده بودن.

کریستین گفت: «شرکت هیث به مشکل خورده. نرم‌افزارش مشکلات زیادی داشته، کارمندا مضطربن، سرمایه‌گذاران نگران، احتمال عرضه اولیه بورس مرده. خیلی متأسفم.»

گفتم: «خیلی.»

می‌دونستم چقدر تناقضه، چون چیزی که کریستین و من برنامه‌ریزی کرده بودیم، قراره اون رو برای همیشه دور کنه، ولی برام مهم نبود.

هیچ وقت در موردش منطقی نبودم. اون تنها شعله خودخواهی من تو یه عمر عقلانیت بود.

کریستین خمیازه کشید: «راستش انقدر آسون بود که تقریباً حوصله سربر بود.»

بعد پرسید: «حالا که این مسئله حل شده، می‌خوای با فرانسیس چکار کنم؟»

جواب ندادم. نمی‌دونستم چی بگم.

صدای سکوت سنگینش تو خط پیچید: «یادت باشه این هدف تو بود که هشت ماه روش کار کردی. اون مرد تهدیدت کرد و به برادر تو رحم نکرد.»

جواب دادم: «کاملاً خبر دارم.»

دستم رو بردم تو موهام و سعی کردم فکری برای درد فشرده‌کننده‌ای که داشت جمجمه‌ام رو می‌فشرده بکنم.

توی ذهنم، اتفاقاتی که ممکن بود بعد از تأیید من بیفته، مثل یه فیلم سریع پخش شد:

کریستین مدرک‌ها رو نابود می‌کنه و کسب‌وکار لاو جواهر رو نابود می‌کنه.

ویوین خبر می‌شنوه که زندگی خانوادگی‌ش در آتش می‌سوزه.

حقیقت باج‌گیری رو بهش می‌گم.

اون می‌ره...

درد تو سینه‌ام پیچید.

لعنتی. اگه وسط برج ایفل حمله قلبی کنم و همزمان با کریستین تماس داشته باشم، دیگه هیچی تموم نمی‌شه.

صدای کریستین تو خط بی‌حوصله شد: «نوبت توعه، روسو. قدم بعدی چیه؟»

نگفت ولی تهدید تو صدایش بود.

می‌دونست چرا مرددم و خوشش نمی‌اومد.

چشامو بستم و سردردم شدیدتر شد:

من مثل خانواده‌ام نیستم.

اون مرد تهدیدت کرد و به برادرت رحم نکرد.

یه کلمه بگو، برای همیشه از لاو خلاص می‌شی.

باید این باج‌گیری رو تموم می‌کردم.

فارغ از احساساتم نسبت به ویوین، زندگی برادرم روی خط بود و نمی‌تونستم ریسک کنم اون عکس‌ها پخش بشن.

رومانو اگه بفهمه لوکا با هیچ زنی از خانواده‌شون تماس داشته، زنده زنده پوستش رو می‌کنه، چه برسه به خواهرزاده‌ش.

اگه باج‌گیری رو نابود کنم، دیگه چیزی جلو راه انتقامم از فرانسیس نیست.

می‌تونستم گذشته رو ببخشم، ولی اون لایقش نبود.

فرانسیس گفته بود: «دفعه بعد که برادرتو دیدی، بهش بگو مواظب باشه.

نمی‌خوام این عکس‌ها دست رومانو بیفته.»

نزدیک بود به پوشه روی میزم دست بزنم، ولی به اندازه کافی دیدم.

نیازی نبود همه عکس‌های لعنتی رو ببینم.

«خب، مطمئنم سرت شلوغه، پس بیشتر وقتت رو نمی‌گیرم.» فرانسیس ایستاد و دستش رو روی کراواتش صاف کرد. «به حرفام فکر کن. ازدواج با دخترم خیلی به نفع خانواده‌ات می‌تونه باشه، به

خصوص برای... طول عمر خانواده‌ات.» لبخندش پهن‌تر شد و دندان‌های تیزش معلوم شد.
«موافقی؟»

اون خاطره همه احساسات اون جلسه رو از توی من بیرون کشید و توی ته معده‌م ریخت.
شوک. ناباوری. لعنتی عصبانیت هم از برادرم و هم از اون پست‌فطرتی که جرات کرده بود بدون
دعوت بیاد دفترم و به من باج بده.

نه، فرانسیس لاو هیچ رحم و مروتی از من نمی‌گرفت.

پشت کردم به سالن غذاخوری. سردی قطعی توی قلبم نشست وقتی تصمیمم رو گرفتم:
«بزیدش.»

بعد از قطع تماس برگشتم سر میز شام و سعی کردم عادی باشم. ویوین تو رستوران چیزی نگفت،
اما وقتی برگشتیم هتل، با نگرانی نگاهم کرد.

«همه چی خوبه؟» پرسید. «از وقتی تماس گرفتی ساکتی.»

گفتم: «همه چی خوبه.» کت رو درآوردم و از نگاهش دوری کردم.

«فقط عصبی بودم که شام‌مون قطع شد.»

«بازم شام خوبی بود.» آهی کشید و روی تخت نشست با لبخندی پر رویا. «تا آخر عمرم اون دسر
رو تو خواب می‌بینم.»

گفتم: «دسر رو دیدی نه منو؟ این خیلی ناراحتم کرد.»

ویوین چشماش رو چرخوند: «همه چیز که دور تو نمی‌چرخه، دانته.»

گفتم و لبخند زدم به مدل جمع کردن بینی‌ش که قلبم رو پیچوند.

ظاهر حرف‌هامون مثل همیشه بازیگوش بود، اما یه ساعت زیر این خوش‌رویی می‌تیک‌تاک می‌کرد
که فقط من می‌شنیدمش؛ داره ثانیه‌های کنار هم بودن مون رو می‌شمیره.

باید حقیقت رو بهش بگم. حالا یا وقتی که رسیدیم نیویورک.

او دیر یا زود می‌فهمه، و می‌خواستم از من بشنوه.

اما فکر به گفتن درباره باج‌گیری و شکستن آخرین تصویری آرمان‌گرایانه‌ش از پدرش، و اعتراف به کاری که به کریستین اجازه داده بودم بکنه... مثل چاقو تو قلبم می‌چرخید.

این آخرین لحظه‌هامون بود، و من خودخواهانه می‌خواستم تنها برای خودم نگهشون دارم.

وقتی به پشت هلمش دادم و روش سوار شدم، خنده بی‌نفس ازش بلند شد. حرکت‌هام انقدر نرم بود که با یه صدای نرم و نه خشن روی تخت نشست.

نگاهم می‌کرد، عصبانیت نمایشی قبلیش تبدیل شده بود به لبخندی که قلبم رو می‌فشرد.

«آخرین شب تو فرانسه.» سرم رو پایین آوردم که لب‌هام هر بار کلمه‌ای رو می‌خورد. «فکر می‌کنم چطوری باید بگذرونیمش...»

ویوین گفت: «خب، اول قرار بود یه وان آب داغ بگیرم، کتاب بخونم، شاید هم همون ماسک صورتی که گفتی منو شبیه جیسون از فیلم جمعه سیزدهم می‌کنه بزنم...»

چشم‌اش پر از خنده و گرمی شد. «ولی شاید تو یه ایده بهتر داری.»

گفتم: «شاید.»

یه بوسه نرم رو لب‌هاش گذاشتم و به آرامی لباسش رو از زیپ باز کردم. پارچه ابریشمی شل شد و آروم بلندش کردم تا بقیه لباس‌هاش رو هم دربیارم.

معمولاً اینقدر صبر نمی‌کردم، ولی امشب گذاشتم دست‌هام روی هر خم و برآمدگی بدنش بمونه.

بدنش رو با لب و دستام نقشه‌کشی کردم، سینه‌هاش رو از روی سوتین نوازش کردم و شورتش رو با دندون‌هام کم‌کم درآوردم، تا وقتی که با ناراحتی ناله کرد.

«دانت، لطفاً...» نفسش گرفته بود و گونه‌هاش از لذت سرخ شده بود، با اینکه من هنوز حتی خیلی بهش دست نزده بودم.

نالاهم روی پوستش لرزید. دلم می‌خواست این شب رو تا جایی که می‌شه کش بدم، اما نمی‌تونستم چیزی ازش دریغ کنم.

وقتی اون چشم‌هایش رو به من دوخته بود و با اون صدای التماس‌آمیز ازم خواسته بود، نمی‌شد نه گفت.

لباس زیرش رو پرت کردم کنار و منظره کامل روبه‌رو رو نگه داشتم.

گفتم: «لعنتی، عزیزم، خیلی خیسی برام.»

وقتی دندون‌هام رو آروم روی کلیتوریسش کشیدم، دوباره ناله کرد.

یه بار، دو بار، گذاشتم حسش گرم شه قبل اینکه اون قسمت حساس رو تو دهنم بکشم و بمکم.

جیغ‌های بلندتر ویوین موسیقی گوش‌نوازم بود وقتی اولین ارگاسم شبش رو بهش هدیه دادم.

می‌تونستم تا ابد به صدای ناله‌های نرم، نفس‌های کوتاه و صدای گفتن اسمم وقتی روی زبانش بود گوش بدم.

شیرین‌ترین و کثیف‌ترین سمفونی‌ای بود که تا حالا شنیده بودم.

هنوز داشت از اون اوج می‌آمد پایین که واردش شدم.

یه ناله دیگه از ته گلویم بیرون زد وقتی فهمیدم چقدر تنگ و خیسه.

بدنش مثل دریا که ساحل رو نوازش می‌کنه، طوری تو تنم جا گرفت—طبیعی، بی‌زحمت، کامل.

بی‌حرکت موندم، گردنش رو بوسیدم و قبل از حرکت دادن شروع کردم بوسیدن لب‌هایش.

آه‌های لذت ویوین توی بدنم لرزید وقتی به آرومی توی وجودش می‌رفتم و می‌اومدم، با ریتمی کند.

همه اراده‌م رو جمع کردم که تند نکنم وقتی اون اینقدر بی‌نظیر بود، ولی دلم می‌خواست هر ثانیه رو بچشم.

ولی بالاخره کنترل م شکست و سرعت رو بردم بالا.

وقتی دیدم چطور به سمت من خم می‌شه و عمق بیشتری می‌گیره، یه ناسزا تو دلم گفتم.

التماس کرد: «سریع‌تر، لطفاً.»

دندون‌ها رو به هم فشردم، عضلاتم پر از تلاش برای کنترل خودش بود. عرق روی پیشونیم نشست.

با صدایی خشن گفتم: «اگر می‌دونستی چقدر روی من قدرت داری...»

یه لحظه مکث کردم، بعد دستم رو روی کمرش محکم گرفتم و همون چیزی رو که خواسته بود بهش دادم؛

سخت‌تر و سریع‌تر توش فرو رفتم تا ناخن‌هاش توی کمرم جای چنگ بندازه.

چشم‌های ویوین نیمه‌باز بود، گونه‌هاش از لذت قرمز و لب‌هاش نیمه‌باز، و ناله‌ها یکی بعد از دیگری بیرون می‌اومد.

اونقدر زیبا بود که باور نمی‌کردم واقعی باشه.

نگاهم روی صورتش موند، تلاش کردم هر جزئیاتی رو به خاطر بسپرم، بعد دوباره بوسیدمش.

فریاد رهایی‌ش رو بلعیدم وقتی دورم گرفت.

یه دقیقه بیشتر نگهش داشتم تا کنترل م بالاخره شکست و ارگاسم خودم با موجی داغ و کورکننده وجودم رو پر کرد.

ویوین بعد از اینکه من کنار کنارش به پهلو چرخیدم، نفس راحتی کشید:

«خب، این قطعاً بیشتر از یه حموم سرگرم‌کننده بود.»

خندیدم، حتی وقتی احساس گناه دوباره توی ذهنم بالا اومد و یه درد توی سینه‌م جا گرفت.

گفتم: «ممنونم که اینو تأیید کردی.»

ویوین خمیازه کشید و خودش رو نزدیک تر به من چسبوند، یه دست و پا رو دورم انداخت.

آروم گفت: «این بهترین آخر شبی بود. باید...»

خمیازه دیگه ای کشید. «بیشتر بیایم پاریس. دفعه بعد...»

خمیازه سوم. «بریم به...»

صدای خواب آلودش کم کم خاموش شد. لب هام رو روی سرش گذاشتم وقتی نفس هاش به ریتمی عمیق و منظم افتاد.

سعی کردم بخواهم، ولی درد سنگین توی سینه م باعث بی خوابی م شد.

به جای اون، سقف رو نگاه کردم و نفس های اون رو شمردم، فکر کردم چقدر دیگه وقت داریم قبل از اینکه همه چیز خراب بشه.

کریستین یه روز طول می کشه تا مدرک ها رو نابود کنه.

یه یا دو روز طول می کشه تا فرانسیس بفهمه چی شده، بسته به اینکه چقدر سایت های پشتیبان رو زیر نظر داشته باشه.

و چند روز دیگه طول می کشه تا اثرات نابودی کسب و کار دیده بشه.

واقع بینانه، می تونم حقیقت رو وقتی به نیویورک رسیدیم به ویوین بگم.

دلم می خواست از من بشنوه نه از پدرش که مطمئناً سعی می کنه قضیه رو طوری بچرخونه که خودش مظلوم به نظر برسه.

ولی... لعنتی، نمی تونستم این بمب رو اینطوری رها کنم وسط این همه چیز.

همزمان نمی تونستم وانمود کنم همه چی خوبه و بذارم اون بیشتر از این وارد زندگی م بشه.

وقتی که شکست ما اجتناب ناپذیر بود.

بقیه سال ها تلاش می کردن نزدیک من بشن، ولی ویوین حتی لازم نبود تلاش کنه.

هر دقیقه‌ای که با هم بودیم، یه تیکه دیگه از دیوار دفاعی م رو می‌ریخت، چه خودش بفهمه چه نه.

اگه بذارم پدرش راحت ازش بگذره، شاید بتونم چیزی که داریم رو نجات بدم.

حتی اگه بفهمه اون یه آدم لعنتی کثیفه، اونقدر به خانواده‌ش وفاداره که هیچ‌وقت منو به خاطر نابودی‌شون نمی‌بخشه.

و اگر معجزه‌ای شد و قبول کرد که من پدرش رو نابود کنم، رابطه‌مون می‌تونه بعدش دوام بیاره؟ قطعاً نمی‌خوام هر سال پای شام شکرگزاری روبروی خانواده لاو بشینم و نقش آدم خوب رو بازی کنم.

و بعید می‌دونم اونا هم منو بپذیرن.

نمی‌تونستم نگهش دارم و نمی‌تونستم ولش کنم. هنوز نه.

چشام رو بستم و سعی کردم بهترین راه فرار از این آشفتگی رو پیدا کنم.

منطق بهم می‌گفت که من الان شب رو ازش دزدیدم و باید فاصله بگیرم قبل از اینکه بیشتر گرفتار شم.

احساسات بهم می‌گفت که منطق رو ول کن و بذار عقلش رو بذاره جایی که خورشید نمی‌تابه.

سر یا قلبم، یکی از اون‌ها برنده می‌شه.

فقط نمی‌دونم کدومش...

ویوین

من با یه حس سرخوشی از پاریس برگشتم.

غذاهای خوشمزه، لباس‌های قشنگ، سکس فوق‌العاده.

کار هم کرده بودم اونجا، ولی واقعاً حس تعطیلات بیشتری داشت تا خیلی از تعطیلات واقعی‌م.

برنامه‌ریزی برای مراسم لگسی هم بالاخره داشت رو روال می‌افتاد، کارای عروسی طبق برنامه پیش می‌رفت و رابطه‌م با دانتو تو بهترین حالت خودش بود.

همه چی عالی بود.

«افتضاح بود.» اسلون گفت وقتی از سالن سینما بیرون اومدیم. «اون صحنه هواپیما چی بود آخه؟»

و اعتراف به عشق؟ اگه یکی منو با سیاره زهره مقایسه کنه، اونم بعد از سه هفته آشنایی، بالا

می‌ارم. کی تو سه هفته عاشق می‌شه آخه؟»

من و ایزابلا با لبخندی شیطنت‌آمیز بهم نگاه کردیم. به‌خاطر سفر من به پاریس مجبور شده بودیم

شب فیلم‌مون رو عقب بندازیم، ولی بالاخره اون کم‌دی رمانتیکی که اسلون هی اصرار داشت

ببینیم، تماشا کردیم.

و خب... طبق انتظار، متنفر بود ازش.

گفتم: «تو داستان‌ها زمان فرق داره.»

«می‌دونی که می‌تونی هر وقت خواستی این فیلم‌ها رو نبینی، درسته؟»

گفت: «من از روی نفرت می‌بینمشون، ویوین. واسه‌م یه جور درمانه.»

«اوه بله قطعاً.»

دوباره با ایزابلا چشم تو چشم شدم و جفتمون رو برگردوندیم که اسلون لبخندمون رو نبینه.

گفت: «به هر حال باید برم خونه و ماهی رو غذا بدم قبل از اینکه بمیره.»

جوری گفت انگار داره می‌ره با مسواک مترو رو بسابه.

«به اندازه کافی بدبختی دارم، دیگه مرده‌ش هم کم بود.»

ماهی قرمز رو از مستاجر قبلی آپارتمان‌ش به ارث برده بود، ولی هنوز اسم درست و حسابی‌ای براش انتخاب نکرده بود چون می‌گفت حضورش "موقتیه."

بیش از یه سال گذشته بود.

ولی من و ایزابلا خوب می‌دونستیم که نباید چیزی بگیریم، پس فقط شب‌به‌خیر گفتیم و راهمون جدا شد.

توی راه برگشت، از رستوران تایلندی موردعلاقه دانته غذا گرفتم.

گرتا رفته بود مرخصی سالانه‌ش توی ایتالیا، پس تا چند هفته آینده باید خودمون غذامون رو ردیف می‌کردیم.

وقتی برگشتم پنت‌هاوس، از ادوارد پرسیدم:

«دانته خونه‌ست؟»

«بله خانم، توی دفترشونه.»

«عالیه، مرسی.»

اولای اومدنم تلاش کرده بودم ادوارد رو راضی کنم با اسم کوچیکم صدام کنه، ولی بعد از دو ماه بی‌خیال شدم.

در دفتر دانته رو زدم و وقتی گفت «بیا تو»، وارد شدم.

پشت میزش نشسته بود، اخماش تو هم بود و خیره شده بود به مانیتور.

احتمالاً تازه رسیده بود خونه چون هنوز لباس رسمی تنش بود.

گفتم: «سلام.»

غذا رو روی میز گذاشتم و گونه‌ش رو بوسیدم. «الان ساعت کاری نیست، باید استراحت کنی.»

«تو آسیا هنوز ساعت کاریه.» از پشت میز عقب رفت و شقیقه‌ش رو ماساژ داد.

نگاهش افتاد به کیسه غذا.

گفت: «این چیه؟»

«شام.» ظرف‌ها و دستمال‌ها و قاشق چنگال‌های پلاستیکی رو درآوردم. «از همون رستوران تایلندی محبوبت تو خیابون ۷۸. نمی‌دونستم دلت چی می‌خواد، پس هم از این گرفتم هم اون... و اینم...»

با یه حرکت نمایی، ظرف آخر رو باز کردم. «سالاد اردک مخصوصشون.»

دانته عاشق اون سالاد اردک بود. یه بار حتی تماسش با سردبیر Mode de Vie رو عقب انداخت فقط چون می‌خواست سالادش رو داغ بخوره.

خیره شد بهش، بدون هیچ حالت خاصی.

گفت: «مرسی، ولی گرسنه نیستم.»

برگشت سمت مانیتور.

«واقعاً باید اینو تا یه ساعت دیگه تموم کنم. موقع رفتن در رو ببند، لطفاً.»

لبخندم با لحن سردش پرید.

از وقتی برگشتیم نیویورک یه کم سرد شده بود، ولی این اولین بار بود که این قدر واضح منو پس زد.

سعی کردم لحنم شاد بمونه:

«باشه. ولی باید یه چیزی بخوری. غذا رو همین جا می‌ذارم که اگه گرسنه شدی بخوری.»

مکث کردم، بعد با نرمی اضافه کردم:

«کار چطوره؟ در کل منظورمه.»

می‌دونستم کلی استرس داشت، هم از بابت مشکلات زنجیره تأمین، هم فستیوال کن که گروه روسو اسپانسرش بود.

نمی‌تونستم ازش توقع داشته باشم همیشه خوش اخلاق باشه.

فقط گفت: «خوبه.»

بدون اینکه حتی از صفحه‌ش چشم برداره.

تنش توی شونه‌هاش دیده می‌شد و سایه‌ی نگرانی توی صورتش بود.

هیچ شباهتی به دانه شوخ و بامزه پاریس نداشت.

آروم گفتم: «اگه چیزی اذیت می‌کنه، می‌تونی با من در میون بذاری. اینو که می‌دونی، درسته؟»

گلوی دانه بالا پایین رفت، انگار چیزی رو به زور قورت داد.

ولی سکوت ادامه پیدا کرد.

غذای خودم رو برداشتم و تنهایی رفتم سر میز ناهارخوری.

بوی غذا فوق‌العاده بود، ولی مزه‌ش... مثل مقوا بود.

اخم و تخم‌های دانه تو هفته‌ی بعد بهتر نشد.

شاید به خاطر کار بود، شاید یه چیز دیگه.

هر چی که بود، دوباره اون نسخه‌ی سرد و بسته‌ی خودش شد که باعث می‌شد دلم بخواد موهامو از ریشه بکنم.

تغییر رفتارش قبل و بعد از پاریس این قدر شدید بود که انگار افتاده بودیم تو یه تونل زمان و برگشتیم به روزای اول نامزدی مون. نه برای ناهار سر می زد، نه موقع شام وقت داشت، و شب ها هم وقتی می اومد تو تخت، من خوابیده بودم.

صبحم که بیدار می شدم، رفته بود.

تقریباً کمتر از وقتی که با هم رابطه داشتیم حرف می زدیم... که یعنی هیچی.

سعی کردم درکش کنم، چون هر کسی دوران تاریک خودش رو داره،

ولی وقتی رسیدیم به پنج شنبه ی بعد، صبرم داشت ته می کشید.

ضربه ی نهایی اون شب بود که از سر کار برگشتم خونه و دیدم دانه تو آشپزخونه ست، کنار گرتا.

گرتا تازه از دیدن خونواده ش تو ناپل برگشته بود، ولی بازم افتاده بود به کار—اون جزیره ی مرمری و پیشخون ها زیر وزن کلی سبزی و سس و گوشت و ماهی داشت ناله می کرد.

بوی غذا از دم در منو کشید سمت خودش، ولی وقتی وارد شدم، هردوشون ساکت شدن.

«عصر بخیر، دوشیزه لاو.»

گرتا اینو گفت. وقتی تنها بودیم، ویوین صدام می کرد، ولی جلوی بقیه همیشه همون دوشیزه لاو بودم.

گفتم: «عصر بخیر.»

نگاهی انداختم به بساطی که انگار مهمونی سلطنتیه.

«مهمون داریم و من خبر ندارم؟ این همه غذا برای دو نفر زیادیه.»

گرتا بعد از یه مکث کوتاه گفت: «داریم.»

یه نگاه نگران به دانه انداخت که صورتش مثل سنگ بود، بعدم رفت سراغ غذا.

ضربان قلبم بالا رفت.

«یعنی مهمونی داریم؟»

دانته وقتی دید گرتا چیزی نمی‌گه، خودش گفت: «نه، معلومه که نه.»

ولی قبل از اینکه بتونم نفس راحت بکشم، اضافه کرد: «کریستین و دوست‌دخترش امشب میان شام. چند روزی تو شهرن.»

«امشب؟»

ساعتم رو نگاه کردم.

«تا شام کمتر از سه ساعت مونده!»

گفت: «واسه همین زودتر اومدم خونه.»

نفس عمیق.

نه داد بزن.

نه کاسه‌ی گوجه رو بکوب تو سرش.

«می‌خواستی بگی مهمون داریم یا قرار بود غافلگیرم کنی؟»

دستام بند کیفم بود و محکم فشارش می‌دادم.

«یا کلاً قراره شام بدون من برگزار شه؟»

چاقوی گرتا سریع‌تر شروع کرد به خورد کردن، نگاهش محکم دوخته شده بود به سیر.

دانته گفت: «مزخرف نگو.»

مزخرف؟

من؟

صبرم کامل برید.

تمام سعیم رو کرده بودم که درکش کنم، ولی دیگه خسته شده بودم از این که باهام مثل یه غریبه‌ای رفتار کنه که مجبوره باهاش زیر یه سقف زندگی کنه.

بعد از تمام اون لحظات جادویی پاریس و پیشرفت‌هایی که تو این چند ماه داشتیم، رابطمون انگار با کله برگشته بود به تابستون پارسال.

اون موقع درک بود.

الان؟ بعد از همه‌چی؟

نه، قابل قبول نبود.

با صدایی لرزون و پر از خشم گفتم:

«کدوم بخشش مزخرفه؟ اینکه از نامزد انتظار دارم لطف کنه و بهم خبر بده قراره مهمون بیاد؟ یا اینکه رابطمون تو عرض یه هفته این‌قدر خراب شده که اگه بگی دعوت نیستم، تعجب نکنم؟ چون من مطمئنم اون کسی که داره بی‌منطق رفتار می‌کنه، من نیستم!»

چاقوی گرتا تو هوا موند. با چشم‌هایی گشاد به من خیره شد.

این اولین باری بود که از وقتی اومده بودم خونه، جلوی اون صدام رو بلند می‌کردم، و چهارمین بار تو کل زندگیم.

اولی موقعی بود که خواهرم یه کتاب امضاشده‌مو «قرض گرفت» و گم کرد،

دومی وقتی بود که مامان بابام مجبورم کردن با هیث قطع رابطه کنم،

سومی هم شبی بود که دانه هیث رو تو آپارتمان دید...

پوست صورت دانه روی استخون گونه‌هاش کشیده شده بود.

اون‌قدر فضا پر از تنش شده بود که انگار زنده بود، توی ریه‌هام می‌خزید و زیر پوستم می‌لرزید.

هوای خنک اون اتاق تبدیل شده بود به دمای کویر ظهر تابستون.

گرتا با عجله گفت: «یادم افتاد منتظر یه سفارش مواد غذایی‌ام. باید ببینم کجان.»

چاقو رو انداخت و با سرعتی که فقط یه ورزشکار حرفه‌ای داشت، از آشپزخونه بیرون زد.

معمولاً اگه همچین صحنه‌ای پیش می‌اومد، خجالت می‌کشیدم.

ولی اون لحظه اون‌قدر عصبانی بودم که برام مهم نبود.

دانته با صدایی خش‌دار گفت: «فقط یه شامه. کریستین تازه دیروز گفت میاد نیویورک. داری

بی‌خودی شلوغش می‌کنی.»

«خب می‌تونستی دیروز بگی که قراره بیاد!»

باز صدایم بالا رفت، بعد سعی کردم از دماغ نفس بکشم و خودمو کنترل کنم.

«بحث شام نیست، دانته. بحث سر اینکه که چرا نمی‌تونی مثل یه آدم معمولی با من ارتباط برقرار

کنی؟

فکر می‌کردم این مرحله رو رد کردیم.

به‌هم قول داده بودیم اینطوری نباشیم—که وقتی شرایط سخت شد، زنیم تو دیوار، تو خودمون

نریم.

ما قرار بود بودیم شریک هم باشیم.»

دانته دستش رو کشید روی صورتش. وقتی دستش پایین اومد، تونستم کشمکش نگاهش رو

ببینم—عذاب وجدان و پشیمونی، درگیر با خشم و چیزی دیگه که یخ رو تو ریه‌هام یخ‌تر کرد.

گفت: «یه چیزایی هست که بهتره ندونی، میاکارا»

همون کلمه‌ای که اول ازش بدم می‌اومد و بعد عاشقش شدم،

الان دیگه حتی روی پوستم هم نمی‌نشست.

نرم بود، ولی خشن—مثل موج توی طوفان.

اون لحظه‌های لطیف هنوز توی هوا بودن، ولی صورتش دوباره سرد و بی‌حس شد.

گفت: «سر شام می‌بینمت.»

و رفت.

من موندم و یه گره سنگین ته دلم،

و حسی که می‌گفت چیزی تو رابطه‌مون... برای همیشه تغییر کرده.

ویوین

دانتِه و من سر شام تقریباً هیچ حرفی با هم نزدیم.

البته، وقتی حواسش نبود ماهی شو هُل دادم تو سبزیجاتش و از قیافه‌ی وحشت‌زده‌ش وقتی دید غذاهاش به هم خورده، یه لذت کوچیک و بدجنسانه نصیبم شد.

غیر از اون انتقام ریز و کودکانه برای رفتارش، تمام تمرکزم رو گذاشتم روی کریستین و دوست‌دخترش، استلا.

کریستین طبق معمول کاملاً جذاب و خوش‌برخورد بود، ولی یه چیزی تو رفتارش باعث می‌شد احساس راحتی نکنم—شبیه گرگی که یه دست لباس گرون‌قیمت گوسفندی پوشیده.

استلا، برعکس، گرم و مهربون بود، گرچه یه کم خجالتی. بیشتر وقت شام رو درباره سفر، طالع‌بینی و سفیر شدن اخیرش برای برند مد دلامونته حرف زدیم—که به‌طور اتفاقی یکی از برندهای گروه روسو بود.

برای مهمون‌های دقیقه نودی، واقعاً بد نبودن.

بعد از دسر، استلا رو بردم تا پنت‌هاوس رو نشونش بدم، در حالی که دانتِه و کریستین مشغول بحث کاری بودن.

در اصل دنبال یه بهونه بودم که یه نفس راحت بکشم بعد از ساعت‌ها تنش زیرپوستی بین من و دانتِه، ولی از بودن با استلا واقعاً خوشم اومد.

وقتی سرش رو به یکی از نقاشی‌های گالری کج کرد، گفتم:

«نپرس، واقعاً نمی‌دونم چرا دانتِه اینو خریده. معمولاً سلیقه‌ش بهتر از اینه.»

استلا گفت: «حتمأ خیلی ارزش مادی داره.»

تو راه برگشت به سالن غذاخوری گفتم: «ظاهراً، مدرکی برای اینکه قیمت بالا همیشه نشونه‌ی کیفیت نیست.»

صدای کفش‌هامون روی مرمر پیچید، ولی قدم‌هام کند شد وقتی صدای بم و آشنای دانه از پشت در دفترش پیچید.

نفهمیده بودم کی از سالن غذاخوری رفتن اونجا.

«...نمی‌تونی مگدا رو برای همیشه نگه داری،» داشت می‌گفت.

«باید شکرگزار باشی که بعد از اون حرکتی که با ویوین و هیث زدی، ننداختمش تو سطل آشغال.»

نفسم بند اومد.

ذکر نام من و هیث... غیرمنتظره بود.

چه حرکتی؟

جز اون تماس تلفنی خشک و خالی که ازش پرسیدم دماغش چطوره (کمتر کبود شده بود ولی غرورش نه)، دیگه هیچ تماسی باهاش نداشتم از وقتی تو آپارتمان ظاهر شد.

و اصلاً نمی‌فهمیدم کریستین چرا باید تو این قضیه دخالت داشته باشه. چطور اصلاً هیث رو می‌شناخت؟

یکی تو سایبر کار می‌کرد، یکی استارت‌آپ تکنولوژی داشت، ولی بازم این ربط خیلی دور به نظر می‌رسید.

کریستین گفت: «یه تابلوی لعنتیه، نه یه حیوان وحشی.»

در مورد ویوین هم... چند ماه گذشته و تهش همه‌چی خوب شد. بی‌خیال شو. اگه هنوزم عصبانی‌ای، نباید دعوت‌م می‌کردی شام.»

دانه با لحنی یخ‌زده گفت: «شکر کن که با ویوین خوب پیش رفت.»

گلوله خشک شد. هر چی آب تو بدنم بود یه دفعه رفت.

دانته می‌خواست چی بگه؟

«اگه—»

نتونستم جلو سرفه‌مو بگیرم. صدای بلند شد و جمله‌ش رو برید.

دو ثانیه بعد، در باز شد و با دو چهره‌ی متعجب مواجه شدم.

رگه‌ای از سرخی روی گونه‌های دانته افتاد وقتی منو دید.

گفت: «به نظر می‌رسه زودتر از موعد تور رو تموم کردین.»

استلا با شرمندگی گفت: «ببخشید. داشتیم برمی‌گشتیم سالن غذاخوری که صدای—»

جمله‌ش رو برید. مشخص بود نمی‌خواست اعتراف کنه داشتیم یواشکی گوش می‌دادیم، با اینکه کاملاً واضح بود.

باید یه چیزی می‌گفتم که فضا رو نجات بدم، ولی فقط یه لبخند زورکی زدم وقتی کریستین و استلا تشکر کردن و با عجله خداحافظی کردن.

به محض اینکه رفتن، صدامو پیدا کردم:

«اون "حرکت هیث" که داشت در موردش حرف می‌زد چی بود؟»

صدای دانته کوتاه و بی‌روح بود:

«چیزی نیست که لازم باشه نگرانش باشی.»

ولی سرخی گونه‌هاش حرف دیگه‌ای می‌زد.

گفتم: «وقتی مستقیماً من و دوست‌پسر سابقم رو به اسم می‌گه، فکر می‌کنم لازمه نگران باشم.»

نمی‌ذارم بی‌خیال شه، پس بهتره همین حالا بهم بگی.»

سکوت.

آخرش گفت: «اون پیامی که هیث گرفت و فکر می کرد از طرف توئه... اون رو کریستین فرستاده بود.»

قلبم فرو ریخت.

«چرا باید همچین کاری بکنه؟»

با خشم زیرپوستی گفت: «بهت که گفتم، چون عوضیه.»

مکث کوتاه، بعد با اکراه اضافه کرد:

«ممکنه یه کم تحریکش کرده باشم، ولی اونم زود جوش میاره.»

نفس تو سینه‌م حبس شد.

آروم گفتم:

«واسه همین بود که زودتر برگشتی خونه.»

یاد اون حرفش افتادم:

"تو تمام سال‌هایی که مدیرعامل بودم، فقط دوبار زودتر برگشتم خونه،

و هر دوبارش به‌خاطر تو بود، ویوین."

اون موقع جزئیات حرف‌هاش رو جدی نگرفتم چون کلی چیز دیگه ذهنم رو مشغول کرده بود.

ولی حالا... همه‌چی معنی پیدا کرد.

«چرا زودتر بهم نگفتی؟»

احساس تهوع داشتم. کاش شام انقدر نخورده بودم.

«حتی وقتی خودم گفتم نمی‌دونم اون پیام از کجا اومده، چیزی نگفتی.»

«اون موضوع ربطی بهت نداشت.»

«تو تصمیم گیرنده نیستی که چی ربط داره و چی نه!»

نفسی عمیق کشیدم. «نمی‌دونم با کریستین چیکار کردی، ولی اینکه منو تبدیل کنی به مهره‌ی
یه بازی بین خودتون، اصلاً خوشم نیومد.»

همین قدر که تو خانواده‌م مثل یه مهره‌ی شطرنج باهام برخورد می‌شد، کافی بود. دیگه
نمی‌خواستم با دانتِه هم همین حس رو داشته باشم.

دانتِه با دندونای فشرده گفت: «این بازی نیست. کریستین عصبانی شد و یه کار احمقانه کرد.
گفتنش بهت چی رو حل می‌کرد؟ فقط ناراحتت می‌کرد، اونم بابت چیزی که قبلاً اتفاق افتاده.»
«اینکه نمی‌فهمی مشکل کجاست، خودش بزرگ‌ترین مشکله.»

برگشتم. دیگه واقعاً خسته شده بودم از بحث.

«وقتی آماده شدی مثل آدم حرف بزنی، بیا.»

رابطه یه تعامل دوطرفه‌ست، و من دیگه خسته بودم از اینکه همیشه طرف "دهنده" باشم.

صبح روز بعد، زود بیدار شدم و رفتم پارک سنترال تا یه کم سرم صاف شه.

بعد از حدود چهل و پنج دقیقه پرسه زدن بی‌هدف، هنوز ته‌مونده‌ی عصبانیت دیشب تو دلم بود،
واسه همین به همون راه‌حلی که همیشه در چنین مواقعی سراغش می‌رفتم پناه بردم: زنگ زدم به
خواهرم.

اونم با پدر و مادر ما بزرگ شده بود و پروسه‌ی ازدواج اجباری رو از سر گذرونده بود. اگه کسی منو
درک می‌کرد، اون بود.

گفتم: «تا حالا شده بخوای گونا رو بکشی؟»

تعداد دفعاتی که از وقتی با دانتِه نامزد کردم به قتل فکر کردم، نگران‌کننده بود. شاید اینم یه
ویژگی خاص متاهل یا در آستانه‌ی ازدواج بوده.

اگنس خندید. «چندین بار. معمولاً وقتی جوراب‌هاش رو جمع نمی‌کنه یا وقتی دیرمون شده و بازم حاضر نیست از کسی مسیر بپرسه. ولی حوصله‌ی خون و خون‌ریزی ندارم، پس فعلاً در امانه.»

پوفی زد. «کاش تنها مشکلم جوراب روی زمینه.»

گفت: «آه‌اوه. یعنی با دانته دعوا کردین؟»

«آره و نه.»

خلاصه‌ی ماجرا رو گفتم—از سردی عجیب‌وغریب دانته بعد از برگشت از پاریس تا کشف پیامک ساختگی دیشب.

تا همون موقع نفهمیده بودم چقدر طولانی شده از آخرین مکالمه‌مون. یه زمانی هر هفته به هم زنگ می‌زدیم، ولی حالا با اختلاف زمانی و مشغله‌هامون، سخت‌تر شده بود.

«وای،» اگنس بعد از تموم شدن حرف‌هام گفت، «چند هفته‌ی جالبی داشتی، نه؟»

«همینو بگو.»

با نوک کفش چرم Chloé خط ترک‌خورده‌ای رو روی زمین دنبال کردم. مامان اگه این صحنه رو می‌دید حتماً بابت خط افتادن کفشم بهم گیر می‌داد، ولی خب، اینجا نبود، پس مهم نبود.

آروم گفتم: «احساس می‌کنم داریم عقب‌گرد می‌کنیم. همه‌چی داشت خوب پیش می‌رفت. داشت باهام حرف می‌زد، باز می‌شد... و حالا دوباره برگشتیم سر نقطه‌ی اول.

ساکت، سرد، منم خسته‌م. نمی‌تونم تا آخر عمرم اینطوری ادامه بدم، اگی.

ما... وای خدای من. ما تبدیل می‌شیم به اون زوج تو مستندهای نتفلیکس.

"عشق و جنایت: زوج همسایه!"

«چی؟»

«ولش کن.»

اگنس گفت: «ببین، تو برنگشتی سر نقطه‌ی اول. یادت بیاد وقتی نامزد کردین، اصلاً نمی‌تونستین همدیگه رو تحمل کنین. خیلی جلو رفتین، حتی اگه چند قدم عقب برگشتین.»

آه کشیدم. «از اینکه همیشه حق با توئه متنفرم.»

با خنده گفت: «واسه همینه که من خواهر بزرگترم.»

ادامه داد: «ببین، من و گونارم وقتی با هم آشنا شدیم، دل داده‌ی هم نبودیم. حتی تا بار سوم هم نه.

عشقی که الان داریم، ساختنی بود، نه یک‌شبه.

یادت میاد دو روز قبل از سال نو قمری که رفتیم خونه مامان بابا—همون موقع که مامان داشت قاطی می‌کرد چون گلوله‌های برنجیش به اندازه‌ی کافی چسبناک نبود؟

قبلش با گونار رفتیم کوه، گم شدیم، یه دعوای حسابی کردیم.

در حدی که داشتم حلقه‌م رو پرت می‌کردم ته دره، خودش رو هم پشت بندش.»

سگی تو پس‌زمینه پارس کرد. اگنس مکث کرد تا ساکت شه، بعد گفت:

«هیچ‌کس بی‌نقص نیست. گاهی طرفمون کارهایی می‌کنه که دیوونه‌مون می‌کنه.

می‌دونم منم عادت‌هایی دارم که گونار رو اذیت می‌کنه.

ولی فرق زوج‌هایی که دوام میارن با اونایی که نمی‌ارن، تو دو تا چیزه:

اول اینکه بدونی خط قرمزات کجان،

دوم اینکه حاضر باشی برای چیزهایی که خط قرمز نیستن، بجنگی و ادامه بدی.»

گفتم: «تو باید مشاور ازدواج می‌شدی. استعدادت داره تو بازاریابی طلا و جواهر تلف می‌شه.»

خندید. «حتماً بهش فکر می‌کنم. فقط به بابا چیزی نگو، وگرنه مجبورم می‌کنه نقش مدیر

بازاریابی رو قبول کنم.»

با تصور اون صحنه، صورتمو جمع کردم.

آهسته گفتم: «تو واقعاً می‌خواستی عروسی ت رو بهم بزنی؟»

تو همیشه اون دختر "بهتره" بودی.

سازگارتر، مؤدب‌تر، کمتر تند و تیز.

من که نمی‌تونم جلوی نیش و کنایه‌هاو بگیرم، ولی تو همیشه اون خانوم کامل و تمام‌عیار بودی.»

اگنس بی‌درنگ گفت: «مامان‌بابا احتمالاً طردم می‌کردن. می‌دونم.

ولی هر چقدر هم بخوام خوشحالشون کنم، نمی‌تونستم خودمو تا آخر عمرم به کسی ببندم که ازش خوشم نمیاد.

یه چیزی که با بزرگ‌تر شدن یاد گرفتم اینه، ویوی: نمی‌تونی زندگیتو وقف رضایت بقیه کنی.

می‌تونی مؤدب و محترم باشی، می‌تونی سازش کنی،

ولی آخرش...

این زندگی توئه.

تلفش نکن.»

بغض تو گلوم گره خورد.

غمگین یا ناراحت نبودم،

ولی حرف‌های اگنس یه‌جوری خورد به دلم که اشک پشت پلکام جمع شد.

«ولی واسه تو که همه‌چی خوب پیش رفت.»

اگنس و شوهرش، گونار، تجسم کامل خوشبختی روستایی بودن.

وقتی اون تو آتن برگ برای جلسات پارلمان نبود، با هم می‌رفتن بازار محلی، آشپزی می‌کردن و توی اون عمارت رؤیایی‌شون در الدوراً زندگی می‌کردن—با دو تا اسب، سه تا سگ و یه گوسفند که معلوم نبود از کجا پیداش شده.

مامان هیچ‌وقت حاضر نبود بره خونشون بمونه، چون از ریخت‌وپاش موی حیونا متنفر بود.

فکر کنم همین باعث شد اگنس حیوونای بیشتری بیاره، از سر لجبازی.

اگنس با صدای آرومی گفت: «آره، من خیلی خوش‌شانسم. ولی همون‌طور که گفتم، زمان و تلاش زیادی برد تا همه‌چی درست بشه.

فکر می‌کنم تو و دانتِه هم می‌تونین همین راهو برین.

من دیگه تو حلقه‌های اجتماعی شرق آمریکا نیستم، ولی خوب می‌دونم دانتِه چه سابقه‌ای داره.

اگه احساسات عمیقی نسبت بهت نداشت، هیچ‌وقت اون جورِ خودش رو برات باز نمی‌کرد.

سؤال اینه که تو هم همون احساسات رو نسبت بهش داری؟»

نگاهم به سمت ساختمون‌هایی بود که اون‌طرف دریاچه برق می‌زدن.

روی انتهایی‌ترین قسمت پل گپ‌استو وایساده بودم—یکی از جاهای موردعلاقه‌م تو سنترال پارک.

جمعیت کم‌کم داشت وارد پارک می‌شد، ولی هنوز انقدر زود بود که صدای پرنده‌ها رو بشنوم.

دانتِه الان یه جایی اون بیرون بود.

داشت غذا می‌خورد، دوش می‌گرفت، کارای معمولی روزمره‌شو انجام می‌داد—همون کارایی که نباید انقدر روم تأثیر بذارن.

ولی با اینکه هنوز ازش دلخور بودم و اونم هنوز خودشو عقب کشیده بود،

فقط همین که می‌دونستم هست، باعث می‌شد احساس تنهایی نکنم.

آروم گفتم: «آره، دارم.»

صدای لبخند توی صدای اگنس بود: «حدس می‌زدم.

الان هنوز نیاز داری غر بزنی یا حالت بهتر شده؟»

با خنده گفتم: «فعلاً خوبم. مرسی که نداشتی برم زندان.»

«وظیفه‌ی خواهر بزرگ‌تره دیگه.»

بعد صدای پارس سگش اومد، و بعدش صدای آروم گونار.

اگنس گفت: «باید برم. امشب باید پرواز کنیم آتن برگ برای مهمونی بهاری ملکه بریجت، هنوزم چمدون‌هامو نبستم.

ولی اگه چیزی شد، بهم زنگ بزن، باشه؟

راستی، یه سر هم به بابا بزن.»

اخطار تو سرم به صدا دراومد.

«چرا؟ چیزی شده؟ مریضه؟»

آخرین باری که قبل از رفتن به پاریس باهاش حرف زدم، حالش خوب بود.

«نه نه، مریض نیست، خیالت راحت.» اگنس گفت: «فقط چند روز پیش که باهاش حرف زدم، یه جووری به نظر می‌رسید.

شاید من زیادی حساسم، ولی خب از این فاصله راحت نیستم... یه زنگ بهش بزنی خیالم راحت‌تر می‌شه.»

«حتماً. از مهمونی لذت ببر.»

بعد از تماس، یه ساعت دیگه تو پارک موندم.

از یه طرف حرفای خواهرم کلی ذهنم رو روشن کرد، حداقل راجع به رابطه‌م با دانته.

غر زدن واقعاً کمک کرد،

و هرچقدر هم دانتۀ اعصاب خردکن شده بود،
هنوز به حدی نرسیده بود که بخوام همه چی رو تموم کنم.
فعلاً.

ولی خط قرمزای واقعی من چی بودن؟

خیانت؟ قطعاً نه.

خشونت؟ ابدأ.

ولی دروغ چی؟ تفاوت ارزش ها؟ بی اعتمادی؟

نداشتن ارتباط؟

فرق بین یه دروغ کوچیک بی اهمیت و چیزی که نمی تونم باهاش کنار بیام، کجاست؟
کاش یه راهنمای قطعی برای همچین چیزایی وجود داشت. حاضر بودم بابتش پول خوبی بدم.
می خواستم بیشتر تو پارک بمونم، ولی آسمون آبی یه دفعه تیره شد.

باد شدید وزید و ابرای تیره جمع شدن،

طوری که انگار تا چند دقیقه ی دیگه سیل میاد.

با بقیه ی جمعیت به سمت خروجی رفتم،

ولی هنوز یه ربع نگذشته بود که بارون با شدت وحشتناک شروع به باریدن کرد،

انگار آسمون یه باره یه سطل آب یخ از بالای بالکن ریخته باشه رو سرمون.

رعد و برق به طرز هولناکی آسمون رو شکافت،

و صدای غرش آسمون گوشم رو پر کرد.

لعنتی زیر لب گفتم وقتی پام رفت توی یه چاله ی آب و نزدیک بود لیز بخورم.

آب، لباسامو به تنم چسبوند،

و فقط سعی کردم به این فکر نکنم که پیراهن سفیدم الان چقدر باید بدن نما شده باشه.

تا همین چند دقیقه پیش هوا فوق العاده بود،

ولی خب، اینه بهار نیویورک —

یه لحظه آفتاب و آسمون آبی،

لحظه‌ی بعد طوفانی انگار آخرالزمان شده.

ویوین و دانته

ویوین

روز دوشنبه، از رستوران Moondust یه غذای بیرون بر گرفتم و بردم اداره دانته واسه نهار. براش یه همبرگر و شیک سیاه و سفید مورد علاقه‌ش؛ برا خودم یه ساندویچ مرغ و شیک توت فرنگی.

این کار یه جور یادآوری روز اول قرارمون بود و یه شاخه زیتون از طرف من. در واقع دانته باید اول این حرکت رو می‌کرد، ولی اگه من هر وقت اون خودش رو می‌بست، منم قفل می‌شدم، هیچ‌وقت پیشرفتی نداشتیم. نمی‌خواستم ما یکی از اون زوج‌هایی باشیم که تو سکوت و لج‌بازی گیر می‌کنن.

اون طرفش، لابد دلیل خوبی داشت که دانته این جور رفتار می‌کرد و من حسابی مصمم بودم بفهمم چی شده.

«عصر بخیر، خانم لاو.» استیسی، منشی طبقه اجرایی گروه روسو، با لبخندی پرانرژی بهم سلام کرد.

«سلام استیسی، براتون نهار آوردم برا دانته.» کیسه‌های کاغذی رو بالا گرفتم.

«اون تو دفترشه؟»

برای اولین بار بود که بدون خبر قبلی تو محل کارش حاضر می‌شدم. شاید نهارشو خورده بود، ولی به دانته که می‌شناختم، مطمئن بودم نخورده. اگه با هم نهار نمی‌خوردیم، احتمالاً اصلاً غذای عصرش رو هم از دست می‌داد.

«آره، ولی الان جلسه داره،» بعد یه لحظه تردید گفت. «نمی‌دونم کی بیرون میاد.»

«اشکال نداره، من می‌تونم تو سالن مهمونا منتظرش بمونم.»

موقع انتظار می‌تونستم راحت ایمیل‌ها رو جواب بدم و با فروشنده‌های عروسی هم تو گوشیم هماهنگ کنم. مراسم لگسی الان مهم‌ترین کارم بود، ولی بعدش باید بیشتر روی آماده شدن عروسی تمرکز می‌کردم.

«مطمئنی؟» صدای استیسی شک داشت.

وقتی بهش گفتم که منتظر بودن برام مشکلی نداره، بالاخره قبول کرد.

طبقه خلوت شده بود واسه ناهار، و کفش‌های تخت من نرم روی سنگ مرمر سفید صدا می‌داد وقتی از دفتر رد می‌شدم.

دفتر مرکزی گروه روسو یه ترکیب فوق‌العاده از مدرنیته شیک و شکوه قدیم بود. لاک سیاه و شیشه، نور و رنگ طلایی پرزرق و برق و قاب‌های طلایی قابدار رو منعکس می‌کرد؛ گل‌های زیبا کنار مجسمه‌های سنگی که با رنگ‌های خنثی نقاشی شده بودن، می‌درخشیدن.

سالن مهمونا ته راهرو بود، ولی فقط نصف راه رو رفته بودم که صدای آشنایی شنیدم—صدایی که مال دانه نبود.

قدم‌هام چند قدم قبل از دفتر دانه کند شد. پنجره‌های دودی نمی‌داشتن داخل رو ببینم، ولی گفتگوی پرتنش اونجا از پشت در بیرون می‌زد.

«تو نمی‌دونی چه کاری کردی.» صدای خشن پدرم روی ستون فقراتم کشیده شد، رد سرمایی به جا گذاشت.

اگه بقیه طبقه اینقدر ساکت نبودن، نمی‌تونستم صدایش رو بشنوم. ولی کلماتش ضعیف ولی واضح بود.

قلبم تندتر زد. قرار بود بعداً بهش سر بزنم، همونطور که اگنس گفته بود، ولی هیچ وقت حدس نمی‌زدم اینجا باشه. همین الان، تو دفتر دانه، بدون هیچ هشدار یا اطلاع قبلی.

پدرم به ندرت تو طول هفته کاری به نیویورک سر می‌زد، و هیچ‌وقت هم بدون اینکه قبل یا بعد از رسیدنش بهم خبر بده نمی‌آمد.

پس حالا تو یه دوشنبه عادی بعدازظهر اینجا چی کار می کردی؟

«دقیقاً می دونم چیکار کردم.» دانتِه کشیده گفت. صدایی پایین، تاریک و مرگبار.

«آخرین بار که بدون دعوت اومدی، دست بالا رو داشتی. از داداشم استفاده کردی تا به من برسی. من فقط ترازوی این بازی رو صاف کردم.»

داداشش. لوکا.

دل دردی گرفتم. بابام چی کرده بود؟

«نه، هنوز همه شون رو پیدا نکردی.» با اینکه صدای بابام پر از اعتماد به نفس بود، آخرش کمی لرزید. یه حالت عصبی بود که از وقتی نوجوان بودم می شناختمش.

«اگه پیدا نکرده بودم، الان اینجا نبود.» دانتِه با لحنی هم سرگرم و هم بی خیال جواب داد. «تو باید می رفتی پیش رومانو. اما وقت گذاشتی تو روز کاری شلوغ و پرواز کردی نیویورک که منو ببینی. دیگه این حرف ها دست بالا گرفتن نیست فرانسیس، این بیشتر مضحکه.» صدای ورق کاغذ. «بهت پیشنهاد می کنم برگردی بوستون و به شرکتت برس، به جای اینکه بیشتر خودت رو رسوا کنی. شنیدم شرکتت نیاز به کمک داره.»

سکوت طولانی ای افتاد، با ضربان تند قلبم که تو گوشم می زد.

«تو مسئول گزارش های جعلی هستی.» زیر لایه های اتهام بابام، فهمیدن، عصبانیت و کمی وحشت موج می زد، انگار هر لحظه ممکن بود از هم بپاشه.

«نمی دونم داری درباره چی حرف می زنی.» لحن دانتِه همچنان بی تفاوت بود. «اما به نظر جدیه. یه دلیل دیگه که بهتره بری و اوضاع رو درست کنی قبل از اینکه مطبوعات بفهمن. می دونی که اونا چقدر می تونن بی رحم باشن وقتی بوی خون حس کنن.»

«گور بابای مطبوعات!» صدای بابام بالا رفت و داد زد. «تو با شرکت من، چه غلطی کردی؟»

«هیچ کاری نکردم که لیاقتش رو نداشت. البته فرضی حرف می زنم.»

کیسه‌های کاغذی تو مشت‌هام له شد. صدای خون تو گوشم غرید و باعث شد حرفاشون سخت‌تر شنیده بشه، ولی خودمو مجبور کردم خوب گوش بدم.

باید می‌فهمیدم دارن درباره چی حرف می‌زنن.

باید اون حس وحشتناک توی دلم رو تأیید می‌کردم... حتی اگه نابودم می‌کرد.

«ویوین هیچ‌وقت اینو نمی‌بخشه.» غرغر پدرم مثل یه ببر زخمی بود. هیچ وقت این‌قدر عصبانی نشده بود، حتی وقتی که من و اگنس تو بازی قایم‌موشک‌مون گلدون مینگ مورد علاقه‌ش رو شکستیم.

یه سکوت کوتاه و پر از معنی.

«فکر می‌کنی من به چی فکر می‌کنم؟» صدای دانتِه اون‌قدر سرد بود که خونم رو یخ می‌کرد. «بذار یادآوری کنم که من مجبور شدم به این نامزدی تن بدم. هیچ وقت داوطلبانه او رو به عنوان نامزدم انتخاب نکردم. تو منو مجبور کردی فرانسیس، و حالا کارت تموم شده. پس نیا تو دفتر لعنتی من و سعی نکن از دخترت واسه نجات خودت استفاده کنی. این کار جواب نمی‌ده.»

«اگه برات مهم نیست، پس چرا هنوز نامزدی رو به هم نزدی؟» پدرم با کنایه پرسید. «همون‌طور که گفتم مجبور بودی. اولین کاری که باید بعد از پاک کردن عکس‌ها انجام می‌دادی این بود که از شرش خلاص شی.»

یه درد عمیق تو سینه‌م پیچید و جواب دانتِه رو غرق کرد. یه سوختگی از بالای قلبم شروع شد و پشت چشمهام پخش شد، اون‌قدر شدید که می‌ترسیدم چیزی جز خاکستر باقی نمونه.

من مجبور شدم به این نامزدی تن بدم...

هیچ وقت داوطلبانه او را انتخاب نکردم...

تو منو مجبور کردی...

این جملات مثل یه کابوس گیر کرده تو یه حلقه شکسته تو سرم می‌پیچید.

ناگهان، همه چیز معنی پیدا کرد.

چرا دانتی قبول کرد با من ازدواج کنه وقتی نیازی به کسب و کار، پول یا ارتباطات پدرم نداشت.

چرا اول نامزدی مون انقدر سرد برخورد می کرد.

چرا لوکا از من خوشش نمی اومد و چرا حس درونیم همیشه دلیل دانتی برای نامزدی رو زیر سؤال می برد. اون بهانه دسترسی به بازار برام فقط یه بهانه ضعیف بود چون تنها دلیل قابل قبول اون موقع بود، اما حالا...

املتی که صبحانه خورده بودم بالا اومد تو گلوم. پوستم اول داغ شد، بعد سرد، و انگار یه لشگر عنکبوت نامرئی داشتن از روی بازوها و سینه‌م می خزیدن.

باید می رفتم قبل از اینکه گیر بیوفتم و بفهمن دارم گوش می دم، اما نمی تونستم نفس بکشم. نمی تونستم فکر کنم. نمی تونستم هیچ کاری بکنم جز اینکه وایسم و ببینم دنیام داره دور و برم فرو می ریزه.

من هیچ وقت داوطلبانه انتخابش نکردم.

تو منو مجبور کردی.

اون سوختگی ذوب شد و دیدم رو تار کرد. قرار آسمون شناسی، سفر پاریس و همه لحظه‌های کوچیکی که بینشون بود.

آیا همه این مدت داشت تظاهر می کرد؟ سعی داشت از یه وضعیت بد بهترین استفاده رو بکنه به جای اینکه —

یه خنده بلند از انتهای راهرو منو از افکار پریشانم بیرون کشید.

سرم سریع بالا رفت تا دو مرد کت و شلواری رو ببینم که داشتن سمت من میان، پر از اون اعتماد به نفسی که فقط آدم‌هایی دارن که توی طبقه مدیران یه شرکت میلیارد دلاری نشستن.

اومدنشون طلسم بی حرکتی که منو اسیر کرده بود شکست.

اون یکی که سمت راست بود اول منو دید، ولی وقتی صورتش از شناخت روشن شد، من دیگه داشتم با سر خمیده و چشمای دوخته به زمین از کنارش رد می‌شدم.

فقط برو به خروجی. برو پایین. فقط همین کارو باید بکنی.

پنج قدم مونده.

چهار.

سه.

دو.

یکی.

مثل یه شناگر که دنبال نفس می‌گرده، تو لابی پریدم.

غذا رو با اضطراب به استیسی که قیافه‌ش نگران بود دادم و چیزی در مورد یه وضعیت اضطراری کاری زیر لب گفتم، بعد سریع دکمه آسانسور رو فشار دادم.

خداوشکر که چند ثانیه بعد اومد.

داخل آسانسور شدم، کابین شروع کرد به سقوط به سمت پایین، و بالاخره، بالاخره گذاشتم اشکام بریزن.

دانته

«اگه برات مهم نیست، پس چرا هنوز نامزدی رو به هم نزدی؟»

چشم‌های فرانسیس پر از چالش برق زد. «همون‌طور که خودت گفتی، مجبور بودی. اولین کاری که باید بعد از پاک کردن عکس‌ها می‌کردی این بود که از شرش خلاص شی.»

قرمزی شروع کرد به پخش شدن تو دیدم. اون اینطوری درباره خلاص شدن از شرش حرف می‌زد، انگار داره درباره یه تیکه مبلمان صحبت می‌کنه نه دخترش.

هرگز نمی‌فهمم چطور یه آدم مثل فرانسیس می‌تونه با ویوین ژن مشترک داشته باشه.

حالا هم قیافه‌ش افتضاح بود. رنگ‌پریده، سیاهی زیر چشم، خطوط خستگی تو صورتش. دخالت کریستین تو امور داخلی شرکتش داشت خیلی رو حالش اثر می‌داشت.

اگه حرف ویوین نبود، از بدبختیش بیشتر لذت می‌بردم.

یه هفته دور نگه داشتنش خودش به اندازه کافی دردناک بود. شنیدن اسمش از دهن پدر کثیفش، و فهمیدن اینکه این یعنی چی برای رابطه‌مون...

دندونام رو روی هم فشار دادم و تلاش کردم صورت بی‌تفاوتی داشته باشم.

«صحبت‌مون تمومه.» جواب سوال فرانسیس رو ندادم و عمداً ساعت مچیم رو نگاه کردم. «تو وقت ناهار منو هدر دادی. برو، یا مجبور می‌شم نگهبان‌ها بیان بیرون کنن.»

«اون گزارش‌ها مزخرفه.» مفاصل انگشتای فرانسیس از شدت فشار دستش روی دسته صندلی تق‌تق کرد. «من دهه‌ها زحمت کشیدم شرکتمو بسازم. وقتی من لاو جواهر رو راه انداختم تو هنوز تو شکم مامانت بودی و نمی‌دارم یه بچه ننه‌سالار و پارتی‌باز مثل تو خرابش کنه.»

«خیلی خوشحال بودی که اون بچه ننه‌سالار و پارتی‌باز بیاد با دختری ازدواج کنه،» آروم گفتم. «تا جایی که کله‌تو زد و بهش باج دادی. من از تهدید خوشم نمیاد فرانسیس، و همیشه سه برابر جوابشو می‌دم. حالا...» گوشی تلفن روم رو زدم. «باید نگهبان‌ها رو صدا کنم یا خودت می‌تونی بری بیرون؟»

فرانسیس از عصبانیت لرزید، اما اونقدر احمق نبود که بیشتر از این منو امتحان کنه. نیم ساعت پیش با کلی غرور و هیجان اومده بود تو، ولی الان به اندازه واقعیش بیچاره و بی‌دست و پا بود. صندلیش رو عقب کشید و بدون یه کلمه اضافه رفت بیرون.

در پشت سرش کوبیده شد و تابلوها رو روی دیوار به لرزه در آورد.

اون لعنتی. خوش شانس بود که هیچ کدومشون نیفتادن.

تقریباً فرصتی برای لذت بردن از سکوت نداشتم که صدای در زد.

خدا لعنت کنه، برای یه لحظه سکوت و وقت کار کردن باید چی کار می کردم؟

«بفرمایید.»

در باز شد و استیسی با قیافه مضطرب وارد شد. «ببخشید مزاحم شدم، آقای روسو،» گفت. «اما

نامزدتون ناهار آوردن براتون. خواستم زود برسونمش که هنوز گرم باشه.»

دما یه دفعه ده درجه پایین اومد.

یه حس ترس و استرس مثل مور مور تو وجودم خزید و تو رگ هام پیچید. «نامزدم؟ کی اینجا

بوده؟»

«شاید ده دقیقه پیش؟» گفت می خواد تو سالن مهمونا منتظرت بمونه، اما عجله داشت و این رو

روی میز من گذاشت.» استیسی دو تا کیسه بیرون بر رو بالا گرفت که لوگوی سیاه و نقره ای

مونداست دایر روشن بود.

اون حس خفیف تبدیل شد به هزاران سوزن یخی که پوست رو سوراخ می کردن. ویوین هیچ وقت

بدون سلام دادن نمی رفت مگر اینکه...

لعنتی. لعنتی، لعنتی، لعنتی!

یه دفعه بلند شدم و زانوم خورد به زیر میزم.

از شدت خون تو گوش هام درد رو حس نکردم.

«کجایی...» استیسی گیر کرد وقتی کت رو از پشت صندلی م کندم و رد شدم از کنارش رفتم تو

راهرو.

«بگو هلنا بقیه جلسات حضوری امروز رو کنسل کنه وقتی برگشت.» کلمات رو از گلو بسته‌م گذروندم. «امروز بقیه‌شو دورکاری می‌کنم.»

هنوز نصف راه خروج بودم که جواب داد.

«غذا چی؟» استیسی با نگرانی صدا زد، طوری که انگار ناهار گمشده‌م باعث اخراجشه.

«نگهش دار.» برام مهم نبود که بخوره، به کبوترها بده یا وسط خیابون پنجم به عنوان هنر اجراش کنه.

ده دقیقه به‌نظر ابدی گذشت—اون آسانسور لعنتی مثل حلزون مورفین رده حرکت می‌کرد—تا اینکه از ساختمان خارج شدم، پوستم مرطوب و ضربان قلبم با ترس ناگهانی و توصیف‌ناپذیر بالا رفت.

نمی‌دونستم چطور، اما با اطمینان عمیق تو استخون‌هام می‌دونستم ویوین خونه است نه دفترش.

آپارتمانم فقط پنج کوچه اون ورتر بود. پیاده رفتن سریع‌تر از ماشین بود، البته نه الزاماً امن‌تر. آنقدر حواسم پرت ترس خزانده تو شکمم بود که تقریباً دوبار زده شدم، یه بار توسط یه پیام‌رسان رکاب‌زن بددهن و یه بار هم توسط یه تاکسی که سرپیچ رو تند می‌رفت.

وقتی رسیدم به ورودی خنک و تهویه‌شده‌ی پنت‌هاسم، مزه دهنم مثل مس بود و یه لایه نازک عرق روی پوستم نشسته بود.

نباید اینقدر درگیر می‌شدم که ویوین ممکنه حرفم با پدرش رو شنیده باشه. هر چی گفته بودم حقیقت بود و اون دیر یا زود می‌فهمید. لعنتی، از پاریس به این لحظه آماده بودم.

ولی یه فرق بزرگ بین تئوری و واقعیت بود. واقعیت این بود که وقتی جلوی در اتاقمون وایسادم و چمدون بازشده‌ش رو روی تخت دیدم، انگار تو شکمم مشت خورد و رو دغال داغ کشیده شدم، همه اینا تو کمتر از دو دقیقه.

ویوین با دسته‌ای لباس از کمد بیرون اومد. وقتی منو دید، قدم‌هایش ایستاد و سکوتی دردناک و نفس‌گیر بینمون کشیده شد قبل از اینکه دوباره حرکت کنه.

لباس‌هاش رو پرت کرد روی تخت، منم تماشا می‌کردم، قلبم داشت آنقدر محکم می‌زد که انگار می‌خواست کبود شه.

«می‌خواستی بدون اینکه بهم بگی بری؟» سوالم لحن خشنی داشت.

«دارم به نفع خودت این کارو می‌کنم.» ویوین نگاهش به من نبود، ولی دستاش داشت می‌لرزید وقتی لباس‌هاش رو تا می‌کرد و جمع می‌کرد. «دارم تو رو از یه گفتگوی سخت نجات می‌دم. شنیدم دانه. تو نمی‌خوای من اینجا باشم. هیچ وقت نمی‌خواستی. پس دارم میرم.»

همون بود. بدون اما و اگر. حقیقت رو فهمیده بود و این روش خودش بود برای روبرو شدن باهاش. دست‌هام مشت شد.

حق با اون بود. داشت به نفع من کار می‌کرد. اگه می‌رفت، بدون سوال و جواب، آخرین رابطه‌م با خانواده لاو رو هم قطع می‌کردم بدون هیچ زحمتی. می‌تونستم دستم رو از خانوادش پاک کنم و ادامه بدم.

ولی با این حال...

«همین؟ بعد از هشت ماه، بعد از اینکه فهمیدی پدرت چی کرده...»

و من چی کردم... «همین فقط حرفی بود که می‌خواستی بزنی؟»

ویوین بالاخره سرش رو بالا گرفت. چشماش قرمز شده بود ولی تو عمق قهوه‌ای‌شون آتیشی شعله ور بود.

«چی می‌خوای بشنوی؟» با حالت درخواست گفت. «می‌خوای بپرسم پدرم چه کاری با تو کرده؟ بپرسم دو ماه گذشته یعنی چی برات، یا فقط داشتی سعی می‌کردی از یه موقعیت لعنتی بهترین استفاده رو بکنی تا از شر من خلاص شی؟ می‌خوای بهت بگم...»

واقعا فاجعه‌ست وقتی بفهمی پدرت... پدرت چقدر... «صدایش شکست. برگشت سمت دیوار، ولی قبل از اینکه بره، یه قطره اشک رو گونه‌اش دیدم که پایین می‌ریخت.

سینه‌م مثل یخ زیر یه کامیون تندرو له شد.

«می‌دونی چه حسی داره وقتی بفهمی نامزدت فقط چون مجبور شده بود پیشت بوده؟ اینکه فکر می‌کردیم داریم بهم نزدیک‌تر می‌شیم، در حالی که تو پشت سرم ازم متنفر بودی؟ نه که بخوام تقصیر رو بندازم گردن تو.» با خنده‌ای تلخ ادامه داد: «اگه جای تو بودم، خودمم از خودم متنفر می‌شدم.»

تمام تلاشم رو کردم تا بغض گلویم رو نداره.

«من ازت متنفر نیستم.» صدام پایین بود.

هیچ وقت ازت متنفر نبودم.

فرقی نمی‌کرد ویوین چه کار کرده باشه یا به کی ربط داشته باشه، من هیچ وقت نمی‌تونستم ازش متنفر باشم. این تنها چیزی بود که از خودم بدم می‌اومد.

«پدرت عکس‌های محرمانه‌ای از داداشم داشت.» نمی‌دونم چرا داشتم توضیح می‌دادم. اون قبلاً گفته بود که برام مهم نیست، اما من همچنان حرف می‌زدم، کلمات تندتر و سریع‌تر از دهانم بیرون می‌اومدن، اون همون موقع که داشت چمدونش رو جمع می‌کرد. «اون می‌مرد اگه اون عکس‌ها دست آدم اشتباهی می‌افتاد.»

بهش گفتم درباره نسخه‌های پشتیبان، التیماتوم پدرش و اصرار اون که من چیزی بهش نگویم در مورد باج‌گیری. گفتم درباره تماس پاریس و حتی اینکه چطور فهمیدم هشت نسخه از مدرک وجود داره.

وقتی حرفم تموم شد، رنگ پوستش دو درجه از وقتی شروع کرده بودم، کمرنگ‌تر شده بود.

«شرکت پدرم چی؟»

یه سکوت طولانی همه جا رو گرفت.

اون بخشی بود که حذفش کرده بودم. بخش مهمی بود، اما گفتنش قلبم رو درد گرفت وقتی بالاخره گفتم:

«همون کاری رو کردم که باید می کردم. هیچ کس یه روسو رو تهدید نمی کنه.»

چشام رو به ویوین دوختم تا ببینم چطوری جواب می ده. هوا پر شده بود از هزار تا زنبور ریز نیش زن روی پوستم.

اون چه جووری واکنش نشون می داد به اعتراف پوشیده؟ با عصبانیت؟ شوکه شدن؟ ناامیدی؟
فرقی نداشت الان چه حسی نسبت به پدرش داشت، ولی نمی تونستم تصور کنم که اوکی باشه با اینکه من تو شرکت خانوادگی شون دست ببرم.

اما به تعجبم، ویوین هیچ احساسی نشون نداد جز یه حالت خشک و جمع شدن چهرهش.
«بابت کاری که پدرم کرد معذرت می خوام،» گفت.

«اما چرا الان اینو به من می گی؟ تا حالا مشکلی نداشتی که من رو تو تاریکی بذاری.»
دوباره دستام مشت شد.

«خواستم یه جوورایی هوا رو صاف کنم،» با صدایی خشک گفتم. «قبل از اینکه...» تو رفتی. «از هم جدا شیم.»

سؤال فرانسیس تو ذهنم می پیچید: اگه برات مهم نیست، پس چرا هنوز نامزدی رو بهم نزدی؟
می تونستم هر موقع تو هفته گذشته بهش بگم، ولی عقب انداخته بودم. بهانه آورده بودم. به خودم گفته بودم دارم آماده ش می کنم برای جداییمون با فاصله گرفتن، ولی واقعیت این بود که آماده نبودم رهاش کنم.

ولی وقت تمام شده بود. من انتقام رو انتخاب کرده بودم به جای ویوین، و این هم عواقبش بود.
دیگه نباید معطل می کردم.

«متأسفم که تو وسط این ماجرا گیر کردی. هیچ وقت تقصیر تو نبود. ولی من مجبور بودم از خانوادم محافظت کنم، و این...» کلمات مثل چاقو تو گلویم گیر کرد ولی مجبور شدم بیرون بدم. «این فقط یه معامله تجاریه.»

طعم سکه‌ها برگشت، ولی چهره‌م رو بی تفاوت نگه داشتم، حتی وقتی همه حسم می‌خواست برم سمتش، بغلش کنم، ببوسمش و هیچ وقت رهاش نکنم.

خیلی وقت بود که احساسات فرمانروایی می‌کردن. وقتشه که منطق دوباره فرمانروایی کنه. حتی اگه منو بابت کاری که به خانوادش کردم ببخشه، نمی‌تونستیم جلو ببریم وقتی که پدرش و من از ته دل همدیگه رو متنفر بودیم. و اگه پیشش می‌موندم، پدرش باز هم برنده بود. می‌فهمید ویوین نقطه ضعف منه و ازش سوء استفاده می‌کرد.

به خاطر هر دوی ما بهتر بود از هم جدا بشیم.

هرچقدر هم که دردناک باشه.

ویوین به من زل زد. یه گالری از احساسات از تو چشمات عبور کرد قبل از اینکه پرده‌ای پایین بیفته.

«باشه،» با صدایی نرم گفت. چمدونش رو بست و از روی تخت بلندش کرد. جلوی من ایستاد، انگشت نامزدیش رو از انگشتش پیچوند و توی دستم گذاشت. «فقط یه معامله.»

از کنارم رد شد و بوی ضعیف سیب و یه درد وحشتناک توی سینم باقی گذاشت.

دستم رو دور انگشت بستم. سرد و بی‌روح بود تو کف دستم.

گلویم با یک بلعیدن سخت تکون خورد.

ویوین همه وسایلش رو جمع نکرده بود. بیشتر لباس‌هاش هنوز تو کمد آویزون بودن. شیشه‌های عطرش روی میز آرایش بود، و گلدونی از گل‌های مورد علاقه‌ش کنار اون‌ها.

اما اتاق هیچ وقت اینقدر خالی به نظر نرسیده بود.

ویوین و دانته

ویوین

به جای اینکه دنبال بابام بگردم یا برم یه هتل بعد از ترک خونه دانته، با چمدونم مثل یه توریست تازه‌وارد تو سنترال پارک قدم می‌زدم.

امیدوار بودم هوای بهاری سرم رو صاف کنه، ولی فقط یاد عکاسی نامزدیمون با دانته انداخت.

پل بُو، تراس بشردا، حتی نیمکتی که بعد از عکاسی صبحونه خوردیم.

کاری که باید می‌کردم رو کردم. هیچ‌کس یه روسو رو تهدید نمی‌کنه.

باید از خانوادم محافظت می‌کردم... این فقط یه معامله‌ست.

منتظر بودم یه حس، هر حسی، بهم دست بده، ولی به جز یه سوزش کوتاه وقتی رد شدم از یکی از محل‌های عکاسی، فقط بی‌حس بودم. حتی نمی‌تونستم عصبانی یا نگران فروپاشی احتمالی شرکت پدرم باشم.

خیلی چیزا اتفاق افتاده بود و مغزم قبول نمی‌کرد درست کار کنه.

مثل یه بازیگر بودم که داره زندگی کسی دیگه رو بازی می‌کنه، دست نخورده وسط هرج و مرجی که بالا سرم داشت می‌چرخید.

حداقل فعلاً.

تو پارک تا غروب آفتاب پرسه زدم. حتی تو اون حالت زامبی‌وارم می‌دونستم بهتره بعد تاریکی تنها تو پارک نمونه.

سوار نزدیک‌ترین تاکسی شدم، دهنم باز شد که به راننده بگم منو ببره هتل کارلایل، اما آخرش بهش آدرس خونه اسلون رو دادم.

فکر اینکه باید شب رو تو یه اتاق هتل بی‌روح بگذرونم بالاخره یه ذره ترس تو دلم انداخت.

بیست دقیقه بعد رسیدم خونه اسلون. بعد از زدن دو بار زنگ در، اون جواب داد، یه نگاه به چمدونم و انگشت بدون انگشترم کرد و بی کلام منو راه داد تو.

رو کاناپه نشستم و اون رفت سمت آشپزخونه.

حالا که تنها نبودم، احساس‌ها دوباره برگشتن.

درد تو بازو هام از کشیدن چمدون کل روز. تاو لای پاهایم از راه رفتن تو کفش‌های گرون ولی نامناسب. یه خلأ وحشتناک و دردناک تو سینه‌م که قبلاً قلبم اونجا بود، سالم و کامل.

حالا اون عضو مثل یه ماشین با آخرین نفس‌هاش تلو تلو می‌خورد و تلاش می‌کرد برگرده جایی که هرگز مالش نبود.

فشار پشت چشم‌هام رو با پلک زدن دور کردم که اسلون برگشت با یه لیوان و یه بسته از کلوچه‌های کره‌لیمو مورد علاقه‌ام تو دستش.

برای یه لحظه سکوت کردیم تا اینکه اون حرف زد: «باید چاقوها رو تیز کنم و برنامه فرار برای اتهام قتل بچینم؟»

یه خنده ضعیف زدم: «نه. چیز به اون شدتی نیست.»

«من قاضی اونم.» نگاهش تیز شد. «چی شده؟»

«من... دانه و من از هم جدا شدیم.» یه تیکه دیگه از اون بی‌حسی قبلی‌م تبدیل شد به یه درد تند.

«فهمیدم.» جواب اسلون مستقیم بود، نه تمسخرآمیز. «اون چه کار کرد؟»

«اشتباه اون نبود. نه کاملاً.» تونستم ماجرای روز رو خلاصه کنم بدون اینکه بشکنم، اما آخر صدام لرزید.

«متأسفم که تو وسط این ماجرا گیر کردی... من مجبور بودم از خانوادم محافظت کنم... این فقط یه معامله‌ست.»

یه تیر دیگه، این یکی اون قدر بزرگ بود که نفسمو برید. فشار پشت چشم‌هام بیشتر شد.

به نفع اسلون بود که تو این آشفتگی‌ها دراماتیک نشه. این سبک اون نبود، و یکی از دلایلی بود که من اومدم پیشش به جای ایزابل. هرچقدر ایزا رو دوست داشتیم، اون دوست داشت همه جزئیات رو بدون و مدام ماجرا رو مرور کنه که من الان انرژی و حوصله‌ش رو نداشتم.

«خُب، پس نامزدی رسماً تموم شده، یعنی باید یه برنامه بریزیم،» اسلون با جدیت گفت. «فردا صبح با فروشنده‌های عروسی تماس می‌گیریم و لغو می‌کنیم. شاید دیگه برای گرفتن پول کامل دیر شده باشه، ولی مطمئنم می‌تونم بیشترشون رو قانع کنم که حداقل بخشی از پول رو پس بدن. در واقع...» لب‌هاش رو جمع کرد. «اون رو فراموش کن. اول باید متن اعلام جدایی رو آماده کنیم. نمی‌خوایم هیچ کدوم از فروشنده‌ها چیزی به مطبوعات بگن. روزنامه‌های اجتماعی این قضیه رو به جون می‌خرن و—»

«اسلون.» دستانم لیوان رو محکم گرفتند. هر کلمه‌ای که از دهانش درمیومد اضطرابم رو بیشتر می‌کرد. «میشه بعداً در موردش حرف بزنیم؟ ممنونم که کمک می‌کنی، ولی نمی‌تونم... الان نمی‌تونم به این چیزا فکر کنم.»

سنگینی چند هفته آینده منو خفه کرده بود. باید باقی وسایلمو از خونه دانته جمع می‌کردم، با پدرم روبرو می‌شدم، تکلیف رابطه‌م باهاش رو مشخص می‌کردم، عروسی رو لغو می‌کردم و با تبعات عمومی نامزدی شکست‌خورده‌م روبرو می‌شدم. روی همه اینا، مهمونی بزرگ «لگسی بال» هم کمتر از یه هفته بود و ما داشتیم وارد فصل شلوغ مراسم می‌شدیم.

عرق سرد روی پیشونیم نشست و با زور از بینی نفس کشیدم تا ضربان قلبم رو آرام کنم.

چهره اسلون ملایم‌تر شد.

«باشه، حتماً.» گلوم رو صاف کرد. «می‌خوای به ایزا زنگ بزنم؟ اون تو این جور چیزا—» دستش رو دور و برمون تگون داد—«خیلی بهتر از منه.»

«بعداً. فقط می‌خوام دوش بگیرم و بخوابم، اگه اشکالی نداره.» به چایی‌م زل زدم، حس احمق بودن، شرمندگی، خجالت و هزار حس دیگه بهم دست داد. «معذرت که اینجوری بی‌خبر اومدم. فقط... امشب نمی‌خواستم تنها باشم.»

«ویوین.» اسلون دستش رو روی دستم گذاشت، صداقتش قاطع بود. «لازم نیست معذرت بخوای. هرچقدر می‌خوای بمون. اتاق مهمون من زیاد ازش استفاده نمی‌شه. تو، ایزابل و تعمیرکاری که دارم، تنها کسانی هستن که اجازه دارن بیان خونه‌م.»

«نمی‌دونستم با تعمیرکارت اینقدر صمیمی هستی،» نیمه شوخی گفتم. «رسواگرانه.»

لبخندی نزد، ولی نگرانی تو پیشونیش موج می‌زد. «خوب استراحت کن. همه چی فردا صبح حل می‌شه.»

لبخند نیم‌بندم از هم پاشید. «مرسی،» زمزمه کردم.

اسلون آدم آغوش‌بازی نبود، اما فشردن دستش معنی همون حس رو داشت.

شب که خوابیدم، با اینکه خسته بودم، نمی‌تونستم بخوابم.

امروز به نوعی هر دو، پدر و نامزدم رو از دست داده بودم.

دو نفر از مهم‌ترین آدم‌های زندگیم، یا تغییر کرده یا رفته بودن.

پدرم دروغ گفت، دستکاری کرد و ازم استفاده کرد، و دانته...

هرگز خودش نخواسته بود اون رو انتخاب کنه.

این فقط یه معامله بود.

فشار پشت چشم‌هام بالاخره منفجر شد. آخرین قطعات بی‌حسی از بین رفتن و جای‌شون رو یه درد تیز و شدید گرفت که اگه ایستاده بودم حتماً خم می‌شدم.

به جای اون، خودم رو توی حالت جنینی جمع کردم و تسلیم هق‌هق‌هایی شدم که بدنم رو تگون می‌داد.

اون‌ها یکی یکی سرم ریختن، تا وقتی که گلوم زخمی شد و اشک‌هام گونه‌هام رو سوزوند.

ولی هرچقدر گریه کردم یا لرزیدم، هیچ صدایی ازم درنیومد.

هق‌هق‌هام بی‌صدا موندن، حس می‌شدن ولی شنیده نمی‌شدن.

دانته

سه روز بعدی رو از کار مرخصی گرفتم.

سعی کردم کار کنم. واقعاً سعی کردم، ولی نمی‌تونستم تمرکز کنم. تو هر تماس صدای ویوین رو می‌شنیدم. تو هر جلسه صورتش جلوی چشمم بود.

تو این وضعیت، برای شرکت یه ریسک بودم، پس به هلنا گفتم جلسات این هفته‌م رو لغو کنه و خودم وقت گرفتم که سرم رو درست کنم.

یعنی هر شب یه بطری ویسکی باز کنم، برم تو پذیرایی و جواب سؤال‌های گرِتا رو ندم تا وقتی که از شدت عصبانیت فریاد زد و رفت.

امشب هم فرقی نداشت.

سرم و بطری رو به عقب خم کردم.

مشروب تو گلوم سوزوند و معده‌م رو پر کرد، اما اون خلأ دردناک هنوز بود.

فقط به نبودن ویوین عادت نداشتم، بعد از این همه مدت زندگی کردن باهاش. می‌گذره، درست مثل دلبستگی‌ام بهش.

آدم‌ها هر روز جدا می‌شن و ادامه می‌دن. این چیز خاصی نیست.

یه جرعه دیگه خوردم. شومینه به خاطر بهار روشن نبود، ولی یه یاد خاطره‌وار از شعله‌ها و نوری که روی چهره ویوین می‌رقصید تو ذهنم بود.

می ترسی من نامزدی رو بهم بزنم؟ فرار کنم برم پیش هیث و جلو دوستات مثل یه احمق رسوا بشی؟ چرا اینقدر برات مهمه؟

اون دکمه سرآستینی بستنیه. من یه جواهرساز تو خیابون رو دلا پی دارم که قطعات سفارشی می سازه...

برای تو فقط کار نیست. و برای من فقط وظیفه نیست.

خوشحالم که اومدم پاریس.

درد مثل شلاق به سینه‌م می‌زد، یه سوزش تیز.

«شاید بتونی یه کم منطقی‌اش کنی.» غرغر گرتا از راهرو به داخل اتاق رسید. «این چند روزه مثل عموی بی‌خاصیت بزرگش آگوستینو نشسته و می‌خوره. من دوست ندارم بد بگم از مرده‌ها، ولی خدا رو شکر دیگه اینجا نیست.»

«سعی می‌کنم.» صدای لوکا باعث شد یه لحظه مکث کنم، ولی بعد بی‌خیالش شدم و دوباره بطری رو بردم سمت لبم.

احتمالا یه پیش‌پرداخت از پول تو جیبی‌ش می‌خواست. به ندرت سر می‌زد مگر اینکه چیزی بخواد.

وقتی وارد شد و نشست روبه‌رویم، نگاهش کردم ولی سعی کردم نکنم.

یه لحظه نگاهم کرد و بعد پرسید: «چه خبره؟»

«هیچی.» سرم گیج رفت و سعی کردم تاری دید رو با پلک زدن بندازم کنار، بعد اصلاح کردم: «ویوین و من از هم جدا شدیم.»

کلمات تلخ مزه بودن. شاید باید از ویسکی می‌رفتم سراغ یه چیز شیرین‌تر، مثل رم.

«چی؟» وقتی بالاخره برگشتم، صورت رنگ‌پریده لوکا تو دیدم اومد. حرکت کوچیکی که کردم مثل این بود که دارم تو غسل شنا می‌کنم.

خدای من، همیشه سرم اینقدر سنگین بوده؟ صدای ویوین توی سرم پخش میشه.

یه چنگک دور قلبم قفل شد. کافی بود هر کلمه و لبخندش تو ذهنم حک شده باشه، حالا دارم چیزایی می‌شنوم که اون نگفته بود؟

«چرا؟» لوکا پرسید. «پس چی شد به‌خاطر فرانسیس و اون عکس‌ها؟»

درسته. هنوز بهش نگفته بودم که عکس‌ها رو نابود کردم، چون حواسم پرت بود، و چون اون عکس‌ها جلوی حرصش رو گرفته بودن. به جهنم، اون باید کمی بیشتر عرق می‌کرد بعد اون خرابکاری که سرم آورد.

«خودم باهاشون برخورد کردم،» با حالت جدی گفتم. «به‌خاطر همین فرانسیس اوایل هفته پیش من اومد سر زد. ویوین شنید. ما از هم جدا شدیم. تموم.»

«لعنتی، دانت، نمی‌تونستی زودتر بهم بگی؟ چرا باید از گرتا تماس می‌گرفتم که نگران بود فضایی‌ها کنترل بدنت رو به دست گرفتن؟»

«نمی‌دونم لوکا. شاید چون مشغول نجات دادنت بودم،» با حالت دندون قروچه جواب دادم.

چند ثانیه نگاهم کرد، بعد تو صندلیش فرو رفت. «لعنت. خب، این که خوبه، مگه نه؟ باج‌گیری رفت. فرانسیس رفت. ویوین رفت. همونی بود که می‌خواستی.»

یه جرعه دیگه نوشیدم. «آره.»

«خیلی خوشحال به نظر نمی‌رسی،» گفت.

عصبانیتم رها شد. «می‌خوای چیکار کنم؟ رژه بگیرم؟ به خدا، من تازه جونتو نجات دادم، و تو فقط می‌خوای نظر بدی خوشحال به نظر می‌رسم یا نه!»

لوکا واکنشی نشون نداد. «تو برادرمی،» آروم گفتم. «خوشحالی تو برام مهمه.»

همینطوری عصبانیت از بین رفت، مثل اینکه هرگز نبوده. «اگه این حرف راست بود، اولش ما رو تو این وضعیت گیر نمی‌انداختی.»

لوکا اخم کرد. «آره، خب، منم کارای سوال برانگیزی کردم، شاید می‌دونی.»

با خنده پنهانی قبول کردم.

«ولی حق داشتی که مجبورم کنی یه کار پیدا کنم. واقعاً کار کردن تو لوهمان و پسران رو دوست دارم، و ساختار اونجا برام خوب بوده. اینکه هر روز با خماری از خواب بیدار نشم حس خوبی داره.» لبخندی زد. «قبول دارم اوایل وقتی گفتم باید کار کنم، خیلی ناراحت بودم. قضیه باج‌گیری هم اون موقع برام واقعی نبود، و از اینکه مثل بچه‌ها باهام برخورد کردی، نه برادرت، متنفر بودم. کار، جدایی از ماریا... خودخواه بودم.»

بطری رو پایین آوردم و چشم رو تنگ کردم. «من اون کسی نیستم که بدنش توسط فضایی‌ها تصرف شده بود. تو کی هستی و چی شده؟»

«با برادرم چیکار کردی؟»

لوکا خندید. «همونطور که گفتم، اون ساختار برام خوب بوده. همین‌طور کمتر با دوستای قدیمیم رفت‌وآمد کردم. راستش...» گلوم رو صاف کرد. «با یه دختر ملاقات کردم. لیف. واقعاً بهم کمک کرده که چیزها رو بهتر ببینم.»

«داری با کسی به اسم لیف قرار می‌ری؟» با تعجب پرسیدم.

«خونواده‌ش هیپی بودن،» به عنوان توضیح گفت. «یه مربی یوگا تو بروکلینه. خیلی انعطاف‌پذیره. به هر حال، این موضوع اصلی نیست. موضوع اینه که خیلی روش‌های درونی رو باهاش کار کردم.» حدس می‌زدم. باید می‌دونستم. همه تغییرات بزرگ تو زندگی لوکا دور زنان، الکل یا مهمونی‌ها می‌چرخید.

«اون داره کمکم می‌کنه تا بچه درونم رو درمان کنم،» ادامه داد. «که شامل درست کردن رابطه برادری مون هم می‌شه.»

خدای من. فرض کردم یه مربی یوگا تو بروکلین به اسم لیف بهتر از یه پرنسس مافیاست. احتمال اینکه برادرم وگان بشه بیشتره، احتمال اینکه کشته بشه کمتر.

«ماریا چی؟ فکر کردم عاشقش بودی.»

«از وقتی تو دفترت حرف زدیم دیگه باهاش صحبت نکردم.» لوکا سرفه کرد. «با لیف در موردش حرف می‌زد. فکر کنم هیجان ممنوع بودن رو با عشق واقعی اشتباه گرفتم، می‌دونی؟ این دو تا راحت با هم قاطی می‌شن.»

خب که چی؟

«ولی دیگه از زندگی عشقی من بگذریم. ما در مورد زندگی عشقی تو حرف می‌زدیم. با ویوین.» دوباره دلم گرفت. «اصلاً این جوری نبود.»

«بعد اینکه از دست خانواده لاو راحت شدی باید جشن بگیری،» حرفم رو نادیده گرفت. «ولی تو اینجا تنها داری مثل عموی بزرگ آگوستینو بعد از باختن تو پوکر نوشیدنی می‌خوری. هر دومون می‌دونیم چرا.»

«چون دارم سعی می‌کنم فراموش کنم یه برادر عذاب‌آور دارم که سلیقه افتضاحی تو زن‌ها داره.»

«نه. چون واقعاً ویوین رو دوست داری،» خیلی مستقیم گفت. «شاید حتی عاشقش باشی.»

تو سینه‌م مثل یه توپ تخریب‌گر برگشت خورد و ضربان قلبم رو به هم ریخت. «این حرف‌ها مسخره‌س.»

«واقعاً؟ راستشو بگو.» لوکا خم شد و با نگاه تیز و جدی نگاهم کرد. این طرز نگاه رو ازش ندیده بودم، کمی ترسناک بود.

«جدای تمام چرندیات مربوط به فرانسیس، می‌خوای باهاش باشی؟»

کراواتم رو کشیدم ولی یادم افتاد که اصلاً کراوات نداشتم. پس چرا گلوم اینقدر تنگ شده؟ «مسئله اینقدر ساده نیست.»

«چرا نمی‌تونه ساده باشه؟»

«چون ساده نیست،» با حالت تند جواب دادم. «فکر می‌کنی چی می‌شه؟ بعد از اینکه شرکت پدرش رو نابود کنم می‌خواهم کنار هم خانوادگی شاد باشیم تو شکرگزاری؟ جلوی همه دوستانمون عروسی کنیم، طوری که انگار اصلاً همه‌چی خراب نبوده؟ اگه باهاش ازدواج کنم، فرانسیس برنده‌ست. هنوز یه روسو به عنوان داماد تو خانواده‌ش داره. مردم می‌پرسن چرا وقتی شرکتشون داره می‌سوزه من کاری نمی‌کنم. یه به هم ریختگی کامل می‌شه!»

«باشه،» لوکا گفت و به نظرش توضیح‌هم اهمیتی نداشت. «ولی سوال من رو جواب ندادی. می‌خواهی باهاش باشی؟»

از عصبانیت رومانو بگذریم، من داشتم دیوانه می‌شدم و می‌خواستم با دست خالی خفه‌ش کنم. اگر به خاطر اون نبود، فرانسیس ازم باج‌گیری نمی‌کرد. اگه باج‌گیری نمی‌کرد، نامزد ویوین نمی‌شدم. اگه نامزد ویوین نمی‌شدم، عاشقش نمی‌شدم—یه تیر ناگهانی تو سینه‌م فرو رفت، اونقدر سخت و سریع که فکر کردم شکست.

قلب کبود، دنده‌های شکسته، نفسی که دزدیده شده، همه تو کمتر از یه دقیقه. انگار بدنم داشت منو تنبیه می‌کرد چون حقیقت رو زودتر نمی‌دیدم، در حالی که خیلی واضح بود. اینکه هر روز صبح دیرتر از خواب بیدار می‌شدم فقط برای اینکه اولین لبخندش رو ببینم. اینکه قرارهای بیرون بردن غذای ما شده بود بهترین بخش هفته کاری من.

اینطوری بود که درباره خانوادم، زندگیم، خودم باهاش باز شدم... و اینطوری که دیدنش داره دوشنبه ازم دور می‌شه، یه تیکه از روحم رو برای همیشه ازم گرفت. نفس از سینه‌م رفت.

یه جایی، یه طوری، عاشق ویوین لاو شده بودم.

نه فقط دوست داشتن یا هوس. عشق، با همه ترسناک بودنش، غیرقابل پیش‌بینی بودنش، و بی‌خواست بودنش.

لوکا نظاره گر بود که من این حقیقت رو هضم کنم، با یه نگاه ترکیبی از سرگرمی و نگرانی.
«همینو فکر می کردم.»

لعنتی. لعنتی لعنتی لعنتی لعنتی.

دستم رو کشیدم روی صورتم، بی قرار و پریشان.

الان باید چی کار کنم؟ تا حالا عاشق نشده بودم. هیچ وقت برنامه نداشتم عاشق بشم. و حالا، مثل
یه احمق عاشق تنها کسی شدم که نباید می شدم.

«کی شدی داداش بزرگ تر؟» موضوع امن تر از اون مسئله حل نشده ای بود که تو هوا معلق مونده
بود.

«باور کن من اینطور نیستم و نمی خوام باشم. مسئولیت زیادیه. ولی مسئله همینه.» صورت لوکا
جدی شد. «تو خیلی برای من فداکاری کردی، دانتیه. همیشه نمی گم یا قدردان نیستم، ولی...»
گلوب رو قورت داد. «می دونم. همه دفعاتی که وقتی بقیه نمی تونستن یا نمی خواستن، تو کنارشون
بودی. قبول کردی با ویوین نامزد بشی، بعدش گذاشتی بره. منظورم همین بود وقتی گفتم باید
رابطه مون رو درست کنیم. تو همیشه یه نقش والد داشتی چون من به یه والد نیاز داشتم. ولی
حالا... دوست دارم تلاش کنیم برادر باشیم.»

این بار، اون درد توی سینه هم ربطی به ویوین نداشت.

«یعنی؟»

«یعنی تلاش می کنم خراب کاری نکنم و تو مجبور نشی بیای کمکم.» یه لبخند کج و کوله زد. «و
وقتی لازمه، مثل الان، تو رو به چالش می کشم. تو ویوین رو دوست داری. حتی تو بالی هم اینو
دیدم. ولی گذاشتی...»

«به خاطر چی؟ غرورت و انتقامت؟ این چیزا نهایت یه جایی به درد می خورن.»

«لیف اینو بهت گفت؟»

«نه.» لبخندی زد. «یه مقاله درباره هفت گناه رو تو اتاق انتظار دندون پزشکی خوندم.»

من یه خنده کوتاه کردم، ولی حرفش تو سرم مدام تکرار می‌شد.

تو بخاطر چی گذاشتی بره؟ غرورت و انتقامت؟ این چیزا نهایت یه جایی به درد می‌خورن.

«باید زودتر می‌ذاشتمت سر کار. کلی پول و سردرد ازم کم می‌شد.» دوباره دست کشیدم روی

صورت‌م، سعی می‌کردم این روز پر از بالا و پایین رو جمع و جور کنم. «چرا انقدر به رابطه‌م با

ویوین اهمیت می‌دی؟»

لبخند لوکا محو شد.

«چون تو تمام عمرم ازم محافظت کردی،» آروم گفتم. «و وقتشه من هم جبران کنم.»

سوزش تو قلبم رو به حساب الکل گذاشتم. «همین کار رو تیم امنیتی من انجام می‌ده.»

«نه از بقیه. از خودت.» لوکا به بطری نیمه‌خالی که هنوز تو دستم بود اشاره کرد. «نذار

انتقام‌جویی بهترین چیزی که تو زندگیت اتفاق افتاده رو خراب کنه. آره، اینکه قضایا رو با ویوین

درست کنی سخت خواهد بود، ولی تو همیشه جنگنده بودی. پس لعنتی بجنگ.»

دوشنبه بعد از اینکه از خونه دانتی رفتم بیرون، یه پرواز چارتر به سمت بوستون گرفتم. مامانم که بهش زنگ زده بودم با بهانه صحبت درباره برنامه‌های عروسی، بهم گفت بابام قبلاً برگشته خونه.

کل مسیر پرواز داشتم تمرین می‌کردم چی باید بگم. ولی وقتی روبروی بابام نشسته بودم تو دفترش، صدای ساعت و نفس‌های کم‌عمق خودم رو می‌شنیدم، فهمیدم هیچ تمرینی نمی‌تونست منو برای روبه‌رو شدن با بابام آماده کنه.

سکوت بینمون یه دقیقه دیگه کش اومد تا اینکه بابام تکیه داد عقب و ابروی پرپشت و خاکستری‌اش رو بالا برد. «چه اتفاق فوری‌ای افتاده، ویوین؟ فرض می‌کنم چیزی مهم داری که اینجوری بی‌خبر اومدی.»

اون کسی بود که باید معذرت‌خواهی می‌کرد، ولی صدای جدیش یه حس شرم فوری بهم داد. همون صدایی بود که وقتی نمره کمتر از عالی می‌گرفتم بهم می‌زد. سعی کردم روش تاثیر نذاره، ولی خیلی سخت بود بعد از سال‌ها عادت.

«آره، دارم.» چونه‌م رو بالا گرفتم و شونه‌هام رو صاف کردم، سعی کردم همون آتشی که دو روز پیش داشتم رو بدم بیرون. اما فقط چند نفس دود ازم بلند شد.

خیلی راحت‌تر بود که تو ذهنم به بابام غر بزنم تا اینکه روبروش این کار رو بکنم.

یکی از دلایلیش این بود که چقدر خسته به نظر می‌رسید. کیسه‌های سنگین زیر چشماش بود و خطوط نگرانی عمیقی روی صورتش شکل گرفته بود، مثل چاله‌ها و شکاف‌های عمیق.

اخبار و مقاله‌ها شروع کرده بودن به منتشر شدن درباره مشکلات تو شرکت لائو جیوولز.

هنوز چیزی جدی نشده بود، فقط چند شایعه اینجا و اونجا بود، اما نشونه طوفانی بود که قراره بیاد. دفتر کار پر از انرژی عصبی بود و قیمت سهام پایین آمده بود.

یه حس گناه بی دلیل تو شکمم فرو رفت.

بابام مسئول این خرابکاری‌ها بود. نباید بابت اینکه بهش اعتراض کردم احساس گناه کنم، هرچقدر هم خسته یا استرس زده باشه.

«خب؟» بی صبرانه گفت. «برای این موضوع یه جلسه رو عقب انداختم. دوباره هم عقب نمیندازم. اگه الان چیزی برای گفتن نداری، بعداً سر شام صحبت می‌کنیم—»

«بابا، تو از دانتِه باج گرفتی که با من ازدواج کنه؟» قبل از اینکه جرأت رو از دست بدم، سوال رو پرت کردم وسط حرفش.

قلبم محکم به دنده‌هام کوبید و صورت بابام به حالت سرد و غیرقابل خوندن تغییر کرد.

ساعت صدای بلند خودش رو به سمت نیم ساعت ادامه داد.

«شنیدم حرفات رو. تو دفتر دانتِه.» کیف رو روی پاهایم محکم گرفتم تا تکیه‌گاه داشته باشم.

امروز لباس توئید یا رنگ‌های خنثی نپوشیده بودم. یه لباس ابریشمی دوخته شده و رژ قرمز پررنگ برای اعتماد به نفس انتخاب کرده بودم. باید دو لایه رژ قرمز هم زده بودم.

«اگه شنیدی، پس چرا وقتم رو با پرسیدن سوال بی‌خود تلف می‌کنی؟» لحن بابام به اندازه صورتش غیرقابل فهم بود.

یه جرقه عصبانیت تو دلم روشن شد.

«چون می‌خوام تأییدش کنی! باج‌گیری غیرقانونیه، بابا، تازه از نظر اخلاقی هم اشتباهه. چطور تونس‌تی این کار رو بکنی؟» نفس رو از گلویم که گرفته بود بیرون فرستادم. «من اینقدر بی‌ارزشم که مجبور شدی یکی رو مجبور کنی با من ازدواج کنه؟»

«نمایشی بازی نده،» با تندی گفت. «این کسی نبود جز دانتِه روسو. می‌دونی ازدواج با یه روسو چه دره‌ایی رو باز می‌کنه؟ حتی با...»

ثروت ما و ازدواج خواهرت، بعضی‌ها بهمون نگاه تحقیرآمیز دارن. ما رو به مهمونی‌هاشون دعوت می‌کنن، پولمون رو برای جمع‌آوری کمک می‌گیرن، ولی پشت سرمون پچ‌پچ می‌کنن، ویوین. فکر می‌کنن ما به اندازه کافی خوب نیستیم. ازدواج با دانتی می‌تونست فوراً این پچ‌پچ‌ها رو تموم کنه.»

با نابوری پرسیدم: «تو فقط به خاطر چند تا پچ‌پچ از یکی باج‌گیری کردی؟»

بابام همیشه به ظاهر و آبروش حساس بود. حتی قبل از اینکه پولدار بشیم، بودجه‌مون رو فشار می‌داد و اصرار داشت تو مهمونی‌ها میز رو بخره که آبروش نره.

اما هرگز فکر نمی‌کردم این نیاز به تأیید اجتماعی انقدر عمیق باشه.

خونسرد گفت: «فرصت پیش اومد، گرفتمش. داداشش احمق و بی‌احتیاط بود. چقدر احتمال داشت وقتی به نیویورک میاد، با نوه گابریل رومانو باشه؟» شونه بالا انداخت، بدون پیشیمونی. «سرنوشت اونو جلوی راهم گذاشت و منم برای خانواده‌مون استفاده کردم. بابتش معذرت نمی‌خوام.»

گفتم: «می‌تونستی هر کس دیگه‌ای رو انتخاب کنی.» صدای وزوز گوشم مانع می‌شد، ولی ادامه دادم. «کسی که داوطلبانه قبول می‌کرد ازدواج تنظیم‌شده رو.»

پاسخ داد: «کسی که داوطلبانه قبول می‌کرد، خوب نبود.»

با خشم فریاد زدم: «خودت رو می‌شنوی؟ این زندگی آدم‌هاست، اسباب‌بازی نیست که بخوای دست‌کاری کنی. اگه عکس‌ها پخش می‌شد و داداش دانتی کشته می‌شد چی؟ اگه خودت به خاطر نگه داشتن مدرک کشته می‌شدی چی؟ چطور می‌تونی اینقدر...» ظالم، بی‌رحم، فاسد اخلاقی، «کوتاه‌فکر باشی؟ اینطور نیست—»

بابام دست‌هاشو کوبید روی میز طوری که وسایل روی میز لرزیدن: «صدات رو بالا نبر! من پدرتم. حق نداری بهم اینطور حرف بزنی!»

این طوری با من رفتار کردی.»

قلبم داشت از سینه‌م منفجر می‌شد. «پدري که من می‌شناختم هرگز این کار رو نمی‌کرد.»

سکوت انقد شدید بود که می شد صدای بال زدن پروانه‌ای رو شنید.

بابام صاف نشست و دوباره به عقب تکیه داد. نگاهش مثل چاقویی توی وجودم فرو می‌رفت.

«تو فقط به خاطر من این لوکس بودن رو داری که به اخلاق اهمیت بدی. من هر کاری که لازمه انجام می‌دم تا مطمئن بشم خانواده‌مون محافظت شده و بهترین وضعیت رو داره. تو و خواهرت توی یه محیط امن بزرگ شدید، ویوین. نمی‌دونید برای رسیدن من به اینجا چی کشیدم چون شما رو از واقعیت‌های زشت محافظت کردم. تعداد آدم‌هایی که تو چشم خندیدن و از پشت خنجر زدن ... حالت بهم می‌خوره ازشون. تو فکر می‌کنی دنیا گل و بلبله اما در واقع حداکثر خاکستریه.»

«محافظت از خانواده‌مون به این معنی نیست که خانواده‌ی کس دیگه‌ای رو نابود کنیم. ما اینقدر پست نیستیم، پدر. این ما نیستیم.»

کوتاه‌ترین سایه‌ای از پشیمونی توی چشم‌هایش گذشت و رفت.

«من سرپرست خانواده‌ام،» با لحنی قطعی گفت. «ما همونیم که من بگم.»

این حرف‌ها سرد و بی‌احساس روی پوستم نشست. یه لرزه از ستون فقراتم پایین کشید.

«رابطه‌م با دانتِه چی؟» فشار بند کیفم توی کف دستم حس می‌شد. «فکر نکردی کارهات چطور روی من اثر می‌ذاره؟ فرق هست بین ازدواج تنظیم‌شده و ازدواج اجباری. من باید عمرم رو با کسی می‌گذروندم که فقط به خاطر اینکه تو می‌خوای اسمش تو شجره‌نامه‌مون باشه از من متنفر باشه.»

«شهادت دادن بازی درنیار،» بابام گفت. «این کار بهت نمیاد. خواهرت هیچ‌وقت از ازدواج با گونار شکایت نکرد، اونم مجبور شد بره کشور دیگه.»

«اون شکایت نمی‌کنه چون واقعاً عاشق هم هستن.»

ادامه داد، طوری که انگار حرفم رو نشنیده بود: «چیزای بدتری از زن یه میلیاردری بودن وجود داره. تو جوونی و جذابی. باید دانتِه رو می‌پذیرفتی...»

خب، بالاخره که نه، ولی تو تعطیلات به نظر می‌رسید که حسابی دلش به حالت آب شده بود.»

«نه، اشتباه می‌کنی،» من با لحن سرد گفتم. «تموم شده، پدر. از خونه دانتِه رفتم بیرون. دیگه ازدواج نمی‌کنیم. و...» نگاهی به پنجره و طبقه اصلی دفتر انداختم. «شرکت خوب کار نمی‌کنه.» چون کسی رو تحریک کردی که نباید این کار رو می‌کردی.

این حرف‌ها بین ما ناگفته موندن.

فکم سفت شد. از اینکه یادآوری بشه همه چیز زیر نظرش کامل نیست متنفر بود.

«شرکت درست می‌شه. فقط یه مشکل کوچیک داریم.»

«به نظر میاد مشکل کوچیکی نیست.»

نگاهش به من دوخته شد و عصبانیتش کم‌رنگ شد و تبدیل شد به یه نگاه حسابگرانه‌تر.

«شاید حق با تو باشه،» گفت. «ممکنه مشکل بزرگ‌تری باشه که تو این صورت می‌تونیم از دانتِه کمک بگیریم. الان عصبانیه ولی نسبت به تو دل نرم داره. قانعش کن که کمک کنه.»

یک سرمای عجیب تو استخون‌هام پیچید. «گفتم که، ما تموم کردیم. اون از ما متنفره. نسبت به من یا هیچ کس دیگه‌ای تو خانواده دل نرم نداره.»

«درست نیست. من طرز نگاهش بهت وقتی که من و مادرت اومدیم رو دیدم. حتی اگه جدا شدین، مطمئنم اگه خوب تلاش کنی می‌تونی کاری کنی که منطقی فکر کنه.»

سرما به ته دلم رسید.

به پدرم نگاه کردم، موهای کاملاً ژل زده، کت و شلوار گرون‌قیمت، ساعت چشم‌گیرش. انگار روبروی بازیگری نشسته بودم که داره نقش فرانسیس لاورو بازی می‌کنه نه خود خودش.

چطور اون پدر کمی دست و پا چلفتی ولی با نیت خوب کودکی‌ام، تبدیل شده بود به این آدمی که الان روبروشم بود؟

سرد، حيله‌گر، معتاد به پول و مقام و مصمم برای رسیدن به اینها — و حفظشون — به هر قیمتی.

ظاهرش همون بود، اما من به سختی می‌شناختمش.

«نمی‌کنم.» صدایم لرزان بود، اما کلماتی که گفتم محکم بود. «این مشکل خودته، پدر. من نمی‌تونم بهت کمک کنم.»

از اینکه می‌دونستم اگر شرکت لاو جواهرات ورشکست بشه، مادرم و خواهرم آسیب می‌بینن متنفر بودم، اما دیگه نمی‌خواستم مهره بازی و مالکیت برای پدرم باشم.

ضمن اینکه هر کدومشون پس‌انداز خودشون رو داشتن و از نظر مالی مشکلی نداشتن.

خیلی وقت‌ها چشمو روی خیلی چیزا بسته بودم. خیلی راحت قبول می‌کردم هر چی والدینم بهم می‌گفتن چون راحت‌تر بود از اینکه کشتی رو به هم بزنم و ناراحتشون کنم. با وجود همه ایراداتش، من پدرم و خانوادم رو دوست داشتم و نمی‌خواستم بهشون آسیب بزنم.

ولی تا الان نمی‌فهمیدم که حرف نزدن وقتی خط قرمزها رو رد می‌کنن، در بلندمدت بیشتر به خودمون آسیب می‌زنه.

چهره پدرم پر از ناباوری بود. «تو داری نامزد سابقات رو به خانوادت ترجیح می‌دی؟ اینجوری بزرگت کردیم؟» با لحنی طلبکارانه پرسید. «انقدر بی‌احترام و نافرمان؟» طوری این کلمه رو گفت انگار فحش می‌ده.

«نافرمان؟» حس اعتراض توی وجودم فوران کرد و هر ردّ گناهی رو پاک کرد. «من همه‌چی رو که خواستی انجام دادم! به دانشگاه 'درست' رفتم، از هیث جدا شدم و نقش دختر عالی‌جامعه رو بازی کردم. حتی قبول کردم با مردی که کم می‌شناختمش ازدواج کنم چون می‌خواست خوشحال باشی. اما دیگه نمی‌خوام به خاطر تو زندگی کنم.»

صدایم پر از احساس شد. «زندگی من، پدر. زندگی تو نیست. و همونطور که تو دیگه نمی‌تونی به جای من تصمیم بگیری... من هم نمی‌تونم دیگه بهونه‌هات رو قبول کنم.»

این بار سکوت انقدر سنگین بود که مثل پتویی سربی روی من فشار آورد.

بالاخره پدرم با صدایی وحشتناک آرام گفت: «البته، تو آزاد هستی که تصمیمات خودتو بگیری، ویوین. اما می‌خوام بدونی اگه امروز از این دفتر بری بیرون بدون اینکه به گستاخیت جبران کنی، دیگه دختر من نیستی. و نه یه لاو.»

تصمیم نهایی‌اش مثل یه قطار بی‌وقفه به سمت من اومد، درست زد تو قلبم مثل یه سرنیزه و صدای خروشش تو گوش‌هام پیچید.

هوا انگار یخ زده بود وقتی توی چشم هم زل زدیم، خشم سردش با اراده‌ی زخمی من داشت توی سکوت می‌جنگید.

همون چیزی بود که از بچگی می‌ترسیدم، هیولای نامرئی که حالا مثل جنازه‌ی بی‌روح رابطه‌ای که داشتیم جلوی چشمم بود.

می‌تونستم روش یه پتوی دروغین بکشم و نگاهمو بندازم کنار، یا اینکه سر پا وایسم و روبه‌روش وایسم.

بلند شدم، خونم از ترس و آدرنالین برق می‌زد وقتی دیدم کنترل خودش رو کمی از دست داده. اون انتظار داشت من عقب بکشم.

«ببخشید.» این کلمه داشت ناخودآگاه از لب‌هام می‌پرید بیرون، ولی یادم افتاد که اصلاً چیزی برای معذرت‌خواهی ندارم.

دلم می‌خواست یه دقیقه بیشتر بمونم، چهره‌شو ثبت کنم و چیزی که مدت‌ها پیش مرده بود رو عزاداری کنم.

اما به جای اون، برگشتم و رفتم بیرون.

«گریه نکن. گریه نکن. گریه نکن.»

پدرم منو طرد کرده بود.

پدرم منو طرد کرده بود و من جلوی این کارش رو نگرفتم چون قیمتش خیلی بالا بود.

اشک تو گلوم جمع شده بود، ولی با اینکه حس تنهایی فشارم می داد، مجبور بودم اونا رو نگه دارم.

تو فقط یه هفته خانوادهم رو از دست دادم، و دانتِه رو.

تنها چیزی که برام مونده بود خودم بودم.

و فعلاً باید همین کافی باشه.

ویوین

این که مهمونی لگسی بال این قدر نزدیک به اون آشوبی بود که زندگیمو زیر و رو کرده بود، آخرش یه جور لطف پنهونی از آب دراومد. توی اون دو روزی که بین دعوام با بابام و برگزاری گالا فاصله بود، خودمو با چنان شدت و شور و حالی انداختم تو کار که حتی اسلون، که خودش یه پا دیوونه‌ی کاره، نگران شد.

ساعت پنج صبح بیدار می‌شدم. شامو تو دفتر می‌خوردم. ناهارم صرف بررسی تک‌تک جزئیات می‌شد و این که مطمئن شم واسه همه چی یه برنامه‌ی جایگزین دارم—از خاموشی سراسری شهر بگیر تا درگیری بین مهمونا.

تا وقتی بالاخره شب مراسم رسید، از بی‌خوابی رسماً داشتم هزیون می‌گفتم.

ولی برام مهم نبود. سرم که شلوغ بود، یعنی وقت نداشتم بشینم به زندگی شخصی داغونم فکر کنم و حرص بخورم.

با این که همه چیو موبه‌مو برنامه‌ریزی کرده بودم، یه چیزی بود که اصلاً واسش آماده نبودم: تأثیری که وارد شدن به باشگاه والهالا روم می‌داشت.

همین‌طور که لبخند می‌زدم و با مهمونا خوش‌وبش می‌کردم، یه جور فشار تو سینه‌م حس می‌کردم. امشب نقش من میزبان بود؛ یعنی دیگه نباید این‌ور و اون‌ور می‌دویدم که ببینم غذا یا موزیک اوکیه یا نه. اون کارا رو تیمم انجام می‌داد.

وظیفه‌ی من این بود که با همه گرم بگیرم، خوش‌تیپ باشم، عکس بگیرم... و هر ثانیه‌ی لعنتی رو با چشم دنبال دایره گشتن نگذرونم.

تا حالا فقط دوبار پام به والهالا باز شده بود، اونم هر دوبار با دایره. هنوز ندیده بودمش. شاید اصلاً امشب نیاد. ولی حضورش—تیره، مغناطیسی، همه‌جا—توی فضا موج می‌زد.

خنده‌ش از گوشه‌وکنار. بوش تو هوا. لمسش هنوز رو پوستم.

بوسه‌های داغ، لحظه‌های دزدکی، خاطراتی که انقدر زنده و واقعی بودن که انگار با قلم‌مو رو دیوارا کشیده شده بودن.

واسه من، دانتِه خودِ والهالا بود. و بودن اینجا، بدون اون، درست مثل یه کشتی بود که بدون لنگر از بندر جدا می‌شه.

«ویوین.» صدای بافی منو از لبه‌ی یه فروپاشی کامل کشید عقب—فروپاشی‌ای که اصلاً وقتشو نداشتم. این یه هفته بیشتر از کل عمرم گریه کرده بودم و راستش حالَم از خودم بهم می‌خورد. «چه لباس خیره‌کننده‌ای.»

اومد کنارم ایستاد، همیشه باوقار و شیک، با یه لباس بروکاد سبز که خیلی با سلیقه با تم "باغ مخفی" مراسم هماهنگ بود. الماس‌های درشت دور گردنش برق می‌زدن و تا مچ دستش می‌چکیدن.

احساس یه سوزنک ریز رو تو چشم‌هام پس زدم و یه لبخند چسبوندم به صورتم. «مرسی. لباس تو هم خیلی خوشگل و شیکه.»

بافی یه نگاه دقیق به لباسم انداخت.

لباس "ایو دوبوآ" که تنم بود امشب کلی چشم چرخوند سمتم، حق هم داشتن. یه ریزش بی‌نقص از ابریشم قرمز با پرهایی که نوکشون طلایی شده بود و انقدر فشرده کنار هم قرار گرفته بودن که انگار یه توده از برگ‌های طلایی ریخته‌شده‌ن. نخ‌های طلایی براق، نقش یه ققنوس پیچیده رو روی ابریشم کشیده بودن، انقدر ظریف که فقط وقتی تو یه زاویه‌ی خاص نور بهش می‌خورد دیده می‌شد.

این لباس، هم لباس بود، هم هنر، هم زره. یه لباس با ابهت که قدر تو فریاد می‌زد، ولی اون قدر خیره‌کننده بود که کمتر کسی می‌فهمید پشت اون زرق و برق، چقد غم پنهون شده.

«لباس کوتورِ ایو دوبوآ،» بافی گفت.

«دانتِه نامزد دست‌ودل‌بازیه.»

نگاهش سر خورد سمت انگشتم که حلقه نداشت.

یه حس ناخوش تو تنم یخ زد. من و دانتِه هنوز جداییمونو اعلام نکرده بودیم، ولی نبودن حلقه نامزدی حسابی جلب توجه کرده بود...

پچپچا دیگه فقط درباره‌ی وضعیت رابطه‌مون نبود، بلکه سقوط سهام لائو جیوولز تو بازار هم بهش اضافه شده بود. توی ۴۸ ساعت گذشته، پوشش خبری منفی منفجر شده بود.

با این‌که همه تا این‌جای شب باهام خیلی مؤدب بودن—بالاخره من میزبان بودم، چه خانواده‌م به فنا رفته باشه یا نه—ولی اون زمزمه‌ها از چشمم دور نموندن.

در جواب اشاره‌ی بافی گفتم: «لباسو خودم خریدم.»

از برق تعجبی که یه لحظه تو چشماش رد شد لبخند زدم.

«من یه "لائو"م.» حتی اگه بابام طردم کرده باشه. «خودم می‌تونم خرج لباسم رو بدم.»

میلیاردر نبودم، ولی با پولی که توی صندوق اعتمادم بود، سرمایه‌گذاری‌هام و درآمدم از برنامه‌ریزی مراسم، وضع مالی‌م به‌قدر کافی خوب بود.

بافی زود خودش رو جمع‌وجور کرد.

«البته که می‌تونم،» گفت. «چقدر... مدرن.»

بعد هم رفت سر اصل ماجرا: «راستی، از دانتِه خبری هست؟ امشب شب بزرگیه، تعجب می‌کنم که هنوز پیداش نشده.»

لبخندم یه کم سفت شد. اون انقدر باکلاس بود که مستقیم نپرسه چرا حلقه‌م دستم نیست، ولی معلوم بود داره ماهی می‌گیره.

گفتم: «یه کاری براش پیش اومد.»

فقط خدا کنه صدای کوبیدن قلبم از توی اون موزیکی که از اسپیکر پخش می‌شد شنیده نشه. «اگه کارشو زود جمع کنه، می‌رسه.»

«امیدوارم همین‌طور باشه. بدون یه روسو، که دیگه اسمش لگسی بال نیست، نه؟»

با خنده‌ی زورکی‌اش منم یه خنده‌ی زورکی تحویلش دادم.

خوشبختانه، بافی خیلی زود خداحافظی کرد و من دوباره تونستم نفس بکشم.

شروع کردم به چرخ زدن تو سالن، ولی این‌بار بیشتر از همیشه نگاه‌های یواشکی و نیش و

کنایه‌های مهمونا رو نسبت به انگشت بی‌حلقه‌م حس می‌کردم.

سعی کردم بی‌خیالشون بشم. واسه شایعه‌ها فردا وقت هست.

امشب شب منه و اجازه نمی‌دم هیچ‌کسی خرابش کنه.

البته غیر از غیبت توی چشمِ دانه، که خیلی تو ذوق می‌زد، سالن پر بود از کله‌گنده‌های طبقه‌ی

اشرافی منهن.

دومنیک و آدریانا داوونپورت هم بودن...

دومنیک و آدریانا وسط یه حلقه از کله‌گنده‌های وال‌استریت بودن و حسابی جولان می‌دادن؛

اون‌ورتر، یه مشت از "دخترای هات" دور بار داشتن با یه سری بچه‌پولدار موی‌پریشون لاس

می‌زدن.

خودِ سالن انگار یه اثر هنری بود. دور تا دورش رو با حدوداً سی تا درخت که از اروپا آورده بودن پر

کرده بودن، که دور تنه‌هاشون ریشه‌های ظریف نور پیچیده شده بود و تو پس‌زمینه‌ی برگا، مثل

جواهر برق می‌زدن. چیزی حدود هفتاد هزار دلار خرج گل و بوته‌های آویزون و تزئینات رومیزی

شده بود. کارتای نشستن که با خط خوش اسم هر مهمون روش نوشته شده بود، مثل تگ کلیدای

قدیمی، روی میزها قرار داشتن.

همه‌چی بی‌نقص بود—کیک چهار طبقه با خامه‌های خاص بافت‌دار، گل‌های خوراکی و طرح یه

سوراخ کلید با ورق طلای ۲۴ عیار، برج‌های صورتی و سفید توت‌فرنگی و گل رز، قوس‌های چوبی

پوشیده از خزه و چراغ‌های ادیسونی گنده که بارو تزئین کرده بودن.

ولی با این حال، نگاه‌ها و پچ‌پچا همچنان ادامه داشت.

یه نفس عمیق کشیدم، پر از هوا.

اشکال نداره. هیچ‌کس وسط لگسی بال شلوغ نمی‌کنه.

یه لیوان شامپاین از روی سینی برداشتم تا شاید باهاش این حس ناخوش‌زیر پوستم رو خفه کنم.

«میزبان که شب بزرگ خودش تنها مشروب بخوره؟ این که درست نیست.»

با شنیدن یه صدای آشنا، لبخند زدم و بعد برگشتم. «یه ذره استراحت لازم داشتم از...»

یه اشاره به دور و بر سالن کردم. «خودت می‌دونی.»

«آره، کاملاً می‌دونم.» کای با یه لحن خشک گفت، همیشه خوش‌تیپ با اون تاکسیدوی سفارشی‌ش و عینک معروفش.

«می‌تونم این رقصو ازت بدزدم؟»

دستشو دراز کرد. دستشو گرفتم و گذاشتم منو ببره وسط پیست رقص.

چندین جفت چشم مثل موشک‌های هدایت‌شونده قفل شدن رومون.

«فقط منم؟» گفت، «یا تو هم حس می‌کنی تو یه آکواریوم خیلی بزرگ گیر افتادی؟»

«آکواریومی شیک و گرون‌قیمت،» با خنده تایید کردم.

یه لبخند نصفه‌نیمه روی لباش نشست ولی زود جاشو به نگرونی داد. «خودت چطوری ویوین؟»

احتمالاً منظورش جدایی‌م از دانه بود. با هم دوست بودن، ولی نمی‌دونستم دقیقاً چقد از ماجرا خبر داره.

یه جواب امن و بی‌خطر انتخاب کردم. «بهتر از اینم بوده‌م.»

«این هفته دانه رو تو رینگ ندیدم. عجیب غریبه. معمولاً وقتی حالش خرابه، یه‌راست می‌ره سراغ خشونت.»

شوخی‌ش نتونست حتی یه لبخند ازم بگیره. فقط اسم دانتِه که اومد، ذهنم گیر کرد.

«شاید حالش بد نیست.»

از وقتی از خونه‌ش زدم بیرون، دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. باید ازش ناراحت می‌بودم. بیشتر تقصیر بابام بود، ولی دانتِه هم بی‌تقصیر نبود.

با این حال، هر وقت بهش فکر می‌کردم، تنها چیزی که می‌اومد تو ذهنم غم بود. یه زمانی واقعاً فکر می‌کردم...

«شاید.»

کای یه نگاهی به پشت سرم انداخت. نگاهش یه دفعه مشکوک و بررسی‌کننده شد.

«راستش، نمی‌خواستم وقتی نامزد بودی چیزی بگم، ولی... تو یکی از زیباترین زن‌هایی هستی که می‌شناسم.»

پلک زدم، جا خورده از این چرخش ناگهانی بحث. «مرسی.»

«شاید یه کم زوده، ولی حالا که دیگه با دانتِه نیستی...»

دست کای آروم سر خورد پایین کمرم و درست بالای قوس باسنم وایساد. اون قدر پایین بود که یه چیزی توش باشه، ولی اون قدر بالا که نشه گیر قانونی بهش داد. بدنم سفت شد.

«شاید یه روزی با هم بریم بیرون.»

یه حس شوک و هشدار تو قفسه‌ی سینه‌م قل قل کرد. مست بود؟ این اصلاً اون کایِ همیشگی نبود.

«ام...» یه خنده‌ی ناراحت از دهنم دراومد و سعی کردم از تو بغلش دربیام، ولی با اون لباسی که پوشیده بودم، سخت بود.

«راست می‌گی، یه کم زوده. و... ببین، من واقعاً بهت به چشم یه دوست نگاه می‌کنم...»

کلمه‌ی "دوست" رو با تأکید گفتم.

«الانم واقعاً نمی‌دونم اصلاً می‌خوام با کسی وارد رابطه بشم یا نه.»

ولی اون اصلاً گوش نمی‌داد. حواسش جای دیگه بود، با یه لبخند شیطونی که روی لبش بود، داشت بالای سرم رو نگاه می‌کرد...

«خودشه،» زیر لب زمزمه کرد.

تا بخوام بپرسم "کیو می‌گی؟"، یه دست گرم و آشنا آروم نشست روی شونه‌م.

«دستتو از رو نامزدم بردار.»

اون صدا... تیره، طوفانی، و انقدر پر از خشم کنترل‌شده بود که انگار فقط یه جرقه فاصله داشت تا منفجر شه.

«ببخشید.»

کای ولم کرد، ولی یه رضایت عجیبی تو صورتش بود.

«نمی‌دونستم...»

«برام پیشیزی اهمیت نداره چی می‌دونستی یا نمی‌دونستی.»

اون جمله‌ی آروم و مرگبارش یه موج یخ از ستون فقراتم پایین فرستاد.

«اگه یه بار دیگه به ویوین دست بزنی، می‌کشمت.»

ساده. خشن. راست و پوست‌کنده.

چشمای کای یه لحظه لرزید و یه لبخند محو رو لبش نشست.

«گرفتم پیامو.»

سرش رو برامون خم کرد. «خوش بگذره.»

فقط مات‌ومبهوت نگاهش کردم که چطور بی‌خیال رفت، در حالی که هنوز حرف تو دهنم خشک شده بود.

تا وقتی دانتۀ منو چرخوند و دستمو گرفت، تازه تونستم صدامو پیدا کنم.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

پاهام ناخودآگاه دنبالش حرکت می‌کردن، ولی بقیه‌ی تنم پر از هشدار و برق اضطراب بود.

حضورش زیادی قوی بود، بوش زیادی خالص و همه‌گیر. کل ریه‌هامو پر کرده بود با اون ترکیب خاک مرطوب و ادویه‌های سنگین و گرمش.

کنارش بودن باعث می‌شد گم شم... مهم نبود چقد ازش دلخور یا دل‌شکسته بودم، بازم اون تأثیر لعنتیش از بین نمی‌رفت.

وقتی نگاهم با نگاهش گره خورد، دیگه نتونستم نفس بکشم.

موهای مشکی. استخوان گونه‌های تراش‌خورده. لب‌هایی محکم، پر، و وسوسه‌انگیز.

کمتر از یه هفته از آخرین باری که همو دیده بودیم گذشته بود، ولی انگار از اون موقع تا حالا حتی جذاب‌تر هم شده بود.

«دعوت شدم. فکر کنم از طرف خودت، نه؟»

اون خشونت سرد از صورتش محو شد، جاشو یه شوخی گرم و نرم گرفت.

انگار رفتن کای یه سوییچو تو وجودش زد...

فکر کردم یه ذره اضطراب تو صداش حس کردم، ولی لابد اشتباه شنیدم. دانتۀ هیچ‌وقت مضطرب نمی‌شد.

«خودت می‌دونی منظورم چیه. چی کار می‌کنی اینجا؟ چرا داری با من می‌رقصی؟»

دستش داشت کف دستمو می‌سوزوند. دلم می‌خواست هر طور شده دستمو بکشم عقب، ولی نمی‌تونستم، چون همه داشتن نگامون می‌کردن. انگار کل سالن چشم دوخته بودن به ما.

«چون تو نامزدمی، و این شبِ بزرگ توئه. ماه‌ها واسه لگسی بال زحمت کشیدی، ویوین. واقعاً فکر کردی من قراره نیام؟»

حرفاش مثل سوزن فرو رفتن تو قلبم، یه هجوم ناگهانی از برق و هیجان رو فرستادن تو تنم... قبل از این که خودمو مجبور کنم آروم شم.

اگه این هفته‌ی لعنتی چیزی بهم یاد داده باشه، اینه که هر اوجی، یه سقوط داغون پشتشه.

«من دیگه نامزدت نیستم.»

دانته ساکت شد.

در نگاه اول، مثل همیشه یه مدیرعامل مرموز و خفن به نظر می‌رسید که واسه یه شب خاص از دفتر زده بیرون. تاکسیدوی سفارشی تنش محشر بود، قشنگ قالب تنش شده بود، با اون شونه‌های پهن و عضله‌های تراش خورده و پرقدرت. نورهای ملایم، خطوط چهره‌شو برجسته‌تر می‌کردن، و اون غرور خاص تو حالت چونه‌ش هنوز بود، مثل همیشه مغرور و بااعتمادبه‌نفس.

ولی اگه دقیق‌تر نگاه می‌کردی، سایه‌های بنفش کم‌رنگ زیر چشمش معلوم بود. دو طرف دهنش پر از خطوط فشار بود، و وقتی جواب داد، دستش طوری منو گرفته بود که بیشتر شبیه یه چنگ زدن ناامیدانه بود.

«ما دعوا کردیم،» صدای گرفته و آرومش اومد، «رسمی جدا نشدیم.»

یه حس ناباوری، که انگار تا اون لحظه خواب بوده، بیدار شد و با تعجب و حرص دست به یکی کرد.

«چرا، جدا شدیم. حلقه‌مو پس دادم. تو گرفتی. من از خونه‌ت رفتم.»

یه جورایی. هنوز باید باقیمونده وسایلمو جمع می‌کردم، وقتی یه فرصت پیدا کنم واسه نفس کشیدن.

«تو دنیای من، این یعنی جدا شدیم. اونم جدا از همه‌ی اون دردسرا و... پیچیدگیایی که بین تو و بابام پیش اومد.»

فرق بین این دانت و اون دانت‌های که چهار روز پیش فقط ایستاده بود و منو نگاه می‌کرد که از در می‌رم بیرون، انقدر زیاد بود که یه لحظه فکر کردم این یکی شاید یه بدل بیگانه‌ست که جاشو گرفته. انگار یکی بدنشو دزدیده بود.

«آره، ببین... دقیقاً می‌خواستم راجب همین باهات حرف بزنم.»

یه بار قورت داد. ماسک شوخ‌طبعی که رو صورتش بود کامل محو شد، و جای اون یه اضطراب واقعی نشست که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دانت تجربه‌ش کرده باشه.

«گند زدم، ویوین. کلی حرف زدم که نباید می‌زدم، و الان دارم تلاش می‌کنم درستش کنم.»
حرفاش انگار با هوا لرزیدن و مستقیم رفتن تو قفسه‌ی سینه‌م، حتی قبل از اینکه گوشم کامل بشنوه‌شون.

تا مغزم رسید به پردازششون، دلم دیگه تیکه‌پاره شده بود.

نباید این کارو می‌کرد. نه الان، نه اینجا، وقتی تازه داشتم بعد اون هفته‌ی جهنمی یه ذره خودمو جمع‌وجور می‌کردم.

«مهم نیست.» با زور کلماتو از روی زبونم هل دادم بیرون.

«همون‌طور که خودت گفتی، همه‌ش فقط یه قرارداد کاری بود.»

یه غم سنگین گوشه‌های چشم دانت رو تیره‌تر کرد.

«میا کارا...»

نفسم بند اومد.

همه چیز اطرافم، کل مهمونی، انگار دود شد رفت هوا. مثل یه مشت کاغذ مچاله که انداختی تو آتیش حضور دانت و نابود شدن.

میا کارا.

فقط اون می‌تونست این کلمه رو با اون نرمی و سوزی بگه، طوری که انگار داشت به‌جای یه جمله‌ی عاشقانه‌ی بزرگ و خطرناک، ازش استفاده می‌کرد چون گفتن اون جمله‌ی اصلی برا هردومون زیادی سنگین بود.

پلک زدم تا اشکی که ته چشمام جمع شده بودو پس بزنم.

«چهار روزه که رفتم دانتِه. اون موقع خوشحال بودی بذاری برم. الان واقعاً فکر می‌کنی من باور می‌کنم تو این مدت کوتاه نظرت ۱۸۰ درجه عوض شده؟»

«نه. انتظار ندارم حرفامو باور کنی... ولی امیدوارم که بکنی،» آروم گفت.

«متأسفم که اون‌طوری از همه‌چی باخبر شدی. باید زودتر بهت می‌گفتم. ولی واقعیت اینه که...»
گلوی لعنتیش دوباره بالا و پایین رفت.

«آماده نبودم ازت بگذرم. بعد از پاریس عقب کشیدم و به خودم می‌گفتم دارم کم‌کم حقیقت رو بهت می‌گم، ولی واقعیتش این بود که می‌خواستم هر دو دنیا رو داشته باشم. هم تو رو نگه دارم، هم خودمو گول بزنم که می‌تونم ازت بگذرم.»

«من از بابات متنفر بودم، ویوین. هنوزم هستم. و از این که اون هر طور شده پیروز بشه، متنفر بودم، حتی...»

فشار دستش روی دستم بیشتر شد.

«حتی اگه قرار بود با تو باشم، اون‌طوری که خودم می‌خواستم. این بهترین استدلال من نبود، و نه افتخار‌آمیزترین لحظه‌م، ولی حقیقت داشت. آره، من مجبور شدم باهات نامزدی کنم، ولی بعدش چی؟ قرارهای عاشقونه‌مون، حرف‌هامون، سفرمون به پاریس... هیچ‌کس منو مجبور نکرد این کارا رو بکنم. واقعی بودن. و من انقدر احمق بودم که فکر کنم می‌تونم ازشون یا از تو بگذرم، وقتی که...»

صداش پایین رفت و خش‌دار شد.

«تو کمتر از یه هفته‌س رفتی، ولی من انگار یه عمره تو جهنم گیر کردم.»

نفسم گرفت.

هوا تو ریه‌هام تبدیل شد به یه حس شیرین و گرم مثل عسل که تو معده‌م فرو رفت و گرمم کرد.

یه حق‌حق خفه‌شده هم باهاش ترکیب شد، ولی قورتش دادم.

دور و برمون کسی نبود. همه جا رو به دانه‌داده بودن، و بیشتر مهمونا برگشته بودن سر

حرفاشون به جای اینکه نگامون کنن.

با این حال، نمی‌تونستم یه لحظه هم کنترل خودمو از دست بدم. یه ترک کافی بود تا کاملاً بشکنم.

«اما هیچ‌چی تغییر نکرده،» صدام گرفت.

«تو هنوز از بابام متنفر هستی، و اون هنوز برنده می‌شه اگه ما ازدواج کنیم.»

هنوز حرفی از طرد شدن یا مشکلات شرکت نزدم، اون‌ها یه ماجرای جدا بودن.

«اشتباه می‌کنی،» دانه‌دانه گفت. «یه چیز تغییر کرده. فکر می‌کردم می‌تونم بدون تو زندگی کنم.

فکر می‌کردم انتقامم از هر چیزی، حتی احساسام به تو مهم‌تره. فقط چند روز—یا بهتر بگم چند

ساعت—طول کشید بفهمم نمی‌تونم، و انتقامم اهمیتی نداره. نمی‌خواستم حواستو پرت کنم

وقتی داری برای مهمونی آماده می‌شی، واسه همین زودتر بهت زنگ نزدم. ولی...» گلوئی لعنتیش

یه بار دیگه حرکت کرد.

«دوستت دارم، ویوین. بیشتر از این که از بابات متنفر باشم. و بیشتر از اون چیزی که فکر

می‌کردم قادر باشم دوست داشتن رو تجربه کنم.»

دل‌م تا آسمون رفت، ولی معده‌م یه سقوط آزاد وحشتناک رو تجربه کرد.

این تضاد انگار قوانین فیزیک رو به هم زده بود، ولی هیچ‌چیز تو رابطه‌مون هیچ‌وقت طبق قوانین

پیش نرفته بود.

«دوستت دارم، ویوین.»

این کلمات تو سرم تکرار می‌شدن و تو دلم نفوذ می‌کردن، جایی که برای اولین بار با جوابشون روبه‌رو شدن.

«منم دوست دارم. حتی بعد از کاری که کردی. حتی اگه نباید. بیشتر از این که بتونم ازت متنفر باشم.»

تنها فرقی این بود که هنوز نمی‌تونستم این حرفو با صدای بلند بزنم.

«تو و من،» دانه گفت. چشماش تو چشمای من بود.

«این بار واقعیه. می‌تونیم درستش کنیم. البته... اگه خودت بخوای.»

اگه بتونی منو ببخشی.

معنای واقعی این جمله بینمون موج می‌زد.

واقعاً می‌تونستیم این قدر راحت و سریع از اون همه اتفاق بگذریم؟

به نظر صادق می‌اومد، ولی...

من هرگز داوطلبانه انتخابش نکرده بودم.

کارایی که کردم، مجبور بودم انجام بدم.

این فقط یه مسئله کاری بود.

برگشتم به زمین.

دوستش داشتم. از وقتی تو پاریس فهمیده بودم، و دیگه هیچ دلیلی نداشتم وانمود کنم احساسام یه‌شبه معجزه‌وار عوض شده.

دوست داشتم لبخندهای که پشت اخماش قایم می‌شدن رو.

دوست داشتم صبح‌ها وقتی بیدار می‌شدم، شونه‌مو ببوسه.

دل‌تنگ شوخ‌طبعی و هوشش بودم، قدرت و آسیب‌پذیری‌اش، دقت و جاه‌طلبی‌اش.

ولی فقط چون دوستش داشتم، یعنی بهش یا به خودم اعتماد داشتم؟

«می‌تونیم درستش کنیم. البته... اگه بخوای.»

هفته‌ی دیوانه‌کننده‌ی احساسی داشت از پا درم می‌آورد و نمی‌دونستم چی می‌خوام. حتی نمی‌دونستم نسبت به مشکلات شرکت بابام چه حسی دارم. واضح بود که دانتی توش نقش داشته. ولی هنوز یه بخش کوچیک و پنهون تو دلم، لاو جولز رو مقصر می‌دونست برای اون چه خانواده‌م شده بودن؟

«بیا با من یه قرار بذار،» گفت وقتی من جواب ندادم. «هر کاری که بخوای می‌کنیم. حتی ذرت‌بو داده می‌خوریم.»

به شوخی‌اش لبخند نزدم. یه بار دیگه یه برق نگرانی تو چشماش ظاهر شد.

«ما قبلاً هم قرار داشتیم.»

«اون قبلاً بود. این الانه.» صورتش نرم شد. «فقط یه قرار. لطفاً.»

دلم از جا کنده شد، ولی سرم رو تکون دادم. «فکر نمی‌کنم این فکر خوبی باشه.»

خشم و کمی اضطراب تو چهره‌ش پیدا شد. «چرا؟»

«هزار تا دلیل مختلف هست. تو از خانواده‌م متنفر هستی. هیچ‌وقت نمی‌خواستی ازدواج کنیم، و

هیچ‌وقت منو نمی‌خواستی. مجبور شدی. و اگه دوباره با هم بشیم، بابام هنوز پیروز می‌شه. و...»

گلووم خشک شده بود. «ما با هم خوب نیستیم، دانتی. رابطه‌مون پر از بالا و پایین بود، ولی به زور

درستش کردیم چون مجبور بودیم. حالا که مجبور نیستیم...» دنبال یه راه درست برای گفتن

حرف‌هام بودم. «از روز اول همه‌چی سخت بود. شاید این یه نشونه باشه.»

اون آخرین جمله مثل صدای سوزنی بود که تو اقیانوس افتاده باشه.

رابطه‌مون از همون اول خراب بود. حتی اگه دوستش داشتم، نمی‌تونستم ببینم چطوری می‌تونیم اشتباه‌های گذشته رو جبران کنیم.

دلم دوباره پیچ خورد، این بار دردش انقدر تیز بود که نمی‌دونستم چطوری زنده می‌مونم. ولی می‌مونم. باید بمونم.

«شش تا دلیل شد،» دانته گفت. «من با شش تا کنار میام. حتی با هزار تا.»

سینه‌م درد گرفت. «دانته...»

«تو فکر می‌کنی ما کنارهم خوبی نیستیم، ولی من ثابت می‌کنم هستیم.»

جُبن و لجاجت تو فک و صدای نرمش وقتی پیشونیمو لمس می‌کرد پیدا بود.

«یه فرصت بهم بده، میا کارا. همین تنها چیزیه که لازم دارم، غیر از خودت.»

ویوین

«سلام ویوین. همون همیشگی؟»

«آره لطفاً. چهار تا آماده کن.» وقتی باریستا داشت سفارش رو ثبت می کرد، گفتم.

اون قدر زیاد به این کافه ی نزدیک دفترم سر می زدم که سفارشمو از حفظ بودن. «مرسی، جن.»

«قابلی نداره.» لبخند زد. «تا فردا می بینمت.»

هزینه شو پرداخت کردم و رفتم سمت بخش تحویل سفارش، در حالی که نصف حواسم بیشتر به صفحه ی گوشی بود تا جایی که می رفتم. اون قدر درگیر هجوم پیام های جدید بودم که اصلاً تمرکز نداشتم.

کل آخر هفته، گوشی مدام داشت صدا می داد. دوست ها، آشناها، خبرنگارای مجله های لاکچری... همه می خواستن بابت موفقیت چشمگیر مراسم تبریک بگن یا باهام حرف بزنن.

تو جمع بندی استایل یکشنبه، مجله ی Mode de Vie اون مراسم رو «یکی از باشکوه ترین مراسم های کل تاریخ این مؤسسه» معرفی کرده بود، که یعنی صبح امروز با اینباکسی پر از پیام های بیشتر بیدار شدم.

هنوز دوشنبه بود، ولی بیست و دو تا درخواست جدید از مشتری داشتم، پنج تا درخواست مصاحبه و یه عالمه دعوت نامه برای مهمونی ها، اکران ها و مراسم های خصوصی.

شایعه ها درباره ی مشکلات شرکت بابام هنوز توی فضا می چرخیدن، ولی اون قدر قوی نبودن که بتونن اعتبار میزبانی مراسم لگسی رو زیر سوال ببرن.

ترکیبی از هیجان انگیز و خسته کننده بود.

همین که یه ایمیل جدید از یه مشتری بالقوه رو باز کردم، با یکی از مشتری های دیگه ی کافه برخورد کردم. قهوه از لبه ی لیوانش پاشید و ریخت روی کفش هاش.

یه حس وحشت توی وجودم دوید. «وای ببخشید! خیلی متأسفم!» سریع سرمو بلند کردم و ایمیل از ذهنم پرید. «من واقعاً نمی‌خواستم...»

جمله‌م تو همون لحظه‌ای مرد که نگاهم افتاد به یه موهای تیره‌ی آشنا و پوست برنزه.

لب‌هام هنوز باز بودن، ولی کلماتم رفته بودن یه جزیره‌ی دورافتاده واسه یه تعطیلات ناگهانی.

«اشکالی نداره،» دانت به خونسردی گفت. «همه‌مون یه بار اون وضعی‌تو تجربه کردیم. تقصیر خودم بود که لیوانمو بی‌در گذاشته بودم تو همچین شلوغی‌ای.»

با ناباوری نگاهش کردم وقتی در لیوان رو از رو پیشخون برداشت و گذاشت سرش.

وسط یه روز کاری بود، ولی به‌جای کت‌وشلوار رسمی، یه شلوار پارچه‌ای مشکی پوشیده بود با یه پیراهن سفید که آستین‌هاش رو زده بود بالا. کراوات هم نداشت.

«اینجا چی کار می‌کنی؟» صدامو بالاخره بین تپش‌های تند قلبم و خشکی گلویم پیدا کردم.

این دومین باری بود که توی کمتر از دو روز این سوالو ازش می‌پرسیدم.

دفتر کارش فقط چند خیابون اون‌طرف‌تر بود، ولی حداقل شیش تا کافی‌شاپ بین اینجا و اونجا وجود داشت.

ابروش رو با یه حالت بازیگوش بالا داد. «قهوه می‌گیرم... مثل تو.»

یه دستشو گذاشت روی بازوم و به‌آرومی هدایتم کرد کنار، درست قبل از اینکه یه دختر جوون بلوندِ عجول با یه سینی پر از قهوه از کنارمون رد شه.

اگه عقب نکشیده بودم، الان هم آمریکانو هم کلد برو ریخته بودن روی لباس Diane von Furstenberg ام.

دست دانت به لحظه‌ی اضافی روی بازوم موند، بعد برداشتش و درازش کرد طرفم. «من دانت‌ام، راستی.»

لمسش هنوز روی پوست دستم داغ بود.

با تعجب به دست درازشده‌ش خیره شدم، واقعاً مطمئن نبودم که آخر هفته کجا خورده زمین که این‌طوری حافظه‌ش پریده.

نمی‌دونستم چجوری باید واکنش نشون بدم، واسه همین با تردید دستمو توی دستش گذاشتم و گفتم: «من ویوین‌ام.»

«از آشنایی باهات خوشوقتم، ویوین.» کف دستش گرم بود و زبر.

شکم از یادآوری اون زبری‌ای که قبلاً نقشه‌ی تنمو کشیده بود، مور مور شد، ولی سریع اون خاطراتو کنار زدم.

اون چیزا مربوط به گذشته بودن، نه الان... نه توی کافی‌شاپ موردعلاقه‌م، جایی که داشتم عجیب‌ترین گفت‌وگوی دنیا رو با نامزد سابق‌ی که شاید واقعاً حافظه‌شو از دست داده بود، انجام می‌دادم.

«خب، همیشه اینجا می‌ای؟» با لحن عادی پرسید.

همین جمله‌ی کلیشه‌ای پیک‌آپ لاین باعث شد از شوک بیرون بیام.

با لحنی پر از شک گفتم: «واقعاً؟»

چشم‌هاش از گوشه چین افتاد، اون لبخند لعنتی رو زد که ازش بدم می‌ومد چون زیادی دل‌نشین بود. «یه سوال جدیه.»

گفتم: «آره، می‌ام. خودت می‌دونی.» دستمو کشیدم عقب و نگاهی به کانتر انداختم. باریستا هنوز سفارشم رو صدا نزده بود. «داری چی کار می‌کنی، دانتِه؟ منظورم فقط قهوه نیست.»

اون حالت شوخ و گرمش کمی محو شد. «گفتی رابطه‌مون شروع بدی داشت، حق با توه،» آروم گفت. «واسه همینم الان اینجام، دارم تلاش می‌کنم از نو شروع کنیم. نه کار، نه مزخرفات دیگه. فقط دوتا آدم معمولی که دارن مثل بقیه‌ی آدم‌ها می‌بینن.»

این حرفش مثل دستی رفت توی سینه‌م و قلبمو فشار داد.

کاش واقعاً ممکن بود.

چند ثانیه توی تنش گذشت و بعد لبخندش برگشت، آروم و نابودکننده. همون لحظه پشیمون شدم از اینکه قبلاً بهش گفته بودم کمتر اخم کنه. دانته‌ی اخمو خیلی راحت‌تر می‌شد در برابرش مقاومت کرد تا دانته‌ی خندون.

«نمی‌خوام زیادی رک به نظر بیام، چون تازه با هم آشنا شدیم،» گفت. «ولی... دوست داری یه وقت با هم بریم بیرون؟»

با وجود اینکه همه‌چی خیلی مسخره بود، سخت جلوی لبخندمو گرفتم و سرمو تکیون دادم. «متأسفم. الان علاقه‌ای به قرار گذاشتن ندارم.»

«خب، پس قرار نیست یه قرار باشه،» بدون مکث جواب داد. «یه شامه بین دو نفر که می‌خوان بهتر همدیگه رو بشناسن.»

نگاهم باریک شد. اونم خیره نگاهم کرد، با یه حالت معصومانه ولی چشمایی که از شیطنت برق می‌زد.

بالاخره باریستا اسممو صدا زد.

نگاهمو ازش گرفتم و قهوه‌مو برداشتم. با لحنی کاملاً مشخص گفتم: «از آشنایی باهات خوشحال شدم، دانته. ولی باید برگردم سر کار.»

باهام اومد تا دم در و درو برام نگه داشت. «اگه قرار نیست قرار باشه، پس شماره‌تو بده. قول می‌دم نه زنگ اذیت‌کننده بزنم، نه عکس ناجور بفرستم.»

لبخند مودیان‌های زد. «مگر اینکه خودت بخوای، البته.»

دوباره مجبور شدم لبخندمو قورت بدم و به جاش ابرویی بالا انداختم. «همیشه با زنا توی کافی‌شاپ همین قدری سمج برخورد می‌کنی؟»

«فقط با اونایی که نمی‌تونم از ذهنم بندازمشون بیرون،» گفت، و نگاهشو مستقیم تو چشم‌هام نگه داشت.

هوا یه دفعه سنگین شد. نسیمی که وزید هیچ کاری به حال گرمای ناگهانی لباس و حرارت پیچیده توی شکمم نکرد.

ما توی یه تار عنکبوت پیچیده و عجیب گیر کرده بودیم، ولی برای یه لحظه گذاشتم خیالِ یه رابطه‌ی عادی باهاش منو با خودش ببره.

آشنایی معمولی، قرارای معمولی، رابطه‌ی معمولی. فقط یه زنی که یه مردو می‌خواست، و اون مرد هم می‌خواستش.

«اگه شماره‌مو بدم، دیگه دنبالم نمیای؟»

یه لبخند کوچولو رو لبش نشست. «راستش داشتیم با هم از کافه خارج می‌شدیم، پس نمی‌دونم اسمشو می‌شه گذاشت دنبال کردن یا نه، ولی آره.»

شماره‌مو دادم بهش. خودش از قبل داشتش، ولی اون جوری واردش کرد که انگار براش جدیده. «دانته،» صداش زدم وقتی تا نصفه‌ی پیاده‌رو رفته بود.

برگشت نگاهم کرد.

«چطور می‌دونستی من دقیقاً این موقع اینجا؟»

«نمی‌دونستم. ولی می‌دونم این کافه‌ی مورد علاقه‌ته و معمولاً نزدیکای وقت ناهار میای اینجا.»

جمله‌ی آخرش با نسیم به گوشم رسید.

«از آشنایی باهات خوشحال شدم، ویوین.»

دانته

یه بوق. دو تا. سه تا.

تو اتاقم قدم می‌زدم، شکمم از استرس پیچ می‌خورد، منتظر بودم جواب بده.

ساعت ده و نیم شب بود، یعنی احتمالاً داشت واسه خواب آماده می‌شد.

معمولاً یه ساعت طول می‌کشید تا آرام بشه—یه دوش یا یه حموم بسته به اینکه چقدر استرس داشت، یه روتین مراقبت از پوست ده مرحله‌ای عجیب و غریب، و اگه خیلی خسته نبود یه کم مطالعه.

زنگو طوری تنظیم کرده بودم که دقیقاً وقتی از حموم اومده بیرون باهاش تماس بگیرم.

چهار تا بوق. پنج تا.

البته به شرطی که جواب بده.

استرسم بیشتر شد.

ویوین ظهر شماره‌شو بهم داد. یعنی خودش می‌خواست باهاش تماس بگیرم، درسته؟

اگه نمی‌خواست، راحت می‌تونست کلاً بره. راستش یه قسمتی از وجودم فکر می‌کرد همین کارو می‌کنه.

حدود دو ساعت تو اون کافه لعنتی معطل مونده بودم فقط به امید اینکه شاید ببینمش.

هر روز می‌اومد اونجا، ولی ساعت اومدنش بستگی به حجم کارش داشت.

نقشه‌ی چندان هوشمندانه‌ای نبود، ولی جواب داد—حتی اگه باعث شد یه جلسه‌ی کاری نهار رو کنسل کنم.

شش تا بوق. هفت تا—

«الو؟»

صدای صاف و شیرینش از اون طرف خط جاری شد، درست مثل نفس اول بعد از بیرون اومدن از آب سرد یه دریاچه.

نفسم با یه آه از ریه‌هام خارج شد. «سلام. منم، دانتِه.»

«دانتِه...» با یه لحن متفکر گفت، انگار داشت تلاش می‌کرد یادش بیاد من کی‌ام.

حداقل داشت بازی می‌کرد. یعنی یه قدم جلوتر بودیم.

«بعدازظهر تو کافه با هم آشنا شدیم،» با یه ذره شوخی یادآوری کردم.

«آهان، آره. ولی می‌دونی که باید سه روز صبر می‌کردی،» ویوین گفت. «همون روزی که شمارهی

یه زن رو می‌گیری زنگ بزنی، ممکنه یه کم ناامید به نظر بیای.»

کنار پنجره ایستادم و زل زدم به تاریکی گسترده‌ی سنترال پارک زیر پام. تصویرش با انعکاس اتاق

پشت سرم قاطی شده بود—شیشه‌های نیمه‌خالی عطر رو میز، تخت مرتب‌شده‌ای که هنوز بوی

اون توش مونده بود، صندلی‌ای که شب‌ها روش لم می‌داد و کتاب می‌خوند.

باقی وسایلش رو هنوز نبرده بود، و نمی‌دونستم این خودش نعمته یا لعنت.

نعمته، چون یه امید کوچیک می‌داد که شاید برگرده.

لعنته، چون هر جا رو نگاه می‌کردم، ردّی ازش بود. یه حضور قشنگ و آزاردهنده، مثل شب‌چی که

حسش می‌کنی ولی نمی‌تونی لمسش کنی.

یه درد آشنا یواش یواش تو سینه‌م بالا اومد.

«ممکنه، میا کارا. من واقعاً ناامیدم.» صدام پایین و خش‌دار بود. انعکاس صورتم توی شیشه به

خودم خیره شده بود—خسته، بی‌خواب، پُر از انزجار از خودم. یه هفته‌ست درست و حسابی

نخوابیدم، و ظاهر خسته‌م داد می‌زد.

ولی انکار احساساتم بود که منو به این جهنم کشوند. دیگه نمی‌خواستم همون اشتباهو تکرار کنم.

نه وقتی پای ویوین وسط بود.

دستم محکم دور گوشی گره خورده بود، منتظر جوابش موندم... ولی جوابی نیومد.

ویوین انقدر طولانی سکوت کرد که مجبور شدم دوباره نگاه کنم ببینم تماس هنوز وصله یا نه. وصله بود.

«من هیچ وقت...» گلومو صاف کردم، کاش می تونستم بهتر از احساساتم حرف بزنم. این یکی از معدود چیزایی بود که پدر بزرگم از بچگی تو وجودم نکارده بود. «هیچ وقت لازم نبوده کسی رو... دنبالش کنم. شاید دارم اشتباه پیش می رم. ولی... فقط می خواستم صداتو بشنوم.»

وقتی کلمات قشنگ نداشتم، فقط راستشو می تونستم بگم.

بازم سکوت.

دردی که توی سینه‌م بود، حالا توی صدام هم پخش شد. «این خونه بدون تو دیگه اون خونه‌ی قبلی نیست، میا کارا.»

با اینکه هنوز خدمه بودن، بوی غذای گرتا همه جا پیچیده بود، تابلوها و مبل های میلیون دلاری هنوز همونجا بودن، ولی بدون اون، فقط یه قاب تو خالی بود.

یه آسمون بی ستاره. یه خونه بدون قلب.

«نکن...» ویوین با صدای خیلی آروم گفت.

هوا عوض شد، اون شوخی ها و لحن سبک قبلی مون جاشو داد به یه سنگینی واقعی.

«این واقعیه.» نفس عمیقی کشیدم. «لباسات اینجان. خاطرات اینجان. ولی خودت نیستی. و من...» انگشتمو تو موهام کشیدم، گلوم خشک شده بود. «لعنتی، ویوین، فکر نمی کردم این قدر دلم برای کسی تنگ بشه. ولی شده. خیلی هم شده.»

من همه‌ی پول دنیا رو داشتم، ولی نمی تونستم تنها چیزی رو که می خواستم بخرم.

خودش رو، کنار خودم.

از همون لحظه‌ای که برگشتم خونه و دیدم داره چمدون می‌بنده، فقط همینو می‌خواستم. در واقع، از وقتی از پاریس برگشتیم و من احمقانه عقب کشیدم، دلم فقط اونو می‌خواست. ولی اون موقع انقدر ذهنم درگیر فرانسیس و انتقام بود که هیچی جز مزخرفات خودم رو نمی‌دیدم.

و طول کشید تا برادرم، از همه‌ی آدم‌ها، مجبورم کنه چشامو باز کنم.

دوستش داشتم. ویوین رو دوست داشتم. کم‌کم، ذره‌ذره، از همون لحظه‌ای که با اون سر و صدا ریخت تو نمایشگاهم و با اون نگاه پر از جسارت زل زد تو چشم‌هام، داشتم عاشقش می‌شدم.

«یه چیزی بگو، عزیزم.» با صدای آرومی گفتم وقتی دوباره ساکت شد.

«می‌گی دلت برام تنگ شده، ولی این حس می‌گذره. تو دانته روسویی. می‌تونی هر کسی رو که بخوای داشته باشی.» صدای لرزونی ته جمله‌ش پیچید. «به من نیازی نداری.»

اون ترک کوچیکی که رو کلمه‌ی «من» افتاد، خورد تو دلم. محکم.

«تو هیچ‌وقت نمی‌خواستی ازدواج کنی، و هیچ‌وقت منو نمی‌خواستی.»

یکی از همون شش دلیلی که خودش بهم گفته بود. یه قسمتش تقصیر من بود، کاملاً قبول دارم. ولی فقط من نبودم. پدر و مادرش هم نقش بزرگی داشتن تو اینکه بهش حس بی‌ارزشی دادن، اینکه فقط وقتی به دردشون می‌خوره براشون مهمه. هیچ‌وقت اون دوتا رو به خاطر این کار نمی‌بخشم.

شاید ریاکارانه‌ست، ولی برام مهم نیست.

«من هیچ‌کس دیگه‌ای رو نمی‌خوام.» با حرارت گفتم. «فقط تو رو می‌خوام. اون هوش، اون زبون تیز و بامزه، اون مهربونی. لبخندی که دنیا رو کج می‌کنه، چشمایی که وقتی می‌خندی جمع می‌شن. حتی اون ترکیب‌های غذایی چندش‌آوری که درست می‌کنی و یه‌جوری خوشمزه از آب درمیاد.»

یه خنده‌ی نصفه‌نیمه، نصف خنده نصف گریه، تو خط پیچید.

«ولی موضوع همین جاست، ویوین.» صدام آروم شد، پر از احساسی که هیچوقت راحت بروز نمی‌دادم. «تو چیزای معمولی رو خارق‌العاده می‌کنی. تو توی هر موقعیتی دنبال نور می‌گردی، توی هر آدمی دنبال خوبی، حتی اونایی که لایقش نیستن. و من اون قدر خودخواهم که امیدوارم تو هم ببینی... نه فقط اینکه می‌خوامت، بلکه بهت نیاز دارم. امروز، فردا، و همه‌ی روزهای بعدش.»

یه حق‌هق دیگه. این یکی آروم‌تر، ولی عمیق‌تر.

لعنت به همه‌چی، کاش می‌تونستم ببینمش. بغلش کنم. دلداریش بدم. نگاش کنم تا بفهمه دارم از ته دل حرف می‌زنم.

«می‌دونم طول کشید تا به اینجا برسم، می‌دونم که توی بیان احساساتم افتضاحم، ولی...» نفس بریده‌ی دیگه‌ای. «یه فرصت بهم بده، ویوین. فقط یه بار دیگه.»

«باشه. فقط یکی.»

همین سه کلمه، با اون صدای نرم و مرددش، اون قدر توش احساس داشت که نفسم بند اومد. قلبم تا چند لحظه فقط می‌کوبید—تند، محکم، بی‌وقفه—تا اینکه اون جوابو داد، و بعد یه دفعه وایستاد. انگار زمان از حرکت ایستاد، انگار دنیا نفش رو حبس کرد.

باشه. فقط یکی.

یه فرصت. یه کورسوی امید وسط این تاریکی کش‌دار. نه قول، نه آینده‌ی قطعی، فقط یه قدم کوچیک.

ولی برای من، همون یه قدم، همه‌چی بود.

«دِیستا، چقدر خوبه دیدنت!» گرتا از کنارم رد شد و ویوین رو بغل کرد.

اون فقط به نوه‌هاش این لقبی که شبیه بچه گربه‌ست رو می‌داد، ولی ظاهراً به ویوین هم داده بود.

«خونه بدون تو یه چیز دیگه‌ست.»

من با نگاه تند جوابش رو دادم. اون کل هفته باهام سرد برخورد کرده بود.

تقریباً مطمئن بودم اون شب از قصد غدامو خراب کرده بود.

دو لقمه زورکی خوردم و بعد ول کردم و غذای بیرون سفارش دادم.

این فقط از طرف اون نبود؛ حتی ادوارد هم وقتی فکر می‌کرد من نگاه نمی‌کنم، با نگاه‌های نگران‌کننده به من زل می‌زد.

کارمندای من نمی‌دونستن قضیه ویوین چی بوده. فقط می‌دونستن که رفته، و تقصیر رو گردن من می‌انداختن.

لعنتی، منم خودمو سرزنش می‌کردم، به همین خاطر بود که سعی می‌کردم جبران کنم.

دو روز گذشته رو بعد از تماسم با ویوین صرف برنامه‌ریزی برای قرارمون کردم، و حالم حسابی آشفته و خجالت‌آور بود.

از دوران دبیرستان که داشتم محبوب‌ترین دختر مدرسه رو دعوت به قرار می‌کردم، اینقدر عصبی نشده بودم.

دست‌هامو تو جیب‌هام فرو کردم وقتی ویوین برگشت و گرتا رو بغل کرد.

یه حس غیرمنطقی حسادت مثل یه دود سبز رنگ تو تنم پیچید.

جهنم باید خیلی سرد باشه که من از خدمه خونه‌ی هفتاد و چهار ساله‌م حسودی کنم!

«دیدنت خوشحالم کرد،» ویوین با صدای گرم گفت.

«امیدوارم زیاد کار نکنی.»

«نه، فقط مطمئن می‌شم ریسم—» گرتا صداشو بلند کرد، در حالی که من کمتر از دو متر اونطرف‌تر ایستاده بودم—

«بیشتر از این خرابکاری نکنه. کار تمام‌وقته، میسِتا. کار هر کسی نیست.»

لعت به گرتا. هر روز از خودم می‌پرسیدم چرا هنوز اخراجش نکردم.

یه سکوت ناخوشایند بینمون شکل گرفت.

ویوین نگاهم کرد و سریع نگاهشو برداشت. عصبانیتیم که قبلاً هم بود، الان داشت خرد می‌شد.

«خب،» گرتا گفت، انگار فهمیده بود جو رو بدتر کرده.

«شما دوتا کارتون رو بکنین، من میرم آشپزخونه.»

دست ویوین رو نوازش کرد و وقتی رد می‌شد به من نگاه خشمگینی انداخت.

چشماش می‌گفت: خراب نکن.

اخم کردم. مثل اینکه لازم بود اون بهم بگه.

«باید نگران باشم که دیت قراره تو خونه‌ت باشه؟» ویوین پرسید.

گفته بودم راحت لباس بپوشه، ولی حتی با یه لباس ساده‌ی نخی و صندل،

انقدر زیباییش دهنم رو بسته بود که نفس کم آوردم.

خونه‌ی خودمون.

«نه، مگر اینکه از غذا و خوش‌گذرونی بترسی.»

«خیلی به مهارت برنامه‌ریزی قرارت اعتماد داری.»

«تو هیچ وقت اعتراض نکردی.»

چشم‌اش رو چرخوند، ولی من لبخند کم‌رنگش رو دیدم.

پیشرفت بود، هرچند کوچک.

«خب.» گلومو صاف کردم وقتی داشتیم می‌رفتیم سمت اتاق نشیمن که همه چیز رو آماده کرده بودم.

«بالاخره لگسی بال موفق بود. همه شهر دارن در موردش حرف می‌زنن.»

«بیشتر دارن در مورد حضور ورونیکا فاستر حرف می‌زنن،» گفت.

«کی فکرش رو می‌کرد همچین صدای خوبی داشته باشه؟»

بیشتر آدمای پولدار که تو هنرها وارد می‌شدن،

به خاطر پارتی بازی موفق می‌شدن، نه استعداد. ورونیکا یه استثنای عجیب بود.

«تو بودی که این کارو کردی،» گفتم.

«بعد از دیدن ویدئوش براش جای اجرا گذاشتی. مطمئنم بقی هم خوشحال شده.»

«آره. شهرت من یه روز دیگه نفس می‌کشه.»

یه سکوت عجیب دیگه بینمون افتاد.

سهام شرکت لاو جِولز بعد از سیل اخبار بد، به پایین‌ترین حد خودش رسیده بود.

ویوین هنوز زیاد تحت تأثیر نبود—من مطمئن شده بودم—ولی نسبت به شایعات و حدس و گمان‌ها مصون نبود.

چیزی که من تو به وجود اومدنش نقش داشتم.

گناه تو دلم فرو رفت.

جمعه شب تو باله یه حرکت ریسکی زدم.

یه قسمتی از من فکر می کرد اون بهم سیلی بزنه و بره،
ولی یه قسمت دیگه، که برخلاف معمول خیلی آرمان گرا بود، امیدوار بود که گوش بده به حرفام.
و گوش داد.

نمی دونستم چی کردم که لیاقت اینو دارم،
ولی لعنتی، دارم ازش استفاده می کنم.
رسیدیم به اتاق نشیمن. یه لحظه مکث کردم قبل از اینکه در رو باز کنم.
«خودتو جمع و جور کن، روسو.»

من حدود سی و چند ساله بودم. دیگه سن و سالم از اون سن و سال هایی که تو اولین قرار
عاشقانه بود گذشته بود.

ولی دقیقاً همین بود، فقط بدون اون بخش نوجوانی.
اولین قرار واقعی ما.

بدون دروغ، بدون راز، بدون فریب.
فقط خودمون.

یه موج اضطراب از تو وجودم رد شد وقتی ویوین با چشم های باز داشت اتاق رو نگاه می کرد.
ساعتها برای این قرار فکر کرده بودم تا یه چیزی ساده ولی شخصی ترتیب بدم.
امروز قرار نبود در مورد تجمل و چشم و هم چشمی باشه.

امروز باید وقت می گذروندیم با هم و رابطه مون رو درست می کردیم.
اون عاشق رمانس و نجوم بود، پس یه فیلم عاشقانه ی فانتزی گذاشته بودم که درباره ی ستاره ی
سقوط کرده ای بود که در واقع یه زن بود (یا همچین چیزی).

اسم فیلم رو قبلاً نشنیده بودم، ولی طبق نظر نوهی گرِتا — آره، من مجبور شدم از یه دختر دبیرستانی کمک بگیرم — گفته بود «خیلی بامزه‌ست».

بیش از بیست تا ظرف غذای بیرون بر روی میز جلوی مبل بود، کنار چیپس پَرینگلز، خیارشور و پودینگ.

یه دستگاه پاپ‌کورن قدیمی خریده بودم و دیروز سریع نصبش کردم تا تجربه‌ی کامل فیلم داشته باشیم.

خوردنی‌ها افتضاح بودن، ولی ویوین و اکثر مردم به دلایل نامعلوم دوستشون داشتن.

گفتم: «گفتی از وقتی مغازه‌ی دامپلینگ تو بوستون بسته شده، جای مورد علاقه‌ی جدیدی پیدا نکردی، گفتم کمکت کنم.»

نگاهش که روی ظرف‌های غذا موند، ادامه دادم: «نمونه از سی و چهار تا از بهترین جاهای دامپلینگ تو پنج منطقه‌ی نیویورک، طبق نظر خود سباستین لوران.»

مدیرعامل گروه رستوران‌های لوران یه سرآشپز خیلی معروف بود.

اگه درمورد خوب می‌گفت، یعنی واقعاً خوب بود.

ویوین با شوخی گفت: «مطمئنی این نقشه نیست که منو انقدر سیر کنی که نتونم بلند شم؟» اولین بار از وقتی رسید شونه‌هاش شل شد.

خندیدم: «نمی‌تونم تأیید یا تکذیب کنم، ولی اگه بخوای بمونی، جلوشو نمی‌گیرم.»

اون هنوز بقیه وسایل رو نبرده بود. می‌دونستم به خاطر مشغله‌ی مراسم بود،

ولی اینو نشونه گرفتم که وسایلیش و خودش دارن جای درستشونو پیدا می‌کنن. پیش من.

گونه‌های ویوین قرمز شد، ولی چیزی نگفت.

وقتی فیلم شروع شد پرسید: «چطوری فهمیدی این یکی از فیلمای مورد علاقم بوده؟»

یه دامپلینگ از ظرف برداشت و یه لقمه‌ی ظریف زد.

مطمئن نبودم بتونه هر سی و چهار تا رو تو یه روز بخوره، ولی می‌تونیم اونایی که نخوردیم رو بعداً امتحان کنیم.

گفتم: «نمی‌دونستم.»

«دنبال یه فیلم درباره‌ی ستاره‌ها بودم که مستند یا علمی-تخیلی نباشه.»

«نوه‌ی گرتا بهم کمک کرد.»

باید یه هدیه تشکر برای اون دختر بخرم. شاید یه ماشین، یا یه سفر به هر جایی که خودش دوست داشته باشه.

«از یه نوجوان نصیحت گرفتن؟ خیلی به استایل دانته روسو نمی‌خوره.»

«آره، خب، دانته روسویی بودن این روزا بهترین تصمیم نبوده.»

چشامون به هم خورد. لبخندش کم‌رنگ شد و جای خودش رو به یه نگرانی نرم داد.

«لوکا دوشنبه شب اومد پیشم،» گفتم. «بهش گفتم چی شده. برای اولین بار نصیحتم کرد به جای اینکه نصیحت بگیره. نصیحت خیلی خوبی هم بود.»

«چی گفت؟»

«که باید برای تو بجنگم. و حق داشت.»

نفس ویوین کم‌عمق‌تر شد. یه انفجار روی صفحه بود ولی ما از صفحه رو نگاه نکردیم.

قلبم به قفسه‌ی سینم کوبید. هوا سنگین و مثل چوب خشک شده با بنزین جرقه‌زنی می‌کرد، و درست وقتی سکوت داشت به نقطه‌ی انفجار می‌رسید، دوباره حرف زد.

«چهارشنبه با بابام حرف زدم،» با صدای آروم گفت که منو حسابی شوکه کرد. «رفتم بوستون و رفتم دفترش. بهش نگفتم دارم میرم. شاید اگه می‌گفتم، جرئت نمی‌کردم.»

منتظر ادامه بودم. وقتی چیزی نگفت، با یه اشاره آروم هلش دادم.

«چی شد؟»

با غذا بازی می‌کرد. «خلاصه‌ش اینکه دعوای بزرگی سر کاری که کرده داشتیم. بهم گفت از تو بخوام... کمک کنی به مشکلات شرکت. گفتم نه. و منو طرد کرد.»

کلمات ساده بودن، ولی صدای غمگینش باعث می‌شد قلبم درد بگیره.

لعنتی.

«ببخش عزیزم.»

من ازفرانسیس متنفر بودم، ولی اون خانواده‌ش بود. دوستش داشت و این جدایی حتماً خیلی حالشو خراب کرده بود.

«باشه. یعنی نه، ولی در عین حال آره.» ویوین سرش رو تکون داد.

«این انتخاب خودم بود. می‌تونستم قبول کنم اون چی می‌خواست، ولی درست نبود.

هنوز واسه بابام یه مهره بودم و نمی‌خواستم اجازه بدم ازم استفاده کنه که به تو ضربه بزنه.»

اون کار می‌کرد.

فرانسیس لاو ضعف منو فهمیده بود. هیچ چیز نبود که اگه ویوین بخواد بهش ندم.

«این شرکت خانواده‌ی توئه،» با دقت نگاهش می‌کردم. راستش تعجب کردم که انقدر ناراحت نیست از کاری که کردم.

دکمه‌ای فشار داده بودم که می‌دونستم به خانواده‌ش و در نهایت به خودش ضربه می‌زنه.

هیچ بهونه‌ای نداشتم جز غرور و تشنگی به انتقام.

«می‌خوای چی بشه؟»

«قطعاً نمی‌خوام سقوط کنه. اگه بتونم به روش دیگه‌ای کمک کنم، حتماً می‌کنم. ولی...»

نفسی بیرون داد.

«این حرف بدیده، ولی بابام تا حالا خیلی با عواقب کاراش روبرو نشده.

اون رئیس دفتر و خونه‌س. هرکاری دلش بخواد می‌کنه و بقیه باید بپذیرن.

این اولین باره که باید با عواقبش روبرو شه. و چیز درباره‌ش اینه که فقط قدرت و زور رو می‌فهمه.

تدبیر و نرمی روش جواب نمی‌ده، نه وقتی پای این چیزا وسط باشه.»

«من با کاری که کردی موافق نیستم، ولی درکش می‌کنم.

پس حتی اگه باید ازم متنفر باشی...»

صداش آروم شد و تقریباً نامعلوم شد.

«من ازت متنفر نیستم.»

مشتام از فشار دادن زانوم سفید شده بود.

«حتی اگه شرکت ورشکست بشه؟»

لب‌هایش به حالت اخم کشیده شد.

«فکر می‌کنی ورشکست بشه؟»

«خیلی محتمله.» چشم ازش برنمی‌داشتم.

«راستش رو بگو، ویوین. می‌خوای من وارد عمل شم و قضیه رو تموم کنم؟»

ما هنوز به نقطه‌ی بحرانی نرسیده بودیم.

کاری که با لاولوولز شده قابل جبران بود، ولی ساعت عملیات داشت تیک‌تاک می‌کرد.

زودتر از اون چیزی که فکر کنم از دست منم خارج می‌شد.

«می‌کنم.»

«بدون دستکاری از طرف بابات. بدون سؤال و جواب. فقط بگو.»

من بیشتر از هر چیزی که از فرانسیس متنفر بودم، عاشق ویوین بودم.

و اگه بودن باهاش یعنی باید به اون کمک کنم، بدون هیچ تردیدی این کارو می‌کنم.

چشمای ویوین تو نور تلویزیون می‌درخشید.

– «چرا وقتی این همه زحمت کشیدی که تنبیه‌ش کنی، الان می‌خوای کمکش کنی؟»

«چون دیگه برام تنبیه و انتقام مهم نیست. فقط تو برام مهمی.»

اون درخشش بیشتر شد. یه لرزش ریز از توی بدنش گذشت وقتی انگشت شصتم رو آروم روی گونه‌ش کشیدم، غذا و فیلم فراموش شد.

هیچ تجربه‌ای نداشتم از این درد بی‌توصیف که توی ته معده بود.

بی‌پایان و گرسنه بود، فقط با نرمی پوستش زیر دستم آروم می‌شد.

ویوین جواب نداد، ولی هم نکشید کنار.

«ما چی کار داریم می‌کنیم، دانته؟» آروم گفت.

انگشت شصتم رفت پایین و لب پایینش رو لمس کرد.

«داریم مثل هر زوج دیگه‌ای مشکلات رو حل می‌کنیم.»

«بیشتر زوجها انقدر وضعشون خراب نیست مثل ما.»

«یه ذره خرابکاری هیچ اشکالی نداره. جالبه نگه می‌داره.»

لبخندی زدم به هق‌هق آرومش، بعد دوباره جدی شدم.

«برگرد خونه، میا کارا. می‌تونی اتاق قدیمیت رو داشته باشی اگه هنوز دوست نداری توی اتاق

خودمون بخوابی.»

قورت دادم.

«گرتا دلتنگته. ادوارد دلتنگته. من دلتنگتم. خیلی خیلی.»

ویوین نفس‌اش رو گرفت، لرزون.

«واقعاً فکر می‌کنی این انقد ساده‌س؟ برگردم و همه چی درست می‌شه؟»

«نه.»

کلی مشکل داشتیم و من اونقدر ساده‌لوح نبودم.

«ولی این اولین قدمه.»

دستم رو برداشتم و لب‌هام رو آروم روی لب‌های کشیدم، فقط یه طعم کوچیک برداشتم.

«تو و من، میا کارا. مقصد همینه. و من حاضرم هرچقدر لازم باشه قدم بردارم تا بهش برسیم.»

ویوین

من با دانتِه برنگشتم خونه.

یه بخشی از وجودم می‌خواست برگرده، ولی هنوز آمادگی اینو نداشتم که دوباره با تمام وجود وارد بشم.

اما با این حال، با یه قرار دیگه باهاش موافقت کردم.

سه روز بعد از شب فیلممون، رسیدیم به یه گوشه‌ی آروم تو باغ بوتانیک بروکلین.

بعد از ظهر فوق‌العاده‌ای بود، آسمون صاف و خورشید طلایی می‌تابید، و تدارک پیک‌نیک طوری بود که انگار از یه قصه بیرون اومده بود.

یه میز چوبی کوتاه روی یه پتوی عاجی ضخیم کشیده شده بود، دورش پر از کوسن‌های بزرگ، فانوس‌های طلایی و شیشه‌ای روی زمین، و یه سبد حصیری بزرگ.

میز با بشقاب‌های چینی و کلی خوراکی‌های خوشمزه چیده شده بود، از باگت و گوشت‌های سرد گرفته تا دسرها.

«دانتِه»، نفس عمیقی کشیدم، مات و مبهوت از دقت و ظرافت این چیدمان.

«چی...»

«یادم بود چقدر پیک‌نیک دوست داری.»

دستش از روی پهلوم به کمرم کشیده شد. آتیشی روی پوستم زبانه کشید و تمام مورمور شدنم از دیدن اون منظره رو از بین برد.

«لطفاً بهم نگو برای این کار باغ رو تعطیل کردی.»

بیشتر بازدیدکننده‌ها روی چمن‌ها پیک‌نیک می‌کردن، ولی ما وسط یه باغ واقعی بودیم.

البته که نه، دانه گفت. فقط یه بخش از باغ رو رزرو کردم.

خنده‌ی آرامش‌بخشش بعد از آه کشیدنم مثل یه لیوان آب سرد تو یه روز گرم بود، و جو به اندازه‌ی راحت بود که بشه توش غرق شد وقتی دور میز نشستیم.

همه‌چیز آسون و بی‌دردسر بود، خیلی فرق داشت با اون حس سنگین و پرتنش شبی که قبل بود. اینجا، تقریباً می‌تونستم مشکلاتی که بیرون باغ منتظر ما بودن رو فراموش کنم.

«این احتمالاً طولانی‌ترین قراریه که داشتم.» گفتم. قرار از نمایشگاه ویژه‌ی در موزه‌ی ویتنی شروع شده بود، بعدش میموزا تو یه مهمونی مخصوص ناهار و حالا اینجا.

ظاهر قضیه مثل هر قرار مجلسی دیگه‌ای بود، اما من حدس می‌زدم دانه هدف دیگه‌ای هم داره. شایعات درباره‌ی رابطه‌ی ما و شرکت پدرم داشت زیاد می‌شد. با بردن من اینجا به‌صورت عمومی، داشت یه پیام می‌فرستاد: رابطه‌ی ما محکم و جدیه (هرچند که نبود)، و هیچ حرف بدی درباره‌ی من تحمل نمی‌شه. رابطه‌ی من با اون بهترین محافظت در برابر شایعات زشت جامعه بود.

هیچ‌کس نمی‌خواست دانه رو عصبی کنه.

«می‌تونیم بیشترش کنیم.» لبخندش داشت قلبم رو نرم می‌کرد. اگه ناراحت بود که من پیشنهادش برای برگشتن خونه رو رد کردم، نشون نمی‌داد. از اون موقع تا حالا اصلاً بهش اشاره نکرده بود.

«سفر یه شبه به آپاستیت نیویورک؟ یه کلبه دارم تو آدیرونداکس.»

«زیاد زور نزن. ساعت‌های اضافه رو از قرار بعدیمون کم می‌کنم.»

«پس قرار بعدی هست.»

«شاید. بستگی داره اذیتم کنی یا نه.»

خنده‌ی عمیق و زمختش برق سرخوشی تو ستون فقراتم پخش کرد.

«زیاد به بروکلین نمیام، اما از وقتی دوست دختر داشم اینجا زندگی می کنه، بیشتر اومدم.»
اخمی به لب هاش زد. «حدس بزن اسمش چیه.»

«نمی دونم.»

«لیف.» خشک گفت. «اسمش لیف گرین.» (معنیش میشه برگ سبز)

تقریباً از خوردن آبم خفه شدم.

«والدینش، یه شوخ طبعی خاصی دارن.»

لیف گرین؟ سال های مدرسه ی راهنمایی اش حتماً وحشتناک بوده.

«اون داره به لوکا کمک می کنه که تروما های درونی ش رو حل کنه، هرچی که هست. ولی حداقل دیگه کوکائین نمی زنه و توی کلاب تا بیهوشی نمی نوشه، پس پیشرفته.» صدای دانه خشک بود.

«رابطه ات با لوکا چطوره؟» گفته بود که با هم بیشتر حرف می زنن، ولی نمی دونستم اوضاعشون کجاست.

دانه لیوان چای نعنای یخ زده ریخت و سمت من کشید.

«متفاوته. بد نیست، اما... متفاوته. اون طی یه سال گذشته پخته تر شده و دیگه نگران تماس وسط شب برای فرار از زندان نیستم. با هم توافق کردیم دو بار در ماه غذا بخوریم.» اخمی کرد.

«آخرین بار خونه لیف بود، و اون مرغ توفوی لعنتی درست کرد.»

خنده ام ترکید.

«اگه درست آماده بشه، توفو می تونه خوب باشه.»

«توفو باید توفو باشه، نه مرغ. مرغ باید مرغ باشه.» دانه غر زد.

«و اگه کنجکاوی، نه، اون درستش نکرد. مزهش مثل کارتن جویدنی بود.»

دوباره نخندیدم.

عموم فکر می‌کردن ما هنوز نامزدیم، اما همین لحظات خصوصی بودن که دلم براشون تنگ شده بود — شوخی‌ها و حرف‌های کوچک، جزئیات شخصی، صحبت درباره موضوعات پیش پا افتاده که وقتی کنار هم باشن، به اندازه‌ی حرفای مهم معنی دارن.

عشق همیشه درباره لحظات بزرگ نیست. بیشتر وقت‌ها توی همین لحظات کوچیکه که بین لحظات مهم وصل می‌کنه.

این قرار مثل یکی از اون لحظات بود. یه قدم در راه آشتی احتمالی مون.

هنوز آماده نبودم که کاملاً به دانته اعتماد کنم، ولی شاید یه روزی.

«برای کسی که سال‌ها رابطه جدی نداشته، تو توی برنامه‌ریزی این قرارها خیلی خوب عمل می‌کنی.» بعد از اینکه غذامونو خوردیم، گفتم.

ما رفتیم توی باغ تا یه کم راه بزنینم و از محیط دور و برمون لذت ببریم قبل از اینکه بریم.

همه جا پر بود از گل‌های بهاری—سوسن، صدتومنی و آزالیا؛

درختای داگ‌وود، بگونیا‌های وحشی و گل‌های زنگوله‌ای اسپانیایی.

هوا پر بود از بوی شیرین طبیعت ولی من خیلی حواسم نبود.

بیشتر حواسم به بوی دانته و گرمایی بود که از بدنش می‌اومد.

بدنش به پهلوم خورد، گرم و سنگین، حتی وقتی فاصلمون معمولی بود.

«این کار وقتی راحت‌تره که طرفو بشناسی.»

جوابش هم راحت و هم صمیمی بود.

قلبم یه لحظه لرزید.

«و تو فکر می‌کنی منو می‌شناسی؟»

«دلم می‌خواد اینطور باشه.»

وایسادیم زیر سایه یه درخت، تنه‌اش به پشت من چسبیده بود و شاخه‌هاش مثل یه سایبان بالای سرمون بود.

نور آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها رد می‌شد و چشمای دانتو رو رنگ کهربایی گرم و خفنی می‌کرد.

یکم ریش روی فکش بود و بدنم از یادآوری خراش ریشش روی رون‌هام داغ شد.

هوا برق زد، مثل کبریتی که بزنی رو یه بشکه بنزین.

همه گرمایی که توی ناهار کنترل کرده بودیم، حالا مثل یه موج بزرگ بیرون زد.

پوستم گرم شده بود، لباس‌هام هم سنگین بودن.

یه حس الکتریکی آروم و مارپیچ دورمون پیچید.

«مثلاً...»

صدام همیشه اینقدر نازک و نفس‌زده بود؟

«مثلاً می‌دونم هنوز می‌ترسی،» دانتو آروم گفت.

«می‌دونم هنوز آماده نیستی که کاملاً بهم اعتماد کنی، ولی دلت می‌خواد.

اگه اینطور نبود، اینجا الان اینجا نبودی.»

حسش مثل این بود که یه ماسک از نفس و حرفای ناگفته رو شکسته باشی.

قلبم دوباره تند زد.

«خیلی جسورانه است که اینو بگی.»

«شاید.» یه قدم نزدیک‌تر اومد. قلبم تندتر زد. «پس بهم بگو. چی می‌خوای؟»

«من...» نوک انگشتاش روی مچم کشیده شد و قلبم دوید رفت.

«هرچی باشه، بهت می‌دم.» دانتو انگشتاشو با انگشتای من قاطی کرد، نگاش محکم و داغ بود.

کلمات گم شدن، توی مه‌ای که مغزم گرفته بود.

همو نگاه می‌کردیم، هوا سنگین بود پر از چیزایی که می‌خواستیم بگیریم ولی نمی‌تونستیم.

رنگ کهربایی چشم‌هاش تبدیل شد به تاریکی شب. بدن دانه‌پر از تنش بود، فکش سفت و شونه‌هاش طوری کشیده بود که عضلاتش انگار دارن می‌لرزیدن.

کلمه‌های بعدیش صدایی خش‌دار و بم داشتن.

«بهم بگو چی می‌خوای، ویوین. می‌خوای زانو بزنی؟»

خدای من.

هوا توی ریه‌هام ناپدید شد وقتی آروم خودش رو پایین کشید، هم افتخارآمیز، هم خضوع‌آمیز.

نفسش روی پوستم وزید. «اینو می‌خوای؟» انگشتاش از دستم رفت پایین، پشت پام رو با حرارت لمس کرد.

فکرم قاطی شده بود، ولی هنوز می‌دونستم این داستان فقط درباره‌ی رابطه جنسی نیست.

درباره آسیب‌پذیری بود. جبران اشتباهات. بخشش.

یه لحظه مهم که به شکل یه لحظه عادی درآمده بود، خلاصه شده تو یه کلمه.

«آره.» هم فرمان بود، هم تسلیم. ناله و نفس.

نفس دانه بیرون رفت.

اگه کنار یکی دیگه بودم، نگران بودم کسی رد بشه و ما رو ببینه. ولی بودن دانه مثل یه سپر نامرئی بود که منو از بقیه دنیا محافظت می‌کرد.

اگه نمی‌خواست کسی ما رو ببینه، هیچ‌کس نمی‌دید.

کف دستاش وقتی رون‌هام رو از هم باز کرد شروع به سوختن کرد.

خیلی کم منو لمس کرده بود اما من داشتم آتش می‌گرفتم.

سرمو عقب بردم و غرق شدم تو حس گرما، هوس و اون احترامی که به لمسش داشتم وقتی داشت آروم میومد تا بالای پام رو می‌بوسید. ریش‌اش روی پوستم خش‌خش می‌کرد و برق لذت کوچیکی از کمرم می‌گذشت پایین.

«ببخشید.» یه نجوا که پر از درد بود روی من پخش شد، توی رگ‌هام نشست و تا استخون‌هام رفت. یه لرز دیگه دوید توی تنم.

«ببخش که بهت آسیب زدم...» یه بوسه نرم روی خط ظریف بین پام و حرارت پیوسته.

«ببخش که دورت کردم...» لباس زیرمو کنار زد و آروم زبونش رو گذاشت روی کلیتم.

«ببخش که باعث شدم حس کنی که نمی‌خوامت، وقتی تو تنها کسی هستی که دوست داشتم.»

کلمات خالص و دردناک‌اش با ناله‌های من قاطی شدن وقتی کلیتمو توی دهنش کشید و مکید. بدنم از درخت دور شد. دستام رفت توی موهایش و فقط تونستم چنگ بزنم چون داشت با لب‌ها و دست‌ها و زبونش منو پرستش می‌کرد.

سخت ولی نرم. محکم ولی التماس‌کنان. شهوانی ولی مهربان. هر حرکت برق جدیدی از حس خالص توی من می‌فرستاد.

فشار همزمان توی سینه و ته کمرم جمع می‌شد. نفسم بند اومده بود، فقط با احساس و آدرنالین پرواز می‌کردم.

کنار کشید و دندوناش رو روی کلیتم کشید. دو تا انگشتش رو وارد من کرد، هل داد و خم کرد، و من آزادانه پیچ‌وتاب خوردم.

دانته بدنمو می‌شناخت. دقیق می‌دونست کدوم دکمه رو باید فشار بده و کدوم نقطه رو بزنه، و مثل یه ساز کوک شده عالی اینکار رو انجام می‌داد. یه رهبر ارکستر ناله و آه.

همون موقع که شستش رو روی کلیتم فشار می‌داد، نقطه جی‌م رو هم تحریک می‌کرد. فشار منفجر شد.

ارگاسم من رو تکنون داد، و ناله‌هام هنوز تو هوا می‌پیچید وقتی دانته بلند شد، سینه‌اش بالا پایین می‌رفت.

دستاشو گذاشت دو طرف سرم و با مهربونی اشک‌هام رو که روی گونه‌هام می‌اومدن بوسید.

فهمیدم دارم گریه می‌کنم.

وقتی به لب‌هام رسید مکث کرد.

سکوت سنگینی بینمون نشست، دهنش فقط یه ذره از من فاصله داشت، منتظر بود. امیدوار بود. دنبال اجازه می‌گشت.

نزدیک بود تسلیم بشم. نزدیک بود چونه‌مو بالا ببرم و نفس بینمون رو ببندم، در حالی که بدنم هنوز از تاثیرات ارگاسم داغ بود.

اما سرمو برگردوندم. فقط یه ذره، ولی همین کافی بود که دانته با یه نفس بریده عقب بکشه.

یه قدم بزرگ برداشتیم جلو، ولی من هنوز برای قدم بعدی آماده نبودم. از نظر جسمی و روحی خیلی خسته بودم.

«ببخشید» آروم گفتم.

«لازم نیست عذرخواهی کنی، میا کارا.» دستاش دوباره انگشت‌هام رو گرفت، محکم و دلگرم‌کننده. چشم‌هایش نرم بود.

«هر چقدر طول بکشه، یادت باشه؟ می‌رسیم به اونجا.»

ویوین

من و دانته دیگه راجع به اون قرارمون تو باغ صحبت نکردیم، ولی چند روز بعد هنوز تو ذهنم بود. نه به خاطر رابطه‌مون، بلکه به خاطر اون حس آسیب‌پذیری و صبری که اون شب دیدم. یه نگاه کوچیک به اینکه رابطه‌مون این بار چطور می‌تونه فرق کنه.

برای اولین بار واقعاً باور داشتم که می‌تونیم آشتی کنیم.

شاید نه همین الان، ولی یه روزی. مثل حرف دانته، ما به اونجا می‌رسیم.

رو سومین قرارمون، داشتیم تو امپایر استیت بیلدینگ شام رو هضم می‌کردیم که گوشی‌ام زنگ خورد.

وسط حرف زدن در مورد پیشنهاد بافی دارلینگتون بودم که جشن تولد شصت و پنج سالگی‌ش رو برنامه‌ریزی کنم. اون داره تبدیل به یه مشتری وفادار می‌شه که هم خوش‌شانسیه هم دردسر، چون توقع‌هاش از ساختمون بالایی که الان ایستاده بودیم هم بیشتر بود.

گوشی رو نگاه کردم و وقتی اسم تماس‌گیرنده رو دیدم، قلبم تند زد. «بیخشید، باید جواب بدم. خواهرمه.»

اون موقع وسط شب تو الدور بود و از وقتی بهش درباره درگیری با بابام گفته بودم حرف نزده بودیم. نکنه اتفاقی برای خودش یا گونا افتاده باشه؟

«البته.» دانته دستاشو تو جیبش کرد و به سمت دیگه‌ی سکوی دید اشاره کرد. «آروم باش. من اینجام.»

سخته که این دانته‌ای که الان پیش روم بود رو با اون مدیرعامل گستاخ و مغرور که تابستون گذشته دیده بودم، جور کنم، ولی ما دیگه اون آدمای نه ماه پیش نیستیم.

اون دانتۀ قدیمی اینقدر صبور و فهمیده نبود. منِ قدیمی هم اینقدر در برابر شیرینی‌هاش دوام نمی‌آوردیم. و ما قدیمیا هم اینجا نبودیم که بخوایم از خرابه‌های رابطه‌مون یه چیزی بسازیم وقتی راحت‌تر بود ره‌اش کنیم و بریم دنبال زندگی‌مون.

«مرسی»، گفتم و قلبم یه جور عجیبی گرم شد.

تا وقتی که صدای دانتۀ نرسیده بود، گوشی رو برداشتم.

«تو باید منو نجات بدی»، آگیس بدون مقدمه گفت. «مامان داره دیوونم می‌کنه.»

آرامش کمی گره‌ی اضطراب توی دلم رو باز کرد. «الان ساعت چهار صبح توئه. واقعاً زنگ زدی که از مامان شاکی باشی؟»

«نمی‌تونستم بخوابم، آره زنگ زدم. مامان دوبار سعی کرده خونه رو دکور کنه، ویوی. تازه کمتر از یه هفته‌ست اینجاست.»

طبق حرف آگیس، مامانم وقتی فهمید که بابا منو طرد کرده باهاش حسابی دعوا کرده بود. الان پیش خواهرم تو الدوراً بود که فهمیدم اوضاع خراب شده. از حیوانای تو خونه خواهرم هم متنفر بود چون کلی مو میریختن.

«می‌خوای چیکار کنم؟ من تو نیویورکم.» نگاهم به دانتۀ افتاد که قامت بلندش وسط نورهای شهر خیلی خوش‌قواره بود. «تو نباید با من حرف بزنی اصلاً. بابا عصبانی می‌شه.»

«لطفاً. من ازش ناراحتم و این دعوا بین تو و اون هست، نه ما.»

کمی مکث کرد و بعد گفت، «یه دلیل دیگه هم زنگ زدم. اون اینجاست. تو الدوراً.»
دل‌درد شدم.

«داره سعی می‌کنه با مامان آشتی کنه و می‌گه نیاز داره یه مدت از اداره دور باشه تا هیئت‌مدیره «تصمیم بگیره چی کار کنه.»»

یعنی: به فکر اخراجش هستن.

از یکشنبه ارزش سهام لاو جوولز بهتر شده بود، ولی هنوز کمتر از چیزی بود که باید باشه. خبرای بد و تبلیغات منفی حسابی بهش ضربه زده بود.

«شرکت.»

«باید بیای سر بزنی.» آگنس گفت.

نمی‌تونستم جلوی خندهم رو بگیرم. «بسه دیگه، آگی.»

«جدی می‌گم. الان بیشتر از هر وقت دیگه‌ای باید کنار هم باشیم، نه اینکه با هم بجنگیم. کاری

که کرده خیلی بد بوده، ولی هنوز هم بابامونه، ویوی.»

«از کی به بعد این دیگه کافی نیست؟»

اگر درباره احساسم نسبت به دانته گیج بودم، دو برابرش نسبت به بابام سردرگم بودم. می‌خواستم

باهاش آشتی کنم یا رابطه‌مون دیگه قابل درست شدن نبود؟

آگنس سکوت کرد. بالاخره گفت: «فقط یه فرصت بده، لطفاً. به خاطر من، مامان، و خودت. الان

که همه آروم شدن، حرف بزنین. حتی اگه آشتی نکردین، حداقل یه آرامش فکری پیدا می‌کنی.

تازه من دلتنگتم، از پاییز سال پیش ندیدمت.»

«داره با احساسات بازی می‌کنه.»

«از بهترینا یاد گرفتم.»

«مامان.»

هر دو با هم گفتیم. وقتی بحث به سوار کردن آدم روی احساسات می‌رسید، «سسلیا لاو» تو

کارش استاد بود.

«کی می‌ره؟» من به شهر پایین نگاه کردم. ای کاش می‌شد همین‌جا بمونم و از همه دغدغه‌ها و

بلا تکلیفی‌های زندگی دور باشم.

«دوشنبه. می‌دونم دیر خبر می‌دم، ولی اگه بتونی بیای خیلی خوب میشه، خیلی دوست دارم ببینمت.» صدای آگنس نرم شد. «واقعاً دلم برات تنگ شده.»

لب پایینم رو دندون گرفتم. حالا که مراسم تموم شده بود می‌تونستم نفس بکشم، و بیشتر از یه سال بود که به الدوراً نرفته بودم. ولی آیا آماده بودم این قدر زود دوباره بابام رو ببینم؟
تردید عمیقی تو وجودم پیچید.

«منم دلتنگتم.» بالاخره گفتم. «ببینم چی می‌شه. به مامان سلام برسون، یه کم بخواب. فردا بهت زنگ می‌زنم.»

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت دانتی که کنار لبه سکوی دید ایستاده بود. «ببخش، مسائل خانوادگی.» آه کشیدم و ژاکتم رو محکم‌تر دور خودم پیچیدم. باد کم شده بود...
یه حالی داشتم که از درون سرد بودم، ولی یه سرمایی توی تنم مونده بود.

«خونوادم تو الدوراً هستن، و آگنس می‌خواد من اونجا برم و باهاشون حرف بزنم، درستش کنیم.»

صحبت کردن درباره این موضوع با دانتی برام عجیب بود، چون رابطه‌ی خیلی خوبی با پدرم نداشت، ولی واقعاً نمی‌دونستم با کی دیگه باید حرف بزنم. اون تنها کسی بود غیر از خودم و پدرم که کامل شرایط رو می‌فهمید. حتی آگنس و مامانم هم نمی‌دونستن دانتی چقدر تو مشکلات شرکت نقش داشته، گرچه از بقیه‌ی قضایا خبردار بودن.

چهره‌اش کاملاً بی‌طرف بود. گفت: «می‌خوای بری؟»

«شاید.» نفس عمیقی کشیدم. «می‌خوام خواهرمو ببینم و باید با مامانم رو در رو حرف بزنم. ولی نمی‌دونم آمادم که دوباره تنهایی با پدرم روبرو شم یا نه. ولی اون دوشنبه می‌ره، پس باید زود تصمیم بگیرم.»

«باید بری.»

سرم رو بالا بردم، تعجب کردم.

«اگه نری همیشه حسرتشو می خوری. می خوام کنار پدرت باشی؟ نه. فکر نمی کنم اون لیاقت اینو داشته باشه که بهت نزدیک باشه. ولی حس می کنم تو نیاز داری یه جورایی تمومش کنی، بیشتر از اون چیزی که تو بوستون گرفتی. پس به خاطر همین باید بری. خواهرتو ببین، یه جورایی به وضوح برسی.»

«آره.» نفس طولانی و کنترل شده ای کشیدم. «فکر کنم باید پروازارو همین الان چک کنم.» پنجشنبه شب بود. واقع بینانه، پروازم شنبه بود و یه روز و کمی بیشتر تو الدورا وقت داشتم. دانته مکث کرد و گفت: «می تونی...»

و بعد ادامه داد: «یا می تونی جت منو بگیری.»

چشام گرد شد.

«گفتی شاید آمادگی روبرو شدن دوباره با پدرت تنهایی رو نداشته باشی. اگه بخوای، من می تونم باهات بیام.» صدای نرمش رو شنیدم. «با توجه به مشکلاتی که با خانوادت داشتم، اگه نخوای اشکالی نداره، ولی پیشنهاد هنوز سر جاشه. هر طور شده می تونی جت منو بگیری. راحت تر از پیدا کردن یه پرواز تو این لحظه ی آخره.» دلم بی اختیار لرزید.

«اگه بیای، یعنی باید تو همون خونه با پدرم بمونی.» نزدیک خونه ی خواهرم هیچ هتل یا مهمونی نبود، خیلی دور افتاده بود.

سایه ای از تو چهره ی دانته رد شد. «می دونم.»

«این برات مشکلی نداره؟»

لبخند کجی زد. «من زنده می مونم. موضوع من نیست، میا کارا.»

گرمایی از ته دلم پیچید. «و کار؟»

با لبخندی شیطون گفت: «فکر کنم بتونم رئیس رو راضی کنم یه روز مرخصی بهم بده.»

اون گرما تو رگ هام پیچید.

رفتن به یه سفر طولانی با دانت ه کار عاقلانه ای نبود... ولی رفتن پیش پدرم تنها خیلی بدتر بود.

«فردا می تونیم بریم؟»

ویوین

خواهرم و همسرش تو هله‌یه زندگی می‌کردن، یه شهرستان آروم و خوشگل پر از روستاهای قشنگ، عمارت‌های صدها ساله و جاهای تاریخی که دولت حفظشون کرده. اینجا تقریباً سه ساعت شمال آتن‌برگ، پایتخت الدورا بود.

جمعه بعدازظهر با دانه رسیدیم به فرودگاه کوچیک هله‌یه. بعدش چهل دقیقه با ماشین راه بود تا برسیم به عمارت بزرگ خواهرم آگیس و شوهرش گونار که نزدیک به سی هکتار زمین داشت.

«ویوین!» خواهرم درو باز کرد، با لباس راحت و شیک روستایی، بلوز سفید گشاد و چکمه سوارکاری. «دیدنت واقعا خوبه. تو هم دانه، خوش آمدی.» خیلی محترمانه گفت.

فکر کنم پدرم هنوز بهش نگفته بود دانه چه کار کرده. وگرنه اینطوری آروم نمی‌نشست.

تعجب نکردم. پدرم هیچوقت نمی‌خواد قبول کنه کسی ازش جلو زده.

ما چمدونا رو گذاشتیم تو اتاق‌هامون بالا و دوباره رفتیم پیش آگیس تو اتاق نشیمن. گونار تو پارلمان جلسه داشت، پس واقعاً یه آخر هفته خانوادگی لاو بود.

وقتی مادرم رو دیدم که کنار خواهرم روی مبل نشسته بود، یه لحظه وایسادم. اولش مثل همیشه مرتب و آراسته به نظر می‌رسید، اما وقتی دقیق‌تر نگاه کردم، خطوط استرس دور لب‌هاش و کبودی‌های کمرنگ زیر چشم‌هاش معلوم بود.

یه درد توی قلبم پیچید.

چشم‌هاش برق زد و وقتی وارد شدم، نصفه بلند شد اما دوباره نشست پایین. این حرکت برای سسیلیا لاو خیلی غیرمعمول بود و قلبم رو فشار داد.

چشم آگیس بین ما رد و بدل می‌شد.

«دانه، چرا نمی‌ریم یه گشتی تو خونه بزنیم؟» گفت. «چیدمان خونه یه کم پیچیده‌ست...»

اون به من نگاه کرد، من سرم رو کمی تکون دادم.

«خیلی دوست دارم یه تور داشته باشم،» گفت.

وقتی اونا رفتن بیرون، مادرم کامل بلند شد. «ویوین، دیدنت خوبه.»

«ممنون مادر.»

بعد بغلم کرد و چشمهام وقتی بوی آشنای عطرش رو می کشید، سوزناک شد.

ما تو خونه زیاد اهل محبت های فیزیکی نبودیم. آخرین بار وقتی همو بغل کردیم من نه سالم بودم، ولی این بار انگار یه بغضی بود که باید آزاد می شد، هم برا من و هم برا خودش.

«مطمئن نبودم بیای،» وقتی رها کرد گفتیم. نشستیم روی مبل. «لاغر شدی؟ ظاهرهت خیلی باریک تر شده. بیشتر بخور.»

یا خیلی زیاد می خوردم یا خیلی کم، وسطش نبود.

«حوصله غذا نداشتم،» گفتم. «استرس دارم. اوضاع خیلی به هم ریخته.»

«آره.» نفس عمیقی کشید و دستش رو روی مرواریداش کشید. «چه آشفتگی بزرگیه. هیچ وقت انقدر از پدرت عصبانی نبودم. فکر کن، اون کار رو با دانهت روسو کرده...»

از حرفش زود پریدم وسط، چون یه سوال بود که از وقتی داشتم مکالمه دانهت با پدرمو گوش می دادم تو ذهنم گیر کرده بود: «می دونستی اون ماجرا با تهدید و باج گیری؟»

دهانش باز شد. «البته که نه.» با تعجب گفت. «چطوری ممکنه همچین فکری بکنی؟ باج گیری که در شأن مانیست، ویوین.»

«تو همیشه همون کاری رو کردی که پدر می خواست. فقط فکر کردم...»

«نه همیشه.» صورت مامانم تیره شد. «من با این که پدرت بخواد تو رو طرد کنه موافق نیستم. تو دختر ما هستی. اون حق نداره تصمیم بگیره من حق دیدنت ندارم یا تنها تو رو از خانواده بندازه بیرون. منم بهش همینو گفتم.»

یه بغض گلوگیرم کرد از این حرف غیرمنتظره. مامانم هیچوقت قبلاً طرف منو نگرفته بود.

«پدر الان اینجاست؟»

«بالا نشسته، قهر کرده.» ابروهاش جمع شد. «راستی، قبل از شام برو اتاقت و لباس عوض کن. تی شرت و شلوار یوگا؟ جلوی مردم؟ امیدوارم کسی مهم تو فرودگاه ندیده باشه.»

همونجوری یهوویی گرمی حرفای قبلیش رفت.

«همیشه اینکارو می کنی.»

«چی؟» با تعجب پرسید.

«همه چیز منو نقد می کنی، حتی لباس و مو و پوست و آرایشم. یا حتی طرز نشستن و غذا خوردنم. باعث میشه احساس کنم...» قورت دادم. «هیچوقت کافی نیستم. انگار همیشه از من ناامیدی.»

اگه قراره درباره مشکلاتمون حرف بزنیم، بهتره همه چی رو بگم. اون ماجرای باج گیری آخرین قطره بود که ظرف رو پر کرد، اما تو خانواده لاو سالها بود که مشکل بود، شاید حتی دهه ها.

«مسخره نشو،» مامان گفت. «این حرفها رو می زنم چون برام مهمی. اگه غریبه بودی که تو خیابون می دیدم، اصلاً به فکر کمک نمی افتادم. تو بچه منی، ویوین. می خوام بهترین باشی.»

«شاید،» با گلو گرفته گفتم. «ولی اینطور به نظر نمیاد. انگار فقط تحملم می کنی که دخترتم.»

مامان نگاهم کرد، چشمهاش پر از تعجب بود.

می دونستم قصدش بد نیست. قصد آزار نداشت، ولی اون زخمها و تیغهای کوچیک با هم جمع می شدن.

«می خوای بدونی چرا انقدر سخت گیرم؟» بالاخره گفت. «چون ما لاو هستیم، نه لوگان یا لاودر.»

اسمها رو تاکید کرد. «ما تنها خانواده پولدار جدید تو بوستون نیستیم، ولی بیشترین تحقیر رو از طرف اون آقازاده ها می خوریم. بنظرت چرا؟»

سؤالش از اون سوالای نمایشی بود. هردومون جواب رو می‌دونستیم.

پول خیلی چیزای می‌خره، ولی نمی‌تونه تعصبات ذاتی رو بخره.

«ما باید دو برابر بقیه تلاش کنیم تا یه ذره احترام بگیریم. به خاطر هر اشتباهمون نقد می‌شیم و به خاطر هر نقصمون زیر ذره‌بین می‌ریم، در حالی که بقیه خیلی بدتر از ما کار می‌کنن و کسی کاری بهشون نداره. باید کامل باشیم.» مامان آهی کشید. پوستش همیشه بی‌عیب بود و مثل کسی که تو دهه ۳۰ یا ۴۰ عمرش به نظر می‌رسید، ولی امروز پیرتر شده بود.

«تو دختر خوبی هستی و متأسفم اگه باعث شدم حس کنی اینطور نیستی. من نقد می‌کنم چون می‌خوام محافظتت کنم، ولی...» گلوم رو صاف کرد. «شاید این همیشه روش درستی نباشه.»

لبخندی زدم و با اشکایی که گلوم رو پر کرده بود گفتم: «شاید نه.»

«نمی‌تونم کاملاً تغییر کنم. پیرم، و یوین، هر چقدر پوستم خوب به نظر بیاد.» لبخند کوچیکی زد وقتی خنده‌ام رو دید. «یه سری چیزها عادت شده. ولی می‌تونم سعی کنم کمتر... نظر بدم.»

همین بهترین چیزی بود که می‌تونستم بخوام. اگه چیز دیگه‌ای بهم پیشنهاد می‌داد، یا غیرواقعی بود یا اصلاً واقعی نبود. آدم‌ها نمی‌تونن کامل تغییر کنن، ولی تلاش مهمه.

«ممنونم،» آروم گفتم. «که گوش دادی و جلوی بابا وایسادی.»

«خواهش می‌کنم.»

یه سکوت سنگین افتاد. صحبتای صمیمی تو خونه لاو کم بود، و هیچ‌کدوم نمی‌دونستیم باید چیکار کنیم بعدش.

«خب.» مامان اول بلند شد و دستش رو روی لباس ابریشمیش کشید. «باید برم شام رو چک کنم. به آشپز آگنس اعتماد ندارم. همه چی رو زیاد نمک می‌زنه.»

«منم میرم دوش بگیرم و لباس عوض کنم.» مکث کردم. «بابا... قراره برای شام باشه؟»

این سفر بی‌فایده بود اگر بابا کل وقت رو تو اتاقش قفل می‌شد و منو ندیده می‌گرفت.

«هست،» مامان گفت. «مطمئن می‌شم.»

دو ساعت بعد، من و بابام رو به روی هم سر میز شام نشستیم؛ اون کنار مامانم، من بین آگنس و دانته.

جو خفه‌کننده بود، تو سکوت غذا خوردیم.

از وقتی وارد شد نه یه بار نگام کرد، نه به دانته. عصبانی بود. تو سفت بودن فکش و اخم تاریکش کاملاً معلوم بود.

اما هر چی داشت، جلوی مامان و خواهرم به زبون نیاورد.

دنته با آرامش غذا می‌خورد، انگار اصلاً از عصبانیت سکوت پدرم خبری نداشت، در حالی که خواهر بیچاره‌ام داشت تلاش می‌کرد حرف بزنه.

«باید صورت وزیر داخله رو می‌دیدى وقتی گربه سلطنتی وسط مراسم بهار روی صحنه دوید،» داشت داستانی از مهمونی بهاری قصر تعریف می‌کرد. «نمی‌دونم چطور گربه وارد سالن شد. ملکه بریجت خیلی باحال بود، ولی فکر کنم مسئول ارتباطاتش سخته کرده باشه.» هیچ‌کس جواب نداد.

میدوز، گربه سلطنتی الدوراء، بامزه بود، اما هیچ‌کدوم از ما به ماجراهای روزمره‌اش علاقه نداشتیم.

یکی سرفه کرد. قاشق و چنگال با صدای بلندی به ظرف‌ها خورد.

من انقدر محکم مرغم رو قاچ کردم که چاقو روی بشقاب صدا داد.

مامان نگاهم کرد. معمولاً این کار رو بهم تذکر می‌داد، اما امشب هیچ حرفی نزد.

باز هم سکوت.

بالآخره دیگه نتونستم تحمل کنم.

«ما قبل از اینکه پولدار بشیم، بهتر بودیم.»

سه نفر از دور میز چنگالشون رو وسط هوا نگه داشتند. دنته تنها کسی بود که به خوردنش ادامه داد، اما چشم‌هایش تیز و تاریک بود و واکنش بقیه رو نگاه می‌کرد.

«ما هر شب دور هم شام می‌خوردیم. می‌رفتیم کمپینگ و اصلاً برامون مهم نبود لباسامون مد چند ماه پیشه یا ماشین‌مون چیه. و هیچ‌وقت کسی رو مجبور نمی‌کردیم کاری رو انجام بده که نمی‌خواد.»

این حرف سنگین روی میز سرد پیچید. «ما خوشحال‌تر بودیم و آدمای بهتری بودیم.»
چشام رو به پدرم دوخته بودم.

می‌خواستم مستقیم باشم، حتی بیشتر از اون چیزی که برنامه‌ریزی کرده بودم، ولی باید گفته می‌شد.

دیگه خسته شده بودم که نظرم رو فقط چون خانواده بودیم نگم. باید همیشه حقیقت رو به هم می‌گفتم، حتی وقتی شنیدنش سخت بود.

پدرم با بی‌تفاوتی گفت: «مگه ما اینجوری بودیم؟ وقتی شهریه کامل دانشگاهتو من پرداخت کردم که بدون قرض فارغ‌التحصیل شی، هیچ شکایتی نکردی. وقتی خرج خریدتو و سفر سالانهات رو من می‌دادم، نگرانی بابت خوشحال‌تر بودن یا بهتر شدن نداشتی.»
کلماتش مثل سم زهرآگین بود.

دسته چنگالم توی کف دستم فشار می‌آورد. «من نگفتم از پولت ضرر نکردم. ولی لذت بردن از چیزی به این معنی نیست که نتونم انتقاد کنم. بابا، تو تغییر کردی.» آگاهانه از «بابا» استفاده کردم، نه «پدر». صداس دور و غریب بود، مثل پژواک یه آهنگ قدیمی فراموش شده. «خیلی دور شدی از—»

«کافیه!» صدای قاشق و بشقاب از اتاق پدرم تکرار شد، مثل یه حس آشنا.

کنارم دانه بالاخره چنگالشو گذاشت زمین، عضلاتش مثل پلنگی آماده حمله منقبض شدن.

پدرم بهم نگاه کرد و گفت: «نمی‌ذارم اینجا جلوی خانواده‌ام تو بهم توهین کنی. کافیه که تو اون رو انتخاب کردی» — به دنته نگاه نکرد ولی همه می‌دونستن منظورش کیه — «به جای ما. ما بزرگت کردیم، سیرت کردیم، همه چی رو برات فراهم کردیم و تو با ترک کردن وقتی خانواده بیشتر از همیشه بهت نیاز داشت، جوابمون رو دادی. حق نداری اینجا به من نصیحت کنی. من پدرتم.»

همیشه از این بهونه استفاده می‌کرد. من پدرتم. انگار این باعث می‌شد هر کار بدی بکنه و حق داشته باشه منو مثل یه مهره شطرنج بازی بده.

دهانم مزه فلز داشت. «نه، تو پدر من نیستی. یادت رفته که منو طرد کردی؟»

سکوتی که افتاد صدای گوش‌خراشی داشت.

لب‌های مامان آروم باز شد که یه نفس بکشه؛ چشم‌های خواهرم اندازه نصف سکه بزرگ شد.

دانته حتی یه ذره هم تکون نخورد، ولی گرمای آرامش‌بخش دستش به پهلوی من خورد.

— تو هیچ‌وقت با من مثل دخترت رفتار نکردی، — گفتم. — با من مثل یه مهره بازی کردی.

اینکه همین که نپذیرفتم دستورها رو اجرا کنم، سریع قطع رابطه کردی، خودش گواه این حرفه. همیشه قدردون فرصت‌هایی که تو بزرگ کردنم بهم دادی هستم، ولی گذشته دلیل حال نیست. و واقعیت اینه که همین حالا، آدمی که تو هستی، کسی نیست که بخوام بهش بگم پدرم. نگاهم رو دوختم به پدرم که رنگ صورتش یه قرمزی قشنگ گرفته بود.

— یه کم هم از کارات پشیمونی؟ — آروم پرسیدم. — می‌دونی چه تأثیری روی آدمای اطرافت گذاشت؟ روی ما؟

کاش یه ذره حس پشیمونی بود. یه نشونه‌ای که پدر قدیمیم هنوز زیر این همه چیز دفن نشده.

اگه بود، من نمی‌دیدمش. چشم‌های پدرم سرد و بی‌رحم موند.

— من کاری که باید برای خانواده‌م می‌کردم رو کردم.

— نه مثل تو.

اون حرف ناگفته، تو دلم برگشت و ناپدید شد.

دیگه حرفی نزد، همونی که باید می شنیدم رو شنیده بودم.

دانته بعد از شام رفت تو پذیرایی و فرانسس رو اونجا دید که به شومینه خیره بود.

—

بهار بود، ولی شب‌های اینجا به قدری سرد بود که باید شفاژ رو روشن می کردی.

— خوب نیست، نه؟ — گفتم.

چشم‌اش از صدای من پرید. وقتی صورتشو بالا آورد و منو دید، اخم عمیقی روی پیشونیش نشست.

— درباره چی حرف می زنی؟

— درباره ویوین. — جلوی پاش ایستادم، لیوان نصفه شده ویسکی رو دستم بود و جلوی دیدش به آتیش رو گرفتم.

سایه‌ام روی مبل افتاده بود، بزرگ و تاریک که انگار می خواست کل وجودش رو ببلعه. فرانسیس بهم خیره شد.

بدون اون لاف زنی هاش کوچکت‌تر به نظر می رسید. پیرتر هم شده بود، خطوط عمیق روی صورتش و کیسه‌های زیر چشمش معلوم بود.

یک ماه پیش ازش با نفرتی سوزان متنفر بودم، به حدی که فقط فکر کردن بهش چشم‌ام رو قرمز می کرد. ولی حالا که نگاهش می کردم، بیشتر احساس تحقیر و یه جورایی یه ذره نفرت باقی مونده داشتم. ولی بیشتر از همه، اون خشم آتشفشانی‌ام به یه سنگ سخت و بی احساس تبدیل شده بود. آماده بودم فرانسیس لاو رو پشت سر بذارم و ازش رد شم... البته بعد از یه گفتگوی کوچیک.

«اون بالاخره سر عقل میاد.» روی مبل عقب رفت. «هیچ وقت پشت خانواده‌ش رو خالی نمی‌کنه.»

«همینه که هست،» گفتم. «دیگه خانواده‌اش نیستی.»

شب رو خیلی سخت دهنمو بسته بودم سر شام. این سفر برای ویوین بود و وقتش که با خانواده‌اش روبرو بشه؛ نیازی نبود من کمک کنم. اما حالا که شام تموم شده بود و فقط من و پدرش بودیم، دیگه لازم نبود چیزی رو نگه دارم.

«خانواده‌ات رو بهانه می‌کنی،» گفتم. «می‌گی دنبال بهترین‌ها برای اونا هستی، ولی کارهات خودخواهانه بود. دنبال موقعیت و نفوذ بودی. دختراتو به مردهایی که حتی خوب نمی‌شناختن، برای خودش راضی کردن فروختی. اگه واقعا به خانواده‌ات اهمیت می‌دادی، خوشحالی شون رو به هوس‌ها و منافع خودت ترجیح می‌دادی. نکردی.»

کارها برای ازدواج‌های تنظیم شده دخترهای لاو خوب پیش رفته بود — البته من با ویوین هنوز دقیق نمی‌دونستم چی پیش میاد — ولی فرانسیس نمی‌تونست وقتی قراردادهای رو می‌بست بدونه آخرش چی می‌شه.

قرمزی عصبانی رنگ پوستش رو پر کرد. «تو هیچ‌چی درباره ما یا اون چیزی که برای رسیدن به اینجا کردم نمی‌دونی.»

«نه، چون برام مهم نیست،» سرد و بی‌احساس گفتم. «من اصلاً برات مهم نیستم، فرانسیس، ولی ویوین رو دوست دارم، واسه همین رک می‌گم.»

دهانش باز شد اما قبل از اینکه حرف بزنه من ادامه دادم:

«می‌گی اون خانواده‌ش رو ترک کرده، در حالی که تنها دلیلی که الان اینجا نشستی، اونه. اگه پدرش نبود و اون هنوز به تو اهمیت نمی‌داد با وجود همه چیز، الان زیر آوار شرکتت دفن شده بودی. ولی من اونقدر مهربون نیستم که مثل ویوین ببخشم.»

کلمات تهدیدآمیزم توی هوا پیچید و روی سطح اسکاچم نشست.

«اگه بخواد یه روزی آشتی کنه، به خودش مربوطه. اما اگه دوباره مثل امشب باهاش بد حرف بزنی — اگه بهش حتی یه بار هم آسیب برسونی، یه قطره اشک بندازی یا یه لحظه ناراحتش کنی، من همه چیز رو ازت می‌گیرم. کسب و کارت، خونه‌ات، آبروت. اونقدر خراب می‌کنم که حتی نتونی از جلوی در بار محلیت رد بشی.»

چشام توی چشمای فرانسیس دوخته شده بود و رنگ از صورتش پریده بود. «فهمیدی؟»
عصبانیت من هنوز بود، فقط یه کلمه اشتباه می‌تونست آتیش بگیره. آماده بودم فرانسیس رو برای همیشه کنار بزنم، ولی اگه به ویوین ضربه می‌زد...

گرمایی توی شکمم شروع به سوختن کرد، داغ‌تر از آتیش پشت سرم.
فرانسیس زانوشو گرفت. پر از کینه و عصبانیت بود اما بدون ویوین که محافظ و اهرم فشارش باشه، کاری ازش ساخته نبود.

«آره،» با لهجه‌ای خسته و داغون گفت.

«خوبه.» لبخندم بی‌هیچ گرمی بود. «یادت باشه، این دفعه بخاطر اون بهت رحم کردم. دفعه بعد اینقدر بخشنده نیستم.»

یه نفس راحت کشیدم و یه نفس یه لیوان خالی اسکاتچ رو تو دستش گذاشتم، مثل یه گارسون که لیوان رو تحویل مشتری می‌ده و بعد راه افتادم.

شش ماه پیش، ممکن بود اون اتاق رو به آتیش بکشم با فرانسیس توش. اما امشب، نه دنبال دعوا بودم نه جدال.

نفرتی که ازش داشتم نزدیک بود باعث بشه آدمی که دوستش دارم رو از دست بدم، و دیگه حاضر نبودم حتی یه ثانیه بیشتر برای اون تلف کنم. وقتی کسی هست که خیلی بیشتر دوستش دارم و میتونم وقتم رو باهاش بگذرونم.

ویوین

وقتی داشتم برای خواب آماده می‌شدم، زنگ در خورد.

قبل از اینکه در رو باز کنم می‌دونستم کیه، ولی بازم وقتی دیدم دانه ایستاده جلوی در، دلشوره‌ی عجیبی گرفتم.

همون ژاکت کشمیر و شلوار جین رو پوشیده بود که موقع شام تنش بود.

نمی‌دونستم بعد از غذا کجا رفته بود، ولی حالا اینجا بود و دیدنش یه حس عجیب و غیرمنتظره‌ای بهم داد.

نفهمیده بودم چقدر دلم براش تنگ شده، فقط خودش، تا همین الان.

اون تنها کسی بود که بعد از این همه بالا و پایین روزم می‌تونست منو آرام کنه.

چشم تو چشم شدیم، سکوت پر از حرفای نگفته بود تا اینکه در رو بازتر کردم و دعوتش کردم بیاد تو.

این حرکت کوچیک اون جادوی سکوت رو شکست و هر دومون راحت‌تر شدیم. دانه وارد شد و من روی تخت نشستم.

«خیلی خوب بودی امروز.» دانه تکیه داد به دیوار، یه دست تو جیبش بود و نگاش به من دوخته شده بود. «که جلوی پدرت وایستی.»

«مرسی.» لبخندی تلخ زدم و روبه‌روش روی تخت نشستم. «ولی دلم می‌خواست حرف‌هامون بهتر پیش بره.»

«همونطوری شد که باید می‌شد.» نور مهتاب تو چشم‌های دانه برق می‌زد. «حالا می‌دونی که اون چه آدمیه. خیلی خراب شده، میا کارا. من اینو نمی‌گم چون طرفداریش نمی‌کنم. اگه می‌تونستم،

دوست داشتم رابطه‌ت باهاش درست شه و خوشحال باشی، ولی اون الان؟» صداش نرم شد.
«لیاقت وقت و انرژی تو رو نداره.»

یک درد خفیف تو گلویم جا گرفت. «می‌دونم.»

اون بسته‌بندی که می‌خواستم رو نگرفتم، ولی بسته‌بندی‌ای که نیاز داشتم رو گرفتم.
سعی کردم فضا رو سبکتر کنم. «خودمو آماده توهین و تهدید و شاید چند مشت کرده بودم که کمی هیجان داشته باشه.»

دانته تو اون دعوا هیچ حرفی نزد. تا حالا ندیده بودمش اینقدر ساکت بمونه، ولی بهش احترام گذاشتم. باید خودم می‌جنگیدم، نه اینکه به کسی وابسته باشم.

«دارم خودمو کنترل می‌کنم.» یه لبخند کوچیک زد. «همونطور که گفتم، این سفر مال من نیست.»

نگاهمون بهم خورد و یه حس عجیبی پیچید.

اتاقم بزرگ بود، می‌شد چهار نفر توش راحت باشن، ولی بودن دانته همه جا رو پر کرده بود، حواس منو پرت کرده بود و اون خالی تو قلبم کمی پر شده بود.

«ممنون که همراهی‌م کردی.» سعی کردم نذارم گرمای نگاهش که به من دوخته شده بود اذیتم کنه. «می‌دونم چقدر سرته شلوغه و خیلی حال خوبی نداری که زیر یه سقف با کسی که ازش بدت میاد باشی.»

«نمی‌دونم. خیلی حال داد دیدن اون که داشت وسط میز عصبی و منفجر می‌شد.»

بی‌اختیار خندیدم. «عجب آدم بدی هستی.»

«فقط به کسایی که لیاقتشو دارن.» لبخند زد. «خوشحالم دوباره خندیدی، میا کارا.»

لبخندم کم‌رنگ شد وقتی معنی سنگین و نرم حرفاش رو حس کردم.

دوباره سکوت سنگین و پر از تنش بینمون افتاد. مثل چراغ‌قوهای آتشین که روی پوست می‌رقصیدن و رد برق می‌داشتن. لباسم سنگین شده بود و روی تخت جابه‌جا شدم، سعی کردم درد جدیدی که تو شکمم داشت می‌پیچید رو آروم کنم. چشم‌های دانتِه گوشه‌هاشون تاریک‌تر شده بود. فکش یه لحظه گرفت و بعد از دیوار فاصله گرفت. — دیره. — صداش خش داشت. — بهتره هر دومون بخوابیم.

تا نصف راه در رو رفته بود که گفتم: «صبر کن.» ایستاد، شونه‌هاش سفت شده بود. به روم نگاه نکرد. هوا دور سینه‌م کشیده شد وقتی داشتم قدم بعدیم رو برنامه‌ریزی می‌کردم. با مامانم یه جورایی آشتی کرده بودم. با بابام هم به یه جوری رسیده بودم. تنها رابطه‌ای که مونده بود برای حل کردن، رابطه‌م با دانتِه بود.

تو یک سال گذشته این رابطه چندبار شکل عوض کرده بود؛ از غریبه، هم‌اتاقی، دشمن، دوست، عاشق، دوست‌دختر سابق... لیست ادامه داشت. بالاخره باید تموم می‌شد و من باید تصمیم می‌گرفتم کجا خط پایان باشه.

پاشدم، با هر قدم ضربان قلبم تندتر شد، بین دانتِه و در راه رفتم. نگام کرد، صورتش بی‌تفاوت بود ولی چشم‌هاش انقدر داغ بود که هر ذره‌م رو می‌سوزوند.

نقطه شکست من چی بود؟

اینکه بابام مخفی‌کاری کرده؟ اینکه منو پس زده؟ اینکه می‌خواست شرکت خانوادگی‌مونو نابود کنه؟ همه این‌ها حق داشتن عصبانیت‌م بود ولی هر کدوم دلایلی داشت.

زمان و تلاش برد، ولی بالاخره فهمیدیم. فکر می‌کنم تو و دانتِه هم می‌تونید.

— لازم نبود اینجا باشی. — ارزشمندترین چیز زندگیش، زمانش بود.

اون چشم‌های سیاه زغالی داغ‌تر شد. — نه.

نبضم تبدیل به غرش شد. «امروز عصر، چند تا از روزنامه‌های مهم، گزارش‌اشون درباره‌ی تقلب
توی شرکت لاو رو پس گرفتن.» قبل از شام برام نوتیف‌ها اومده بود. «زمان‌بندیش جالبه.»
«جالبه، یا فقط یه تصادف ساده.»

«شاید. ولی دیگه به تصادف اعتقادی ندارم.» این جمله بینمون پخش شد، توی هوا و بین یه ذره
امید. «چرا این کارو کردی؟»

اون بی‌تفاوتی همیشگی‌ش ذوب شد تو یه چیز نرم‌تر. «چون اونا هنوز خانواده‌تن، میا کارا. چون اگه
بتونم برگردم عقب و جلوی پدرتو بگیرم از باج‌گیری، نمی‌گیرم. چون اگه این کارو نمی‌کرد...»
صداش یه لحظه خیلی کوتاه، پایین اومد.

«هیچ‌وقت باهات آشنا نمی‌شدم.»

کلماتش تو گوشم تپید و تو خونم لرزید. اون قدر حالم پر از احساس بود که هیچ کلمه‌ای از گلوم
بیرون نیومد، واسه همین تنها کاری که ازم برمی‌اومد رو کردم.
روی نوک پنجه‌هام ایستادم و لب‌هامو آروم گذاشتم روی لب‌هاش.
یه نفس بینمون رد شد. یه لحظه‌ی بی‌حرکت کش اومد.

و بعد، کف دستش روی گونم نشست و لب‌هاش شروع کردن به حرکت روی لب‌هام. نرم و تشنه،
طوری که انگار هم‌زمان می‌خواست با طمأنینه مزه‌مو دوباره بشناسه، ولی از اون طرفم می‌ترسید
یه لحظه بعد ناپدید بشم.

گرمایی کند و داغ، مثل شاخه‌های آتیش، توی تنم پیچید وقتی زبونم به زبونش خورد و مزه‌ی
اون بوسه رو با تمام وجود چشیدم. طعمی جسور و غلیظ، مثل گرسنگی که با دلتنگی تند شده
باشه و با بخشش شیرین.

با نفس‌های بریده توی دهنش ناله کردم، زبونم رو حرکت دادم و کشفش کردم، هم‌زمان که
بردمش سمت تخت. دانتیه معمولاً همیشه کنترل دست خودش بود، ولی این بار گذاشت من

هدایت کنم. نگاهم می‌کرد، با چشمای نیمه‌بسته و نفس‌های تند، هم‌زمان که لباس‌هامون رو درآورد.

دست‌هامون از تن هم رد می‌شدن، قلب‌هامون با یه ریتم می‌کوبیدن، و بوسه‌هامون رفته‌رفته داغ‌تر و عمیق‌تر می‌شدن، تا جایی که اون حرارت، دیگه غیرقابل تحمل شد.

آروم روی تنش نشستیم، و کم‌کم، با هر اینچ، پذیرای وجودش توی خودم شدم تا کامل تو عمقم جا گرفت.

با هم ناله کردیم. دستای دانتِه کمرم رو چنگ زد وقتی با ریتم روی تنش حرکت می‌کردم. عرق تنم رو پوشوند، نفس‌نفس‌ها و ناله‌های نرم فضا رو پر کرد، یه فشار خوشمزه و دلنشین توی وجودم بالا می‌اومد، بالا و بالاتر تا جایی که ذهنم از هوس و شهوت پر شده بود.

عضلات بدنش معلوم بود که دارن خودشو کنترل می‌کنن، اما سعی نکرد رهبری رو به دست بگیره وقتی داشتیم با هم به یه اوج هم‌زمان و با احساس می‌رسیدیم، اونم از نوعی که انگشتم توی پاهام جمع می‌شدن.

اولین بار بود که با هم اینجوری به هم نزدیک می‌شدیم.

صمیمیت شدید اون لحظه باعث شد یه اوج کوچکتر دوباره بیاد و وقتی دانتِه منو کشید پایین و بوسید، موج‌های بعدی هنوز توی وجودم می‌پیچیدن.

«تو وقتی کنترل داری خیلی خوب به نظر می‌رسی، میا کارا.» صدای نرم و مخملی‌ش مثل دستش روی گردنم، پوستمو نوازش می‌کرد.

«منم همینطور فکر می‌کنم.» لب‌هام رو به لب‌هام کشیدم و جدی شدم.

«هنوز آمادگی ندارم که دوباره با تو زندگی کنم. هنوز به یه مدت زمان برای نفس کشیدن نیاز دارم. ولی... بالاخره می‌رسیم به اونجا.»

«هرچقدر هم که بخوای، من اینجام.» دانتِه شستش رو روی گردنم کشید.

«Per te aspetterei per sempre, amore mio.»

(برا تو همیشه صبر می‌کنم، عشق من)

«امیدوارم اینقدر طول نکشه.» با تعجبش لبخند زدم.

«من شش تا زبان بلدم، دانه. ایتالیایی هم یکی شونه.»

تعجبش به خنده تبدیل شد. «تو پر از سورپرایزی.» دوباره بوسیدم و چهره‌ش نرم شد

«Ti amo» یعنی دوستت دارم.

شاید به خاطر آشتی با خانواده‌م بود. شاید به خاطر هیجان گرفتن کنترل زندگی‌م.

هرچی بود، دیوارهای دور قلبم رو خراب کرد و جوابم بالاخره تو یه نفس آرام بیرون اومد: «منم

دوستت دارم.»

«اون عقربه.» ویوین به نقطه‌ای تو آسمون اشاره کرد. «می‌بینیش؟»

نگاهشو دنبال کردم به سمت اون صورت فلکی. مٲ بقیه‌ی دسته‌ستاره‌ها به نظرم رسید، یه خوشه‌ی درهم.

«هوم‌هوم. خیلی هم خوبه.»

سرشو برگردوند و با چشم‌های نیمه‌بسته نگاهم کرد. «واقعاً می‌بینیش یا داری دروغ می‌گی؟»

«ستاره‌ها رو می‌بینم. خیلی‌اشونو.»

ویوین یه جور بین ناله و خنده صداس درآومد. «تو واقعاً ناامیدکننده‌ای.»

«بهت گفتم، من کارشناس نجوم نیستم و هیچ‌وقت هم نمی‌شم. من فقط برای منظره و همراهی اینجام.» یه بوسه‌ی آروم زدم رو سرش.

روی یه عالمه پتو و کوشن کنار هم دراز کشیده بودیم، توی فضای باز اقامتگاهمون توی صحرای آتاکامای شیلی—یکی از بهترین جاهای دنیا برای دیدن ستاره‌ها.

بعد از اون همه اتفاق لعنتی که ماه پیش افتاده بود، این‌جا دقیقاً همون جایی بود که لازم داشتیم تا همه‌چی رو ریست کنیم، قبل از مراسم عروسی‌مون. که البته مجبور شدیم عقب بندازیم تا سپتامبر، چون بازسازی‌هامون بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردیم طول کشید.

چهار روز گذشته رو صرف کوهنوردی روی آتشفشان‌ها، لم دادن توی چشمه‌های آب‌گرم و گشت‌وگذار توی تپه‌های شنی کرده بودیم. وقتی به دستیارم گفتم قراره ده روز کامل از کار مرخصی بگیرم، نزدیک بود از تعجب غش کنه—ولی برام یه برنامه‌ریزی بی‌نقص چیده بود واسه اولین تعطیلات واقعی‌م از وقتی که مدیرعامل شدم.

دستیارم وقتی شنید من ده روز از کار مرخصی گرفتم نزدیک بود سخته کنه، ولی برام یه برنامه عالی درست کرد.

حتی موبایل کاری مو هم گذاشته بودم خونه. تیمم شماره‌ی اقامتگاهو داشتن واسه مواقع اضطراری، ولی خوب می‌دونستن تا وقتی واقعاً ساختمون آتیش نگرفته، حق ندارن مزاحمم بشن. «درسته. پس بهتره همون خوش تیپ بودن تو حفظ کنی.» ویوین با خنده زد به بازوم. «هرکی یه استعدادی داره...»

جمله‌ش با یه جیغ هیجان‌زده قطع شد وقتی چرخوندمش و زیرم گرفتمش. «مواظب حرف زدنت باش،» با خشم شیطنت‌آمیزی غریدم، هم‌زمان که لبمو به شوخی گذاشتم رو پوستش. «وگرنه همین جا جلوی همه مجازات می‌کنم.» ستاره‌ها تو چشماش برق می‌زدن و اون نگاهش پر از بازیگوشی بود. «این تهدید بود یا قول؟» ناله‌ای که از گلو درآوردم بین‌مون پیچید—تاریک و پر از حرارت. «تو واقعاً یه لعنتی تحریک‌کننده‌ای.»

«تو بودی که شروعش کردی.» ویوین دستاشو دور گردنم حلقه کرد و لب‌هاشو چسبوند به لب‌هام. «چیزی رو شروع نکن که نتونی تمومش کنی، روسو.»

«مگه تا حالا همچین کاری کردم؟» لب‌هامو آروم روی خط فک نازکش کشیدم. «ولی قبل از اینکه بقیه‌ی مهمونا رو با یه صحنه‌ی +۱۸ شوکه کنیم...»

خنده‌ش مثل ارتعاشی از ستون فقراتم پایین رفت.

«یه اعتراف دارم.»

قلبم تندتر زد.

یه ماه بود که داشتم خودمو برای این لحظه آماده می‌کردم، ولی حالا احساس می‌کردم انگار لب یه پرتگاه وایسادم، بی‌چتر نجات.

ویوین سرشو کج کرد. «اعتراف در حد اینکه فردا سواری با اسب‌هامونو فراموش کردی رزرو کنی؟ یا در حد اینکه یک‌یو کشتی و نیاز به کمک داری واسه دفن کردنش؟»

«چرا همیشه ذهنت می‌ره سمت چیزای ترسناک؟»

«چون با ایزابل دوستم، و خودتم ترسناکی.»

«فکر می‌کردی استعدادم خوشگل بودنه!» با خنده گفتم.

«هم خوشگل، هم ترسناک.» لباس با یه لبخند شیطون کش اومد. «این دوتا که با هم در تضاد نیستن!»

«خوبه که بدونی، ولی نه، کسی رو نکشتم،» خشک و جدی گفتم. از روش بلند شدم و صاف نشستم.

شبِ کویری خنک و شفاف بود، ولی گرما مثل یه لباس تنگ به پوستم چسبیده بود.

«خداروشکر. من کارم با بیل اصلاً خوب نیستم.» ویوین هم نشست و با کنجکاوی نگام کرد. «خب، این اعترافه... خوبه یا بد؟ باید ذهنمو آماده کنم؟»

«خوبه. امیدوارم.» گلومو صاف کردم، در حالی که قلبم داشت با نهایت سرعت می‌کوبید. «یادت میاد چند هفته پیش رفتم مالزی؟»

«اون سفر هفتاد و دو ساعته؟ آره.» سرشو تکون داد. «باورم نمی‌شد این همه راه رفتی اون‌جا، فقط واسه یه روز بمونی. باید جلسه‌ی خیلی مهمی بوده باشه.»

«بود. رفتم که مادرم رو ببینم.»

پدر و مادرم دیگه تو بالی زندگی نمی‌کردن، حالا ساکن لنکاوی بودن.

اخمای ویوین از تعجب تو هم رفت. «چرا؟»

می‌دونست که من و مادرم اون‌جور رابطه‌ای نداریم که واسه دیدنش همه‌چی رو ول کنم و برم.

با اینکه هنوزم از دست پدر و مادرم حرص می‌خورم، ولی دیگه با کم‌وکاستی‌هاشون کنار اومدم. اونا همینی‌ان که هستن، و در مقایسه با آدمی مثل فرانسیس لائو، واقعاً فرشته‌ن.

«یه چیزی لازم داشتم.» نفسمو حبس کردم و یه جعبه‌ی کوچیک از جیبم درآوردم.

ویوین زل زد به جعبه، چشماش پر از حیرت. «دانته...»

«دفعه‌ی اولی که خواستگاری کردم، به سختی می‌شد اسمشو بذاری خواستگاری.» صدای تپش خون تو گوشم پیچیده بود. «نامزدی‌مون یه قرارداد بود، حلقه‌اش مثل امضای اون قرارداد. من اون حلقه رو...»

اشاره‌ای به الماس روی انگشتش کردم.

«عمداً انتخابش کردم چون سرد و رسمی بود. ولی حالا که این رابطه واقعی...»

در جعبه رو باز کردم. توش یه سنگ قرمز خیره‌کننده بود، سوار شده روی طلا. یکی از کمتر از سی عددی که تو دنیا وجود داره.

«می‌خواستم یه چیزی بهت بدم که واقعاً معنی‌دار باشه.»

ویوین یه نفس تیز و بلند بیرون داد. احساسات، با همه‌ی جزئیات، توی صورتش نقش بست — ترکیبی از شوک، خوشحالی، و هزار حالت دیگه‌ی بین این دوتا.

«الماس‌های قرمز نادرترین نوع الماس رنگی هستن. تا حالا فقط حدود سی تا ازشون استخراج شده.»

نفس عمیقی کشیدم.

«پدربزرگم یکی از اولین الماس‌های قرمز رو توی دهه‌ی پنجاه میلادی خرید و با اون از مادربزرگم خواستگاری کرد. اون هم دادش به پدرم، که اونم دادش به مادرم...»

گلویی که گرفته بود، مجبورم کرد یه لحظه سکوت کنم.

«و اونم دادش به من.»

حلقه، مثل یه ستاره‌ی سقوط کرده روی زمینه‌ی سیاه شب می‌درخشید.

مادرم خیلی کم ازش استفاده می‌کرد. همیشه می‌ترسید توی سفرهایش گمش کنه، ولی خوب نگهش داشته بود برای روزی که واقعاً بهش نیاز داشته باشم. یکی از معدود کارای احساسی‌ای که از وقتی به دنیا اومده بودم، برام انجام داده بود.

«یه یادگار خانوادگی.» ویوین زمزمه کرد، صدایی که از احساس خفه شده بود.

«آره. یادگاری‌ای که خیلی منو یاد تو می‌ندازه. زیبا، کمیاب، و لعنتی، پیدا کردنش واقعاً سخته... ولی ارزش تک‌تک لحظه‌هایی که واسش تلاش کردم رو داشت.»

نگاه و صدام نرم‌تر شد.

«سی و هفت سال از زندگیمو با این فکر گذروندم که نیمه‌ی من وجود نداره. ولی تو توی کمتر از یه سال بهم ثابت کردی اشتباه می‌کردم. و با اینکه دفعه‌ی اول رو درست انجام ندادیم، امیدوارم یه شانس دوباره بهم بدی تا نشونت بدم واقعاً می‌تونم.»

قلبم با اضطراب می‌کوبید وقتی مهم‌ترین سؤال عمرم از دهنم بیرون اومد.

«ویوین لاو، با من ازدواج می‌کنی؟»

چشمش پر از اشک نشسته بود. یه قطره از گوشه‌ی چشمش پایین لغزید، روی گونه‌ش نشست، هم‌زمان با تگون دادن سرش.

«آره. آره، معلومه که باهات ازدواج می‌کنم.»

تمام اون تنش، توی خنده و اشک و یه آسودگی عمیق و خنک حل شد. حلقه‌ی قبلی رو از انگشتش بیرون آوردم و حلقه‌ی جدید رو جاش گذاشتم.

و بعد بوسیدمش.

با شدت، با شوق، با تمام وجودم.

بعضی وقتا، برای گفتن حرفامون به کلمات نیاز داریم.

بعضی وقتا هم، هیچ نیازی به کلمه نیست.

پایان داستان

دانته

روز عروسی مون با آسمون صاف و آفتابی بالای آب‌های درخشان دریاچه‌ی کومو شروع شد.

دویست و پنجاه مهمون از سرتاسر دنیا پرواز کرده بودن تا توی مراسم مون توی ویلا سرافینا شرکت کنن؛ جایی که بازسازی‌هاش درست به‌موقع تموم شده بود تا لشگری از کارکنان مراسم بتونن وارد بشن و اونجا رو به بهشتی پر از نور، گل و سبزه‌های آویزون تبدیل کنن.

خود مراسم تو فضای باز برگزار شد، روی بلندترین تراس ویلا که مشرف به دریاچه بود. آفتاب داغ و سنگین می‌تابید، هم‌زمان که من زیر قوس گل‌کاری‌شده وایساده بودم و منتظر ویوین بودم که از راه برسه.

«باورم نمی‌شه که داری ازدواج می‌کنی.» این جمله رو لوکا، از گوشه‌ی لبش و در حالی که به سمت من خم شده بود، زمزمه کرد. «فکر نمی‌کردم واقعاً اتفاق بیفته. آره، خودم بهت گفتم براش بجنگی، ولی مطمئن بودم ردت میکنه»

«خفه شو،» هم‌زمان با یه لبخند گفتم. دوربین‌ها داشتن ضبط می‌کردن و نمی‌خواستیم عکس‌های امروز چیزی جز کامل باشن. «نظر دادن جزو وظایف ساقدوش نیست.»

نگاه بی‌قرارم رو روی جمعیت چرخوندم. تقریباً همه‌ی مهمونا دعوت رو قبول کرده بودن. دومینیک و آلساندرا رو دیدم که بین خانواده‌ی لوران و سینگ‌ها نشسته بودن، و دوست‌دختر کریستین، استلا، کنار ملکه بریجت و شاهزاده ریس از آل‌دورا نشسته بود. با کمال تعجب، پدر و مادرم هم خودشون رو رسونده بودن و واقعاً لباسای ساحلی همیشگی‌شونو گذاشته بودن کنار و لباس عروسی رسمی پوشیده بودن.

نگاهم روی خانواده‌ی لائو لغزید. فرانسیس به عنوان همراه «سسلیا» اومده بود، ولی همه‌ی نقش‌های پدر عروس ازش گرفته شده بود. سسلیا خودش قرار بود ویوین رو تا محراب همراهی کنه. یه تحقیر علنی تمام‌عیار برای کسی که این‌قدر وسواس روی وجهه‌ش داشت، ولی احتمالاً با خودش فکر کرده نیومدن بدتره تا اومدن به‌عنوان مهمون مهمون.

کنار داماد دومش نشسته بود، عبوس ولی ساکت.

ویوین هفته‌ها درگیر بود که دعوتش کنه یا نه، تا بالاخره به همین سازش رسیدیم. نگران بود از این بابت ناراحت بشم، ولی من اون‌قدر فرانسیس رو تو ذهنم عقب زده بودم که انگار فقط یه نقطه‌ی محو توی آینه‌ی عقب بود.

تا وقتی ویوین خوشحال بود، منم خوشحال بودم.

«همین‌طور هم باید باشه. بدون من که الان این‌جا نبودی.» صدای لوکا دوباره منو برگردوند سمتش. از غرور و رضایت نفس می‌کشید. «کی بود که موقع افسردگی سرتو از اون‌جای لعنتیت کشید بیرون؟»

«الان پا می‌ذارم تو همون جایی که گفتی اگه دهن‌تو نبندی.»

هرکی که برادر کوچیک‌تر اختراع کرده، قطعاً باید یه جای خاصی تو جهنم براش رزرو بشه.

«جفتتون خفه‌شید،» کریستین از سمت دیگه‌ی لوکا گفت. «به‌خدا، برادرارو اعصابن. شکر خدا که من ندارم.»

واقعاً به‌جاش قسم بخور.

کای تنها ساق‌دوشی بود که اون‌قدر شعور داشت که ساکت بمونه.

نگاهشو دوخته بود به اون‌طرف طاق گل‌کاری‌شده، جایی که اگنس، اسلون و ایزابلا با لباس‌های ساق‌دوشی صورتی ملایم وایساده بودن.

ایزابلا یه ابرو برارش بالا انداخت؛ نگاه کای یه ذره باریک‌تر شد، قبل از اینکه آهنگ باشکوه و مجلل عروسی فضا رو پر کنه و چشماشو به سمت راهرو بچرخونه.

همه‌ی مهمونا با هم از جا بلند شدن. همه‌ی فکرای مربوط به برادرای رو اعصاب و ساق‌دوشای پرحرف محو شدن وقتی ویوین ته راهرو ظاهر شد.

در واقع، همه‌ی فکرها محو شدن. کامل.

تنها چیزی که وجود داشت، اون بود.

نفسم بند اومد وقتی با مادرش از راهرو گذشت، صورتش مثل نور می‌درخشید و لبخندش نرم و آروم بود وقتی نگاهمون به هم افتاد.

ویوین یه بار برام از یه ضرب‌المثل چینی گفته بود که می‌گه یه نخ نامرئی، آدمایی رو که قراره به هم برسن به هم وصل می‌کنه، فرقی نداره زمان یا مکان یا شرایط چطور باشه.

الان کاملاً حس می‌کردم کشش همون نخو، که بینمون کشیده شده بود و با وعده‌ی چیزی که فقط دست تقدیر از پشش برمیاد، می‌لرزید.

قبلاً فکر می‌کردم اگه پدرش ما رو مجبور به این رابطه نکرده بود، هیچ‌وقت با هم نمی‌موندیم. ولی اشتباه می‌کردم.

یه بخشی از وجودم، همیشه راه خودشو به سمت اون پیدا می‌کرد. اون ستاره‌ی شمالی من بود—
درخشان‌ترین گوهر آسمونم.

یه مه مشکوک دیدم که جلوی چشامو گرفته. پلک زدم تا بره کنار. اگه نمی‌رفتش، لوکا یا
کریستین یا کای تا عمر دارن ولم نمی‌کردن.

مادرش دستش رو توی دستم گذاشت. سسیلیا یه زمانی از اینکه ویوین نداشت همه‌ی مراسم رو
تحت سلطه‌ش بگیره ناراحت بود، ولی حالا چشم‌هاش مشکوک به اشک بودن.
ظاهراً اونم احساساتی غیر از نارضایتی داشت.

«خیلی خوش‌تیپ شدی آقای روسو،» ویوین آروم گفت. دست کوچیک و نرمش توی دستم بود.
«تو هم همین‌طور، خانم روسو.» لباسش طراحی اختصاصی بود و بهترین آرایش و مدل مو رو
داشت، ولی حتی اگه یه گونی تنش بود، باز هم زیباترین زنی بود که تا حالا دیده بودم.
«من هنوز خانم روسو نشدم. هنوز وقت هست که به فانتزی فرار از عروسی‌م عمل کنم،» با
شیطنت گفت.

یه لبخند خطرناک گوشه‌ی لبم نشست.

«منم عاشق یه تعقیب و گریز درست و حسابی‌ام.»

گونه‌های ویوین از اون معنی دوگانه‌ی حرفم قرمز شد.

کشیش گلوی خودشو صاف کرد، مکالمه‌ی پنهونی‌مون رو قطع کرد. یه لبخند کوچیک و آخر
بین‌مون رد شد و بعد، تمام حواسمون رفت به مراسم.

دانته

جملات کشیش، سوگندها، رد و بدل حلقه‌ها... صدای کوبش قلبم همه‌چیز رو گنگ کرده بود، تا
وقتی که رسیدیم به پایان مراسم.

«با قدرتی که به من داده شده، اعلام می‌کنم شما حالا زن و شوهر هستید. داماد می‌تونه—»

قبل از اینکه جمله‌شو تموم کنه، ویوین رو کشیدم توی بغلم و بوسیدمش.
جمعیت با تشویق و سوت و جیغ ترکوندن فضا رو. ولی من تقریباً هیچ کدوم رو نشنیدم. تمام
حواسم پیش زنم بود.
زنم.

همین یه کلمه، یه شوک الکتریکی از ستون فقراتم پایین فرستاد.
«همیشه این قدر عجول بودی،» ویوین وقتی از هم جدا شدیم با لبخند گفت. صورتش از
خوشحالی و خنده سرخ شده بود. «باید یه کم روش کار کنیم. صبر، یه فضیلت مهمه.»
«من که هیچ وقت ادعای فضیلت نکردم، میاکارا. گناه کردن خیلی بیشتر حال میده.»
یه لبخند شیطننت‌آمیز دیگه. «امشبو که ببینی، خودت می فهمی.»
گونه‌ها و سینه‌ش یه بار دیگه گلگون شدن.

لبخندم عمیق تر شد.
هیچ وقت از خندوندن و سرخ کردن صورتش سیر نمی شدم.
اون زنم بود. شریکم. ستاره‌ی راهنمای من.
و نمی خواستمش به هیچ شکل دیگه‌ای جز این.

ویوین
«بچه‌م ازدواج کرد... چقدر زود بزرگ می شن.» ایزابلا با حالت غلوآمیزی بینی شو بالا کشید.
«یادمه یه دختر بیست و دو ساله‌ی ساده بودی، تازه اومده بودی نیویورک و وسط اون جنگل
شهری —»

«بس کن دیگه فیلم بازی نکن. ویوین یه سال از تو بزرگ تره.» اسلون با وقار یه قلپ شامپاین
خورد. «و اگه از لحاظ بلوغ حساب کنیم، چند سال بیشتر.»

نمی‌تونستم جلوی خنده‌مو بگیرم وقتی ایزابلا با حالت توهین‌شده نفسشو کشید.

روز کم‌کم جای خودشو به شب داده بود و جشن هنوز ادامه داشت. مراسم پذیرایی توی حیاط دیواردار عظیم ویلا برگزار می‌شد، زیر چراغ‌های یه طاق گلکاری‌شده و چراغ‌های ریز چشمک‌زن، مهمونا همچنان پرانرژی و سرحال بودن، با اینکه ساعت‌ها از نوشیدنی و رقص گذشته بود. ولی من دیگه نیاز به یه نفس تازه داشتم. عروس بودن توی مراسم عروسی، عملاً یه شغل تمام‌وقته‌ست. همه می‌خوان باهات حرف بزنن.

«فارغ از تهمت‌زدن به بلوغم...» ایزابلا با نگاهی خاص به اسلون خیره شد. «خوشحالم که تو و دانت به بالاخره با هم کنار اومدین. حالا می‌تونم گزینه‌ی ساق‌دوشی توی عروسی ایتالیایی رو از لیست آرزوهام خط بزنم.»

با لحنی خشک گفتم: «خوشحالم که می‌تونم آرزوهای رو محقق کنم.»

«منم همین‌طور. فقط مونده یه ایتالیایی خوش‌تیپ پیدا کنم برای یه رابطه‌ی یه‌شبه که...»

جمله‌ش با یه سرفه‌ی ملایم از پشت سرم قطع شد.

برگشتم و به زور جلو خنده‌م رو گرفتم وقتی کای رو دیدم. زمان‌بندی‌ش برای پدیدار شدن وسط حرفای من و ایزابلا واقعاً یا بدترین بود یا بهترین، بستگی داشت از چه زاویه‌ای نگاه کنی.

«ببخشید که باز هم یه گفت‌وگوی... جذاب دیگه‌تونو قطع می‌کنم.» گوشه‌ی لبش تکون خورد.

«ولی دانت به داره بی‌قراری می‌کنه بدون عروسش. ویوین، شاید بد نباشه یه سر بهش بزنی. تا الان ده بار مجبور شده تعریف کنه چطوری ازت خواستگاری کرده و فکر کنم الان دیگه می‌خواد یکی رو بزنه.»

نگاهم به سمتی رفت که دانت به با یه گروه کوچیکی از مهمونا وایساده بود—کاملاً کلافه و خسته به نظر می‌رسید. وقتی نگاه‌مون تلاقی کرد، بی‌صدا گفت: نجاتم بده.

با لبخندی که تو خودم نگه داشتم، گفتم: «الان برمی‌گردم. باید شوهرمو نجات بدم.»

اسلون با دست برم عقب کرد. «ما خودمون رو جمع می‌کنیم. تو برو از شب عروسیت لذت ببر.»

«بازم تبریک!» ایزابلا با لحن شیرینی گفت و با دقت از نگاه کردن به کای پرهیز کرد.

اونا رو با مکالمه‌شون تنها گذاشتم و از بین جمعیت توی حیاط راه افتادم. ولی فقط تا نصف راه رفته بودم که مادرم جلومو گرفت.

«ویوین! خواهرت رو دیدی؟» با نگرانی گفت. «رفته بود دستشویی و یه ساعته هنوز برنگشته.»

«نه، شاید با گونار اونجاست،» با شوخی گفتم...

«ویوین، واقعاً.» دستاش رو برد سمت گردنبندهش. «این جور شوخی‌ها رو نباید جلوی جمع می‌کنی.»

«مطمئنم که حالش خوبه، مامان. اینجا جشنه، پس باید جشن گرفت.» یه لیوان شامپاین از سینی کنار دستش برداشتم و دادم بهش. «لوئیس رودره. همون که خیلی دوست داری.»

رابطه‌مون از وقتی تو الدوراً حرف زدیم بهتر شده بود. هنوز کامل نبود؛ همون‌طور که خودش گفت، نمی‌تونست کاملاً تغییر کنه. هفته‌های قبل از عروسی با اون کنترل کردن‌هاش کلی منو عصبی کرده بود، اما داشت تلاش می‌کرد. حتی وقتی از آرایشگر خواستم رژ قرمز بزنه به جای رنگ خنثی، بحث نکرد، هرچند مامانم رژ و ناخن قرمز رو برای یه دختر اشرافی مناسب نمی‌دونست.

پدرم اما همون‌قدر دور و سرد بود که همیشه بود. بلافاصله بعد مراسم رفت؛ به گفته اگنس، نمی‌تونست تحمل کنه همه حرف‌وحديث‌ها رو درباره اینکه چرا اون نبود که من رو تحویل دوماً داد.

هیچ‌کس بیرون از جمع‌مون دلیل فاصله گرفتنمون رو نمی‌دونست و هیچ‌وقت هم نمی‌فهمید. بعضی چیزها باید خصوصی می‌موند.

من با اون رابطه‌ی سخت کنار اومده بودم و خیلی بهش فکر نمی‌کردم وقتی مامانم شامپاین رو قبول کرد.

«باشه،» گفت. «منم باید با بافی دارلینگتون صحبت کنم. اما اگه خواهرت رو پیدا کردی، بهش بگو تلفنش پیش منه. راستش نمی‌دونم داره چیکار می‌کنه...»

از مامانم جدا شدم و درست به موقع رسیدم پیش دانتِه.

«پس بهم بگو چطور خواستگاری کردی،» مهمون بدبخت گفت، انگار متوجه تیک زدن چشم داماد نشده بود. «می‌خوام همه جزئیات رو بدونم.»

«بابت قطع کردن معذرت می‌خوام.» دستم رو گذاشتم روی سینه‌ی دانتِه قبل از اینکه جواب بده. «می‌تونم ببرمش یه گوشه؟ وظایف عروسی.»

«آه، حتماً.» اون خانم کمی گیج و دستپاچه شد. «بازم تبریک. خیلی زیبا هستی.»

لبخند زدم و دانتِه رو به گوشه‌ای خلوت از حیاط هدایت کردم.

«ممنونم. از بقیه‌ی شب‌تون لذت ببرید.»

«خدایا شکر،» دانتِه گفت وقتی اون خانم از فاصله شنیدن دور شد. دستمالی روی صورتش کشید و سگک‌های بستنی شکلاتی که براش تو پاریس خریده بودم برق زدند، و این صحنه باعث شد که حس خوشحالی شرم‌آوری بهم دست بده. «حالا می‌فهمم چرا بعضیا فرار می‌کنن و میرن عروسی ساده می‌گیرن. صحبت‌های بی‌مزه و سطحی اینجور مراسم‌ها واقعاً تحمل‌ناپذیره.»

گفتم: «آره، ولی مطمئنم یه چیزی پیدا می‌کنی که دوست داشته باشی.» دستامو دور گردنش حلقه کردم.

تنش از شونه‌هاش کم شد و اخم ملایمی به لبخند کمرنگی تبدیل شد.

«شاید یه چیز.» دستش روی کمرم گذاشته بود. گرمای بدنش از طریق لباسم و درست به ته دل معده‌ام نفوذ کرد. «فینگر فودهای خرچنگ واقعاً خوبن.»

«و بعد؟»

«و...» وانمود کرد فکر می‌کنه.

«گل‌ها هم چشم‌نوازن. البته با این قیمت صد و بیست هزار دلار بهترم باشن.»

پرسیدم: «مردم چی؟ کسی قابل تحمل بود؟» چونه‌امو بالا گرفتم.

«هومم... یه خانمی هست که تمام شب بهش نگاه می‌کردم...» دانته سرش رو خم کرد تا لب‌هاش به لب‌هام برسند. «اون زیبا، دلنشین و بهترین لبخندیه که تا حالا دیدم... ولی فکر می‌کنم متأهل باشه.»

گفتم: «چه‌قدر... بدشانس.» نفسم گرفت وقتی کف دستش از کمرم بالا رفت و شعله‌های کوچیکی رو روشن کرد.

«خیلی هم بد.» دوباره لب‌هاش رو لمس کرد. «شنیدم شوهرش خیلی مراقبشه. اگه ببینه من باهاش حرف می‌زنم، شاید دست به کار بشه.»

گفتم: «مثل چی؟» ذهنم تار شد وقتی دستش از روی منحنی شونه‌ام گذشت و به پشت گردنم رسید.

«مثل اینکه جلوی دویست و پنجاه نفر، حسابی ببوسمش، بی‌خیال رسم و رسومات.»

دانته لب‌هام رو توی بوسه‌ای واقعی گرفت و مهمونی، موسیقی، مهمونا... همه نابود شدن زیر حرارت لمسش.

این گرما وارد سینه‌ام و رگ‌هام شد و از درون به بیرون وجودم رو پر کرد.

همونی که فقط وقتی به آخر یه سفر طولانی می‌رسی وجود داره... و خونه رو پیدا می‌کنی.

ممنون که «پادشاه خشم» رو خوندید! اگه از این کتاب خوشتون اومد، خیلی خوشحال می‌شم اگه
یک نظر یا نقد روی هر پلتفرمی که دوست دارید بذارید.

نقد‌ها مثل انعامی برای نویسنده‌ست و هر کدومشون کمک بزرگیه!

با کلی عشق،

آنا